یاران پیامبرص

**مؤلف:**

**دکتر عبدالرحمن رأفت باشا**

**ترجمه:**

**محمدطاهر حسینی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| **عنوان کتاب:** | یاران پیامبرص | | | |
| **عنوان اصلی:** | صور من حياة الصحابة | | | |
| **تألیف:** | دکتر عبدالرحمن رأفت باشا | | | |
| **ترجمه:** | محمدطاهر حسینی | | | |
| **موضوع:** | تاریخ اسلام - اهل بیت، صحابه و تابعین | | | |
| **نوبت انتشار:** | اول (دیجیتال) | | | |
| **تاریخ انتشار:** | آبان (عقرب) 1394شمسی، 1436 هجری | | | |
| **منبع:** |  | | | |
|  |  | | | |
| **این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.**  **www.aqeedeh.com** | | | |  |
| **ایمیل:** | **book@aqeedeh.com** | | | |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** | | | | |
| www.mowahedin.com  www.videofarsi.com  www.zekr.tv  www.mowahed.com | |  | www.aqeedeh.com  www.islamtxt.com  [www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)  www.sadaislam.com | |
|  | |  | | |
|  | | | | |
| contact@mowahedin.com | | | | |

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب

[فهرست مطالب ‌أ](#_Toc432589688)

[مقدمۀ مترجم 1](#_Toc432589689)

[جعفر بن ابی‌طالبس 5](#_Toc432589690)

[عبدالله بن عباس**ب** 16](#_Toc432589691)

[صفیه دختر عبدالمطلبل 27](#_Toc432589692)

[ابوذر غفاریس 33](#_Toc432589693)

[سلمان فارسیس 39](#_Toc432589694)

[رمله دختر ابی سفیان**ب** 46](#_Toc432589695)

[ابوایوب انصاریس 53](#_Toc432589696)

[بیوۀ عرب «ام سلمهل» 60](#_Toc432589697)

[عبدالله بن مسعودس 66](#_Toc432589698)

[معاذ بن جبلس 73](#_Toc432589699)

[فیروز الدیلمیس 79](#_Toc432589700)

[عبدالله بن سلامس 85](#_Toc432589701)

[سعید بن عامر جمحیس 92](#_Toc432589702)

[طفیل بن عمرو دوسیس 99](#_Toc432589703)

[عبدالله بن حذافه سهمیس 105](#_Toc432589704)

[عمیر بن وهبس 112](#_Toc432589705)

[براء بن مالک انصاریس 118](#_Toc432589706)

[مجزأة بن ثور سدوسیس 123](#_Toc432589707)

[اسید بن حضیرس 129](#_Toc432589708)

[نعمان بن مقرن مزنیس 136](#_Toc432589709)

[صهیب الرومیس 143](#_Toc432589710)

[ابودرداءس 149](#_Toc432589711)

[زید بن حارثهس 157](#_Toc432589712)

[اسامه بن زید**ب** 164](#_Toc432589713)

[سعید بن زیدس 170](#_Toc432589714)

[عمیر بن سعدس 176](#_Toc432589715)

[عمیر بن سعدس 182](#_Toc432589716)

[عبدالرحمن بن عوفس 188](#_Toc432589717)

[ابوسفیان بن حارثس 194](#_Toc432589718)

[سعد بن ابی وقاصس 201](#_Toc432589719)

[حذیفه بن الیمانس 207](#_Toc432589720)

[عقبه بن عامر الجهنیس 214](#_Toc432589721)

[حبیب بن زید انصاریس 219](#_Toc432589722)

[ابوطلحه انصاریس 225](#_Toc432589723)

[وحشی بن حربس 231](#_Toc432589724)

[حکیم بن حزامس 237](#_Toc432589725)

[عباد بن بشرس 242](#_Toc432589726)

[زید بن ثابتس 247](#_Toc432589727)

[ربیعه بن کعبس 252](#_Toc432589728)

[ثمامه بن اثالس 258](#_Toc432589729)

[عمرو بن جموحس 264](#_Toc432589730)

[عبدالله بن جحشس 270](#_Toc432589731)

[ابوعبیده بن جراحس 276](#_Toc432589732)

[ثابت بن قیس انصاریس 282](#_Toc432589733)

[اسماء دختر ابوبکر صدیق**ب** 288](#_Toc432589734)

[طلحه بن عبیدالله التیمیس 294](#_Toc432589735)

[ابوهریره دوسیس 300](#_Toc432589736)

[سلمه بن قیس اشجعیس 308](#_Toc432589737)

[عکرمه بن ابی جهلس 314](#_Toc432589738)

[زید الخیرس 322](#_Toc432589739)

[عدی بن حاتم طائیس 328](#_Toc432589740)

[عبدالله بن ام مکتومس 334](#_Toc432589741)

[ابوالعاص بن ربیعس 340](#_Toc432589742)

[عاصم بن ثابتس 346](#_Toc432589743)

[عتبه بن غزوانس 351](#_Toc432589744)

[نعیم بن مسعودس 357](#_Toc432589745)

[خباب بن ارتس 365](#_Toc432589746)

[ربیع بن زیاد حارثیس 372](#_Toc432589747)

[سراقه بن مالکس 378](#_Toc432589748)

مقدمۀ مترجم

سپاس و ستایش، ایزدی را شاید که عالم هستی را از عدم به وجود آورده و انسان را آفرید و به او عقل و خرد عطا کرد تا در مقابل نعمت‌های پروردگارش، حق شناس و سپاسگزار باشد، و زبان را وسیلۀ ارتباط آن‌ها باهم قرار داده تا مکنونات قلب و خواست‌های یکدیگر را درک نمایند و از مجاری و روند و مراحل حیات گذشتگان مطلع شوند و از ذخیره و اندوخته و تجربیات آنان بهره برگیرند.

درود فراوان و بی‌حد و حصر، بر پیامبران† و پیک‌های خدای دانا و توانا، پیام آوران و مشعلداران و پیشآهنگان کاروان بشر، به ویژه سرور کاینات و اسوۀ نیکوی مؤمنان، حضرت محمدص و آل و اصحاب و یارانش و پیروان راستین راهشان تا روز قیامت.

مسلم است برای تحقیق و استقرار آرمان‌ها، ادیان و آئین‌ها، مبارزات، تلاش‌های جدی و پیگیر، فداکاری‌ها و از جان گذشتگی‌های چشمگیر، صورت گرفته است. و انسان‌ها به منظور استقرار ادیان و ایدۀ خود، حتی از بذل جان دریغ نداشته‌اند.

وقتی تاریخ تمدن و فرهنگ بشر را مورد مطالعۀ دقیق قرار دهیم، خواهیم دید که همیشه کفر و طغیان و ستم و فساد در مقابل نور و حق و هدایت قد علم کرده و از انتشار تابش و فروغ حقیقت تا توانسته، جلوگیری کرده و سد راه گشته است.

اما با همت بلند همتان ثابت قدم و با فداکاری و تلاش مؤمنان حقیقی، باطل نتوانست برای همیشه به حملات یا حکمرانی و سیطرۀ خود ادامه دهد. و این در مقابل آفتاب صدق و درستی و پاکی شکست خورده و سرزبونی و ذلت را تسلیم کرده است.

محقق است، ناروا و ناروا خواهان، همیشه مانع و سد راه حق و حق‌جویان بوده، و در تلاش بوده‌اند، که بشر را از فروغ و نور هدایت محروم کنند.

این مبارزه و کشمکش در عرصۀ کارزار ادیان با سپاه ستم و اهریمن شدیدتر بوده و در طول تاریخ، اهریمن‌های انسانی از هیچ تلاشی دریغ نکرده‌اند. و خواسته‌اند مدت عمر ننگین خود را طولانی‌تر کرده و مانع فروغ و جلای هدایت و اندرزها و نصایح انبیاء† شوند. اما آفتاب همیشه در پشت ابرهای تیره نمی‌ماند.

اگر تاریخ و آغاز نشر دین و دعوت رسول‌خداص را مطالعه کنیم، در می‌یابیم از هر ایده و آیینی بیشتر با موانع، روبه‌رو بوده و از آنجایی که دین یکتاپرستی است، در سرزمین کفر و بت‌پرستی با شدیدترین عکس‌العمل مواجه گردیده است:

از آنجایی که انسان را از ارتکاب هر پلشتی و پستی و زشتی باز می‌دارد؛ با اعلان جنگ تبهکاران و مفسدان و گمراهان، روبه‌رو شد.

نه تنها از جانب کفر مطلق و بت پرستی جاهلی قریش، مورد حمله و تهاجم و تکذیب و کارشکنی قرار گرفته، بلکه از جانب پیروان ادیان متداول زمان نیز مورد هجوم و نیرنگ و کارشکنی قرار گرفت. دیده می‌شود یهودیان مدینه و اطراف آن با دیگر کفار همدست و همگان شده و بلکه محرک شدند و غایلۀ احزاب را راه انداختند و توطئۀ قتل و ترور پیامبراکرمص را چیدند.

اما یاران آهنین استخوان و با ایمان، تمام مشکلات و مشقات را نادیده گرفته و آن را تحمل کردند، و تحت هدایت و رهبری پیامبراکرمص که به وسیلۀ وحی آسمانی ارائه طریق می‌یافت؛ به راه خود ادامه دادند و با بذل مال و جان و حتی بعضی با ترک خانه و کاشانه و سرزمین نیاکان، و فداکاری توانستند، اسلام، یعنی دین خدا را در سرزمین خدا مستقر نمایند.

واقعاً دور از انصاف است، ما خود را پیرو آیین پاک محمدیص معرفی کنیم، اما از نحوۀ زندگی و تلاش بنیانگذاران با شهامت و با ایمان آن بی‌خبر باشیم. از طرفی می‌بینیم نویسندگان عرب یا عربی نویسان قدیم و جدید در این زمینه، داد سخن سرداده و تمام زوایای آن را توضیح و تبیین کرده‌اند و به صورت تفسیر قرآن و سیره و تاریخ و دیگر اشکال از هیچ تلاشی فروگذار نبوده‌اند.

اما می‌دانیم تمام مسلمانان، عرب زبان یا آشنا به زبان عربی نیستند؛ پس وظیفۀآشنایان به زبان عربی است که در این مورد آستین غیرت را بالا زده و کمر همت ببندند.

اینجانب، علیرغم قلت بضاعت و مشکلات دیگر، خود را موظف دانستم که در این مورد گامی بردارم، از این رو، بر آن شدم هفت مجلد از کتاب‌های دکتر عبدالرحمان رأفت پاشا را که در این زمینه تألیف کرده است به زبان فارسی برگردانم و آن را در یک یا دو مجلد در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهم. باشد که در زمینۀ خدمت به فرهنگ اسلامی مورد قبول واقع گردد و گوشه‌ای را پر کرده باشد.

ضمناً از آقای دکتر مصطفی خرمدل، استاد دانشگاه کردستان، سپاس‌گزارم که مرا راهنمایی فرموده و کتب مورد نیاز از جمله، مجلدات «صور من حیاة الصحابة» را در اختیارم قرار داد.

از خداوند توانا توفیق خیر را مسألت دارم.

سنندج 2/8/72 محمد طاهر حسینی

جعفر بن ابی‌طالب**س**

در خاندان بنی عبد مناف پنج‌نفر، سخت به پیامبرص شباهت داشتند، تا حدی آن افرادی که دید ضعیف داشتند، آن‌ها را اشتباه می‌گرفتند.

تردیدی نیست که خوانندگان ارجمند مشتاقند پنج نفری که به پیامبرص شباهت داشته‌اند را بشناسند.

پس آن‌ها را معرفی می‌کنیم و باهم با آن‌ها آشنا می‌شویم.

آن‌ها عبارتند از: ابوسفیان بن‌حارث بن عبدالمطلبس که پسرعمو و برادر رضاعی (شیری) پیامبرص بوده است.

و قثم بن‌عباس بن عبدالمطلبب که او هم پسرعموی پیامبرص است.

و سائب بن عبید بن عبد یزیدبن هاشم، جد امام شافعی/.

و حسن بن علی، نوۀ دختری پیامبرص که در میان این پنج نفر، حضرت حسنس از همه، بیشتر به پیامبرص شبیه بوده است.

ویکی هم جعفربن ابی طالب برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالبش بوده که به شمه‌ای از زندگی جعفربن‌ابی‌طالب گوش فرا دهید.

ابوطالب ـ با اینکه در میان قریش، مقامی رفیع و شریف و قدر و منزلتی والا در بین قوم خودش داشت ـ بی‌بضاعت و عیالدار بود.

خشک‌سالی و از بین رفتن کشت و زرع و به وجود آمدن شرایطی که مردم مجبور به خوردن استخوان‌های پوسیده شوند، سبب شد، که وضع ابوطالب بدتر شود.

در آن ایام از جماعت بنی‌هاشم، کسی از حضرت محمدبن عبداللهص و عمویش عباسس، ثروتمند‌تر نبود.

روزی حضرت محمدص به عباس فرمود: عموجان! برادرت ابوطالب، عیالوار است، و می‌بینی شدت و سختی قحطی و درد گرسنگی، گریبان مردم را گرفته و آنان را آزار می‌دهد، بیا برویم کمی بار مشکلاتش را کم کنیم و نفقۀ بعضی از عیالش را به عهده بگیریم، من یکی از پسرانش را به منزل خود می‌برم و تو هم یکی از آن‌ها را ببر و خرج آن‌ها را به عهده بگیریم.

عباسس گفت: درخواست و پیشنهاد خوبی کردی و مرا به کار نیکی تشویق نمودی.

پیش ابوطالب آمدند و گفتند: تا مردم از این ناراحتی نجات پیدا کنند، می‌خواهیم بار عیالواری تو را کم کنیم.

ابوطالب به آن‌ها گفت: اگر عقیل را برایم بگذارید، هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید.

حضرت محمدص علی را با خود برد، و عباس هم جعفر را جزو خانوادۀ خود در آورد.

تا وقتی که حضرت محمدص از جانب خدا مبعوث شد و دین هدایت و حق را آورد، حضرت علیس با حضرت محمدص بود، و اولین جوانی هم بود، که به او ایمان آورد.

و جعفرس تا زمانی که به سن رشد رسید و مسلمان و مستغنی شد، نزد عباس ماند. در سرآغاز و اوایل راه جعفربن‌ابی طالب و همسرش، اسماء، دختر عمیسب ـ به کاروان نور و هدایت پیوستند.

و قبل از این‌که پیامبرص به دارالارقم برود، به شرف اسلام نایل آمدند.

این زوج جوان هاشمی، شکنجه و آزاری را از قریش دیدند، که مسلمانان اول عهد اسلام آن را کشیدند و تحمل کردند، آن‌ها اذیت را تحمل کردند، چون می‌دانستند راه بهشت به خار، فرش است و مصائب و مشکلات آن را احاطه کرده است. اما آنچه قلب آن‌ها را مکدر می‌کرد و می‌آزرد، و اخوت و الفت آن‌ها را به خاطر خدا آلوده و تیره می‌کرد؛ این بود که قریش، راه ادای فرایض و عبادت را مسدود، و آن‌ها را از لذت عبادت محروم می‌کردند، و همیشه مراقب و در کمین آن‌ها بودند.

در چنان موقعیتی جعفربن ابی طالبس، از پیامبرص اجازه خواست، که با همسر و چند نفر دیگر از یاران، به حبشه مهاجرت کنند. پیامبرص با تأثر و اندوه، به آن‌ها اجازه داد.

برای این انسان‌های پاک نهاد و نیکورفتار، سخت بود بدون این‌که مرتکب جرمی شده باشند، یارودیار خود را از روی اکراه ترک نمایند. برایشان بسیار مشکل بود، جایگاه و محل به سر بردن دوران کودکی و جوانی را رها کنند و یگانه و آخرین گناهشان این باشد، که بگویند: خدای ما الله است.

اما چه باید کرد، در آن زمان نیرو و قدرتی نداشتند، تا بتوانند در مقابل اذیت و آزار قریش ایستادگی کنند.

اولین کاروان مهاجرت، به سرپرستی جعفربن ابوطالبس، به سرزمین حبشه حرکت کرد، و در حفظ و حمایت نجاشی، پادشاه عادل و صالح حبشه، مستقر شده و امنیت یافتند.

برای اولین بار ـ بعد از مسلمان شدن ـ مزه امنیت و آسایش را چشیدند، و از لذت شیرین عبادت، بدون اینکه چیزی لذت آن را بهم زند، یا صفای آن را مکدر کند برخوردار شدند.

ولی قریش، همین که از مهاجرت این چند نفر مسلمان به حبشه مطلع شد و دریافت که در حمایت پادشاه آنجا در امان هستند، و در مورد دین و عقیده اطمینان و آرامش دارند، برای کشتن یا باز گرداندن آن‌ها به زندان بزرگ به توطئه و دسیسه چینی دست زدند.

رشتۀ سخن را به دست ام‌سلمهل می‌دهیم، تا موضوع را همان‌طور که خود دیده و شنیده است، برایمان تعریف کند.

ام سلمهل گفته است:

وقتی به حبشه رسیدیم بهترین پناه و جوار یافتیم، در مورد دین، امنیت یافتیم، بدون این‌که اذیت و آزاری ببینیم، یا سخنی ناشایسته بشنویم، به عبادت خدا پرداختیم. وقتی این خبر به قریش رسید، برای ما توطئه چیدند. دو نفر زرنگ، زیر دست و نیرومند، یعنی عمروبن العاص و عبدالله بن ابی ربیعه را پیش نجاشی فرستادند و از چیزهای با ارزش و ظریف و کمیاب دیار حجاز، هدایایی فراوان و گرانقیمت، برای نجاشی و روحانیان دربار، ارسال نمودند. قریش به فرستادگان خود توصیه کرده بود، که قبل از صحبت کردن با پادشاه حبشه، هدایا را به راهبان و درباریان و مردان دین دهند.

همین که به حبشه وارد شدند، هدیۀ هر راهب را رساندند و هیچ راهبی نبود که هدیه‌ای دریافت نکرده باشد و به هر راهب گفته بودند:

جمعی از جوانان جاهل و نادان ما از دین پدران خود برگشته و وارد سرزمین پادشاه شده‌اند. و سبب تفرقه و تشتت قوم خود گشته‌اند، پس هر وقت، ما دربارۀ آن‌ها با پادشاه صحبت کردیم، شما ایشان را وادار کنید، که بدون پرسش و جو از آیین و دینشان، آن‌ها را به ما تسلیم نماید، چون اشراف و بزرگان قوم خود، در مورد آنان آگاهتراند و از معتقدات آن‌ها بیشتر اطلاع دارند.

بزرگان دربار، قول تایید دادند و گفتند: بله چشم!

ام سلمهل آورده است:

برای عمرو و رفیقش بدتر از این چیزی نبود، که نجاشی یکنفر از ما را بخواند و به سخنانش گوش دهد و در آن تأمل کند.

سپس به خدمت نجاشی بار یافتند، و هدایای مخصوص او را تقدیم کردند. نظرش زیبا آمد و از آن مسرور شد ـ سپس با او به صحبت پرداختند و گفتند:

شاها! گروهی از غلامان و جوانان شرور ما، وارد مملکت حضرتعالی شده‌اند، دین تازه و نو ظهوری را آورده‌اند، که نه ما آن را می‌شناسیم و نه شما، دین ما را ترک نموده و دین شما را هم قبول ندارند.

اشراف قوم و پدران و عموها و عشیرت آن‌ها ما را خدمت فرستاده‌اند: که آن‌ها را برگردانیم و پیش ایشان ببریم، چون آن‌ها از هرکس خوبتر می‌دانند، چه فتنه‌ای ایجاد کرده‌اند.

نجاشی به روحانیان نگاه کرد، آن‌ها گفتند: ـ شاها ـ این دو نفر درست می‌گویند، که قوم خودشان به کار آن‌ها بصیرتر و به اعمالشان داناترند. پس آن‌ها را باز فرست که خودشان دربارۀ آن‌ها تصمیم بگیرند.

پادشاه از سخنان روحانیان، به شدت بر آشفت و عصبانی شد و گفت:

نه به خدا قسم، آن‌ها را به هیچکس تحویل نمی‌دهم تا آن‌ها را نخوانم و در مورد امری که به آن‌ها نسبت داده‌اند، سؤال و تحقیق نکنم. اگر چنان باشد که این دو مرد می‌گویند؛ آن‌ها را تحویل می‌دهم، و اگر چنان نبود، از آن‌ها حمایت می‌کنم، و تا زمانی که از من جوار و پناه بخواهند، آن‌ها را به نیکی پناه می‌دهم.

ام سلمهل گفته است:

سپس نجاشی از ما خواست، به ملاقاتش برویم.

قبل از این‌که به خدمتش برسیم گردهم جمع شدیم و به یکدیگر گفتیم:

حتماً پادشاه در مورد دین از شما سؤال می‌کند، شما معتقدات خود را بیان کنید، و باید جعفر بن‌ابی‌طالب از طرف شما سخن بگوید و جز او هیچکس حق صحبت کردن را ندارد.

ام سلمهل گفته است:

سپس پیش نجاشی رفتیم، دیدم روحانیان خود را دعوت کرده است و در چپ و راست او نشته‌اند و لباس سبز اشراف را (طلیس) پوشیده و کلاه مخصوص بر سر و کتاب‌ها را در دست دارند.

دیدم در خدمتش عمروبن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه نیز نشسته‌اند.

وقتی در مجلس مستقر شدیم و نشستیم، به ما رو کرد و گفت:

این دین تازه‌ای که درست کرده‌اید، و به خاطر آن، دین قوم خود را کنار گذاشته‌اید و به دین من و دین هیچ ملتی دیگر هم وارد نشده‌اید، کدام است؟

جعفر بن ابی‌طالبس جلو رفت و گفت:

شاها! ما قبلاً قومی بودیم اهل جاهلیت، بت می‌پرستیدیم و مردار می‌خوردیم؛ مرتکب پلشتی و فواحش می‌شدیم؛ صلۀ ارحام را قطع می‌کردیم، جوار و پناه داری را خراب می‌نمودیم؛ قوی ضعیف را می‌بلعید، و چنان بودیم، تا این‌که خداوند از میان ما پیامبری مبعوث فرمود: که نسبش را می‌دانیم و به صداقت و امانتداری و عفتش ایمان داریم.

این پیامبر ما را به سوی خدا خواند، که او را یگانه و یکتا بدانیم و او را عبادت کنیم، و آنچه را که خود و پدران ما می‌پرستیدند، کنار بگذاریم و از پرستش سنگ‌ها و بت‌ها دست برداریم.

این پیامبر به ما دستور داده است، که راستگو باشیم؛ امانت را ادا نماییم؛ صلۀ رحم و حسن جوار و پرهیز از محارم را بجا آوریم؛ از ریختن خون ناحق دوری جوییم؛ و به ما امر فرموده است: تا از ارتکاب فواحش و اعمال زشت، و گفتن سخن ناروا و گواهی نادرست برحذر باشیم، و از خوردن مال یتیم و تهمت زدن به زنان پاکدامن دوری کنیم.

و ما را امر فرموده است: که خدای یکتا و یگانه را بپرستیم، هیچ چیز را شریک او قرار ندهیم و نماز را اقامه کنیم و زکات را پرداخت نماییم و ماه رمضان را روزه بگیریم.

ما نیز او را تصدیق کرده به او ایمان آوردیم و از او پیروی کردیم، و آنچه را از جانب خدا آورد، آن را پذیرفته و از آن تبعیت نمودیم، هرچه را برای ما حلال معرفی فرموده حلال کردیم و آنچه را که بر ما حرام کرده است، حرام دانستیم.

ولی شاها! قوم ما به ما تعدی و تجاوز کرده؛ ما را آزار و شکنجه دادند و سخت اذیت کردند، که از دین خود برگردیم و ما را به پرستش بت‌ها بازگردانند.

وقتی ظلم و تعدی کردند و به ما زور گفتند و ما را در تنگنا قرار داده و بر ما فشار آوردند و مانع دین ما شدند، ماهم به مملکت تو آمدیم و شما را بر دیگران ترجیح دادیم. و جوار و پناه ترا خواستار شدیم، چون که امیدوار بودیم در حمایت تو کسی به ما ستم نکند.

ام سلمهل گفته است:

پس از این نجاشی به جعفر بن ابی‌طالب رو کرد و گفت: آیا چیزی از آنچه پیامبرتان از جانب خدا آورده است، با خودداری؟ گفت: بله، گفت آن را برایم بخوان.

جعفرس خواند:

﴿كٓهيعٓصٓ ١ ذِكۡرُ رَحۡمَتِ رَبِّكَ عَبۡدَهُۥ زَكَرِيَّآ ٢ إِذۡ نَادَىٰ رَبَّهُۥ نِدَآءً خَفِيّٗا ٣ قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ ٱلۡعَظۡمُ مِنِّي وَٱشۡتَعَلَ ٱلرَّأۡسُ شَيۡبٗا وَلَمۡ أَكُنۢ بِدُعَآئِكَ رَبِّ شَقِيّٗا ٤﴾ [مریم: 1-4].

«کاف، ها، یا، عین، صاد. این بیان رحمت پروردگارت بر بنده‌اش زکریاست. آن‌گاه که پروردگارش را با دعایی پنهان ندا داد. گفت: پروردگارا! به راستی استخوانم سست شده و سرم ازپیری، سفید گشته است. پروردگارا! از دعا و زاری به درگاهت محروم نبوده‌ام».

قسمتی از اول سوره را خواند.

ام سلمهل نقل کرده است:

نجاشی آنقدر گریه کرد که اشک، ریشش را تر کرد. از شنیدن کلام خدا کشیشان نیز آنقدر گریستند؛ که با اشک چشم، کتاب‌ها را تر کردند.

آنگاه نجاشی به ما گفت: در حقیقت آنچه را که پیامبرتان آورده است و آنچه که عیسی آورده بود، هردو از یک مشعل نور و هدایتند.

سپس به عمرو و رفیقش رو کرد و گفت: شما بروید. قسم به خدا هرگز آن‌ها را تسلیم شما نخواهم کرد.

ام سلمهل آورده است:

وقتی از خدمت نجاشی مرخص شدیم و بیرون آمدیم، عمروبن عاص ما را تهدید کرد و به رفیقش گفت:

قسم به خدا، فردا پیش ملک می‌روم، و دربارۀ آن‌ها چیزی می‌گویم: که قلبش پر از کینه و نفرت شود و نسبت به آن‌ها او را بر می‌انگیزم.

و او را وادار می‌کنم که آن‌ها را از ریشه، برکند و نابود کند.

عبدالله‌بن ابی‌ربیعه گفت: عمرو چنین کاری مکن. آن‌ها قوم و خویش ما هستند عمروگفت:

این حرف‌ها را از سرت بیرون کن. به خدا قسم، چیزی به پادشاه می‌گویم، که زمین زیر پایشان به لرزه در آید.

به خدا به او می‌گویم: این‌ها گمان می‌کنند عیسی بن‌مریم بندۀ خدا است.

فردای آن روز باز عمرو نزد نجاشی رفت و گفت:

شاها! این افراد که شما آن‌ها را پناه داده‌اید و از آن‌ها حمایت می‌کنید، در مورد عیسی‌بن‌مریم سخنی بس عظیم و زشت و ناروا می‌گویند.

بفرستید، بیایند و از آن‌ها سؤال کنید، ببینید چه می‌گویند؟!

ام‌سلمهل گفته است:

وقتی از این موضوع مطلع شدیم، غم و غصه طوری ما را در برگرفت، که هرگز نظیرش را ندیده بودیم.

و به یکدیگر می‌گفتیم: اگر دربارۀ عیسی‌بن‌مریمإ سؤال کند، چه جوابی باید به پادشاه بدهیم؟

بالاخره گفتیم: جز آنچه خدا درباره‌اش گفته است، چیزی نباید بگوییم. ما به اندازۀ یک تار مو از فرمان خدا بیرون نمی‌رویم. هرچه پیامبرمان آورده است، همان را می‌گوییم. هرچه بادا باد!

سپس توافق کردیم، که جعفربن‌ابی طالب از طرف ما سخن بگوید. وقتی نجاشی ما را به حضور خواند،دیدیم روحانیان، با همان شکل روز قبل، نشسته‌اند و عمروبن عاص و رفیقش هم حضور دارند. همینکه در حضور شاه نشستیم، از ما پرسید:

درباره عیسی‌بن مریم چه می‌گویید؟

جعفرس گفت: چیزی می‌گوئیم که پیامبرمان آورده است.

نجاشی پرسید:

پیامبرتان دربارۀ او چه می‌گوید؟

جعفرس در جواب گفت:

او می‌گوید: «عیسی بنده و پیامبر خدا است، و روح و کلمۀ اوست که به مریم عذراء و پاکدامن القاء شده است».

نجاشی همین که سخنان جعفرس را شنید، مشتی به زمین کوبید و گفت:

«به خدا عیسی بن مریم، درست همان است که پیامبر شما آورده است و به اندازۀ یک تار مو اضافه ندارد».

راهبان که در اطراف نجاشی نشسته بودند، با شنیدن این سخنان از زبان نجاشی، به عنوان اعتراض، صدای غرولندشان بلند شد. ولی نجاشی گفت: هرچند اعتراض کنید... سپس به ما رو کرد و گفت:

شما بروید، در امان هستید.

هرکس به شما بد بگوید، جریمه می‌شود و هرکس معترض شما شود کیفر می‌بیند.

به خدا قسم، دوست ندارم کوهی از طلا داشته باشم و در مقابل به یک نفری از شما آزاری برسد. آنگاه به عمرو و رفیقش نگاه کرد و گفت:

هدایای این دو مرد را به آن‌ها پس دهید، من به آن‌ها احتیاجی ندارم.

ام‌سلمهل نقل می‌کند:

عمرو و رفیقش شکست خورده و مغلوب و ناامید و سرافکنده بیرون رفتند. ولی ما نزد نجاشی ماندیم، در بهترین منزلگاه و پیش مکرم‌ترین حامی.

جعفربن ابی‌طالبس و همسرش ده سال با کمال آرامش و اطمینان و امنیت، نزد نجاشی ماندند.

در سال هفتم هجرت جعفرس و چندتن دیگر از مسلمانان، حبشه را به قصد مدینه (یثرب) ترک نمودند. وقتی به مدینه رسیدند دیدند پیامبرص تازه از فتح خیبر برگشته است، از دیدن و ملاقات جعفرس بی‌اندازه خوشحال شد، و حتی فرمود:

نمیدانم از کدامیک مسرور باشم!!

از فتح خیبر یا از آمدن جعفر؟!

سرور و شادی مسلمانان به طور عموم، و خصوصاً فقراء و بی‌نوایان از فرح و شادی پیامبرص به مناسبت عودت جعفرس، کمتر نبود.

چون جعفرس، نسبت به ضعیفان و بی‌نوایان فوق‌العاده با عاطفه و مهربان بود، و دست احسانش همیشه به طرف آنان دراز بود، تا جایی که او را پدر بی‌نوایان لقب داده بودند.

ابوهریرهس دربارۀ او می‌گوید:

بهترین انسان برای ما ـ گروه بی‌نوایان ـ جعفربن‌ابی‌طالب بود، ما را به منزل می‌برد و هرچه داشت برای خوردن به ما می‌داد.

توقف جعفربن‌ابی‌طالبس، در مدینه زیاد طول نکشید.

در اوایل سال هشتم هجرت، پیامبرص برای جنگ و بیرون کردن روم از دیار شام ارتشی تجهیز کرد، و فرماندهی آن را به زید بن حارثهس داد و فرمود:

اگر زید کشته شد، یا از پا درآمد، جعفربن ابی طالب فرمانده شود، و اگر جعفر هم کشته یا زخمی شد، فرماندهی را عبدالله بن رواحه به عهده بگیرد و در صورتی که عبدالله بن رواحه هم کشته یا زخمی شد، مسلمانان خود فرمانده انتخاب کنند.

وقتی سپاه اسلام به مؤته[[1]](#footnote-1) رسید، دیدند، رومی‌ها از خود یکصدهزار نفر تجهیز کرده و یکصد هزار نفر دیگر از نصارای عرب، از قبایل لحم و جذام و قضاعه و غیره، به کمک آورده‌اند.

و سپاه مسلمانان سه هزار نفر بیشتر نبودند.

و زمانی که تنور جنگ، داغ شد و دو طرف به هم آمدند، زیدبن حارثهس به میدان رفت و بدون برگشت در زمین معرکه شهید شد.

و بعد از شهادت زیدس، جعفربن ابی طالبس بر پشت اسبش پرید و با شمشیر اسب اشقر را پی‌زد، که بعد از کشته شدن او دشمن از آن استفاده نکنند.

پرچم را برداشت و سرود خوانان در قلب صفوف روم نفوذ کرده و می‌خواند:

(چه نیکوست بهشت و نزدیک شدن به آن، چه پاک و گوارا وخنک است نوشابه اش

زمان عذاب روم نزدیک است، کافر است و نسب دور دارند.

بر من واجب است اگر به او برسم، او را بزنم).

و مانند شیر ژیان در صفوف دشمن می‌گشت و حمله می‌کرد، تا این‌که ضربه‌ای خورد و دست راستش قطع شد؛ پرچم را با دست چپ گرفت، بعد از چند لحظه دست چپش هم قطع شد؛ پرچم را با سینه و بازوان نگه داشت، اما بعد از چند دقیقه ضربۀ سوم او را دو نصف کرد و عبدالله بن‌رواحهس پرچم را از او گرفت، و تا شهید شد و به یارانش پیوست شیرانه جنگید.

وقتی خبر شهادت سه فرمانده به پیامبرص رسید، اندوهی دردناک قلب او را فشرد. به منزل پسرعمویش، جعفربن ابی‌طالبس شتافت، دید همسرش، اسماء برای استقبال شوهرش که دارفانی را وداع گفته بود، خود را آماده می‌کند.

خمیر گرفته و فرزندان را حمام داده و به آن‌ها عطر زده و لباس مناسب پوشانده بود. اسماءل گفته است: وقتی پیامبرص پیش ما آمد هاله‌ای از حزن و اندوه، چهره و سیمای شریفش را فرا گرفته بود، بیم و هراس به قلبم خطور کرد و قلبم فرو ریخت. اما از ترس این‌که مبادا خبری ناخوشآیند بشنوم، نخواستم از پیامبرص دربارۀ جعفر سؤال کنم.

سلام کرد و فرمود: فرزندان جعفر را صدا کن بیایند، آن‌ها را صدا کردم، بچه‌ها شاد و خندان به طرف پیامبرص دویدند، و از سر و کولش بالا می‌رفتند و هرکدام می‌خواست او را داشته باشد.

پیامبرص بر آن‌ها خم شده، و در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، بچه‌ها را بو می‌کرد.

گفتم: یا رسول‌الله ـ پدر و مادرم فدایت ـ چرا گریه می‌کنی؟ آیا دربارۀ جعفر و دو رفیقش خبری به شما رسیده است؟!

فرمود: بله ... امروز هر سه نفر، شربت شهادت را نوشیدند.

بچه‌ها همین که دیدند مادرشان هق هق گریه می‌کند، شادی و سرور از چهرۀ صغیرشان محو شد، و در جای خود بی‌حرکت ماندند که انگار عقاب بر سر آن‌ها پرواز می‌کند.

ولی پیامبرص اشکش را پاک می‌کرد و می‌گفت:

بار خدایا، در بین فرزندان، تو جانشین جعفر باش.

بار خدایا، در خانواده اش، تو جانشین جعفر باش.

آنگاه فرمود: جعفر را در بهشت دیدم دو بال آغشته به خون و پاهای حنا بسته داشت[[2]](#footnote-2).

عبدالله بن عباسب

این صحابی عالیقدر، تمام اسباب بزرگی و افتخار را در خود اندوخته دارد و چیزی از آن کم ندارد.

افتخار صحبت پیامبر اکرمص را در خود جمع کرده است، در صورتی که، اگر کمی دیرتر به دنیا می‌آمد به شرف صحبت پیامبرص نایل نمی‌شد و از طرفی افتخار خویشاوندی بارسول‌اکرمص را دارا می‌باشد، چون پسر عموی پیامبراکرمص است.

فضل و افتخار دانش را داراست، چون عبدالله بن عباسب، یکی از دانشمندان بنام امت محمدص و بحری است مواج از علوم.

و فضل و بزرگی پرهیزگاری را نیز در ذات خود، جمع و ذخیره کرده است. چون روز، روزه‌دار و شب، شب‌زنده دار، و در نماز و در بامدادان استغفار گو بود.

و از خوف خدا آنقدر می‌گریست که جریان اشک برگونه‌هایش خط انداخته بود.

این صحابی عالیقدر، عبدالله بن عباسب، دانشمند به خدا، آشنای امت محمدص است که از تمام امت بیشتر به کتاب خدا آشنا است و از همه، بهتر تأویل آن را می‌دانست، و از همه عمیقتر در کنه آن رسوخ داشت و از همه بهتر به اهداف و رموز آن آگاه بود.

ابن عباسب سه سال قبل از هجرت پیامبرص به مدینه، پا به عرصۀ وجود نهاد. و در موقع رحلت حضرت رسولص ‌فقط سیزده بهار از عمرش گذشته بود.

با این وصف یکهزار و ششصد و شصت حدیث را از نبی‌اکرمص برای مسلمانان حفظ و نقل کرده، که مسلم و بخاری در صحیحین خود آن‌ها را ثبت و ضبط کرده‌اند.

مادرش وقتی او را به دنیا آورد، او را نزد پیامبرص برد. پیامبرص قبل از هر چیز بزاق (آب دهان) خود را در گلویش ریخت. بدین ترتیب اولین چیزی که وارد بدنش شد، بزاق پاک و مبارک حضرت رسول‌اکرمص بود.

با همان بزاق، پرهیزکاری و حکمت، وارد بدن عبداللهس گردید.

﴿يُؤۡتِي ٱلۡحِكۡمَةَ مَن يَشَآءُۚ وَمَن يُؤۡتَ ٱلۡحِكۡمَةَ فَقَدۡ أُوتِيَ خَيۡرٗا كَثِيرٗاۗ﴾ [البقرة: 269].

«و هر که از حکمت و دانش برخوردار شود، به راستی از خیر فراوانی برخوردار شده است»..

به محض این‌که طلسم و مهرۀ دوران کودکی، از بازویش باز شد، و به سن تمیز رسید و چپ و راست خود را شناخت، به خدمت پیامبرص درآمد، و همیشه در خدمتش بود و او را ترک نکرد. هر وقت پیامبرص می‌خواست وضو بردارد، عبدالله آب را آماده می‌کرد.

و در موقع نماز، پشت سر پیامبرص می‌ایستاد. در سفر ردیف پیامبرص بود و پشت سرا و در مرکبش سوار می‌شد.

حتی هرجا می‌رفت، مانند سایه او را دنبال می‌کرد و مانند پروانه به دور شمع می‌گشت.

در تمام این مواقع، قلبی آگاه و ذهنی پاک و تیز با خود داشت و دارای حافظه‌ای بود که از تمام وسایل ضبط امروزی، قویتر بود.

او خودش چنین گفته است:

روزی پیامبرص خواست وضو بگیرد، به سرعت آب را برایش آماده کردم، از کارم بسیار خشنود شد.

وقتی خواست به نماز بایستد، به من اشاره کرد که در کنارش بایستم، اما من پشت سرش ایستادم.

بعد از نماز به طرفم خم شد و فرمود:

عبدالله چرا در کنارم نایستادی؟

گفتم: یا رسول‌الله، تو عزیز و بزرگتر از آنی که من موازی وبرابرت بایستم،

آنگاه دستش را به طرف آسمان بلند کرد و فرمود:

بار خدایا! به او حکمت عطا فرما.

دعای پیامبرخداص در مورد عبداللهس مستجاب شد، که این نوجوان هاشمی به حدی از حکمت بهره‌مند شد که در صدر مجلس دانایان حکمت، قرار گرفت.

شکی نیست شما می‌خواهید با شمه‌ای از اشکال حکمت عبدالله بن‌عباسس آشنا شوید.

اگر ماجرای زیر را مورد توجه قرار دهید، بعضی از خواسته‌هایتان را خواهید یافت.

هنگامی که گروهی از یاران حضرت علیس، در نزاع و اختلاف او با معاویه حضرت علی را ترک نمودند و سبب ضعف حضرت علیس شدند، عبدالله بن عباس به حضرت علیس گفت:

یا امیرالمؤمنین، اجازه بده، من با این جماعت صحبت کنم.

حضرت علیس گفت: می‌ترسم دردسری برایت پیش آید.

عبداللهس گفت: به امید خدا چیزی پیش نمی‌آید.

آنگاه نزد آنان رفت تا آن وقت هیچ‌ گروهی را مانند آنان در دین و عبادت کوشا ندیده بود.

عبداللهس را که دیدند، به او خوش آمد گفتند و پرسیدند: برای چه آمده‌ای؟!

گفت: آمده‌ام با شما صحبت کنم.

بعضی گفتند: با او صحبت نکنید.

ولی جمعی گفتند: بگو، ما به گوشیم.

عبداللهس گفت: به من بگویید:

از کدام عمل حضرت علی، پسرعمو و شوهر دختر پیامبرص و اولین فردی که به او ایمان آورد، ناراضی و معترض هستید؟

گفتند: از سه کار.

عبداللهس گفت:

آن سه کار کدامند؟!

گفتند: اول این‌که علی انسان را در دین خدا حکم قرار داد.

دوم: این‌که با عایشه و معاویه جنگید؛ در صورتی که نه غنیمت از آن‌ها گرفت و نه اسیر و اسبی.

و سوم: این‌که عنوان امیرالمؤمنین خود را لغو کرده است. در صورتی که مردم به او بیعت کرده و او را امیر قرار دادند.

عبداللهس گفت:

آیا اگر من از کتاب خدا وحدیث پیامبرص برای شما مطالبی بگویم، آن را قبول خواهید کرد و از اعتراض و نارضایتی دست می‌کشید؟

گفتند: بلی.

عبدالله گفت:

در مورد این‌که گفتید انسان را در دین خدا حکم قرار داده است. خدای متعال می‌فرماید:

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ لَا تَقۡتُلُواْ ٱلصَّيۡدَ وَأَنتُمۡ حُرُمٞۚ وَمَن قَتَلَهُۥ مِنكُم مُّتَعَمِّدٗا فَجَزَآءٞ مِّثۡلُ مَا قَتَلَ مِنَ ٱلنَّعَمِ يَحۡكُمُ بِهِۦ ذَوَا عَدۡلٖ مِّنكُمۡ﴾ [المائدة: 95].

«ای مؤمنان! در حالِ احرام به (شکار کردن و) کشتن شکار نپردازید. و هر کس از شما به­عمد شکار را بکشد، باید همانند آن کفاره­ای از جنس چارپایان بدهد؛ بدین ترتیب دو شخص عادل، به (همانند بودن) آن حکم کند».

خدا خیرتان دهد آیا حکم و قضاوت انسان در مورد توقف و ریختن خون و جان، و اصلاح کدورت‌هایشان مهم‌تر است یا حکم آن‌ها در مورد خرگوش که فقط یک ربع درهم ارزش دارد؟!

گفتند: مورد جلوگیری از ریختن خون و اصلاح ذات بین.

عبدالله گفت: پس این یکی برطرف شد.

گفتند: حتماً

باز عبدالله گفت: و در مورد این‌که گفتند: حضرت علی جنگید ولی مانند پیامبرص اسیر نگرفت. آیا شما می‌خواهید مادر خود ـ حضرت عایشه ـ را به اسارت بگیرید و مانند اسیران با او عمل کنید؟!

اگر بگویید: بله، کافر می‌شوید.

واگر بگویید: حضرت عایشه مادر ما نیست باز کافر می‌شوید، چون خدای متعال فرموده است:

﴿ٱلنَّبِيُّ أَوۡلَىٰ بِٱلۡمُؤۡمِنِينَ مِنۡ أَنفُسِهِمۡۖ وَأَزۡوَٰجُهُۥٓ أُمَّهَٰتُهُمۡۗ﴾ [الأحزاب: 6].

«پیامبر از خود مسلمانان به آن‌ها برتر است و زنانش مادران مسلمانان هستند».

پس در این مورد هر چه را که می‌خواهید انتخاب کنید.

گفت: آیا از این هم گذشتیم؟!

گفتند: بله.

عبداللهس گفت: در مورد این‌که عنوان امیرالمؤمنین را حذف کرده است. در صلح حدیبیه وقتی پیامبرص با مشرکین قرار داد صلح را نوشت فرمود: این حکم و قضاوتی است که محمد رسول‌خداص بر آن صلح کرده است. گفتند: اگر ما ایمان داشتیم تو رسول خدا هستی، تو را از زیارت بیت منع نمی‌کردیم و با تو نمی‌جنگیدیم. فقط بنویس محمد بن‌عبدالله. پیامبرص صرفنظر کرد و فرمود: به خدا من پیامبر خدا هستم هرچند شما مرا تکذیب کردید.

آیا این هم بر طرف شد؟

گفتند: بله، حتماً.

دستآورد این ملاقات و ثمر حکمت روشن و بلیغ و دلیل محکم عبدالله بن عباسب، این بود که بیست هزار نفر از آن‌ها، به صف هواداران و لشکریان حضرت علیس برگشتند. و فقط چهار هزار نفر بر خصومت و دشمنی با حضرت علیس اصرار داشتند و از حق روی‌گردان ماندند.

عبدالله بن عباسب به منظور کسب علم و دانش، هرمسلکی را پیش گرفت، و برای تحصیل علم، از هیچ تلاش و کوششی فروگذار نشد و دریغ نورزید. تا زمانی که حضرت محمدص در قید حیات بود، عبداللهس از سرچشمه و منبع زلال و گوارای دانش حضرت رسولص بهره می‌گرفت. و بعد از این‌که رسول‌اکرمص به لقای حق پیوست، به باقیماندۀ دانشمندان صحابی روی‌آورد، و از خرمن دانش آنان گلچینی می‌کرد.

او خودش می‌گوید:

هر وقت به من خبر می‌رسید که پیش فلان صحابی حدیثی هست، در وقت خواب نیمروزی اش (قیلوله) به در منزلش می‌رفتم، عبایم را پهن کرده می‌نشستم. باد، گرد و خاک را بر من می‌ریخت، البته اگر اجازه می‌گرفتم، حتماً اجازه می‌داد، اما من این کار را می‌کردم، که خاطرش آسوده و شاد باشد.

وقتی از منزل بیرون می‌آمد و مرا در آن حال می‌دید، می‌گفت: پسر عموی پیامبرص برای چه چیز آمده‌ای؟!

چرا پیغام نفرستادی من به خدمت تان برسم؟

من هم می‌گفتم: شایسته آن است من پیش تو بیایم، چون انسان به سوی دانش می‌رود، نه دانش بسوی انسان، آنگاه حدیث را از او می‌پرسیدم.

ابن‌عباسب همان‌طور که در راه کسب علم، رنج و زحمت را می‌پذیرفت قدر و منزلت دانشمندان را نیز گرامی می‌داشت.

اینک می‌بینی زید بن ثابتس، کاتب وحی و در قضاوت وفقه و قرائت و علم میراث، سرآمد و تاج سر اهل مدینه، می‌خواهد سوار اسبش شود، می‌بینی، جوان هاشمی، عبدالله بن عباسب، مانند نوکر در خدمتش ایستاده و رکاب را برایش می‌گیرد و افسار اسبش را می‌کشد.

زیدس گفت:

پسرعموی پیامبرص مرا خجالت مده.

ابن‌عباسب گفت: به ما دستور داده‌اند: که با دانشمندان چنین باشیم.

زیدس گفت: دستت را بده ببینم.

ابن‌عباسب دستش را بلند کرد، زیدس خم شد و دست ابن‌عباس را بوسید و گفت:

به ما دستور داده‌اند: با آل وبیت پیامبر گرامیص، چنین کنیم.

ابن‌عباسب برای کسب علم بسیار سعی فراوان نمود، تا بدان حدی که علم و دانش وی بزرگان و متبحران را شگفت زده و متحیر ساخت. مسروق بن‌الاجدع/، یکی از بزرگان تابعین، دربارۀ ابن عباسب چنین می‌گوید:

وقتی ابن‌عباس را می‌دیدم، پیش خود می‌گفتم: خوش سیماترین انسان است، وقتی لب به سخن می‌گشود می‌گفتم فصیح‌ترین انسان است، وقتی مطلبی را بیان می‌کرد، می‌گفتم دانشمندترین انسان است.

وقتی ابن‌عباسب علم را به دلخواه خود اندوخت، معلمی شد که به همه کس یاد می‌داد.

منزلش به دانشگاه مسلمانان تبدیل شد...

بله، به صورت دانشگاه، با تمام معنی امروزی کلمه در آمد. تفاوتی که دانشگاه ابن‌عباس، با دانشگاه‌های ما داشت این است:

در دانشگاه‌های امروزی ما، ده‌ها، و شاید صدها، استاد گردهم می‌آیند. در صورتیکه تمام سنگینی بار دانشگاه ابن‌عباسب، به عهدۀ شخص ابن‌عباس بود و بس، یعنی ابن‌عباسب به تنهائی کار دانشگاه را روبراه می‌کرد.

یکی از یارانش چنین حکایت می‌کند:

مجلس و نشستی از ابن عباس به چشم خود دیدم که شایسته بود تمام قبیلۀ قریش بدان افتخار و مباهات کند.

دیدم مردم در معابری که به منزلش ختم می‌شد، تجمع کرده‌اند. ازدحام و فشار جمعیت به حدی بود که سد معبر کرده بود، نزدش رفتم و گفتم: مردم بر در منزلش تجمع کرده‌اند: گفت: بگذار وضو بگیرم، بعد از این‌که وضو برداشت نشست و گفت:

بلند شو و برو به آن‌ها بگو: هرکس می‌خواهد دربارۀ قرآن چیزی بپرسد، می‌تواند داخل شود. منهم رفتم و به آن‌ها گفتم. آن‌ها داخل شدند تا خانه و اطاق‌ها پر شد. از هر چیزی که می‌پرسیدند، جواب مناسب و کافی می‌یافتند و موضوع را برایشان روشن می‌کرد، آنگاه به آنان گفت: شما بروید تا برادرانتان بیایند. آن‌ها بیرون رفتند.

سپس به من گفت: برو بگو هرکس دربارۀ تفسیر و تأویل قرآن سؤالی دارد، وارد شود. منهم به آن‌ها گفتم.

داخل شدند، خانه و منزل‌ها را پر کردند. هر سؤالی که می‌کردند، بدون جواب نمی‌ماند و موضوع را کاملاً روشن می‌کرد. سپس به آن‌ها گفت: جا را برای برادران خود خالی کنید. آن‌ها هم بیرون رفتند.

آنگاه گفت: برو بگو هرکس در مورد حلال و حرام و فقه سؤال دارد، داخل شود، رفتم و به آن‌ها گفتم، مردم داخل شدند تا خانه و حجره پر شد، هیچ سؤالی را بدون جواب نگذاشت و توضیح کافی می‌داد، سپس گفت، به برادرانتان راه دهید، آن دسته هم بیرون رفتند.

سپس گفت برو بگو:

هرکس می‌خواهد درباره فرایض (تقسیم ارث) سؤال کند، داخل شود، باز خانه و حجره پر شد و به سؤالات آن‌ها پاسخ مناسب و کافی می‌‌داد. آنگاه گفت راه را برای دیگران، باز کنید، آن‌ها هم بیرون رفتند.

باز گفت، برو بگو: هرکس در مورد شعر و عجایب زبان عرب، سؤال دارد وارد شود، باز خانه و حجره پرشد، از هر چیز می‌پرسیدند، جواب مناسب می‌یافتند.

گوینده می‌گوید:

اگر تمام قریش به آن مباهات می‌کرد، حق داشت که به آن افتخار کند.

گویی اینکه ابن‌عباسب دریافت که لازم است اوقات خود را برای بیان علوم، تقسیم و تنظیم کند، تا دیگر چنین جنجال و ازدحامی پیش نیاید.

بدین ترتیب یک روز فقط دربارۀ تفسیر بحث می‌کرد، و یک روز جز فقه مطلبی نمی‌گفت.

و یک روز فقط دربارۀ مغازی (غزوه‌های پیامبرص) صحبت می‌کرد.

و یک روز فقط در مورد شعر، داد سخن میداد.

و یک روز هم جز دربارۀ ایام و تاریخ عرب چیزی نمی‌گفت.

و هرگز نشد دانشمندی نزدش بنشیند، و سر تعظیم فرود نیاورد.

و هرگز نشد کسی از او سؤال کند، و چیزی نیاموزد.

ابن‌عباسب بخاطر فضیلت علم و آگاهی عمیقش در فقه، با وجود کمی سن و سال، مشاور خلفای راشدین هم بود.

بنابراین هرگاه برای حضرت عمربن الخطابس مسأله‌ای پیش می‌آمد، یا مشکلی بزرگ، عارض می‌شد، بزرگان صحابه را می‌خواند، و عبدالله بن‌عباسب را هم دعوت می‌کرد، در وقت حضور ابن‌عباس، حضرت عمرس قدر و منزلتش را گرامی میداشت و او را در نزدیکی خود می‌نشاند و خطاب به او می‌گفت:

مشکلی برایمان پیش آمده است که فقط تو می‌توانی چنین مشکلاتی را حل کنی.

باری بخاطر این‌که حضرت عمر او را مقدم دانسته، و با این‌که جوان بود او را با بزرگان و ریش سفیدان همطراز کرده بود، از حضرت عمرس ایراد گرفتند. اما حضرت عمر گفت:

او جوانی است که تجربۀ پیران را دارد و با آن‌ها همطراز است. جوانی است که زبان و بیانی فصیح دارد و هر سؤالی را جواب می‌دهد، و قلب و درکش عمیق و جوانی است اندیشمند.

علاوه بر این، ابن‌عباسب در همان موقع که نزد خواص بود، و به آن‌ها علم و فقه می‌آموخت، عامۀ مردم را هم فراموش نمی‌کرد، و برای آنان مجلس وعظ و ذکر و اندرز تشکیل می‌داد.

از جمله خطاب به گناهکاران چنین وعظ و نصیحت می‌کرد:

ای‌گناهکار! از عاقبت و کیفر گناه خود آسوده خاطر و ایمن مباش، چون دنبالۀ گناه، از خود گناه بزرگتر است.

این‌که از کسی شرم و حیا نداری که در چپ و راست تو را می‌بیند و شما مرتکب گناه می‌شوی، این بی‌شرمی از خود گناه کمتر نیست.

و این‌که در موقع ارتکاب گناه، مغرور و مسروری و می‌خندی و نمی‌دانی خداوند چه کیفری را در نظر دارد، از گناه بزرگتر است.

و این‌که وقتی موفق به ارتکاب گناه می‌شوی، شاد و مسروری، این از گناه بزرگتر است.

و این‌که وقتی گناهی را از دست می‌دهی و نمی‌توانی مرتکب آن شوی و محزون و ملول می‌شوی، بسی بزرگتر از ارتکاب گناه است!

ای‌گناهکار! خداوند ناظر اعمال تو است این‌که می‌ترسی هنگام ارتکاب جرم، باد بوزد و عورت و جرم شما برملا گردد؛ در حالی که هیچ ناراحت و آشفته نمی‌شوی، این خود از گناه بزرگتر است.

می‌دانی خدای متعال چرا ایوب را در مال و بدن مبتلا کرد؟

تنها گناه ایوب این بود که درخواست مظلومی را که برای دفع ظلمی از او تقاضای کمک نمود، رد کرد.

ابن‌عباسب از جمله افرادی نبود که می‌گویند و عمل نمی‌کنند و مردم را نهی می‌کنند و خود دست نمی‌کشند، ترک دنیا به مردم می‌آموزند خویشتن سیم و غله می‌اندوزند. بلکه او روز، روزه‌دار و شب، در نماز می‌ایستاد.

ابن‌علیکه دربارۀ عبدالله بن‌عباسب چنین گفته است:

در سفری از مکه به مدینه با ابن‌عباس همسفر شدم، هر وقت به منزلی رسیده و اطراق می‌کردیم، هنگام شب که مردم از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو می‌رفتند، ابن‌عباس برخاسته، و قسمتی از شب را در نماز به سر می‌برد.

شبی او را در نماز دیدم که می‌خواند:

﴿وَجَآءَتۡ سَكۡرَةُ ٱلۡمَوۡتِ بِٱلۡحَقِّۖ ذَٰلِكَ مَا كُنتَ مِنۡهُ تَحِيدُ ١٩﴾ [ق: 19].

«و به راستی سختی مرگ فرا می‌رسد. این، همان چیزی است که از آن می‌گریختی».

تا طلوع فجر آفتاب همان‌طور آن را تکرار می‌کرد.

با وجود تمام این اوصاف، کافی است بدانیم که ابن عباسب خوش سیماترین، انسان و گشاده‌روترین فرد بود. مدام از خوف خدا می‌گریست، تا جایی که ریزش اشک، داغ بر گونه‌های نرم و لطیفش، آثاری به شکل نعل به جا گذاشته بود.

ابن‌عباسب به افتخار بالاترین درجۀ دانش نایل آمده بود. سالی خلیفۀ مسلمانان، معاویه بن‌ابی‌سفیانب، به قصد حج و زیارت بیت حرکت کرد.

عبدالله بن عباسب هم که نه قدرتی داشت و نه امارتی، به قصد انجام دادن مراسم حج به راه افتاد.

معاویه در کاروانی انبوه، از دولتمردان و حواشی خود می‌رفت؛ ولی عبدالله بن عباس در کاروانی انبوهتر، و بیشتر از طلاب علم، حرکت می‌کرد.

ابن‌عباسب هفتاد و یکسال را در این گیتی به سر برد، که در خلال آن دنیا را از دانش و فهم و حکمت و پرهیزگاری لبریز کرد.

هنگام لبیک به فرمان حق، محمد بن‌حنیفه و سایر اصحاب باقیمانده و بزرگان تابعین رسول‌ اکرمص برجنازۀ او نماز خواندند.

در حالی که داشتند جنازه‌اش را به خاک می‌سپردند، صدای خواننده و قاری قرآنی به گوش آمد که می‌خواند:

﴿يَٰٓأَيَّتُهَا ٱلنَّفۡسُ ٱلۡمُطۡمَئِنَّةُ ٢٧ ٱرۡجِعِيٓ إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةٗ مَّرۡضِيَّةٗ ٢٨ فَٱدۡخُلِي فِي عِبَٰدِي ٢٩ وَٱدۡخُلِي جَنَّتِي ٣٠﴾ [الفجر: 27-30][[3]](#footnote-3).

**«**تو ای روح آرام یافته. به سوی پر وردگارت باز گرد، درحالی که هم تو از او خشنودی، وهم او از تو خشنود است. پس در زمرۀ بندگان (نیک) من درآی. ودر بهشتم وارد شو».

صفیه دختر عبدالمطلب**ل**

این بانوی با اصل و نسب و عاقل و با وقار کیست که هزار بار مردان از او حساب می‌برند؟ و برایش ارج و احترام قایلند؟

این بانوی صحابی قهرمان که اولین بانوی مسلمان است که مشرکی را به هلاکت رساند، کیست؟!

این زن با عزم و اراده کیست که اولین جنگ آور را برای مسلمانان، پرورش داد که شمشیر را در راه خدا از نیام کشید؟

این بانو صفیهل، دختر عبدالمطلب هاشمی، قریشی و عمۀ پیامبرص است ... تمام شرایط و ریشه‌های شرف و افتخار از هر جهت در وجود صفیهل، دختر عبدالمطلب، گرد آمده بود.

پدرش، عبدالمطلب‌بن هاشم، جد پیامبرص، پیشوا، رهبر و فرمانروای قریش بود. و مادرش: هاله، دختر وهب، خواهر آمنه، دختر وهب، مادر گرامی پیامبرص است. و شوهر اولش حارث بن‌حرب، برادر ابوسفیان بن حرب، رهبر بنی امیه بود که درگذشت و شوهر دومش، عوام بن خویلد، برادر خدیجهل، دختر خویلد، سرور زنان عهد جاهلیت و نخستین امهات مؤمنین در اسلام بود.

و پسرش، زیبر بن عوامس، حواری جان برکف و پایدار پیامبرص بود.

آیا به جز شرف ایمان از این اوصاف، شرف و افتخاری بالاتر است، که انسان خواهان آن باشد؟!

شوهرش، عوام بن خویلد درگذشت؛ و فرزندی صغیر به نام زبیر از او به جا ماند، صفیهل، زبیر را بر خشونت و سختی ناملایمات بار آورد و تربیت کرد، و او را سوارکار و جنگ‌آور پرورش داد. بطوری که حتی بازی‌هایش را در تیر و اصلاح کمان، مختصر کرده بود. و چنان عادت کرده بود که او را به کارهای سخت و پرخطر بگمارد، و اگر کوتاهی یا تردیدی نشان میداد، به شدت او را می‌زد، حتی یکی از عموهای زبیرس به او اعتراض کرد، و گفت: این طرز زدن فرزند نیست ... بلکه این‌طور زدن، نشانۀ قهر و کین است، نه زدن مادرانه، در جواب صفیهل به رجزخوانی پرداخت و گفت:

هرکس گفت از او کینه دارم دروغ گفت: من او را می‌زنم که زیرک و عاقل بار آید.

سپاهی را کشته و با غنیمت باز آید.

وقتی خدای قادر، پیامبر خود را با دین هدایت و حق مبعوث فرمود و او را بشارت دهنده و برحذر دارنده برای قاطبۀ بشر فرستاد، و دستور داد: از خویشاوندان و نزدیکان خود شروع کند؛ حضرت محمدص، زن و مرد و خرد و کلان بنی‌‌عبدالمطلب را فراخواند و خطاب به آن‌ها گفت:

ای‌فاطمه، دختر محمد، ای صفیه، دختر عبدالمطلب، ای بنی عبدالمطلب، من نمی‌توانم هیچ فرمانی از جانب خدا را برایتان چاره کنم.

آنگاه از آنان درخواست کرد که به خدا ایمان بیاورند و آن‌ها را تشویق و تحریک کرد که رسالت او را تصدیق کنند.

بعضی به نور هدایت گرویده، و بعضی از فروغ حق رویگردان شدند، و صفیهل، دختر عبدالمطلب، از جملۀگروه اول مسلمین شد. و بدین ترتیب شرف ایمان را به شرف حسب افزود، و عزت اسلام را به عزت نسب اضافه کرد.

صفیه، دختر عبدالمطلب، و پسر جوانش، زبیر بن عوامب، به کاروان نور و خدا پرستی پیوستند. از دست قریش آنچه را چشیدند و تحمل کردند که دیگر مسلمانان، از طغیان و ناملایمات و شکنجه، چشیدند و تحمل کردند. وقتی خدا به پیامبرص و پیروان مؤمنش اجازه هجرت به مدینه را داد، این بانوی هاشمی نیز، مکه را با تمام خاطره‌های شیرین و اشکال افتخارات و مباهات به سوی مدینه ترک نمود، و به طرف مدینه رو نهاد. و به خاطر دین خود به طرف خدا و پیامبرص هجرت نمود.

هرچند در آن ایام، این بانوی بزرگوار، در حدود شصت سال از عمر پربارش می‌گذشت، اما در میدان جهاد و مبارزه مواقفی داشت، که هنوز تاریخ آن را با زبانی پرشگفت و بیانی پرتمجید، بازگو می‌کند. از این مواقف، دو موقف ما را درینجا کفایت می‌کند: اول در روز احد و دوم در روز خندق بود.

در روز احد با جمعی از زنان مسلمان برای جهاد فی سبیل‌الله، با سربازان اسلام بیرون آمد.

آب می‌برد و تشنه لبان را سیراب می‌کرد؛ تیرها را تیز و آماده می‌کرد و کمانها را اصلاح و مرتب. علاوه بر این‌ها هدفی دیگر هم داشت، که عبارت بود از این‌که با تمام احساس و حواس، جریان نبرد را زیر نظر داشته باشد...

این امر تعجبی ندارد، چون در میدان این نبرد برادرزاده‌اش، محمدص، و برادرش حمزه بن عبدالمطلب، شیر خدا ... و پسرش زبیربن عوامش، یار و یاور پیامبرص شرکت داشتند؛ و قبل از همۀ این‌ها و بالاتر از آن سرنوشت اسلام، دینی که از روی رضا و رغبت آن را اختیار کرده بود، برایش مهم بود...

دینی که به خاطرش مشقت هجرت را پذیرفته و تحمل کرده بود.

دینی که می‌دانست، یقیناً او را به جنت می‌برد.

وقتی دید جز تعدادی قلیل، بقیۀ مسلمین از کنار پیامبرص دور میشوند و می‌گریزند...

و دید نزدیک است مشرکین به پیامبرص دست یابند و او را به قتل برسانند، مشک آبش را به زمین انداخت و رمح و نیزه‌ای را از دست یکی از شکست خوردگان فراری، گرفت و بسان ماده شیری که بچه‌هایش در خطر باشند، حمله برد. و نیزه زنان، صفوف را می‌شکافت و با نوک نیزه، چهرۀ دشمنان را سوراخ می‌کرد و به مسلمین نعره می‌کشید و می‌گفت:

وای به حالتان! از پیامبرص دوری جستید؟!

همین که پیامبرص دید، صفیهل می‌آید، ترسید جنازۀ برادرش، حمزه را ببیند که مثله شده و مشرکین به فجیع‌ترین صورت او را مثله کرده بودند، و در این موقع پیامبرص به پسر عمه‌اش، زبیر اشاره فرمود و گفت:

زبیر آن زن را ... زبیر آن زن را داشته باش...

زبیرس پیش مادر رفت و گفت:

مادر دور شوید، کنار بروید، مادرجان...

صفیهل نعره کشید و گفت:

برو کنار مادر مرده.

زبیرس گفت: مادر جان پیامبرص فرمان داده است و به تو امر می‌کند که برگردی... صفیهل گفت: چرا؟! شنیده‌ام برادرم مثله شده است و آنهم در راه خدا...

پیامبرص که این سخنان را از صفیهل شنید، به زبیر گفت: راه را برایش بازکند و او را بگذارد.

وقتی جنگ خاتمه یافت، صفیهل بر جنازۀ برادرش، حمزه رفت؛ دید شکمش پاره و کبدش را بیرون آورده‌اند، و بینی و گوشش را بریده و چهره‌اش از شکل افتاده است. طلب آمرزش روحش را کرد و گفت: در راه خدا چنان شد...

به تقدیر و قضای خدا راضیم.

صبر می‌کنم و پاداش آن را از خدا می‌طلبم... به امید خدا بدان نایل خواهم آمد.

موقف و اقدام صفیهل، دختر عبدالمطلب، در روز احد چنین بود...

اما موقف و اقدامش در روز خندق، داستانی شگفت‌انگیز دارد، که تار و پودش ذکاوت، فهم، زیرکی، قهرمانی، تصمیم و قاطعیت است...

پس‌گوش کن کتب تاریخ چه نوشته اند...؟

پیامبرص چنان عادت داشت که هروقت به غزا می‌رفت و مدینه را ترک می‌کرد؛ زنان و اطفال را در قلعه‌های محکم می‌گذاشت، که مبادا در غیاب حامیان، مورد تجاوز و غدر و خیانت خائنان قرار گیرند.

در روز خندق، همسران، عمه اش و جمعی از زنان مسلمانان را در قلعه‌ای بسیار محکم و تسخیر نشدنی و مطمئن نهاد: که حسان بن ثابتس آن را از پدرانش به ارث برده بود.

در همان وقتی که مسلمانان در مقابل قریش و هم پیمانانش در اطراف خندق بودند، و مقابلۀ با دشمن آن‌ها را به خود مشغول کرده بود و به فکر زنان و اطفال نبودند.

در چنین حالتی در یک بامداد زود و در هوای گرگ میشی سحر، صفیهل، دختر عبدالمطلب، شبحی را دید که می‌جنبید، چشم و گوش را تیز کرد، دریافت، یک نفر از یهودیان به اطراف قلعه آمده است، و به حالت بررسی و تجسس در اطراف قلعه می‌گشت و می‌خواست بداند که در قلعه چه کسانی هستند؟...

صفیهل فهمید که این یک نفر از جانب قوم خود به جاسوسی آمده است، تا بداند آیا در قلعه مردانی برای دفاع از ساکنان قلعه هستند، یا این‌که جز زنان و اطفال کسی در قلعه نیست.

صفیهل پیش خود گفت:

یهودیان بنی قریظه، پیمان خود را با پیامبرص برهم زده و نقض کرده‌اند، و از قریش و هم پیمانانش طرفداری کرده‌اند و بر ضد مسلمانان با آن‌ها همکاری می‌کنند.

و در حال حاضر هیچ مسلمانی نیست که از ما دفاع کند. زیرا مسلمانان و پیامبرص همگی به مقابلۀ دشمن رفته‌اند.

اگر این دشمن خدا بتواند خبر ما را برای قوم خود ببرد، یهودیان، زنان ما را به سبی و اسارت برده و اطفال ما را برده خواهند کرد، که برای مسلمانان مصیبتی بالاتر از این نیست.

در این موقع، صفیهل روسری خود را سفت بست و لباس‌هایش را دور کمر محکم کرد، و چوبی بزرگ و بر دوش نهاد و به در قلعه پایین آمد، و با حزم و احتیاط لای آن را باز کرد، و از لای در، مراقب دشمن خدا شد و با بیداری و احتیاط کامل در کمین ماند؛ تا این‌که آنقدر نزدیک شد که به طور یقین می‌توانست به او حمله‌ور شود، آنگاه قاطعانه و شیرانه به او حمله برد، و با دیرک به فرق سرش کوفت، و او را نقش بر زمین کرد... پشت سر آن ضربۀ دوم و سوم را به سرش کوفت، بدین‌ترتیب او را از پای در آورد.

آنگاه با عجله کاردی را برداشت، و سر او را از تنش جدا کرد و از بالای قلعه به پایین پرت کرد.

سربریدۀ یهودی، تلوتلو خوران از بالای قلعه به پایین غلتید، و در جلو پای یهودان کمین کرده در پایین متوقف شد.

همین که یهودیان سر رفیق خود را دیدند، بیکدیگر گفتند: ما فهمیدیم محمد زنان و اطفال را بدون مدافع و حامی نمی‌گذارد...

آنگاه از همان راهی که آمده بودند برگشتند...

خدا از صفیه، دختر عبدالمطلبل، خشنود گردد. واقعاً نمونه و الگوی زن مسلمان بود.

یگانه فرزندش را پرورش و تربیت محکم داد.

شهادت برادر را دید و صبر و شکیبایی را پیشه کرد.

روزگار، او را در بوتۀ آزمایش قرار داد. واقعاً زنی قاطع و عاقل و قهرمان از آن در آمد. سپس تاریخ در بالاترین صفحات خود یادداشت کرده است که صفیه، دختر عبدالمطلبل، اولین زن مسلمان بود که مشرکی را به قتل رساند[[4]](#footnote-4).

ابوذر غفاری**س**

قبیلۀ «غفار» در درۀ ودان که مکه را به دنیای خارج مربوط می‌سازد سکونت داشته و مستقر بودند.

وسیلۀ امرار معاش قبیلۀ غفار، عبارت بود از درآمد ناچیزی که از کاروان بازرگانان قریش که از مکه به شام رفت و آمد داشتند، به دست می‌آوردند.

گاهی اوقات که این کاروان‌ها آن‌ها را راضی نمی‌کردند، و مقدار مورد درخواست آن‌ها را نمی‌پرداختند، غفاری‌ها راه را بر آنان گرفته و به راهزنی دست می‌زدند. و قوتی به دست می‌آوردند.

جندب بن‌جنادة مکنی به ابوذرس، یکی از فرزندان این قبیله بود، ولی وی به عکس دیگر افراد قبیله، قلبی پر جرأت داشت و با برتری عقل و دوراندیشی، از دیگران ممتاز بود.

و نیز از این بت‌های مورد تقدیس و پرستش اعراب، دلی پر خون و قریحۀ تنگی داشت و از فساد و بی‌ارزشی دین و معتقدات اعراب نیز منزجر و متنفر بود.

و از طرفی همیشه منتظر و چشم به راه ظهور پیامبری تازه بود، که مغز و قلوب مردم را صیقلی داده و از عقل و شعور معرفت مملو نماید. و آن‌ها را از تاریکی و جهالت کفر رهانیده، و به نور حق و خدا پرستی هدایت نماید.

همانطور که انتظار داشت، اخبار ظهور پیامبری جدید در مکه به گوش ابوذر ـ بادیه نشین ـ رسید؛ و به منظور تحقیق در این مورد، به برادرش «انیس» گفت: پدر بیامرز! زود باش هر چه زودتر به مکه بشتاب و در مورد اخبار این مرد که گمان می‌کند پیامبر است، و از آسمان وحی بر او نازل می‌‌شود تحقیق کن، و به سخنانش گوش کن و خبرش را برایم بیاور.

انیس بی‌درنگ به مکه رفت، و با پیامبرص ملاقات کرد و سخنانش را گوش داد و برگشت. ابوذرس همین که دید انیس برگشته است، با اشتیاق فراوان به دیدنش رفت و از انیس پرسید:

مردم دربارۀ او چه می‌گویند؟

انیس گفت:

مردم می‌گویند: ساحر است و جادوگر، کاهن است و شاعر.

ابوذرس گفت:

افسوس که درد مرا دوا نیاوردی و کارم را برگزار نکردی. آیا می‌توانی مراقب زن و عیالم باشی، تا خودم بروم و دربارۀ موضوع تحقیق و بررسی کنم؟

انیس گفت:

باشد، اما باید مواظب مردم مکه باشی، حتماً از آن‌ها حذر کن.

ابوذرس توشۀ خود را با مشکی کوچک برداشت، و بامداد فردای آن روز به منظور ملاقات با پیامبرص و تحقیق موضوع، خود عازم مکه شد.

ابوذرس وارد مکه شد، اما از مردمش بیم و هراس داشت. او خبر نگرانی و آشفتگی قریش را در مورد بت‌هایشان شنیده بود. شنیده بود: هرکس به خود اجازه دهد، از محمدص پیروی کند، بدون شک خود را در معرض شکنجه و آزار بی‌امان قریش قرار می‌دهد.

بنابراین نخواست دربارۀ حضرت محمدص از کسی سؤال و تحقیق به عمل آورد، چون نمی‌دانست چه کسی هوادار و پیرو حضرت محمدص است و چه کسی دشمن او؟.

وقتی شب فرا رسید، ابوذرس در مسجد دراز کشید که بخوابد، در آن اثناء حضرت علی‌بن ابی طالبس از کنارش گذشت، و او را نگاه کرد، دانست که غریب است، لذا به او گفت:

آقا بلند شو با من بیا برویم منزل. ابوذرس با او می‌رود، و آن شب را نزد او می‌خوابد. فردا بدون اینکه از یکدیگر چیزی بپرسند، ابوذرس مشک آب و سفرۀ توشه و زادش را بر می‌دارد و به مسجد برمی‌گردد.

ابوذر روز دوم را هم بدون آشنائی با پیامبرص به سر می‌برد و وقتی شب فرا می‌رسید، باز در مسجد دراز می‌کشد. این بار نیز حضرت علیس از کنارش می‌گذرد و می‌گوید:

آقا مگر راه منزل را بلد نبودی؟!

سپس او را همراه خود می‌برد، و شب دوم را نیز در منزل او می‌خوابد و فردا صبح بدون اینکه چیزی از هم بپرسند، از هم جدا می‌شوند.

شب سوم که حضرت علیس او را به منزل می‌برد، از او می‌پرسد، آیا به من نمی‌گوئی چرا به مکه آمده‌ای؟

ابوذرس گفت:

اگر قول بدهی در رسیدن به هدف مرا یاری و راهنمائی کنی، می‌گویم، حضرت علیس هم قول داد. ابوذر می‌گفت:

من از راه دور به مکه آمده و می‌خواهم این پیامبر جدید را ملاقات کنم، و سخنانش را بشنوم.

از شنیدن این سخنان، چهرۀ حضرت علیس شاد و شگفته شد، و گفت: به خدا قسم او واقعاً پیامبر خداست ... واقعاً ... واقعاً.

بنابراین فردا صبح، پشت سرمن بیا. هرجا که رفتم تو هم بیا، و اگر دیدم خطری تو را تهدید می‌کند، می‌ایستم و وانمود می‌کنم آب دهان به زمین می‌اندازم، و اگر حرکت کردم تو هم دنبالم بیا، و هرجا که رفتم تو هم داخل شو.

از شوق دیدار پیامبرص ابوذر در طول شب حتی یک لحظه خوابش نبرد، از بس که مشتاق بود چیزی را بشنود که به پیامبرص وحی می‌شود. دلش شور می‌زد.

فردا حضرت علیس مهمانش را به منزل پیامبرص برد. حضرت علی از جلو می‌رفت و ابوذر بدون اینکه به چیزی توجه کند، پشت سرش راه می‌رفت، همینکه وارد منزل پیامبرص شدند، ابوذر گفت:

السلام علیك یا رسول الله.

پیامبرص در جواب فرمود:

وعلیك سلام الله ورحمته وبرکاته.

بدین ترتیب، معلوم می‌شود اولین فردیکه به پیامبرص سلام، تحیه اسلام داد، ابوذرس بود، و سپس شیوع و عمومیت یافت و متداول شد.

پیامبرص به ابوذر رو کرده و او را به دین اسلام دعوت کرد، و آیات قرآن را برایش قرائت کرد، تا اینکه ابوذرس کلمۀ حق را به زبان آورد؛ و قبل از اینکه از جای خود تکان بخورد به دین جدید وارد شد، پس او چهارمین یا پنجمین فردی است که به اسلام مشرف شدند.

رشتۀ سخن را به ابوذرس می‌دهیم که خود بقیۀ داستانش را برایمان تعریف کند.

می‌گوید:

بعد از آن، مدتی در مکه در خدمت پیامبرص ماندم، اسلام را به من آموخت و قسمتی از قرآن را به من یاد داد، و سپس فرمود:

موضوع اسلام خود را در مکه، به هیچکس نگو، می‌ترسم تو را به قتل برسانند، اما من گفتم:

قسم به ذاتی که جانم را در اختیار دارد، تا به مسجد نروم و در حضور قریش دعوت حق را صراحتاً اعلام نکنم، از مکه بیرون نمی‌روم. پیامبرص سکوت کرد.

آنگاه به مسجد آمدم، دیدم قریش نشسته‌اند و سرگرم صحبتند، خود را به وسط انداختم و با تمام قدرت، بانگ برداشتم و گفتم: ای جماعت قریش بشنوید: من گواهی می‌دهم، جز الله پروردگاری نیست و حضرت محمد پیامبر خدا است.

به محض اینکه این سخنان به گوش جماعت خورد، همه آشفته و مضطرب شده و از جای خود برخاستند و گفتند: این بی‌دین مرتد را بگیرید. همگی به من حمله‌ور شدند و مرا به قصد کشتن می‌زدند؛ اما عباس بن عبدالمطلب، عموی پیامبرص، به دادم رسید، خود را روی من کشید که حمایتم کند، به آن‌ها گفت: وای بر شما خاک بر سرتان! می‌خواهید یک نفر از بنی غفار را بکشید، در حالیکه، کاروان و قافله‌های شما از سرزمین آن‌ها می‌گذرد؟ آنگاه دست از سرم برداشتند.

وقتی حالم جا آمد و بهبود یافتم نزد پیامبرص آمدم. مرا دید فرمود: مگر به تو نگفتم: اسلامت را آشکار مکن؟ عرض کردم: یا رسول‌الله! یک احتیاج روحی، درونی و روانی بود که آن را برآوردم. فرمود: ابوذر به میان قبیلۀ خودت برگرد، و آنچه را که دیدی و شنیدی برای آن‌ها بگو و تعریف کن و آن‌ها را به دین خود بخوان. امیدوارم خداوند وجود تو را مفید قرار دهد، و پاداش خیرت دهد.

هروقت خبر ظهور و پیروزی مرا شنیدی پیش من بیا.

ابوذرس چنین ادامه داد: به عجله خود را به محل استقرار قبیله‌ام رساندم. اول برادرم انیس، به ملاقاتم آمد و پرسید چه کار کردی؟

گفتم: چه کار کردم، مسلمان شدم و پیامبری حضرت محمد راص تصدیق کردم.

دیری نپایید خداوند، سینه و قلب او را آمادۀ پذیرش نور حق کرد و گفت:

من از دین تو دوری نمی‌جویم، من هم مسلمان می‌شوم و دین حضرت محمدص را تصدیق می‌کنم. بعد از آن دو نفری پیش مادرمان رفتیم و او را به دین اسلام دعوت کردیم. او هم گفت: چرا از دین شما دوری جویم؛ او هم مسلمان شد.

از آن تاریخ به بعد، خانوادۀ مؤمن ابوذرس، مدام مردم قبیلۀ غفار را به دین خدا دعوت می‌کردند. و در این مورد کوتاهی و سهل ‌انگاری به خرج ندادند، تا اینکه جمع کثیری از برکت تلاش آن‌ها، به اسلام مشرف شدند، و نماز را اقامه کردند.

اما جمعی از قبیلۀ مذکور گفتند:

ما بر دین خود خواهیم ماند، و هروقت پیامبرص به مدینه آمد، ماهم مسلمان می‌شویم، و راست هم گفتند، چون زمانی که پیامبرص به مدینه آمد، آن‌ها نزد پیامبر مسلمان شدند. پیامبرص دربارۀ آن‌ها چنین فرموده است:

خداوند غفار را ببخشاید، و خداوند آن‌ها را سلامت بدارد که اسلام آوردند.

تا بعد از جنگ بدر و احد و خندق، ابوذرس همان‌طور بادیه نشین ماند. بعد از آن به مدینه آمد، و وقت خود را وقف خدمت پیامبرص نمود و از پیامبرص اجازه خواست، خدمتش را به عهده گیرد. پیامبرص هم به او اجازه داد و به صحبت و خدمت پیامبرص نایل و سعادتمند شد.

پیامبرص همیشه خاطرش را گرامی می‌داشت و او را برتر می‌دانست، و هر وقت به او می‌رسید با او مصافحه می‌کرد، و با او خوش و بش می‌کرد، و شاد و خرسند می‌شد.

بعد از اینکه پیامبرص فرمان خدا را لبیک گفت و به لقاءالله پیوست؛ ابوذرس قدرت تحمل ماندن در مدینه را نداشت، که ازصحبت سرورش، و از گفتارپر برکتش محروم گشته بود به این سبب به بادیۀ شام کوچ کرد، و در طول خلافت حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر فاروقب، همانجا مقیم شد.

روزی یک نفر نزد ابوذرس می‌رود، و در منزل هرچه نگاه می‌کند، وسایلی نمی‌بیند می‌پرسد: ابوذر، وسایل منزلتان کجاست؟

ابوذرس می‌گوید: در آنجا (یعنی آخرت) منزلی داریم، و هرچه وسیلۀ خوب داشته باشیم به آنجا می‌فرستیم.

مرد که منظور ابوذرس را می‌فهمد می‌گوید:

تا زمانی که در این خانه (یعنی دنیا) هستی وسایل وابزار ضرورت داری، ابوذرس در جواب گفت: اما صاحبخانه نمی‌گذارد در آن بمانیم.

امیرشام سیصد دینار برایش فرستاده بود، و گفته بود: با این پول احتیاجات خود را برطرف کن. اما ابوذرس پول را پس فرستاده و گفته بود: او از من ضعیف‌تر بنده خدا پیدا نکرده بود که برایش می‌داد؟

در سال سی و شش هجری، دست اجل، ریشۀ حیات عابد زاهد را که پیامبرص درباره‌اش گفته بود:

«روی این کره خاکی و زیر این چرخ نیلگون، مردی صادقتر از ابوذر پیدا نمی‌شود»[[5]](#footnote-5) برکند.

سلمان فارسی**س**

این داستان سرگذشت فردی است، که به دنبال حقیقت می‌گشت و پویای حق بود، و خدا را جستجو می‌کرد.

سرگذشت و داستان سلمان فارسی است، خدا از او خشنود باد و او را خشنود کند. رشتۀ سخن را به دست خود سلمانس می‌دهیم، که حوادث و جریان سرگذشت خود را برایمان بازگو کند.

که خود او آن را عمیق‌تر احساس کرده و بازگوئیش دقیق‌تر و صادق‌تر است.

او چنین می‌گوید:

جوانی پارسی‌نژاد و از اهالی یکی از دهات اطراف اصفهان، به نام «جیان» بودم. پدرم، رئیس دهکده، از همه ثروتمند‌تر و مقام و موقعیتش از همه بالاتر بود.

از همان بدو تولد برای پدر، عزیزترین خلق خدا بودم، و با مرور زمان محبتش به من شدید و شدیتر می‌شد، تا جائیکه مرا مانند دختران در خانه زندانی می‌کرد و دربارۀ من بیم و هراس داشت.

در آیین مجوسیت «زرتشتی» سعی و تلاش کردم، تا به درجۀ سرپرستی آتش مقدم رسیدم، و کار روشن نگه داشتن آن به من محول شد که نمی‌بایست در خلال شبانه‌روز حتی یک لحظه هم خاموش گردد.

پدرم صاحب باغ و زمین مستغلات بزرگی بود، که در آمد سرشاری داشت پدر، خود سرپرستی و نظارت آن را به عهده داشت، و درآمدش را جمع‌آوری می‌کرد.

روزی برای پدر کاری پیش آمد که نتوانست به ده برود، به من گفت: پسرم می‌بینی چنان پیش آمده است که نمی‌توانم به ملک و مستغلات برسم، بلند شو، امروز به جای من برو و کارها را روبراه کن. من هم به مقصد باغ و زمین از منزل بیرون آمدم. سر راهم از کنار یکی از کلیساهای نصرانیان عبور کردم، صدای نماز خواندن آن‌ها نظرم را جلب کرد.

از کار و بار نصاری یا دیگر ادیان چیزی آگاه نبودم؛ چون مرا در خانه زندانی کرده و مجال نمی‌داد با مردم تماس داشته باشم. وقتی از نزدیک آواز آن‌ها را شنیدم؛ بیشتر کنجکاو شدم، و رفتم ببینم چه کار می‌کنند.

وقتی در آن دقت و تأمل کردم، دیدم نمازشان مرا تحت تأثیر قرار داده است، و در دل به دین آن‌ها رغبتی پیدا کرده‌م و گفتم:

به خدا این دین از دینی که ما داریم بهتر است. تا غروب آفتاب آنجا را ترک نکردم، و به سر زمین و باغ هم نرفتم.

آنگاه از آن‌ها پرسیدم.

بنیان و مرکز این دین کجاست؟

گفتند: در سرزمین شام است.

با فرا رسیدن شب به منزل برگشتم پدرم آمد و پرسید چه کار کرده‌ای؟ گفتم: پدر جان امروز با جمعی برخورد کردم و در کلیسا نماز می‌خواندند؛ دین و آیین آن‌ها مرا تحت تأثیر قرار داد، و تا غروب آفتاب همانجا ماندم. پدرم از کارم سخت برآشفت و گفت: پسرجان! آن دین به درد نمی‌خورد و چیزی در بر ندارد.

دین خود و پدرانت از آن بهتر است.

گفتم: نه هرگز!

به خدا دین آن‌ها از دین ما بهتر است، پدرم از این گفتار وحشت کرد و ترس او را برداشت که از دین برگردم؛ لذا مرا در منزل زندانی کرد و زنجیر در پایم نهاد.

فرصتی فراهم شد، به جماعت نصاری پیغام دادم که هر وقت کاروانی عازم شام شد، مرا مطلع کنند.

طولی نکشید کاروانی به مقصد شام از آنجا می‌گذشت، مرا هم باخبر کردند؛ هر طور شد زنجیر را از پایم باز کردم، و مخفیانه با کاروان حرکت کردم، تا به سرزمین شام رسیدم. در آنجا سراغ بزرگترین مرجع این دین را گرفتم.

گفتند: کشیش است که ریاست کلیسا را بعهده دارد. پیش کشیش رفتم و گفتم: من به نصرانیت رغبت پیدا کرده‌ام، می‌خواهم در اینجا بمانم و به شما خدمت کنم. و از تو مراسم دینی و مذهبی یاد بگیرم، گفت: باشد.

بدین ترتیب نزد او ماندگار شدم، و کمر خدمتش را بستم.

اما چندی نگذشت، دریافتم که کشیش انسانی است نادرست و بد، پیروان خود را به جمع‌آوری صدقه و تبرعات و ثواب آن، تشویق و ترغیب می‌کرد، اما مالی را که در اختیارش قرار می‌دادند تا در راه خدا خرج کند، برای خود نگهداری و ذخیره می‌کرد و چیزی از آن را به فقراء و مستمندان نمی‌داد، و هفت خمره طلا برای خود اندوخته بود.

به محض اطلاع از این امر به شدت از او متنفر شدم. اما خوشبختانه، چندی نگذشت، مرگ، دامنش را گرفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. جماعت نصاری برای تجهیز و دفنش جمع شدند، ولی من به آن‌ها گفتم:

این شخص مردی شریف نبود. شما را وادار می‌کرد صدقه و تبرعات بدهید و جمع‌آوری کنید، و مدام در ترغیب و تشویق شما می‌کوشید؛ اما وقتی مال را تحویلش می‌دادید آن را برای خود ذخیره می‌کرد، و حتی دیناری را به فقراء و نیازمندان نمی‌داد.

گفتند: تو از کجا می‌دانی؟

گفتم: حاضرید شما را به محل خزانه‌ای راهنمایی کنم؟

گفتند: بله و باید همین کار را هم بکنی. محل گنج را به آن‌ها نشان دادم و هفت خمرۀ مملو از طلا و نقره را بیرون آوردند. با دیدن آن گفتند: ما نباید چنین موجودی را دفن کنیم، جنازه‌اش را به دار آویختند و آن را سنگسار کردند.

بعد از چند روز یک نفر جانشین تعیین کردند، منهم کمر خدمتش را بستم، دیدم بی‌نیازتر و پرهیزکارتر از او احدی پیدا نمی‌شود، و هیچکس به اندازۀ او به فکر و اندیشۀ آخرت نبود و به عبادت شب و روز بر دوام‌تر از او ندیدم. محبت او بیش از حد در دلم جا گرفت. مدتی طولانی در خدمتش به سر بردم؛ تا این‌که اجل به سراغش آمد. در بستر بیماری به او گفتم: فلانی هر زنده‌ای شربت مرگ را نوش می‌کند؛ بعد از خودت وصیت مرا به چه کسی می‌کنی و به نظر تو من پیش چه کسی بروم؟

گفت:

پسر عزیزم من واقعاً کسی را نمی‌یابم که در خط ما باشد و با مسلک و رفتار تو بسازد تا شما را به او معرفی کنم. جز یک نفر به فلان اسم، در سرزمین موصل، او کتاب را تحریف نکرده و از حق و عدالت عدول نکرده است؛ تو می‌توانی نزد او بروی.

بعد از مرگ او، خود را به موصل رساندم و پیش مرد صالح رفتم و داستان خود را برایش تعریف کردم و گفتم:

فلانی در بستر بیماری مرگ به من توصیه کرد که نزد شما بیایم و از جوارتان کسب فیض کنم، و به من گفت: شما به حق و عدالت پایبندی. کشیش بعد از شنیدن سخنان من گفت: شما می‌توانی همین جا پیش من بمانی. مدتی با او بودم، دیدم مردی است بسیار نیک و تمام صفات حسنه را دارد. اما مدتی نگذشت که او هم در بستر بیماری افتاد و درگذشت. البته قبل از مرگش به او گفتم:

فلانی، فرمان خدا رد و برگشت ندارد و مرگ حق است و ظاهراً اجل شما فرا رسیده است و شما از وضع و کار من باخبری؛ پس مرا به چه کسی سفارش می‌کنی و بعد از تو من کجا و پیش چه کسی بروم؟

گفت:

پسرم باور کن هیچکس را، هم مرام خود نمی‌بینم، جز یک نفر به فلان نام و نشان در نصیبین. تو می‌توانی پیش او بروی.

بعد از مراسم تجهیز و تکفین او بار سفر به نصیبین را بربستم، و پیش مرد مورد نظر رفتم و داستان و ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. پس از شنیدن داستان گفت:

تو می‌توانی در اینجا نزد من بمانی.

مدتی از حضورش کسب فیض کردم. او هم، مانند دو رفیق راحلش، واقعاً نیکو زاهدی بود بی‌نظیر؛ اما از بخت من، پس از چندی او هم مرگ را پذیرا شد. در موقع مرگ به او گفتم: تو از کار و وضع من کاملاً باخبری؛ بعد از تو پیش که بروم، و تو مرا به چه کسی سفارش می‌دهی و من به کجا بروم؟

در جواب گفت:

پسرم راستش کسی را موافق خودمان نمی‌بینم، جز فلانکس در عموریه، پس از من پیش او برو. پس از دفن او سفر عموریه را پیش گرفتم، و بعد از رسیدن به عموریه نزد مرد مورد نظر رفتم و خود را معرفی کردم و داستان را به او گفتم.

پس از شنیدن قصه من، گفت:

می‌توانی در اینجا پیش من بمانی.

مدت زمانی در آنجا ماندم، این شخص نیز مانند یارانش، راه درستی و هدایت را پیش گرفته بود. در آن مدت با زحمت و تلاش، چندگاو و تعدادی گوسفند به دست آوردم.

ولی بعد از چندی او هم به سرنوشت یارانش گرفتار و فرمان خدا را لبیک گفت و درگذشت. هنگام مرگ از او پرسیدم:

شما در مورد من آنچه که لازم باشد می‌دانی،پس از خودت من پیش که بروم و مرا به چه کسی سفارش می‌دهی؟ و چه کار باید بکنم؟

گفت:

پسر خوبم ـ به خدا ـ روی این کره خاکی احدی را نمی‌بینم مانند ما در جستجوی حق و عدالت باشد. اما از قرائن چنان بر‌می‌آید که نزدیک است پیامبری در سرزمین عرب ظهور کند. مردم را به دین ابراهیم می‌خواند، پس از مدتی از سرزمین خود مهاجرت می‌کند و به سرزمینی می‌رود که دارای نخلستان است و در میان دو سنگلاخ واقع شده است. نشانه‌های مشخص و آشکار دارد. از جمله: هدیه می‌خورد، اما از صدقه نمی‌خورد، و در بین دو کتفش هم مهر نبوت نقش بسته است. پس اگر می‌توانی به آن سرزمین برو.

بعد از این سخنان، روح پاکش به سوی ملکوت اعلی پرواز کرد. پس از او مدتی در عموریه ماندم تا این‌که کاروانی از بازرگانان عرب، از قبیلۀ کلب، از آنجا می‌گذشت. به آنان گفتم:

اگر مرا با خود به عربستان ببرید این گاو و گوسفندان را به شما می‌دهم. گفتند: باشد، شما را با خود می‌بریم. گاو و گوسفندان را به آن‌ها دادم، و مرا همراه خود بردند؛ تا به وادی القری رسیدیم. در آنجا به من غدر و خیانت کردند. زیرا مرا به یک نفر یهودی فروختند، و من برده شدم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه کمر خدمت مالک خود را ببندم، بعد از مدتی، یکی از عموزاده‌های بنی‌قریظه‌اش آمد و مرا خرید و با خود به یثرب برد. در یثرب نخلستانی را به همان وصف دیدم که دوست در عموریه توصیف کرده بود. مدینه را عیناً مطابق توصیفاتی یافتم که او گفته بود: به هر حال در مدینه نزد او ماندگار شدم.

در آن ایام پیامبرص در مکه، قوم خود را به دین اسلام دعوت می‌کرد. اما از آنجایی که من برده بودم و همیشه مشغول کار، اخبار او به گوشم نمی‌خورد.

در همان اثناء پیامبرص به یثرب مهاجرت کرد. روزی بالای درخت نخلی مشغول کار بودم. مالکم زیر درخت نشسته بود. که یکی از عموزاده‌هایش آمد و گفت:

خداوند، بنی‌قیله[[6]](#footnote-6) را نابود کند، هم‌اکنون در قبا به دور مردی گرد آمده‌اند: که از مکه آمده و به خیال خودش پیامبر است!

به محض شنیدن این سخن بدنم داغ شد و مانند تب زده، مضطرب و آشفته شدم. حتی ترسیدم از درخت سقوط کنم و روی اربابم بیفتم. به عجله پایین آمدم، و به آن مرد گفتم:

چه گفتی؟! لطفاً آن را تکرار کن: آقایم عصبانی شد و سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: تو را با این کارها چه کار؟!

یا الله برو سرکارت و به کار خود برس.

غروب همان روز مقداری خرما را جمع کردم و پیش پیامبرص رفتم، و به خدمتش مشرف شدم و گفتم:

اطلاع یافتم شما مردی صالح هستی و جمعی غریب و نیازمند همراه داری و این مقدار ناچیز خرما صدقه داشتم؛ دیدم شما از هرکس مستحق‌ترید، و خرما را تقدیمش کردم. به یارانش فرمود: بخورید.

خود از خوردن دست نگه داشت و نخورد.

در دل خود گفتم: این یکی از نشانه‌ها.

از آنجا برخاستم و رفتم پی‌کارم، بعد از این‌که پیامبرص از قبا به مدینه آمد، باز مقداری خرما فراهم کردم و به خدمتش رفتم و گفتم:

دیدم شما صدقه نمی‌خوری، این را به عنوان هدیه به حضورت تقدیم می‌کنم.

خودش مشغول خوردن شد و به یارانش فرمود: بخورید و همه باهم خوردند. دردل خود گفتم: این هم نشانۀ دوم.

بعد از آن در بقیع غرقد به خدمت پیامبرص رسیدم که یکی از یارانش را به خاک می‌سپردند. پیامبر دو شمله، به دوش داشت و نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم. پنهانکی پشتش را می‌پاییدم و بدنبال مهر نبوت می‌گشتم، که دوست در عموریه آن را توصیف کرده بود.

همین که متوجه شد پشتش را نگاه می‌کنم، هدفم را دریافت؛ لذا عبا را از روی شانه‌اش کنار زد. نگاه کردم. مهر را دیدم و آن را شناختم؛ به آن چسبیدم و مشغول بوسیدنش شدم و از فرط شادی گریه را سر دادم و اشک شوق از چشمانم جاری شد. پیامبرص فرمود:

موضوع چیست؟!

سرگذشت خود را برایش بازگفتم. پیامبرص از آن بسیار مسرور شد و خوشحال بود که یارانش داستان را از من بشنوند، و داستان را برای آنان تعریف کردم، آن‌ها هم تعجب کرده، سخت خوشحال شدند و بیش از اندازه، شادی و سرور نشان دادند.

درود بر سلمان فارسیس، روزی که در همه جا به جستجوی حق برخاست و درود بر سلمان فارسی روزی که با حق آشنا شد و به آن ایمان آورد و آن را پذیرفت و اعتقادی محکم پیدا کرد.

سلام بر او روزی که درگذشت و روزی که دوباره زنده می‌شود[[7]](#footnote-7).

رمله دختر ابی سفیانب

ابوسفیان بن حرب که رئیس و فرمانروای بی‌چون و چرای مکه و رهبری بود که همه سر تعظیم و فرمانبرداری در مقابلش خم می‌کردند. از این رو انتظار نداشت و تصور هم نمی‌کرد احدی از قریش از اطاعتش خارج گشته یا در امری مهم با او از در مخالفت در آید.

اما دخترش رملهل، با گرویدن خود و شوهرش، عبیدالله بن حجش، به دین و آیین محمدص و تصدیق پیامبری از او و کافر شدن به خدایان و آیین پدرشان، و ایمان آوردن به الله، پروردگار یکتا و بدون شریک، کاخ عظمت او را فرو ریخت و فرمانروایی او را متزلزل ساخت و باطل کرد.

ابوسفیان برای برگشت دادن دختر و دامادش به دین اجداد و پدران از تمام قدرت و وسایل و توانایی خود استفاده کرد. اما چه سود! موفق نشد، چون ایمان و اعتقاد، طوری عمیق و راسخ در قلب رملهل ریشه دوانیده بود که با این طوفانها به لرزه در نمی‌آمد، و گردباد فشار و تهدید ابوسفیان آن را تکان نداد. بلکه قهر و کینۀ او، آن را استوارتر و محکم‌تر می‌کرد.

وقتی ابوسفیان، از رام کردن و مطیع کردن دختر خود عاجز و ناتوان شد و نتوانست او را از پیروی محمدص باز دارد، بار غم و اندوه و سستی بر دوشش سنگینی می‌کرد، و نمی‌دانست چگونه با قریش روبه رو شود و فرصت ندهد به محمدص ملحق شوند.

از جهتی، وقتی دریافتند که ابوسفیان از رمله و شوهرش عصبانی و دلخور است، آن‌ها به خود جرأت دادند که عرصه را بر آن دو تنگ کنند، و آن‌ها را به شدت تحت فشار و آزار قرار دادند. تا جایی که برای آن دو ادامه حیات در مکه میسر و مقدور نماند.

و زمانی که پیامبرص به مسلمانان اجازه داد به حبشه مهاجرت کنند و دین خود را محفوظ و از آزار قریش گریخته و به حمایت نجاشی در آیند؛ رمله، دختر ابوسفیانل، و دختر کوچولویش حبیبه، و شوهرش عبیدالله بن حجش، در پیشاپیش کاروان مهاجران قرار گرفتند.

اما از آن طرف برای ابوسفیان و دیگر سران و بزرگان قریش سخت و مشکل بود فرار این چند نفر را تحمل کنند و اجازه دهند از چنگشان فرار کنند و در دیار حبشه طعم راحت و آسایش را بچشند.

لذا قاصدانی پیش نجاشی فرستادند و از او درخواست کردند آن چند نفر مهاجر را برگرداند و زبان سعایت و بدگویی را نزد نجاشی گشودند و گفتند: این‌ها دربارۀ مسیح و مادرش مریم، سخن زشت و ناپسند می‌گویند. که اگر نجاشی بفهمد ناراحت می‌شود.

نجاشی سران مهاجران را خواست، و در مورد حقیقت آیین آن‌ها تحقیق نمود، و نظر آنان را دربارۀ عیسی بن مریمإ و مادرش جویا شد و از آنان خواست چند آیه از قرآنی که بر قلب پیامبر آن‌ها نازل شده است، بر او بخوانند.

همین که او را از حقیقت اسلام مطلع کردند و چند آیه از قرآن را بر او خواندند به گریه افتاد و آنقدر اشک ریخت که صورتش خیس شد، (ریشش تر شد) و خطاب به آن‌ها گفت:

این آیات که بر پیامبر شما ـ محمد ـ نازل شده است و مطالبی که عیسی بن مریم آورده است هر دو از یک منبع نور، تراوش کرده‌اند.

سپس به وحدانیت و یکتایی خدا ایمان آورد و اقرار نمود و پیامبری محمدص را پذیرفت و تصدیق کرد.

و نیز از مهاجران حمایت کرده و مسلمانان را در مملکت خود مورد حمایت قرار داد. هرچند فرماندهان و بزرگان دربارش، از مسلمان شدن امتناع ورزیده و بر آیین نصرانیت خود پایدار ماندند برای آن‌ها مهم نبود.

ام‌حبیبهل تصور می‌کرد، بعد از گذشت روزگاری دراز و سخت و پرمشقت، ایام به کام شده و این رحلت و سفر شاق و طریق پرزحمت و رنج، به آسایش و راحتی می‌انجامد...

چون نمی‌دانست تقدیر چه سرنوشتی را برایش تهیه دیده و چه در خفا دارد؟...

خداوند متعال و توانا با حکمت وسیع و مشیت بی‌انتهایش، می‌خواست ام‌حبیبهل را طوری در بوتۀ آزمایش قرار دهد که تمام خردمندان و عاقلان در آن متحیر مانده و سر در نیاورند. در مقابل چنان آزمایش مشکلی، فهم و شعور تمام اندیشمندان متزلزل شود.

و چنان مقرر فرمود: که از این آزمایش بسیار دشوار، موفق و سربلند بیرون آید و بر سکوی پیروزی، گردن برافرازد.

شبی از شب‌ها ام حبیبهل در خواب دید: که شوهرش، عبدالله بن حجش، در دریای مواج و متلاطم با امواجی تیره و برهم فشرده دست و پا می‌زند. و در بدترین حال قرار گرفته است.

ام حبیبهل، ترسان و هراسان از خواب پرید و آشفته خاطر گشت...

ولی قلبش اجازه نداد رؤیا را برای احدی بازگو کند.

اما طولی نکشید که خوابش تحقق یافته، زیرا فردای آن شب هنوز غروب نشده بود، عبیدالله بن حجش از دین خود برگشته و نصرانی شد!...

پس از آن به سوی در بار می‌فروشان رو نهاد و می‌خوارگی را شروع کرد و به جرگۀ مدمن الخمرها درآمد. به طوری که از نوشیدن شراب نه سیر می‌شد و نه سیرآب.

عبیدالله، ام حبیبهل را بین دو امر تلخ مخیر کرد: به این معنی یا می‌بایست طلاق بگیرد، و یا به آیین نصرانیت در آید...

ام حبیبهل خود را بر سر سه راهی دید:

یا می‌بایست به اصرار و الحاح و پافشاری شوهرش جواب مثبت دهد و نصرانی شود، بدین ترتیب از دین خود ـ پناه بر خدا ـ برگردد، و بار ننگ دنیا و عذاب آخرت را به دوش بکشد، که ام‌حبیبهل هرگز به چنین کاری تن در نمی‌داد حتی اگر با شانۀ فولادین گوشت بدنش را از استخوان جدا می‌کردند، چنین کاری از او ساخته و شایسته نبود.

و یا این‌که به مکه، به منزل پدرش، یعنی به قلعۀ محکم شرک و عناد برگردد و بقیۀ عمرش را محکوم به ذلت و شکنجه ـ به خاطر دینش ـ به سر برد...

و یا اینکه تنها و دربه در و بدون یار و یاور و خانه و خانواده و دور از میهن در خاک حبشه بماند...

بالاخره تسلیم به قضای خدا را ترجیح داد و تصمیم گرفت در حبشه بماند، تا خداوند به کرم خود دری را به رویش بگشاید و گشایشی در کارش حاصل می‌شود... انتظار ام حبیبهل زیاد طول نکشید.

شوهرش بعد از نصرانی شدن زیاد در قید حیات باقی نماند و درگذشت. تازه عدۀ شوهر متوفای ام حبیبهل به سر آمده بود که همای سعادت بر سرش نشست و پیک فرح و گشایش در خانۀ او را کوبید و مرغ سعادت و سرور با پرهای زمردین سبزش، بدون وعدۀ قبلی و ناگهانی، بر بالای منزل ماتم زده و محزونش پرزنان به پرواز در آمد و بشارت فرج آورد.

روزی که اشعۀ زرین آفتاب از سوراخ دریچۀ منازل، نور جانبخش خود را به داخل می‌ریخت، ام حبیبهل افسرده و تنها در منزل نشسته بود. ناگهان در را زدند. وقتی در را باز کرد با ابرهه، ندیمه و خدمتکار مخصوص نجاشی، پادشاه حبشه مواجه شد.

ابرهه، مؤدبانه سلام کرد و اجازۀ ورود خواست و گفت:

پادشاه سلام می‌رساند و می‌گوید: محمد، رسول‌خدا، برای خودش از تو خواستگاری کرده است...

نامه‌ای به پادشاه نوشته است به او وکالت داده است که تو را برایش عقد کنند. تو به میل خودت به یک نفر وکالت بده که تو را عقد کند.

ام‌حبیبهل از شادی نزدیک بود پر درآورد و پرواز کند. فریاد کشید: خداوند مژده و بشارت خیرت را بدهد! خدا مژدۀ خیرت را بدهد ...!

و شروع کرد به در آوردن زر و زیورش، و بازو بندها را درآورد و آن‌ها را به ابرهه داد و بعد از آن النگوها را و سپس حلقه و انگشتری‌ها را درآورد و همه را به عنوان مژدگانی به ابرهه داد.

اگر در آن حالت و لحظه تمام گنج‌های دنیا را در اختیار داشت همه را به او می‌داد آنگاه گفت:

خالد بن سعید العاص را که از همه کس به من نزدیکتر است، وکیل کردم.

درکاخ سلطنتی حبشه که بر تپه‌ای پردرخت و مشرف بر یکی از باغ‌های خوش منظرۀ حبشه قرار داشت و در یکی از سالن‌ها و تالارهای وسیع کاخ که با نقش و نگارهای بسیار زیبا تزئین یافته بود، و با چراغ‌های مسین پر نور روشن شده، و با فرش و پرده‌های گران قیمت مفروش بود، بزرگان صحابۀ پیامبرص و در رأس آن‌ها جعفربن ابی طالب، خالدبن سعیدبن العاص، عبدالله بن حذافۀ سهمیش و دیگران دور هم جمع شده بودند. تاگواهان عقد ام حبیبهل، دختر ابوسفیان، برای پیامبرص باشند. همین که جماعت حاضر شدند، نجاشی در صدر مجلس قرار گرفت و سخن را چنین آغاز کرد:

خداوند پاک و منزه و پناه دهنده و مقتدر را سپاس می‌گوییم، و گواهی می‌دهم: جز الله معبودی به حق، موجود نیست و گواهی می‌دهم: محمد بنده و پیامبر او است و مریم مژدۀ ظهور او را داده است.

اما بعد:

پیامبر از من درخواست کرده است که ام‌حبیبه،دختر ابوسفیان را به عقد ازدواج او درآورم. من هم درخواست او را پذیرفتم و از جانب او چهارصد دینار طلا را مهر او قرار دادم.

این عقد بر مبنای سنت و روش خدا و پیامبرص جاری می‌شود.

سپس پولها را جلو خالد بن سعید بن العاصس نهاد.

در این موقع، خالدس برخاست و گفت:

حمد و ثنا از آن خدا است. او را ستایش می‌گویم و از او یاری می‌طلبم، و از پیشگاه او طلب بخشودگی می‌کنم و به درگاهش توبه می‌کنم. و گواهی می‌دهم

که محمد بنده وپیامبر خدا است.

﴿هُوَ ٱلَّذِيٓ أَرۡسَلَ رَسُولَهُۥ بِٱلۡهُدَىٰ وَدِينِ ٱلۡحَقِّ لِيُظۡهِرَهُۥ عَلَى ٱلدِّينِ كُلِّهِۦ وَلَوۡ كَرِهَ ٱلۡمُشۡرِكُونَ ٣٣﴾ [التوبة: 33].

«او پروردگاری که پیامبرش را با دین هدایت و حق فرستاده است؛ تا بر تمام ادیان فایق و غالب آید، هرچند کافران ناخشنود باشند».

اما بعد:

من هم درخواست پیامبرص را پذیرفته و موکلۀ خود را، ام‌حبیبه، دختر ابوسفیان را به عقد ازدواج ایشان در آوردم.

خداوند این همسر را بر پیامبرص مبارک فرماید.

و به ام حبیبه تبریک و شاد باش می‌گویم که خداوند چنین خیر و سعادتی را نصیبش فرموده است.

سپس پول را برداشت و خواست آن را ببرد و برخاست، یارانش هم برخاستند و خواستند بروند.

اما نجاشی گفت:

بنشینید روش پیامبران چنین است که وقتی ازدواج کنند، غذایی می‌دهند. دستور داد غذا را آوردند و جماعت غذا خوردند؛ آنگاه متفرق شدند.

ام حبیبهل گفته است:

وقتی پول مهریه را دریافت کردم، پنجاه مثقال طلا را برای ابرهه فرستادم، که برایم مژده آورده بود. و گفتم:

موقعی که بمن مژده دادی پولی در اختیار نداشتم، این پنجاه مثقال طلا را از من قبول کن.

اما طولی نکشید که ابرهه به عجله آمد و طلا را به من پس داد، و کیفی را بیرون آورد که خودم به او داده بودم، و آن را هم مسترد داشت و گفت:

پادشاه به من دستور داده است که چیزی از شما نگیرم. و به زنانش دستور داده است هر چه عطر و طیب در اختیار دارند برایت بفرستند.

فردا از جانب آن‌ها برایم ورس، زعفران، اسپند و عنبر آورد.

آنگاه گفت:

من از تو یک تقاضا و خواهش دارم.

گفتم: خواهشت چیست؟

گفت:

من مسلمان شده‌ام و پیرو دین محمدص گشته‌ام؛ پس، از طرف من به پیامبرص سلام برسان و بگو که به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌ام. لطفاً فراموش نکنید. آنگاه، وسایل سفرم را فراهم کرد و آن را ترتیب داد.

مرا نزد پیامبرص آوردند.

وقتی به خدمت پیامبرص شرفیاب شدم، جریان خواستگاری را برایش تعریف کردم، و گفتم با ابرهه چه کار کردم، و سلامش را به پیامبرص رساندم.

پیامبرص فوق‌العاده خوشحال شد. و فرمودند:

«سلام و رحمت و برکت خدا بر او باد»[[8]](#footnote-8).

ابوایوب انصاری**س**

اسم شریف این صحابی بزرگوار و عالیقدر، خالدبن زید بن کلیب است که از قبیلۀ بنی نجار می‌باشد. کنیه‌اش ابوایوب و از جماعت انصار است.

کدامیک از ما مسلمانان با نام ابوایوبس آشنا نیست؟ و او را نمی‌شناسد؟ موقعی که پیامبر اکرمص از بین خانه‌های مسلمانان مدینه، منزل او را برای اقامت برگزید، خداوند نام او را در مشرق و مغرب، مشهور و قدر و منزلت او را در جمع گروه انسان بالا برد. در موقع مهاجرت به مدینه، پیامبرص منزل او را برای اقامت خود انتخاب کرد. و همین افتخار او را کافی است. که مهماندار پیامبرص شد.

نزول مرکب پیامبرص به خانۀ ابوایوبس داستانی بسیار شیرین و دلپذیر دارد که تکرار آن از لطفش نمی‌کاهد و همیشه شیرین و جذاب است.

داستان بدین ترتیب است: وقتی پیامبرص به مدینه رسید مردم طوری به استقبال و پیشواز او رفتند، که هیچ تازه واردی، چنین احترام و اکرامی را ندیده بود.

مردم، با دیدی پر اشتیاق طوری مسیر پیامبرص را دنبال می‌کردند که محبت و صداقت از آن درک می‌شد. و آنان طوری دریچۀ قلب‌های خود را گشوده بودند تا پیامبرص محبت او در زوایای آن جایگزین شود. و در خانه‌های خود را به رویش گشوده بودند تا در آن بیاساید.

اما پیامبرص در قباء در حومۀ مدینه، چهار روز توقف کرد که در خلال آن، مسجدی بنا نهاد، همان مسجد اولین، مسجدی که براساس تقوی تأسیس شده بود.

بعد از تکمیل مسجد بر شترش سوار شد و به راه افتاد، افسار شتر را آزاد گذاشته بود. بزرگان یثرب(مدینه) همه سر راه او را گرفته و هر یک می‌خواست به شرف مهمانداری پیامبرص نایل آید. و خانه‌اش محل آسایش پیامبرص شود.

هریک برای خود افسار شتر را می‌گرفت و می‌گفت: به منزل بنده تشریف بیاور، با جان و مال از تو پذیرایی و مراقبت می‌کنیم.

اما پیامبرص فرمود: شتر را آزاد بگذارید!او مأمور است! و هرجا خوابید، همان جا منزل می‌کنم. شتر می‌رفت و مردم با چشمانی پر اشتیاق و قلب‌های مالامال از مهر و محبت، مسیر او را دنبال می‌کردند.

وقتی از خانۀ یکی می‌گذشت صاحب خانه غمگین و افسرده و نومید می‌شد، در حالی که صاحب خانۀ بعدی امیدوار می‌گشت.

شتر همچنان می‌رفت و مردم هم او را دنبال می‌کردند و قلبشان مشتاقانه می‌تپید، و می‌خواستند، بدانند: سعادت مهمانداری و نزول پیامبرص نصیب چه کسی می‌شود؟ تا این‌که در جلو خانۀ ابوایوب انصاریس در فضای باز، شتر خوابید. اما پیامبرص فوراً پیاده نشد. پس از چند لحظه شتر به خود تکانی داد و بلند شد و به راه افتاد، پیامبرص همچنان افسار شتر را شل کرده بود. ولی بعد از مدتی کوتاه باز شتر به همان جا برگشت و درست در جای اول خوابید. در این موقع شادی و سرور ابوایوبس دیدنی بود. قلبش از شغف و شادی و سرور لبریز بود و از فرط شادی به شدت می‌تپید. ابوایوبس به طرف پیامبرص دوید و به او خوشآمد و خیر مقدم گفت: وسایلش را برداشت. انگار، گرانبهاترین گنج دنیا را برداشته، آن را به منزل خود برد.

خانۀ ابوایوب عبارت بود از: یک طبقه و یک اطاق فوقانی، ابوایوبس به سرعت اطاق فوقانی را برای سکونت پیامبرص تخلیه و آماده کرد. اما پیامبرص ترجیح داد: در طبقۀ تحتانی باشد. ابوایوبس که راحت و آسایش او را می‌خواست فرمانش را اطاعت کرد. اما همین که شب فرا رسید و پیامبرص به بستر رفت ابوایوبس و همسرش به اطاق فوقانی رفتند. و به محض این‌که در را بستند، به زنش گفت:

دیدی چه کار بدی کردیم؟

آیا درست است پیامبرص در طبقۀ پایین و ما بالاتر از او باشیم؟

آیا درست است بالای سر پیامبرص راه برویم؟ آیا درست است ما میان پیامبرص و وحی آسمانی حایل شویم؟ که در چنین صورتی بدبخت و نابود می‌شویم. زن و شوهر آشفته و متحیر مانده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. بدین ترتیب دلهره داشتند تا این‌که قرار گذاشتند به گوشۀ اتاق فوقانی بروند و جز از کنار و حاشیه رفت و آمد نکنند. و به وسط اتاق نروند که مبادا بالای سر پیامبرص قرار گیرند.

فردای آن شب، ابوایوبس نزد پیامبرص رفت و گفت: یا رسول‌الله دیشب خواب به چشم من و ام‌ایوب نرفت.

پیامبرص پرسیدند. برای چه؟ یا اباایوب!

گفت: متوجه شدیم که ما در طبقه بالا هستیم و شما در طبقۀ پائین استراحت کرده‌ای، می‌ترسیدیم بر اثر رفت و آمد ما گرد و خاک از سقف روی شما بریزد، و شما را ناراحت کند. باز متوجه شدیم که میان شما و وحی آسمانی حایل شده‌ایم. پیامبرص فرمودند:

ابوایوب آسوده باش و به خودت سخت نگیر؛ ما در پایین راحت‌تریم؛ چون مردم بیشتر به ملاقات ما می‌آیند.

ابوایوبس گفت:

هر طور که خاطر مبارک آسوده باشد یا رسول‌الله. مدتی بدین منوال گذشت تا این‌که یک شب سرد، کوزۀ آب در طبقه ما شکست و آب در کف اتاق پخش گشت. ابوایوبس گفته است: من و ام‌ایوب بلند شدیم و جز یک حولۀ بزرگ که به عنوان لحاف از آن استفاده می‌کردیم، چیزی در اختیار نداشتیم، بناچار شروع کردیم آب را خشک نمودیم، که مبادا از سقف نفوذ کند و روی پیامبرص بچکد و او را اذیت کند.

فردای آن روز پیش پیامبرص رفتم و گفتم: جانم فدایت! من ناراحتم در طبقۀ بالا باشم و شما در طبقۀ پائین و زیر پای ما باشی. سپس داستان کوزۀ آب را برایش تعریف کردم. این بار پیامبرص سخنم را پذیرفت و به طبقۀ بالا نقل مکان کرد و من و ام‌ایوب پایین آمدیم.

پیامبرص در حدود چند ماه در منزل ابوایوبس اقامت گزید. در این مدت در همان فضای باز که شتر روز اول خوابید مسجدی بنا کردند. در کنار مسجد برای سکونت خود پیامبرص و خانواده‌اش چند حجره ساختند: که پس از تکمیل شدن، پیامبرص به آن جا نقل مکان کرد و با ابوایوب انصاریس همسایه شد؛ اما چه نیکو همسایه‌ای!؟

ابوایوبس بیش از حد تصور، ارادت و محبت پیامبرص را در دل داشت، به طوری که محبت و اخلاص او تمام وجود و حس و شعورش را در برگرفته بود. البته در مقابل، پیامبرص نیز ابوایوب را بسیار دوست داشت، به طوری با آن‌ها مأنوس و یگانه شده بود که تکلف و تعارف در بین آن‌ها نمانده بود. و پیامبرص خانۀ ابوایوبس را منزل خود می‌دانست.

برای نمونه می‌توان به ماجرای زیر دقت کرد که ابن عباسب آن را روایت کرده است.

روزی در گرمای نیمروز حضرت ابوبکر صدیقس به طرف مسجد به راه افتاد، حضرت عمر فاروقس او را دید و گفت: ابوبکر چه چیزی باعث شده که در این وقت روز بیرون آمده‌ای؟

حضرت ابوبکرس گفت: والله جز شدت گرسنگی چیزی مرا بیرون نیاورده است. حضرت عمرس هم گفت: به خدا گرسنگی هم مرا از منزل بیرون کشانده است.

در این اثناء دیدند، پیامبرص به طرف آن‌ها می‌آید، پیامبرص پرسید: چه امری در این موقع شما را از منزل بیرون آورده است؟

گفتند: قربان، فقط درد شکم ناشی از گرسنگی ما را بیرون آورده است.

پیامبرص هم فرمودند: به خدا من هم به همین علت بیرون آمده‌ام.

آنگاه پیامبرص فرمود: با من بیایید. سه نفری به راه افتادند. تا به در خانۀ ابوایوب انصاریس رسیدند. این را هم باید متذکر شوم که ابوایوبس هر روز برای پیامبرص خوراکی نگه می‌داشت. که اگر پیامبرص به موقع نمی‌رسید آن را خودشان می‌خوردند.

وقتی به در خانۀ ابوایوبس رسیدند، ام‌ایوب به استقبال آن‌ها آمد و با روی گشاد گفت: مرحبا به پیامبرص و یاران و همراهانش. پیامبرص پرسید ابوایوب کجاست؟

ابوایوب که در نخلستانش در آن حوالی کار می‌کرد، شنید و به طرف آن‌ها دوید و گفت: درود بر پیامبرص و همراهانش. و سپس افزود: قربان چه عجب، معمولاً در این وقت روز نمی‌آمدی؟

پیامبرص فرمود: درست است.

ابوایوبس به سرعت به باغ برگشت و یک شاخه نخل را که خرما و رطب و نورس داشت برید و آورد. پیامبرص فرمود: نمی‌بایست شاخه را قطع می‌کردی! مگر نمی‌شد ثمر آن را بچینی؟

گفت: قربان می‌خواستم از ثمرش یعنی هم از خرما و هم رطب و هم نورس بخورید. الآن برایتان حیوانی ذبح می‌کنم. پیامبرص فرمود: حیوان شیرده را ذبح نکن.

ابوایوبس بزغاله‌ای را گرفت و آن را سربرید و به همسرش گفت: زودباش خمیر درست کن و نان بپز، تو که نانوای خوبی هستی. نصف لاشۀ بزغاله را پخت و نصف دیگرش را کباب کرد. وقتی غذا آماده شد و آن را سر سفره گذاشتند، و پیش پیامبرص و یارانش آوردند، پیامبرص تکه‌ای از گوشت را لای نان نهاد و فرمود:

ابوایوب زود باش این را برای فاطمه ببر، مدتهاست چنین غذایی نخورده است.

وقتی غذا را خوردند و سیر شدند پیامبرص فرمود:

نان و گوشت و خرما و نورس و رطب!

اشک در چشمانش حلقه زده بود، آنگاه فرمود:« قسم به ذاتی که جانم را در قبضۀ قدرت دارد، روز قیامت دربارۀ این نعمت‌ها از شما بازخواست می‌شود. پس هر وقتی به چنین نعمتی دست یافتی در آغاز بگویید: به نام خدا و وقتی سیر شدید بگوید سپاس و ستایش مر خدایی را سزاست که ما را سیر کرد، و به ما نعمتی بهتر و افزون ارزانی فرمود».

بعد از آن پیامبرص برخاست و به ابوایوبس فرمود: فردا سری به ما بزن پیامبرص عادت داشت: نیکی مردم را تلافی و جبران کند، و هرکس نسبت به او هرکاری نیک می‌کرد آن را تلافی می‌کرد. اما ابوایوبس پیشنهاد پیامبرص را نشنید. از این رو حضرت عمرگفت: پیامبرص دستور می‌دهد: فردا به خدمتش بروی. ابوایوب گفت: چشم، اطاعت می‌شود.

فردای آن روز ابوایوبس به خدمت پیامبرص رفت، پیامبرص کنیزکی کم سن و سال را به او بخشید و گفت: ابوایوب: خوب از او مراقبت کنید، تا پیش ما بود جز خوبی چیزی از او ندیدیم.

ابوایوبس با دخترک به منزل برگشت. همسرش دختر را دید پرسید: این مال کیست؟ ابوایوبس گفت: مال ماست... پیامبرص او را به ما بخشیده است.

زنش گفت: به به! چه بزرگ بخشنده و چه نیکو بخشوده و بخششی!

ابوایوبس گفت: پیامبرص امانتش را به ما داده است.

ام‌ایوبل گفت: در مورد اجرای فرمان پیامبرص چه کار باید بکنیم؟

ابوایوب گفت: برای اجرای توصیۀ پیامبرص جز آزاد کردنش راهی نداریم.

ام ایوب گفت: نیکو گفتی طریق صواب همان است و بس. خدا توفیقت را اعطا فرماید.

و او را آزاد کرد.

این بود شمه‌ای از زندگی ایام صلح ابوایوب انصاری و اگر فرصتی فراهم شود قسمتی از وقایع حیاتش را در زمان جنگ مطالعه کنید، مطالبی بس عجیب و شگفت‌انگیز خواهی یافت.

ابوایوبس در طول حیاتش همیشه غازی و جنگجو بود و حتی گفته شده است. از زمان پیامبرص تا زمان خلافت یزید، ابوایوب در کلیۀ جنگ‌ها شرکت داشته، مگر اینکه دو جنگ در یک زمان اتفاق می‌افتاد.

آخرین غزوه‌ای که ابوایوبس در آن شرکت داشت: زمانی بود که معاویه به منظور فتح قسطنطنیه سپاهی را به فرماندهی پسرش، یزید، تجهیز و تدارک دید و آن را اعزام نمود. در آن ایام ابوایوبس پیر مردی سالخورده بود که حدود هشتاد سال از سنش گذشته بود. اما کهولت سن و پیری مانع نشد، که در سلک لشکریان یزید در آید، و مانع نشد در راه خدا دل دریا را بشکافد.

ولی مدتی از درگیری با دشمن نگذشته بود که ابوایوبس بیمار شد و در بستر بیماری افتاد، و او را از ادامۀ نبرد باز داشت. روزی یزید به عیادتش رفت و از او پرسید: چه حاجتی داری؟

گفت: از طرف من به تمام سربازان اسلام سلام برسان و به آن‌ها بگو: ابوایوب وصیت می‌کند هر چه بیشتر در خاک دشمن نفوذ کنید و پیش بروید، و ابوایوب را با خود ببرید و در پای حصارهای قسطنطنیه در زیر پای خود او را به خاک بسپارید. سپس نفس آخرش را کشید.

سربازان اسلام آرزو و وصیت ابوایوبس، یار پیامبرص را برآورده کردند، و شرانه و مستمر و پشت سرهم بر سربازان دشمن یورش بردند، تا به کنار حصارهای قسطنطنیه رسیدند، جنازۀ ابوایوبس را، با خود حمل کرده و همانجا به خاک سپردند.

خداوند ابوایوب انصاری را ببخشاید! او که دریغ داشت در سن هشتادسالگی در راه خدا و سنت پیامبرشص بر پشت اسبان تیز پای و در میدان کارزار جان تسلیم نکند!

فکر می‌کنی ام سلمهل کیست؟

بیوۀ عرب «ام سلمه**ل**»

پدرش یکی از بزرگان با نام و نشان قبیلۀ مخزوم و یکی از سخاوتمندان انگشت شمار عرب بود. سخاوتش به حدی رسیده بود که به او لقب «زاد و توشۀ مسافر» داده بودند. زیرا اگر یک نفر به قصد منازل او رخت سفر بر می‌بست یا همراه خود او مسافرت می‌کرد لزومی نمی‌دید زاد و توشۀ سفر با خود داشته باشد.

شوهر ام سلمهل، عبدالله بن‌عبدالاسد، یکی از ده نفری بود که قبل از همه به اسلام گرویدند، چون جز حضرت ابوبکر صدیقس و چند نفر دیگر که تعدادشان از شمار انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد هیچ‌کس قبل از او اسلام را نپذیرفته بود.

نام اصلیش هند بود، اما کنیۀ ام‌سلمه داشت و به همان ام‌سلمه معروف شده بود. ام‌سلمهل با شوهرش مسلمان شد. پس او از جملۀ زنانی است که قبل از همه اسلام را پذیرفته‌اند.

همین که خبر مسلمان شدن ام سلمه و شوهرش شایع و پخش شد، قریش به هیجان آمد و از کوره در رفت، طوری جام قهر و غضب و عذاب خود را بر سر آن دو می‌ریخت: که سنگ‌های خارا تاب تحمل آن را نداشتند، ولی آن زوج هرگز ضعف و یا سستی و تردیدی از خود بروز ندادند.

زمانی که شکنجه و آزار قریش شدت یافت و پیامبرص به یارانش اجازه داد به حبشه مهاجرت کنند ام‌سلمه و شوهرشب در طلیعۀ مهاجرین بودند.

ام‌سلمه و شوهرشب فقط به امید و منظور کسب رضای خدا به دیار غربت رفته و خانۀ مجلل و باشکوه، و عزت و احترام و نسب و شرف خود را در مکه به جا گذاشتند.

با وجود حمایتی که نجاشی ـ خدا بیامرزـ از ام‌سلمه و یارانش و همراهانش به عمل آورد آتش اشتیاق و علاقه به مکه، یعنی سرزمین نزول وحی، و عشق و محبت به مصاحبت رسول‌خداص، یعنی منبع و منشأ هدایت، در دل ام‌سلمه و شوهرش، هرچه بیشتر زبانه می‌کشید، و دلشان بدان گرم بود.

طولی نکشید که به مهاجرین حبشه خبر رسید: که تعداد مسلمانان افزایش یافته و مسلمان شدن حمزه بن عبدالمطلب و عمربن الخطابب موجب تقویت و استحکام موقعیت مسلمانان شده است. و پایگاه آنان را استوار نموده است و تا حدی از اذیت و آزار قریش کاسته شده است. بنابراین، به انگیزۀ اشتیاق، و به دعوت و پاسخ به مهر و محبت، جمعی از آن‌ها تصمیم گرفتند: به مکه بازگردند، که ام سلمه و شوهرشب از جملۀ آنان بودند.

اما بازگشت کنندگان به زودی، و هنوز در راه بودند، دریافتند: خبری که به آن‌ها رسیده بود اغراق آمیز بوده، و در مورد جنبشی که بعد از اسلام حمزه و عمرب، در مسلمانان به وجود آمده بود، مبالغه شده است.

مشرکین به انواع اذیت و آزار مسلمانان دست زدند. و به شیوه‌ای آن‌ها را تحت فشار وشکنجه و ارعاب قرار دادند: که سابقه نداشته بود.

در چنین احوالی پیامبرص به یارانش اجازه داد به مدینه مهاجرت کنند، این بار هم ام سلمه و شوهرشب تصمیم گرفتند: جزو گروه اول مهاجرین باشند. و دین خود را نجات دهند. تا از اذیت و آزار قریش در امان باشند.

اما مهاجرت ام‌سلمه و شوهرشب به آسانی میسر و صورت نگرفت، بلکه با مشکل و مانعی بی‌اندازه سخت و شاق مواجه شد. و با تلخکامی همراه شد. و محنتی را در پی داشت، که دیگر مشکلات در مقابل آن آسان و قابل تحمل می‌نمود، و تمام مشکلات را تحت الشعاع قرار دارد.

بهتر است، رشتۀ سخن را به دست خود ام‌سلمهل دهیم و شرح ماجرا را از زبان خود او بشنویم، زیرا درک و احساسش در این مورد، عمیقتر و شرح و بیانش دقیقتر و رساتر است. او می‌گوید:

موقعی قصد رفتن به مدینه را کردیم، ابوسلمه برای من شتری آماده کرد، مرا بر شتر سوار کرده پسرم، سلمه را در آغوشم گذاشت، و با خیال راحت و بدون توجه به چیزی افسار شتر را گرفته و به راه افتادیم.

و قبل از اینکه کاملاً، از مکه خارج شویم، جمعی از افراد قبیلۀ من، یعنی بنی مخزوم، ما را دیدند. و راه را بر ما گرفتند و به ابوسلمه گفتند:

اگر نمی‌توانیم جلوی تو را بگیریم و از رفتن تو مانعت کنیم، در مورد زنت چه خبر است؟ او دختر ما و خون در رگش جریان دارد، چرا بگذاریم، او را از ما دور کرده و به دیار غربت ببرید؟ آنگاه مرا به زور از دست ابوسلمه گرفتند.

اما وقتی اقوام شوهرم، بنوعبدالاسد، دیدند من و فرزندم را از دست ابوسلمه در آورده‌اند، آن‌ها هم به شدت عصبانی شده و از کوره در رفتند، و گفتند:

حالا که شما دخترتان را به زور از پسر ما گرفتید، ما هم حاضر نیستیم بچۀ خود را به دختر شما دهیم، او پسر ما است و خون ما در رگش جریان دارد، و به ما بیشتر می‌رسد!

آنگاه در جلوی چشمانم، هر دو گروه فرزندم، سلمه را هر یک برای خود می‌کشید، تا اینکه دستش در رفت و بنوالاسد او را با خود بردند.

بدین ترتیب در ظرف چند لحظه اساس و شالودۀ زندگی خانواده‌ام از هم فرو پاشید و خود را تک و تنها و پریشان و پراکنده خاطر یافتم.

از جهتی شوهرم به منظور نجات دین و معتقدات خود به مدینه فرار کرده و بنی عبدالاسد، یگانه فرزند دلبندم را لت، و دست و پا شکسته از من گرفتند.

خود من نزد طایفه‌ام، بنی‌مخزوم ماندم و مرا نگه داشتند.

آری در ظرف یک ساعت من و شوهرم و فرزندم را از هم جدا کردند. از آن روز به بعد هر بامداد، به ابطح می‌رفتم. و در نقطه‌ای که ماجرا در آن اتفاق افتاده بود، می‌نشستم و همان لحظه را در ذهن مجسم می‌کردم که من و فرزند و شوهرم را از هم جدا کردند، و تا تاریکی شب فرا می‌رسید گریه می‌کردم.

حدود یک سال را بدین صورت به سر بردم، تا اینکه یکی از بنی اعمامم از آن حوالی گذشت و مرا دید: دلش به حالم سوخت، و به اقوامم گفت:

چرا این بیچاره را آزاد نمی‌گذارید، از جان او چه می‌خواهید، که او را از فرزند و شوهرش جدا کرده‌اید؟

آن قدر درصدد به دست آوردن دل آن‌ها در آمد و اصرار ورزید و حس ترحم آن‌ها را تحریک نمود و برانگیخت، تا به من گفتند: اگر می‌خواهی می‌توانی پیش همسرت بروی!

اما من چگونه می‌توانستم نزد شوهرم به مدینه بروم، در حالی که جگر گوشه و فرزندم در مکه نزد خاندان بنی‌عبدالاسد، باشد؟!

ولی بعضی از آشنایان دیدند که من چه زجری می‌کشم و چه غصه و اندوهی دارم، دلشان به حال زارم به رحم آمد و در مورد وضع من با بنی عبدالاسد، صحبت کردند و واسطه شدند و التماس کردند. تا محبت و رضایت آن‌ها را جلب کردند و فرزندم را به من پس دادند.

من نمی‌خواستم تا پیدا شدن هم سفر مناسب، در مکه معطل کنم. چون می‌ترسیدم مشکلی پیش بیاید و نتوانم نزد شوهرم بروم.

از این رو عجله کردم، شترم را آماده و پسرم را در آغوش گرفتم، و به قصد مدینه و پیوستن به شوهرم، تک و تنها و بدون اینکه کسی همراهم باشد، حرکت کردم.

در تنعیم با عثمان بن طلحه برخورد کردم. گفت:

دختر توشۀ مسافران کجا؟

گفتم: می‌خواهم پیش شوهرم به مدینه بروم.

پرسید: کسی همراهت نیست؟

گفتم: نه به خدا جز خدا و این پسرم هیچ‌کسی همراهم نیست.

گفت: قسم به خدا تا به مدینه می‌رسی تنهایت نمی‌گذارم، آنگاه افسار شتر را گرفت و به راه افتادیم. قسم به خدا، در میان اعراب با مردی از او محترمتر وبا شرفتر همراه و روبه رو نشده‌ام، وقتی به منزلی می‌رسیدیم، شترم را نگه می‌داشت و سپس خود دور می‌شد، تا من پیاده می‌شدم و به زمین پا می‌نهادم، آنگاه نزدیک می‌آمد و بار شتر را می‌گرفت و شتر را به سایۀ درختی می‌برد و آن را می‌بست، و باز از ما دور می‌شد و زیر سایۀ درختی استراحت می‌برد و آن را می‌بست، و باز از ما دور می‌شد و زیر سایۀ درختی استراحت می‌کرد و دراز می‌کشید و هر وقت زمان حرکت فرا می‌رسید، می‌رفت شتر را آماده می‌کرد و پیش من می‌آورد و خود کنار می‌کشید. و می‌گفت: سوار شوید، و وقتی ما سوار شده و بر پشت شتر جا می‌گرفتیم، می‌آمدو افسار شتر را می‌گرفت و به راه می‌افتادیم.

هر روز همین کار را می‌کرد، تا این‌که روزی در قبا، به دهی متعلق به بنی عمر و بن‌عوف رسیدیم. گفت: شوهرت در این ده می‌باشد، برو به امید و امان خدا و خود از همانجا به طرف مکه برگشت.

بعد از فراق و هجرتی طولانی و جانکاه، جمع خانوادۀ فرو پاشیده و پراکنده باز جمع شد و چشمان ام‌سلمهل به دیدار شوهر و چشمان ابوسلمهس به دیدار زن و فرزند، روشن گشت. بعد از آن، حوادث به سرعت برق و به صورت لحظه‌ها می‌گذشت.

اینک درگیری و معرکۀ بدر را مشاهده می‌کنی که ابوسلمهس، با دیگر مسلمانان فعالانه در آن شرکت جستند.

و دیدیم با گردنی برافراشته به پیروزی درخشان و باور نکردنی نایل آمدند. و آن هم واقعۀ احد که ابوسلمهس در کوره گرم آن شرکت داشت و در آن از خود شجاعت و پایمردی و دلاوری را به شیوه‌ای پسندیده و نیکو نشان داد، و موقعی که جنگ خاتمه یافت و به خود آمد، زخم‌های متعدد و عمیقی بر بدن خود دید. مدت‌ها مشغول مداوا شد، تا زخم‌ها ظاهراً بهبود یافتند، اما زخم‌ها عفونت کرده، در نتیجه ابوسلمهس در بستر بیماری افتاد.

در همان اوقات که ابوسلمهس درد و رنج زخم‌هایش را تحمل می‌کرد: خطاب به همسرش گفت: شنیدم پیامبرص می‌فرمودند: هروقت مصیبتی به شما روی آورد، و کار خود را به خدا محول کردید و گفتید: بار خدایا پاداش این مصیبت را از تو می‌طلبم، بار خدایا، آن را به نیکوتر جبران فرما، خداوند نیازت را برآورده می‌کند.

مدتی گذشت، یک روز صبح پیامبرص به عیادتش آمد، هنوز پیامبرص از منزل ابوسلمه بیرون نرفته بود، ابوسلمهس جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پیامبرص برگشت و با دست مبارک خود چشمان ابوسلمهس را بر هم نهاد، آنگاه به آسمان رو کرد، و گفت: بار خدایا ابوسلمه را ببخشای، و در بین مقربان درگاهت درجه و منزلت او را رفیع بدار، و به جای او در خانواده‌اش جانشین باش.

پروردگار جهانیان او را ببخشای و قبرش را وسیع و پر نور فرما.

بعد از درگذشت ابوسلمه، ام سلمهل روایت را به خاطر آورد و گفت: بارخدایا من به این مصیبت راضیم و پاداش آن را از خزانۀ بی‌کران رحمت تو می‌جویم. اما قلبش راضی نشد و اجازه نداد بگوید: جای خالی او را به نیکوتری جبران و پر فرما. چون در دل خود گفت: چه کسی از ابوسلمه بهتر و شایسته‌تر باید باشد؟ اما به هر جهت دعا را تکمیل خواند.

مصیبت وارده بر ام‌سلمهل طوری بر قلب مسلمانان اثر اندوه و حزن نهاد که برای هیچ مسلمانی قبل از او چنین محزون نشدند. و او را بیوۀ عرب نام نهادند چون جز چند بچۀ کوچک، مانند جوجه کبوتر بال و پر در نیاورده، در مدینه قوم و خویشی نداشت.

اکثر مهاجرین و انصار احساس می‌کردند و به خوبی می‌دانستند که ام‌سلمهل به گردن آن‌ها حقی دارد. از این رو همین که دوران عزاداریش به آخر رسید، حضرت ابوبکر صدیقس او را برای خودش، خواستگاری کرد، اما ام‌سلمهل درخواستش را رد کرد. پس از آن حضرت عمرس به میدان آمد و از او تقاضای ازدواج کرد، ولی تقاضای او را مانند درخواست دوستش، رد کرد.

پس از آن پیامبرص پیش آمد و از او خواستگاری کرد، ام‌سلمهل در جواب تقاضای پیامبرص گفت: یا رسول‌الله من سه عیب دارم: اول اینکه من زنی حسود و غیرتی هستم، لذا می‌ترسم از من چیزی سر بزند و شما عصبانی شوی، آن وقت خداوند به کیفرش مرا عذاب دهد.

دوم اینکه مسن و پیر شده‌ام. و سوم اینکه بچه و عیال دارم.

پیامبرص فرمود: در مورد اینکه حسود و غیرتی هستی، دعا می‌کنم خداوند آن را از تو دور کند. و در مورد اینکه مسن و پیر شده‌ای من هم مثل تو سنم بالاست. و در مورد فرزندان، آن‌ها فرزندان من هم هستند.

آنگاه با پیامبرص ازدواج کرد و دعایش مستجاب شد، و خداوند آن را نیکوتر جبران کرد و از ابوسلمهس بهتر جانشین او شد.

از آن پس، هند مخزومیل تنها مادر سلمه نبود، بلکه مادر تمام مؤمنان هم شد.

خداوند ام سلمهل را به باغ‌های بهشت شاد و از او راضی و خشنود باشد.

عبدالله بن مسعود**س**

در آن ایام عبدالله بن مسعودس بچه‌ای بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. دور از صدا و جنجال مردم در دره‌های اطراف مکه در کمال آزادی از هوای بی‌آلایش و پاک و آزاد، استفاده و بهره می‌برد و آزاد می‌گشت، این پسربچه گوسفندان یکی از بزرگان قریش را، به نام عقبه بن أبی معیط به چرا می‌برد.

مردم او را ابن ام عبد صدا می‌کردند ولی نام حقیقی او عبدالله و نام پدرش مسعود بود.

این نوجوان می‌شنید که پیامبری ظهور کرده است، اما از جهتی به علت کوچک بودنش و از جهت دیگر دوری و ارتباط کم با مکه، به این اخبار، اهمیت چندانی نمی‌داد، او مطابق برنامۀ معمولی هر روز پگاه بامداد گوسفندان را به صحرا و چرا می‌برد و شب با فرا رسیدن دم غروب و تاریکی برمی‌گشت.

در یکی از روزهای گرم مکه، این نوجوان، دو مرد میان سال و باوقار و محترم را از دور دید که به طرف او می‌آیند. آن‌ها سخت خسته و از پا در آمده بودند و از فرط و شدت تشنگی لبها و گلویشان بکلی خشک شده بود.

به او که رسیدند سلام کردند و گفتند.

پسر جان از این گوسفندان کمی شیر برای ما بدوش، که تشنگی را رفع و گلو را تر کنیم، او گفت: این کار را نمی‌کنم، چون گوسفندان از آن من نیستند و آن‌ها پیش من امانت هستند.

آن دو از سخنانش اعتراض نداشتند، و حتی علایم رضایت و خشنودی از سیمایشان خوانده می‌شد، یکی از آن‌ها گفت:

پس گوسفندی را به من نشان ده که جفت بر آن نرفته و باردار نشده باشد، او بلاقیدی، به بره کوچک اشاره کرد که در آن نزدیکی به چرا مشغول بود. مرد رفت و آن را گرفت، و شروع کرد به مالش دادن پستانش. و نام خدا را بر زبان می‌آورد، چوپان با تعجب و حیرت او را نگاه می‌کرد و در دل به خود می‌گفت: گوسفند کوچکی که جفت بر آن نرفته باشد، چگونه شیر می‌دهد؟!

اما دید، پستان کم کم بالا آمد و پر شیر شد، و مانند فواره شیر از آن جوشید، مرد دیگر سنگی گود را پیدا کرد. شیر را در آن دوشید. خود از آن نوشیدند و به من هم دادند و با آن‌ها نوشیدم. و من تقریباً به چشم و مشاهدات خود باور نداشتم و آن را قلباً تصدیق نمی‌کردم.

بعد از اینکه شیر را نوشیدم و سیراب شدیم، مرد مبارک، به پستان گفت جمع شود. پستان هم شروع کرد به جمع شدن. تا به حالت اولش برگشت.

در این موقع به مرد مبارک گفت: سخنانی که گفتی به من هم یاد بده.

فرمود: تو پسر فهمیده‌ای هستی.

آغاز داستان آشنایی عبدالله بن مسعودس با اسلام چنین بود.

زیرا مرد مبارک جز پیامبرص کسی نبود، و رفیقش جز حضرت ابوبکر صدیقس چه کسی می‌توانست باشد؟ که از شدت اذیت و آزار و فشار و مصیبت قریش، در آن ساعت، به دره‌های اطراف مکه پناه برده و بیرون آمده بودند.

همان‌طور که پسرک، محبت پیامبرص را به دل گرفت و خاطرش به آن‌ها تعلق پیدا کرد، پیامبرص و رفیقش نیز از امانتداری و صداقت و درستی و شهامت پسرک تعجب کردند و خوشحال شدند، آثار نیکی و بزرگی در سیمایش یافتند.

مدتی نگذشت که عبدالله بن مسعودس به اسلام مشرف شد. و تمام اوقات خود را به خدمتگزاری پیامبرص اختصاص داد. و پیامبرص هم خدمت او را پذیرفت.

به این ترتیب از آن تاریخ به بعد این نوجوان خوشبخت از خدمتگزاری گوسفندان، به خدمتگزاری پیامبر اکرمص و سرور کائنات و مخلوقات و ملت‌ها، مشغول شد.

از آن پس عبدالله همیشه با پیامبرص بود و هیچ گاه از او جدا نشد و مانند سایه او را همراهی می‌کرد. در سفر همیشه همراه پیامبرص بود و در منزل و خارج از آن او را انیس و هم صحبت بود.

به هنگام خواب و در صورت لزوم، او را بیدار می‌کرد. و در موقع آب تنی، وسایل مورد نیازش را تهیه می‌کرد.

و در وقت خروج کفش‌هایش را پیش پایش جفت می‌کرد، و هنگام ورود آن‌ها را از پایش در می‌آورد، عصا و مسواکش را بر می‌داشت، هنگام رفتن به حجره او هم خود را به داخل می‌کشاند و در خدمتش می‌ماند. حتی پیامبرص به او اجازه داده بود که هر وقت می‌خواست می‌توانست به خدمتش برسد، و بدون هیچ مانعی و سرزنشی به اسرارش واقف گردد، تا جایی که به نام رازدار و محرم راز پیامبرص معروف بود.

عبدالله بن مسعودس در منزل و خانۀ پیامبرص تربیت یافت، هدایت و اخلاق پسندیده از او یافت، در تمام صفات، پیامبرص را الگو قرار داده و از او پیروی می‌کرد، تا حدی که گفته می‌شد: نزدیکترین انسان به پیامبرص از لحاظ هدایت و حسن اخلاق و تربیت همانا عبدالله بن مسعود است.

ابن مسعودس در مکتب و مدرسۀ نبوت دروسش را فراگرفته پس تعجبی ندارد که از تمام یاران پیامبرص بهتر قرآن را می‌خواند و از همۀ آن‌ها بهتر به رمزها و معانی قرآن واقف بود و از همه بهتر به شریعت خدا آگاه بود.

بارزترین دلیل این مدعا حکایت مردی است که وقتی حضرت عمربن الخطابس در وقوف عرفه بود نزد اوآمد و گفت:

یا امیرالمؤمنین من از کوفه آمده‌ام، در آن جا یک نفر بود که قرآن را از حفظ می‌خواند، حضرت عمرس سخت برآشفت و عصبانی شد و از کوره در رفت به طوری که رگ‌های گردنش متورم شدند پرسید: بگو آن مرد کیست؟

گفت: عبدالله بن مسعود است.

حضرت عمرس به محض شنیدن نام عبدالله بن مسعود کم کم غیظ و غضبش فرو نشست و آرام شد و به حال اول و عادی برگشت و گفت:

وای بر تو! قسم به خدا هیچ‌کس در این مورد از او شایسته‌تر نیست، در این مورد برایت خواهم گفت. و چنین ادامه داد:

یک شب پیامبرص تا پاسی از شب با حضرت ابوبکر در مورد امور مسلمانان بحث و تبادل نظر می‌کردند، من هم حضور داشتم. بعد از خاتمۀ بحث با پیامبرص بیرون آمدیم. در مسجد یک نفر رادیدیم به نماز ایستاده او را نشناختیم. پیامبرص در کنارش ایستاد و به قرائتش گوش فرا داد. پس از چند لحظه خطاب به ما فرمود: هرکسی از تلاوت قرآن به شیوه‌ای که نازل شده است، مسرور و خوشحال می‌شود پس باید (مطابق) قرائت ابن ام عبد آن را بخواند.

عبداللهس بعد از نماز به دعا نشست و از پیشگاه خدای متعال مسألت می‌کرد، پیامبرص می‌فرمود: طلب کن، به تو عطا می‌شود. طلب کن به تو عطا می‌شود.

سپس حضرت عمرس ادامه داد و گفت:

در دل خود گفتم: صبح زود پیش ابن مسعود می‌روم و به او مژده می‌دهم که پیامبرص برای دعایش آمین گفته است. صبح زود رفتم و به او تبریک گفتم، اما دیدم حضرت ابوبکر قبل از من آمده و به او مژده داده است.

در هر کار خیر و خوبی که می‌خواستم پیشی جویم، همیشه حضرت ابوبکر از من سبقت می‌گرفت.

اطلاع و آشنایی ابن مسعودس به کتاب خدا به حدی رسیده بود که خود می‌گفت: قسم به خدایی که جز او ایزد و پروردگاری نیست، هیچ آیتی نازل نشده است که من ندانم کجا و برای چه نازل شده است. و اگر بدانم یک نفر از من به کتاب آشناتر است و بتوانم پیش او بروم، خود را به او می‌رسانم.

عبدالله بن مسعودس در مورد نفس و شخص خودش اغراق و مبالغه نگفته است. می‌بینی حضرت عمر بن الخطابس در یکی از سفرهایش، در شبی تاریک، با گروهی سوار مواجه شده و تاریکی شب اجازۀ شناسایی آن‌ها را نمی‌داد.

در ضمن عبدالله بن مسعودس یکی از آن سواران بوده، حضرت عمرس به یک نفر از افراد خود می‌گوید: که از آن‌ها بپرس که آن‌ها از کجا می‌آیند؟

عبدالله سدر جواب می‌گوید، از درۀ عتیق، حضرت عمرس گفت: بپرس به کجامی‌روند؟ عبدالله گفت: به بیت‌العتیق (خانۀ قدیمی منظور کعبه است).

حضرت عمرس گفت: معلوم می‌شود در میان آن‌ها عالم هم است. پس بگو کدام قسمت قرآن با عظمت‌تر است؟

عبدالله جواب داد:

﴿ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ٱلۡحَيُّ ٱلۡقَيُّومُۚ لَا تَأۡخُذُهُۥ سِنَةٞ وَلَا نَوۡمٞۚ﴾ [البقرة: 255].

«الله؛ آن ذاتی که هیچ معبود برحقی جز او وجود ندارد؛ همیشه زنده‌ای است که اداره و تدبیر تمام هستی را در دست دارد و او را هرگز نه چُرت می­گیرد و نه خواب».

حضرت عمرس گفت: بگو: کدام قسمت محکمتر است؟

عبداللهس گفت:

﴿۞إِنَّ ٱللَّهَ يَأۡمُرُ بِٱلۡعَدۡلِ وَٱلۡإِحۡسَٰنِ وَإِيتَآيِٕ ذِي ٱلۡقُرۡبَىٰ﴾ [النحل: 90].

«همانا الله به عدل و احسان و عطا و بخشش به خویشان فرمان می‌دهد».

حضرت عمرس گفت: بپرس کدام قسمت قرآن جامع‌تر است؟ عبد اللهس گفت:

﴿فَمَن يَعۡمَلۡ مِثۡقَالَ ذَرَّةٍ خَيۡرٗا يَرَهُۥ ٧ وَمَن يَعۡمَلۡ مِثۡقَالَ ذَرَّةٖ شَرّٗا يَرَهُۥ ٨﴾

[الزلزلة: 7-8].

«پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد دید. وهر کس به قدر ذره‌ای کار بدی مرتکب شده (آن هم) آن را خواهد دید (وبه کیفرش خواهد رسید)».

حضرت عمرس گفت: بپرس کدام قسمت قرآن خوفناک‌تر است؟ او گفت:

﴿لَّيۡسَ بِأَمَانِيِّكُمۡ وَلَآ أَمَانِيِّ أَهۡلِ ٱلۡكِتَٰبِۗ مَن يَعۡمَلۡ سُوٓءٗا يُجۡزَ بِهِۦ وَلَا يَجِدۡ لَهُۥ مِن دُونِ ٱللَّهِ وَلِيّٗا وَلَا نَصِيرٗا ١٢٣﴾ [النساء: 123].

«نه به آرزوی شماست و نه به آرزوی اهل کتاب. هر کس کار بدی انجام دهد، کیفرش را می­بیند و هیچ یار و یاوری جز پروردگار نخواهد یافت».

باز حضرت عمرس گفت: بپرس کدام قسمت از قرآن امیدار کننده‌تر است؟ گفت:

﴿۞قُلۡ يَٰعِبَادِيَ ٱلَّذِينَ أَسۡرَفُواْ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ لَا تَقۡنَطُواْ مِن رَّحۡمَةِ ٱللَّهِۚ إِنَّ ٱللَّهَ يَغۡفِرُ ٱلذُّنُوبَ جَمِيعًاۚ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلۡغَفُورُ ٱلرَّحِيمُ ٥٣﴾ [الزمر: 53].

«بگو: ای بندگانم که (با انجام گناه) بر خود زیاده‌روی کرده‌اید، از رحمت الله ناامید نباشید. بی‌گمان الله همه‌ی گناهان را می‌آمرزد. به‌راستی او، آمرزنده‌ی مهربان است».

حضرت عمرس گفت: از آن‌ها بپرس آیا در میان شما عبدالله بن مسعود هست؟

گفتند: بله، هست.

عبدالله بن مسعودس تنها قاری قرآن و دانشمند و عابد و زاهد نبود، بلکه با تمام این اوصاف. فردی با قدرت و قاطع و با شهامت و در مواقع لزوم، جدی بود.

برای اثبات این امر کافی است بدانید: که عبدالله بن مسعودس، بعد از پیامبرص اولین فردی بود که قرآن را علنی خواند و آن را به گوش قریش رساند.

روزی جمعی از یاران پیامبرص در مکه گرد هم آمدند، تعدادشان اندک و مسلم است که مستضعف بودند، گفتند: تاکنون هرگز نشنیده‌اند، کسی قرآن را با صدای بلند بخواند. ببینید آیا مردی پیدا می‌شود که اکنون قرآن را با صدای بلند بخواند و آن را به گوش قریش برساند؟

عبدالله بن مسعودس گفت: من آن را به گوش قریش می‌رسانم.

یاران گفتند: نه شما این کار را نکن، چون می‌ترسیم قریش شما را اذیت کنند. منظور ما شخصی بود که دارای قوم و قبیله و طایفه و غیره باشد که اگر نسبت به او قصد سوئی کنند، آن‌ها از او حمایت نمایند، و جلو آن‌ها را بگیرند. ابن‌مسعودس گفت: مرا بگذارید، خداوند مانع اذیت و آزار آن‌ها می‌شود و از من حمایت و دفاع می‌کند.

آنگاه و به هنگام چاشتگاه، موقعی که قریش در اطراف کعبه نشسته بودند. عبداللهس به طرف مسجد رفت و به مقام ابراهیم رسید و در کنار مقام ایستاد و صدای تمام بلند چنین خواند:

﴿ٱلرَّحۡمَٰنُ ١ عَلَّمَ ٱلۡقُرۡءَانَ ٢ خَلَقَ ٱلۡإِنسَٰنَ ٣ عَلَّمَهُ ٱلۡبَيَانَ ٤﴾ [الرحمن: 1-4].

«به نام الله که رحمتش بی­کران است و به همه می‌رسد خداوند رحمان قرآن را تعلیم فرمود. انسان را آفرید. و به او «بیان‏» را آموخت».

همان‌طور به قراءت ادامه داد و قریشیان در آن اندیشیده و به تفکر پرداختند و بالآخره گفتند: این ام عبد چه گفت؟ و چه خواند؟

خدا نابود و خفه‌اش کند. قسمتی از کتاب نازل بر حضرت محمدص را می‌خواند. سپس به او حمله‌ور شدند، و او را زیر مشت و لگد گرفتند. با مشت به صورتش می‌زدند اما او باز به قرائت ادامه می‌داد، و تا توانست آیات قرآن را خواند، آنگاه در حالی که خون از سر و صورتش می‌چکید نزد یارانش برگشت. آن‌ها گفتند: ما از این وضع می‌ترسیدیم.

گفت: هیچ‌گاه دشمنان خدا مانند حالا در نظرم خوار و حقیر و بی‌ارزش نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا صبح باز مانند امروز به قراءت قرآن می‌پردازم. گفتند: نه همین تو را بس است. چیزی را به گوش آن‌ها فرو خواندی که از آن بیزارند.

عبدالله بن مسعودس، تا زمان خلافت حضرت عثمانس زنده ماند و در بستر بیماری، حضرت عثمانس به عیادتش رفت و از او پرسید؟

از چه چیزی شکایت و گله داری؟

گفت: از گناهانم.

باز پرسید: چه چیزی را آرزو می‌کنی؟

گفت: رحمت خدایم را.

پرسید: آیا نمی‌خواهی مزد چند سالی را که نگرفته‌ای دریافت کنی؟

گفت: نه به آن احتیاج ندارم.

گفت: برای دخترانت.

گفت: از فقر دخترانم می‌ترسی؟

من به آن‌ها دستور داده‌ام هر شب سورۀ واقعه را بخوانند و از پیامبرص شنیدم می‌فرمود:« هرکس هر شب سورۀ واقعه را بخواند هرگز دچار فقر نمی‌شود».

با فرا رسیدن شب آن روز عبدالله بن مسعودس به رفیق اعلی پیوست. در حالی که نام و ذکر خدا و قرائت قرآن ورد زبانش بود. جان به جان آفرین تسلیم کرد.

معاذ بن جبل**س**

زمانی که جزیره‌العرب، به نور هدایت و حق منور گشت، معاذبن جبلس یثربی تازه به سن جوانی رسیده بود.

در بین همسالان خود، به ذکاوت سرشار، و فصاحت زبان، و جذابیت بیان و بلندی همت ممتاز بود.

علاوه بر این انسانی خوش سیما و جذاب بود، چشمان مشکی و موی مجعد و دندان‌های سفید و براق داشت: که هر بیننده را به خود خیره کرده و دلش را به دست می‌آورد.

معاذبن جبلس به وسیلۀ مبلغ مکی مصعب بن عمیرس به اسلام مشرف شد، و در شب عقبه دست‌های جوانش را به طرف پیامبرص کشید، و با پیامبر اکرمص مصافحه نمود.

معاذس در میان گروه هفتاد و دو نفری بود که عازم مکه بودند، تا به ملاقات پیامبرص مشرف شوند. و افتخار بیعتش را به دست آورده، و در اوراق زرین تاریخ جالبترین و برجسته‌ترین صفحه بنگارند و رقم زنند.

همین که این جوان پرشور از مکه برگشت، با چند نفر از همسالان و همکیشان خود، جمعیتی را برای شکستن بت‌ها تشکیل دادند، بت‌ها را پنهانی یا علنی از خانۀ مشرکین می‌ربودند، بر اثر فعالیت و جنبش این نوجوان کوچولو یکی از بزرگمردان نامی یثرب عمروبن جموح به اسلام مشرف شد.

عمرو بن جموحس یکی از بزرگان و اشراف بنی سلمه بود.

و برای خود از گرانبهاترین و نفیسترین چوب، بتی برگرفته بود، و مانند دیگر اشراف به پرستش آن می‌پرداخت.

پیرمرد و متنفذ بنی سلمه بیش از اندازه به بت خود می‌رسید و توجه داشت، همیشه آن را در حریر می‌نهاد و هر صبح آن را عطر و روغن مالی می‌کرد.

جوانان خوردسال از تاریکی شب استفاده کردند. خود را به بت رسانده و آن را از جایش برداشته و به پشت منازل بنی سلمه بردند، و در گودالی محل زباله انداختند. فردایش پیرمرد به سراغ بتش رفت، اما آن را نیافت، همه جا را برایش گشت، تا این‌که آن را وارونه در گودالی یافت که در کثافت غرق شده بود، و فریاد برآورد وای به حالتان، چه کسی امشب به خدای ما تعدی و تجاوز کرده است؟!

آنگاه، آن را از گودال بیرون آورد و شست و پاک نمود، و عطرش زد و سرجایش نهاد و خطاب به آن گفت:

آی «منات» به خدا اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است او را خوار و رسوا می‌کردم.

همین که شب فرا رسید و پیرمرد به خواب ناز فرو رفت، جوانان خود را به بتش رساندند و کار شب قبل را تکرار کردند.

پیرمرد به دنبال بت گشت، تا این‌که آن را در چاله‌ای دگر از همان چاله‌ها یافت، این بارهم، آن را بیرون آورده و شسته و تمیز و معطر نمود، و به شدت تجاوزگران را تهدید کرد.

و هروقت چنین کاری از آنان تکرار می‌شد، پیرمرد بت را بیرون می‌آورد و آن را می‌شست.

پس از آن شمشیرش را آورد، و به گردنش آویخت و گفت:

به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلا را بر سرت می‌آورد، و اگر غیرت و نیکی ـ ای منات ـ در ذات تو وجود دارد، از خودت دفاع کن و این شمشیر هم پیشت باشد.

و هنگامی که شب فرا رسید و پیر مرد خوابید، بچه‌ها بر سر بت ریختند، و شمشیر را از گردنش باز کردند.

و خود بت را به لاشۀ سگی مرده بستند، و آن را در یکی از همان چاله‌ها انداختند. و بامدادان مرد به جستجوی بتش پرداخت، وقتی آن را یافت، دید همراه لاشۀ سگی مرده در میان زباله‌ها و کثافت پرت شده است.

در این موقع پیرمرد نگاهی به بت انداخت و گفت:

به خدا اگر تو خدا بودی با سگی مرده در زباله‌ها و کثافت نمی‌افتادی پس از آن به اسلام گروید، و مسلمانی با ایمان و نیکو شد.

وقتی پیامبرص به مدینه هجرت کرد، معاذبن جبلس جوان، به خدمت پیامبرص درآمد و هرجا که می‌رفت مثل سایه با ایشان بود، از پیامبرص قرآن را فراگرفت و از او شرایع را آموخت، تا حدی که از میان یاران پیامبرص بهترین قاری قرآن شد، و از همه بیشتر به شریعت آشنا بود.

یزید بن قطیب نقل کرده است.

به مسجد حمص درآمدم، دیدم مردم در اطراف جوانی مجعد موی گرد آمده‌اند و وقتی صحبت می‌کرد: انگار از دهنش نور و مروارید بیرون می‌آید، پرسیدم این جوان کیست؟! گفتند: معاذبن جبل است.

ابومسلم خولانی نقل کرده و گفته است:

وارد مسجد دمشق شدم، دیدم جمعی از پیرمردان صحابۀ پیامبرص حلقه زده‌اند و در وسط آن‌ها جوانی چشم مشکی با دندان‌هایی براق را دیدم، و هر وقت یاران در مورد امری اختلاف پیدا می‌کردند به او مراجعه می‌کردند، به مردی که در کنارم نشسته بود گفتم: این جوان کیست؟!

گفت: معاذبن جبل است.

در این امر تعجب نکنید، چون معاذس از دوران کودکی در مدرسۀ پیامبرص تربیت یافته، و از مکتب پیامبرص فارغ التحصیل شد، بدین ترتیب، دانش را از سرچشمۀ زلال او فرا گرفت.

و معرفت را از منبع اصیلش دریافت کرد، و به این ترتیب بهترین دانشجو و شاگر بهترین استاد و معلم شد.

و برای معاذس همین کافی است که پیامبرص گواهی دهد و بفرماید:

آگاهترین فرد امتم به حلال و حرام، همانا معاذبن جبل است، و در فضل و برتریش بر سایر افراد امت حضرت محمدص بس است، که یکی از شش نفری بود که در زمان پیامبرص قرآن را جمع‌آوری کردند.

از این رو وقتی اصحاب پیامبرص بحث می‌کردند، در صورتی که در آن میان معاذبن جبلس می‌بود به احترام و تعظیم عملش چشم به او می‌دوختند.

خود پیامبرص در حال حیات و بعد از رحلتش دو رفیقش این نیروی سرشار و یگانه منبع علمی را در خدمت اسلام قرار دادند.

اینک می‌بینیم جمع کثیری از قریش بعد از فتح مکه به دین خدا وارد می‌شوند، و پیامبرص در می‌یابد کسانی که تازه مسلمان شده به معلمی زبده و بزرگ احتیاج دارند تا اسلام را به آنان بیاموزد و آنان را به دستورات اسلام آشنا سازد.

می‌بینیم عتاب بن اسیدس را به عنوان جانشین در مکه می‌گذارد، و در کنار او معاذبن جبلس را می‌گذارد که به مردم قرآن و مسایل دین خدا را یاد دهد.

سفیران پادشاهان یمن نزد پیامبرص می‌آیند اسلام خود را اعلام می‌کنند، و از پیامبرص تقاضا می‌کنند که نزد آن‌ها افرادی بفرستد، مسایل دینی را به مردم آن دیار یاد دهد، پیامبرص برای ایفای این وظیفۀ مهم جمعی از مبلغان هدایت را از میان یاران انتخاب می‌کند، و معاذبن جبلس را به عنوان امیر و رئیس آن‌ها تعیین می‌کند.

پیامبرص برای بدرقۀ این گروه از مبلغان هدایت و نور، بیرون آمد.

در حالی که معاذ بن جبلس سوار بود. پیامبرص پیاده در کنارش راه می‌رفت. پیامبرص مسافتی طولانی آن‌ها را بدرقه کرد انگار می‌خواست از معاذبن جبلس استفاده کند. سپس به او توصیه کرد و فرمود:

معاذ شاید بعد از این مرا نبینی. و شاید از کنار مسجد و قبرم بگذری.

معاذس از فراق پیامبرص عزیزش گریست و مسلمانان هم به گریه افتادند.

گفتۀ پیامبر اکرمص درست از آب درآمد، چون بعد از آن ساعت، چشمان معاذ به دیدار پیامبرص منور نشد.

زیرا قبل از اینکه معاذس از یمن برگردد، پیامبرص زندگی را بدرود گفته بود.

تردیدی نیست وقتی معاذس به مدینه برگشت، و آن جا را از انس و الفت حبیبش خالی یافت، سخت متألم گشته و بسیار گریست.

حضرت عمرس در زمان خلافتش معاذس را مأمور کرد که نزد طایفۀ بنی کلاب برود تا عطایا وجوهات آن‌ها را در بین آن‌ها تقسیم کند، و صدقۀ ثروتمندان را در بین نیازمندان توزیع کند، معاذس دستور خلیفه را اجراء کرد، و وقتی برگشت پلاسی را که با خود برده بود، به دور گردن پیچانده بود. زنش پرسید: از آنچه والیان و امیران به سوغات خانواده می‌آوردند تو چه چیزی آوردی؟!

معاذس گفت: مراقبی همراه داشتم که بیدار بود و حسابم را می‌کشید. زنش گفت: تو در زمان پیامبرص و حضرت ابوبکر صدیقس به شخصی امین و مورد اعتماد معروف بودی و حال که نوبت حضرت عمرس رسیده است، مراقب با تو می‌فرستد؟!!

این خبر را در بین زنان حضرت عمرس اشاعه می‌دهد و نزد آن‌ها شکایت می‌کند.

بالآخره موضوع به گوش حضرت عمرس می‌خورد و معاذ را صدا می‌کند و می‌گوید:

من کی با تو مراقب اعزام داشته‌ام که حسابت را داشته باشد؟

معاذس گفت:

یا امیرالمؤمنین، در آن هنگام دلیلی به ذهنم نیامد که او را قانع کنم، حضرت عمر خندید، و چیزی به معاذس داد که زنش را قانع کند، و گفت:

با همین زنت را راضی کن.

در زمان خلافت حضرت عمر فاروقس والی دمشق، یزید بن ابی سفیان، به خلیفه می‌نویسد.

یا امیرالمؤمنین جمعیت شام زیاد شده‌اند و شهرها را پر کرده‌اند، و احتیاج به افرادی دارند که قرآن را به آنان بیاموزند و با مسایل دینی، آن‌ها را آشنا نمایند. محبت فرموده: برای کمک من، افرادی اعزام فرمائید، که مردم را تعلیم دهند. حضرت عمرس همان پنج نفر را خواست که در زمان پیامبرص قرآن را گردآوری کرده بودند.

آن‌ها عبارت بودن از: 1ـ معاذبن جبل، 2ـ عباده بن صامت، 3ـ ابوایوب انصاری، 4ـ ابی بن کعب، 5ـ ابودرداءش و به آن‌ها گفت:

برادران شما در دمشق از من درخواست مساعدت کرده‌اند که چند نفر را برای تعلیم قرآن و آشنا کردن مردم با مسایل دین بفرستم. شما ـ خدا خیرتان دهد ـ هم مرا یاری کنید و سه نفر را بین خود تعیین کنید، و اگر نمی‌توانید تعیین نمائید، قرعه می‌کشیم، و از میان شما سه نفر انتخاب می‌کنم.

گفتند: قرعه کشی چرا؟!

ابوایوب پیر مرد است، و ابی ذر هم مردی است بیمار و رنجور، و می‌ماند ما سه نفر، حضرت عمرس گفت: از حمص شروع کنید، وقتی از آن‌ها رضایت حاصل کردید، یک نفر از خودتان آن جا بماند و یک نفر هم به دمشق برود و نفر سوم به فلسطین.

یاران پیامبرص به دستور حضرت عمر فاروقس کار را از حمص شروع کردند.

پس از مدتی عباده بن صامت را در آن جا گذاشتند و معاذبن جبل به فلسطین و ابودرداء به دمشق رفتند. معاذ در فلسطین به وبا مبتلا شد.

زمانی که در حال احتضار بود، به طرف قبله رو کرد و این سرود را تکرار می‌کرد:

مرحبا به مرگ مرحبا، بعد از مدت‌ها دوری به دیدن می‌آید.

عزیزی او را فرستاد مشتاقانه. سپس آسمان را نگاه می‌کرد و می‌گفت.

بار خدایا تو می‌دانی من دوستدار دنیا نبودم، و برای کاشتن درختان و کشیدن جویباران، خواستار طول عمر در دنیا نبودم.

و به این منظور خواستار طول عمر بودم که تشنگی را با نیکی برطرف و اوقات را در تفکر بشکافم، و با شرکت در حلقه‌های ذکر و یاد و علم مزاحم علماء شوم.

بارخدایا روحم را به عنوان روح یک مؤمن پذیرا باش.

پس از آن در دیار غربت و دور از اهل و عشیرت و خانواده، در حال مهاجرت و دعا به درگاه پروردگار، پروانۀ زرین روحش به سوی بهشت برین پر زد[[9]](#footnote-9).

فیروز الدیلمی**س**

بعد از اینکه پیامبرص از حجه‌الوداع برگشت، مریض شد و خبر کسالتش در تمام نقاط جزیره‌العرب منتشر شد، در یمن، اسود عنسی و در یمامه، مسیلمۀ کذاب از دین اسلام برگشته و مرتد شدند، و در دیار بنی اسد طلحۀ اسدی نیز مرتد شد و همان‌طور که حضرت محمد بن عبداللهص پیامبری که به سوی قریش فرستاده شده است، این سه دروغگو هریک خود را پیامبر قوم خود خواندند.

اسود عنسی فردی کاهن، شعبده باز، عوام فریب، تیره دل، شرور، پرقدرت و عظیم الجثه بود.

علاوه بر آن، انسانی فصیح و خوش بیان بود، با زبان رسا و بیان شیرین، خردمندان را جلب و با زیرکی و چرب زبانی، فهم و شعور عامه را به بازیچه می‌گرفت، خواص را با مال و مقام و منزلت فریب و آن‌ها را ساکت می‌کرد. و هرگز بدون نقاب به میان مردم نمی‌آمد، تا بدین وسیله خود را در هاله‌ای از ابهام و هیبت نگه دارد و ناشناخته بماند.

در آن ایام قدرت و نفوذ در دست «پسران» بود. که فیروز دیلمی صحابی پیامبرص بر رأس آن‌ها قرار داشت «پسران» (ابناء) به افرادی گفته می‌شد: که پدرشان فارس و به سرزمین یمن آمده و مادرشان عرب بود.

در موقع ظهور اسلام رئیس آن‌ها «بازان» بود که از جانب کسری، پادشاه فارس، به عنوان پادشان یمن تعیین و منصوب شده بود، و زمانی که حقانیت اسلام، و رفعت مقام و منزلت دعوت پیامبرص برایش آشکار و روشن شد، سر از اطاعت کسری برتافت، و خود و قومش به دین خدا گرویدند، و پیامبرص او را بر حکومت و سلطنتش تثبیت کرد و کمی قبل از ظهور اسود عنسی، درگذشت.

اولین گروهی که دعوت اسود را پذیرفتند، عبارت بودند: از قوم خودش، یعنی جماعت بنی مذحج، اسود به کمک آن‌ها به صنعاء حمله برد و آن جا را تسخیر کرد و حاکمش را به نام «شهر بن بازان» به قتل رساند و با اذاد همسرش ازدواج کرد و «اذاد» را به زنی گرفت.

پس از آن، از صنعاء به نقاط دیگر یورش برد و آن‌ها در زیر ضربه‌های او به سرعت و به طوری سرسام‌آور، یکی بعد از دیگری سقوط کرده و تسخیر می‌شدند، تا جائی که تمام مناطق بین حضرت موت و طائف و بین بحرین و احساء تا عدن به زیر فرمان او در آمده و سر تسلیم و انقیاد فرو آوردند.

از جملۀ عواملی که به اسود عنسی کمک نمود: که مردم را بفریبد و آن‌ها را به طرف خود جذب کند، یکی زیرکی و داهی‌گری نامحدودش بود او به پیروان خود وانمود می‌کرد: که فرشته‌ای از آسمان بر او نازل می‌شود و برای او وحی می‌آورد و او را از غیب و نهان، آگاه می‌کند.

و به وسیلۀ چشم و گوش‌های مخفیش، چنین تصوراتی را تأکید و تقویت می‌کرد، اسود افراد مخفی را به هر جا می‌فرستاد، تا از اوضاع و اخبار مردم سر در بیاورند، و از اسرار و رموز آن‌ها باخبر شوند. و مشکلات آن‌ها را بفهمند و بدانند چه آرزو و خیالاتی در سر می‌پرورانند، آنگاه به طور نهانی آن را به اسود گزارش می‌کردند.

بدین ترتیب احتیاج هر نیازمندی را می‌دانست و مشکل هر صاحب مشکلی را برآورده می‌کرد، و برای پیروان خود کارهای عجیب و حیرت‌آور انجام می‌داد که همه را شگفت زده می‌کرد و عقل‌ها را مات و متحیر می‌ساخت.

تا اینکه کارش بالا گرفت، و دعوتش در اطراف و اکناف منتشر گشت و گسترش یافت و بسان آتش در علف افتاده همه جا را در بر گرفت.

همین که اخبار مرتد شدن اسود عنسی و حمله‌اش به یمن به پیامبرص رسید. ده نفر از یاران را مأمور کرد که نامه‌هایی به افراد نیکنهاد و پاک ضمیر، از یاران با سابقه در یمن برسانند.

پیامبرص در نامه‌هایش آن‌ها را تشویق و تحریک می‌کرد که به مقابلۀ این فتنۀ کور و بی‌چشم و خالی از ایمان و شعور، برخیزند، و به آن‌ها دستور می‌دهد به هر وسیلۀ ممکن خود را از اسود عنسی خلاص کنند و نجات یابند.

نامۀ پیامبرص به هرکس رسید، دعوتش را با جان و دل پذیرفته و خود را آمادۀ اجرای فرمانش می‌کرد.

فهرمان داستان ما، یعنی فیروز دیلمی و همراهانش (پسران) قبل از هرکس دعوت پیامبرص را لبیک گفتند و به آن پاسخ مثبت دادند.

در اینجا رشتۀ سخن را به خودش می‌دهیم که داستان بی‌نظیر و ظریف و جالبش را برای ما بازگو کند. او می‌گوید:

من و سایر «پسران» همراهم، هرگز حتی یک لحظه در مورد دین خدا به خود تردید راه نداده‌ایم و هیچ وقت به ذهن ما خطور نکرده که دشمن خدا را تصدیق کنیم.

همیشه در پی فرصت بودیم و دقیقه شماری می‌کردیم که فرصتی فراهم شود بر او بشوریم و به هر طریق خود را از او نجات دهیم.

نامه‌های پیامبرص که برای ما و یاران با سابقه نوشته بود، به دست ما رسید و موجب تقویت روحی ما شد، ما هم به کمک یکدیگر برخاستیم و هر یک مطابق برنامه، مشغول شدیم.

اسود عنسی به سبب پیروزی‌هایش مغرور و از خود راضی شده، و نسبت به فرماندۀ سپاهش، قیس بن عبد یغوث، مغرور و بی‌مبالات شد و رفتار و نظرش نسبت به او تغییر کرد و سرد شد و سرش سنگین گشت تا جایی که قیس از جان خود ایمن نبود و می‌ترسید صدمه‌ای ببیند.

می‌گوید: من و پسر عمویم «داذویه» پیش او رفتیم، نامۀ پیامبرص را به او ابلاغ کردیم، و گفتیم: قبل از این‌که دست جنایت و ظلم به سویت بلند کند، تو پیشدستی کن و گلوی او را بگیر و بفشار.

قیس از دعوت و پیشنهاد ما خوشحال شد، و چهره‌اش از هم بازگشت، و رازش را با ما در میان نهاد، و طوری وانمود کرد که انگار ما از آسمان فرود آمده‌ایم.

ما سه نفر پیمان بستیم، از داخل مبارزه را علیه آن مرتد کذاب شروع کنیم در حینی که دیگر برادران ما در خارج مقاومت را آغاز کنند.

و قرار بر این گذاشتیم که دختر عمویم را «اذاد» با خود همدست کنیم. که اسود عنسی بعد از اینکه شوهر او را «شهربن بازان» به قتل رساند، با او ازدواج کرده بود.

به قصر اسود عنسی رفتم و با دختر عمویم «اذاد» ملاقات کردم و گفتم:

دختر عمو به خوبی می‌دانی این مرد چه بلا و مصیبتی را بر سر ما و شما آورده است و چه ضرر و زیانی به ما وارد کرده است.

شوهر تو را به قتل رساند و ناموس و آبروی زنان قومت را به باد داد، و تعداد بی‌شماری از بزرگمردان را کشته و امور مملکت را از دست آن‌ها بیرون کشید.

و این هم نامۀ پیامبرص است که برای ما به طور خصوصی و برای اهل یمن به صورت عمومی نوشته است و از ما خواسته است این فتنه و فساد را از میان برداریم. با این توضیحات آیا شما ما را یاری می‌دهی؟

گفت: در چه مورد شما را یاری دهم؟

گفتم: او را اخراج کنیم.

گفت: بلکه در کشتن او شما را یاری دهم.

گفتم: منظورم همین بود، ترسیدم آن را صراحتاً به شما بگویم.

گفت: قسم به ذاتی که حضرت محمدص را به حق بشیر و نذیر مبعوث کرده است حتی یک لحظه در دینم تردید و شک نداشته‌ام در نظر من خدا، از این شیطان مردی منفورتر نیافریده است.

قسم به خدا از روزی که او را دیده‌ام، او را فاسد و تبهکار یافته‌ام که هیچ حقی را رعایت نمی‌کند و از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌باشد.

گفتم: او را چگونه به قتل برسانیم؟!

گفت: در مورد شخص خودش موجودی است باهوش و با احتیاط و بیدار. و در تمام زوایای قصر، نگهبان گذاشته است و جز این حجرۀ دور افتاده و تک، نگهبانان همه جا را احاطه کرده‌اند. پشت دیوارهای این حجره فلان جای برای بریه است.

شما می‌توانید در تاریکی شب دیوار را بشکافید، در داخل آن اسلحه و چراغ می‌یابید، من هم منتظر می‌مانم، وقتی داخل شدید می‌توانید او را به قتل برسانید.

گفتم: ولی شکافتن دیوار حجره‌ای در این قصر کار آسان و بی‌خطر نیست.

ممکن است یک نفر بگذرد، و متوجه شود، فریاد کند و نگهبان را صدا زند که در چنین صورتی، عاقبت خوبی نخواهیم داشت.

گفت: فردا یک نفر مورد اعتماد را به عنوان کارگر بفرستید، من دستور می‌دهم از داخل حجره نقب بزند، و فقط قسمتی نازک از دیوار بماند.

آنگاه شما هنگام شب با زحمتی نه چندان زیاد آن را باز کنید.

گفتم: نظری است بسیار خوب.

سپس رفتم و جریان را به رفقایم گفتم، آن‌ها آفرین گفتند و آن را پسندیدند. از همان موقع به فکر تدارک مقدمات افتادیم و راز را با تعدادی مخصوص از یاران مؤمن خود در میان گذاشتیم و رمز را به آن‌ها گفته و دستور آماده باش دادیم و موعد را روز بعد تعیین کردیم.

وقتی هوا تاریک شد، و زمان مقرر فرا رسید با دو رفیقم به محل نقب رفتیم و آن را پیدا کردیم، خود را به داخل حجره انداخته، سلاح را برداشتیم و چراغ را روشن کردیم. و به طرف منزل دشمن خدا به راه افتادیم. دم در اطاق، دختر عمویم را در انتظار یافتم به من اشاره کرد وارد اطاق شدم، دیدم خوابیده است و صدای خروپفش بلند است. کارد را در گلویش فرو کردم، مانند گاو خرناسه کشید و بسان شتر مذبوح دست و پا می‌زد.

وقتی نگهبانان صدای خرناسۀ او را شنیدند، به طرف منزل هجوم آوردند و پرسیدند چه خبر است و این چیست؟!

دختر عمویم گفت: بروید و آرام باشید، وحی بر پیامبر خدا نازل می‌شود!!

نگهبانان برگشتند.

تا وقت طلوع فجر در قصر ماندیم، پس از آن روی یکی از برجها رفتم و بانگ برداشتم:

الله اکبر، الله اکبر، آذان را ادامه دادم، تا گفتم: گواهی می‌دهم که اسود عنسی کذاب و دروغگوست کلمۀ رمز همین بود.

با شنیدن رمز، مسلمانان از هر طرف به قصر رو آوردند. وقتی نگهبانان اذان را که شنیدند ترسیده و آشفته شدند، و دو طرف به هم آمدند.

در این موقع سر اسود عنسی را از بالای برج، پیش آن‌ها پرت کردم.

وقتی هواداران اسود عنسی، سر بریدۀ او را دیدند، سست شدند و شهامت خود را از دست دادند، و همین که مسلمانان آن را دیدند، تکبیر گویان به دشمن حمله‌ور شدند. و قبل از طلوع آفتاب کار خاتمه یافت.

روز که روشن شد، نامه‌ای نزد پیامبرص فرستادیم و مژدۀ کشته شدن دشمن خدا را برایش فرستادیم، وقتی پیک‌های خوش خبر به مدینه رسیدند، دیدند پیامبرص زندگی را به درود گفته و در همان شب به جوار حق پیوسته بود.

اما به زودی فهمیدند، وحی آسمانی شب قبل، کشته شدن اسود عنسی را به پیامبرص بشارت داده بود. پیامبرص به یاران خود فرموده بود:

دیشب اسود عنسی کشته شد.

«مردی مبارک و از خاندانی مبارک او را به قتل رساند.»

از پیامبرص پرسیدند: آن مرد کیست یا رسول‌‌الله؟!

فرمود: «فیروز...» فیروز موفق و کامیاب و بهره‌مند شد[[10]](#footnote-10).

عبدالله بن سلام**س**

حصین بن سلامس، یکی از پیشوایان دینی و دانشمند یهودیان یثرب بود.

و مردم مدینه، با اختلاف ملیت و ادیان از او تجلیل و قدردانی می‌کردند و او را محترم و با ارج می‌دانستند.

در بین مردم به پرهیزکاری و صلاح مشهور بود، و او را به استقامت و صداقت و پایداری توصیف می‌کردند.

حصین زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشت، و در عین حال خوب و مفید بود... وقت خود را به سه قسمت تقسیم کرده بود:

قسمتی را در کنیسه در موعظه و عبادت صرف می‌کرد،

قسمتی را در باغ مصرف می‌کرد و به اصلاح و تلقیح نخلها می‌پرداخت، و بالاخره قسمتی را در مطالعۀ تورات و تفقه در دین به سر می‌برد...

و هر بار که تورات را می‌خواند، بیشتر در مورد اخباری که مژده و بشارت ظهور پیامبری را در مکه می‌داد که می‌آید و رسالت پیامبران پیشین را تکمیل می‌کند و مأموریت آن‌ها را خاتمه می‌دهد، می‌اندیشید و به تفکر فرو می‌رفت.

و در مورد وصف‌ها و نشانه‌های این پیامبر منتظر الظهور، به تفحص و تحقیق می‌پرداخت. و اغلب از شادی به هیجان می‌آمد، چون خوانده بود که این پیامبر محل بعثت خود را ترک و به مدینه مهاجرت می‌کند و در آن اقامت می‌گزیند.

و هرگاه چنین اخباری را می‌خواند، یا به خاطرش خطور می‌کرد، از خدا می‌خواست که به او عمر عطا فرماید: تا ظهور این پیامبر را به چشم خود ببیند، و به شرف ملاقاتش نایل آید و اولین کسی باشد که به او ایمان می‌آورد...

خداوند دعای حصین بن سلامس را مستجاب کرد، چون اجلش تا زمان ظهور پیامبر نور و هدایت و رحمت، به تأخیر افتاد...

و شرف ملاقات او را نصیبش کرد و با او یار و هم صحبت شد، و به حقیقت نازل بر او ایمان آورد...

رشتۀ سخن را به حصینس می‌دهیم که داستان مسلمان شدن خود را برایمان باز گوید، زیرا خودش بهتر می‌تواند آن را بیان کند و به نقل آن، شایسته‌تر است.

حصین بن سلامس می‌گوید:

وقتی خبر ظهور پیامبری را شنیدم، به تحقیق و بررسی دربارۀ نام و نسب و صفت‌ها و زمان و مکان و نشانش دست زدم، و آن‌ها را با مطالب مکتوب در کتب خود تطبیق و مقایسه می‌کردم، تا یقین پیدا کردم که نبوتش صادق است، و صدق دعوتش برایم ثابت شد.

آنگاه، آن را از یهود پنهان و مخفی داشتم، و زبان خود رادرین باره منع کرده، حتی یک کلمه را در آن مورد بروز ندادم...

این موضوع همان‌طور مکتوم ماند، تا روزی که، پیامبرص از مکه به قصد مدینه بیرون آمد.

هنگامی که به یثرب رسید و در قبا، منزل کرد. یک نفر پیش ما آمد و در بین مردم ندامی‌داد که پیامبر آمده است، در آن لحظه، بر بالای نخلی مشغول کار بودم و عمه‌ام، خالده دختر حارث در پای درخت نشسته بود، به محض اینکه خبر را شنیدم با صدای بلند، بانگ برداشتم و گفت:

الله اکبر ... الله اکبر.

عمه‌ام با شنیدن تکبیرم گفت:

خدا مأیوست کند...

به خدا قسم اگر می‌شنیدی موسی بن عمران کیست، بیش از آن کاری نمی‌کردی...

گفتم: عمه جان اوه ـ قسم به خدا ـ برادر موسی بن عمران و بر دین اوست...

به هما ن مطالب مبعوث شده است که موسی مبعوث شده بود...

گفت:

آیا همان پیامبری است که خبرش را به ما می‌دادید و می‌گفتید: پیامبران قبل از خود را تصدیق می‌کند و رسالت‌های پروردگار را تکمیل می‌کند؟!

گفتم: بله همان است...

گفت: که این طور ... پس ...

آنگاه به عجله و فوراً به خدمت پیامبرص رفتم، دیدم، مردم بر در منزلش جمع شده‌اند. از میان آن‌ها خود را جا زدم تا به او نزدیک شوم.

اولین سخنی که از او شنیدم چنین بود.

ای مردم در بین خود سلام و آسایش را رواج دهید...

مردم را غذا دهید ... محتاج را خوراک دهید.

وقتی دیگران در خوابند نماز بخوانید،... که با کمال امنیت و آسایش وارد بهشت می‌شوید.

در او دقت کردم و مدتی به او خیره شدم و اندیشیدم. دیدم سیمایش سیمای دروغگو نیست.

آنگاه به او نزدیک شدم و گفت: گواهم که جز الله معبودی به حق نیست، و محمد پیامبر خدا است...

رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

اسمت چیست؟

گفتم حصین بن سلام.

فرمود: بلکه عبدالله بن سلام...

گفتم: باشد. عبدالله بن سلام... قسم به ذاتی که تو را حق مبعوث کرده است، بعد از این اسمی دیگر را دوست نخواهم داشت.

آنگاه به منزل خود برگشتم، زن و فرزندان و افراد خانوادۀ خود را به اسلام خواندم، عموماً مسلمان شدند. و به آن‌ها گفتم: اسلام خود را مکتوم بدارید، تا اجازه ندهم نباید یهود از آن باخبر شوند!!

گفتند: باشد.

پس از آن پیش پیامبرص برگشتم و گفتم:

یا رسول‌الله! مردم یهود اهل بهتان و افترا هستند.

و من خوشم می‌آید بزرگان آن‌ها را پیش خود بخوانید...

و مرا در یکی از حجره‌ها، از انظار آن‌ها پنهان کنید، آنگاه قبل از اینکه بفهمند من مسلمان شده‌ام دربارۀ قدر و منزلت من از آن‌ها سؤال کنید، سپس آن‌ها را به اسلام، دعوت کنید.

چون اگر بفهمند من مسلمان شده‌ام، از گفتن هر عیب و نقصی دربارۀ من دریغ نخواهند کرد، وبه من بهتان و افترا می‌بندند.

پیامبرص مرا به حجره‌ای فرستاد، سپس آن‌ها را پیش خود خواند و آن‌ها را به اسلام تشویق می‌کرد، و ایمان را برایشان بیان می‌کرد و آن‌ها را به ایمان می‌خواند، و می‌گفتند: در کتب شما دربارۀ پیامبری من خبر داده‌اند...

سران یهود داشتند، بنا حق با او مجادله و بحث می‌کردند، و در مورد حق و حقیقت با او به نزاع لفظی برخاسته بودند، من که در آن حوالی بودم سخنان آن‌ها را به خوبی می‌شنیدم، وقتی پیامبرص از مسلمان شدن آن‌ها ناامید شد، دربارۀ منزلت من از آن‌ها سؤال کرد و گفت:

موقعیت و منزلت حصین بن سلام در بین شما چطور است؟

همه یکجا گفتند:

او خودش سرور بزرگ ماست، و پدرش هم سرور و امیر ما بود و خود حصین پیشوای دینی و دانشمند عالیقدر ما می‌باشد، پدرش هم عالم و دانشمند بود. آنگاه پیامبر فرمود:

آیا اگر او مسلمان شود، شما هم مسلمان می‌شوید؟!

گفتند: او هرگز مسلمان نمی‌شود... ما از مسلمان شدن او به خدا پناه می‌بریم، در این لحظه من نزد آنان آمدم و گفتم:

ای‌جماعت یهود از خدا بترسید، و آنچه را که محمدص آورده است بپذیرید.

قسم به خدا شما می‌دانید، او پیامبر خدا است و از جانب او آمده است، و شما این مطلب را در کتاب‌های خود نوشته می‌یابید، و اسم و وصف‌های او در تورات نوشته شده است...

و من گواهی می‌دهم که او پیامبر خداست و به او ایمان دارم و او را تصدیق می‌کنم و می‌شناسم...

گفتند: تو دروغ گفتی؛ بدترین و پست‌ترین فرد ما تو هستی و پدرت بود، تو جاهل و نادان هستی و هیچ عیب و ننگی نمانده بود که به من نچسبانند!

به پیامبرص عرض کردم:

مگر عرض نکردم یهود جماعت اهل بهتان و ناحق و باطل هستند؟ و آن‌ها اهل پلشتی و خیانتند؟

عبدالله بن سلامص مانند تشنه لبی که از تشنگی بی‌رمق شده باشد، و به آب برسد، او هم چنان به اسلام رو آورد، ...

و نسبت به قرآن، عشق و علاقۀ وافر نشان داد، و همیشه آیه‌های قرآن، زبان او را شیرین و با طراوت می‌کرد...

و با جان و دل به پیامبرص علاقه پیدا کرد و مانند سایه او را رها نمی‌کرد.

و خود را جانفدای بهشت کرد، تا اینکه پیامبرص مژده آن را به او داد، و این خبر در بین صحابه منتشر شد...

این مژده داستانی دارد که قیس بن عباده و دیگران آن را روایت کرده‌اند.

راوی می‌گوید: در مدینه، در یکی از حلقه‌های علم در مسجد پیامبرص نشسته بودند.

در این حلقه پیر مردی گشاده‌رو و نورانی که به دیدن آن دل آرام می‌گرفت حضور داشت.

برای اطرافیان گفته‌های شیرین و جذاب و مؤثر می‌گفت: وقتی بلند شد، این گروه گفتند:

هرکس از دیدن اهل بهشت مسرور می‌شود، به این شخص نگاه کند.

گفتم: این شخص کیست؟

گفتند: عبدالله بن سلام است.

در دل با خود گفتم: به خدا باید او را تعقیب کنم، او را دنبال کردم، نزدیک بود از شهر خارج شود، که وارد منزلی شد.

اجازه خواستم و داخل شدم.

پرسید: برادرزاده چه کار داری؟!

گفتم: وقتی تو از مسجد خارج شدی شنیدم جماعت می‌گفتند، هرکس از دیدن اهل بهشت مسرور می‌شود، این شخص را نگاه کند. من هم پشت سرت آمدم، که موضوع را تحقیق کنم. و بدانم مردم از کجا می‌دانند که تو اهل بهشت هستی؟

گفت: پسرم خدا می‌داند چه کسی اهل بهشت است.

گفتم: بله درست است، اما حتماً آنان دلیلی دارند.

گفت: دلیل آن را برای تان خواهم گفت.

گفتم: بفرما...

گفت: در زمان پیامبرص شبی خوابیده بودم، در خواب یک نفر آمد و به من گفت: برخیز، برخاستم، دستم را گرفت، به راه افتادیم، به راهی در طرف چپ رسیدیم، خواستم آن را پیش گیرم ... گفت، بگذار، این راه تو نیست...

نگاه کردم، دیدم در طرف راست جادۀ مشخص و روشنی قرار دارد.

گفت: این راه را پیش گیر...

آن را پیش گرفتم و رفتم، تا به باغی پر ثمر و بسیار وسیع و سرسبز و زیبا و خوش منظره رسیدم.

در وسط باغ عمود و ستونی آهنین قرار داشت، که یک طرف از آن در زمین و طرف دیگرش به طرف آسمان بود و روی آن یک حلقه طلا قرار داشت.

به من گفت: یا الله، برو بالا.

گفتم: نمی‌توانم.

در این موقع غلامی آمد و مرا بلند کرد، تا نوک عمود بالا رفتم و با هر دو دست حلقه را گرفتم و تا صبح به آن چسبیده بودم.

فردا نزد پیامبرص آمدم و خواب را برایش تعریف کردم فرمود: راهی را که در طرف چپ دیدی، راه اهل چپ (اصحاب شمال) یعنی اهل آتش بود...

و راه طرف راست، راه راست و اهل بهشت بود...

و باغ سرسبز و خرم اسلام است...

عمود وسط باغ، عمود و ستون دین است.

و حلقه عبارت است از العروه الوثقی (ریسمان ناگسستنی) که شما تا آخرین لحظۀ حیات به آن می‌چسبیدی... [[11]](#footnote-11).

سعید بن عامر جمحی**س**

از طریق غدر و خیانت و به شیوۀ ناجوانمرادانه، قریش به یکی از یاران صادق پیامبرص به نام خبیبب عدیس دست یافت و او را به اسارت خود درآورد. قریش فرمان کشتن او را صادر و تصویب کرد. سران قریش، برای تماشا و مشارکت در مراسم قتل خبیبس، مردم را به منطقۀ تنعیم، در بیرون مکه، دعوت کردند. در آن میان نوجوانی به نام سعید بن عامر جمحی، یکی از هزاران نفری بود که برای تماشا بیرون آمده بودند.

هیجان و جنب و جوش و شور و نیروی سرشار جوانی، این امکان را به او می‌داد که در پیشاپیش وصف مقدم مردم قرار گیرد، و حتی در کنار و موازات بزرگان قریش، حرکت کند. بزرگانی که صدارت و پیشوایی جمعیت را به عهده داشتند.

این موقعیت به او امکان و فرصت می‌داد: که اسیر قریش را به خوبی در غل و زنجیر، در حالی که انبوه جمعیت زنان و اطفال و جوانان، او را به شدت به جلو می‌راند، ببیند. قریش می‌خواست به وسیلۀ قتل شخص او از حضرت محمدص انتقام بگیرد، و به قصاص قریشی هایی که در واقعۀ بدر کشته شده بودند، او را به قتل برسانند.

وقتی جمعیت به محل تعیین شده و قتلگاه خبیبس رسیدند سعید بن عامرس نوجوان برازنده، با قامت بلند خود از بالای سر جمعیت خبیب را نظاره می‌کرد به خوبی می‌دید که او را به طرف چوبه دار می‌برند، صدای استوار و ثابت او در خلال قیل و قال و جار و جنجال زنان و اطفال، می‌شنید که می‌گفت:

«اگر اجازه دهید می‌خواهم دو رکعت نماز بخوانم...»

آنگاه او را دید که با قامتی راست به طرف کعبه ایستاد و با کمال آرامش و بدون دغدغه دو رکعت نماز خواند. واقعاً چه نیکو و کامل دو رکعت نماز را خواند!...

خبیبس را دید که خطاب به بزرگان قریش می‌گفت: بیم داشتم گمان کنید که از ترس مرگ، نماز را طول دادم، وگرنه می‌خواستم نماز بیشتری بخوانم!

سپس سعیدس با دو چشم سرخود دید که قریش، قوم او، خبیبس را زنده زنده مثله می‌کنند، و اعضای بدنش را یکی بعد از دیگری می‌برند، و در آن حالت به او می‌گفتند: آیا دوست داری هم‌اکنون حضرت محمد در جای تو باشد و تو آسوده و راحت و آزاد باشی؟...

در حالی که خون از بدنش فرو می‌چکید و جاری بود، خبیبس می‌گفت: به خدا قسم خوش ندارم، من در میان خانواده و زن و فرزندم آسوده باشم، و حتی خاری به بدن حضرت محمدص بخلد! سعید دید مردم به هیجان آمدند و درهوا دست تکان می‌دادند، و فریاد می‌کشیدند و اشاره می‌کردند! او را بکشید، او را بکشید!

سپس سعید، خبیبس را دید که بر چوبۀ دار به طرف آسمان نگاه کرده می‌گفت:

بارخدایا، آن‌ها را همه، یک به یک، نابود فرما و احد از آنان را باقی نگذار!...

در حالی که بیش از اندازه و حد تصور و شمارش زخم شمشیر و نیزه بر بدن داشت، خبیبس نفس آخرش را کشید و روحش به سوی عرش رحمن پرواز کرد.

بعد از مراسم قتل خبیبس، قریش به مکه برگشتند، و در تراکم حوادث مهم و بزرگ، موضوع خبیب و قتلش، به بوتۀ فراموشی سپرده شد.

اما خاطرۀ خبیبس، حتی برای یک لحظه ذهن و خیال سعید بن عامر جمحی نوجوان نورسته را ترک نکرد...

در بستر خواب، او را به خواب می‌دید، و هنگام بیداری خاطره‌اش قلب و ضمیر او را به خود مشغول می‌کرد، حالت او را در موقع نماز، در برابر چشم خود مجسم می‌یافت. چه آرام و مطمئن و با وقار در برابر دیدگان او و دیگران، در کنار چوبۀ دار به نماز ایستاده بود! همیشه صدایش که قریش را دعا و نفرین می‌کرد در گوش‌هایش طنین انداز بود، لذا بی‌جهت نبود بترسد که صاعقه‌ای او را بزند. یا صخره‌ای از آسمان بر او فرو غلتد!...

آنگاه سعیدس دریافت، خبیب درس‌ها و مطلب‌هایی به او آموخته است که قبلاً از آن بهره‌ای نداشت و بی‌خبر بود، درس‌هایی به او داده است که حتی فکرش را هم نمی‌کرد!...

به او آموخته بود که زندگی حقیقی و راستین، عبارت است از عقیده و آرمان، و جهاد در راه ایده و ایمان تا دم مرگ...

و نیز به او یاد داد: که ایمان راسخ و مستحکم شگفتی‌ها را خلق و معجزه‌ها را می‌آفریند. و باز به او آموخت: که بزرگ مردی که تمام یارانش تا این حد او را دوست دارند، و در اعماق روحشان جای دارد، همانا پیامبری است از جانب پروردگار و خالق زمین و آسمان‌ها، فرستاده و مؤید و منصور است.

در این موقع بود که خداوند توانا دریچۀ قلب را برای پذیرش نور هدایت گشود، و سعید بن عامرس به اسلام گروید، و آنگاه در حضور جمع انبوهی (کثیری) از مردم برخاست، و از گناهان و اعمال زشت قریش دوری جست، و با صدای رسا بانگ برداشت و اعلام کرد: که برای واژگون کردن بت‌های آن‌ها دریغ نخواهد کرد و از پای نخواهد نشست، آشکار کرد که دین حق خدای منان را پذیرفته است.

سعیدبن عامرس، به مدینه هجرت کرده و ملتزم رکاب پیامبرص گشت. با پیامبرص و در زیر لوای او در غزوۀ «خیبر» و غزوه‌های بعد از آن شرکت فعال و مؤثر داشت.

پس از اینکه حضرت رسول‌ص به جوار عنایت و رحمت حق رحلت کرد، سعیدس، بسان شمشیر برکشیده و بران، در دست دو خلیفه و جانشین پیامبرص یعنی حضرت ابوبکر و حضرت عمرب بود، و صورت الگو و نمونۀ یگانه فردی مؤمن را داشت که آخرت را به دنیا خریده و رضایت و پاداش نیک خدا را بر سایر آرزوها و آمال نفسانی و هوی و هوس و لذات بدنی ترجیح داده است.

هر دو خلیفه، صداقت و پرهیزکاری سعید بن عامرس را پذیرفته و قبول داشتند و اندرزهای او را نصب العین قرار داده، و به آن گوش فرا می‌دادند، و گفته‌هایش را از جان و دل می‌پذیرفتند.

در آغاز خلافت حضرت عمر، نزد او رفت و خطاب به حضرت عمرس گفت: ای‌عمر! به تو نصیحت و توصیه باد: که در مورد خلق خدا و مردم از خدا بترس، نه از مردم، و گفتار و اعمالت مخالف یکدیگر نباشد، زیرا مسلم است بهترین گفته آن است که عمل آن را تأیید و تصدیق نماید...

ای عمر! در مورد امور مسلمانان، دور و نزدیک، که از جانب خدا به تو محول شده است، خوب دقت کن و نیکو بیندیش. هرچه را برای خود و خانواده‌ات می‌خواهی، برای آنان نیز بخواه و آنچه را برای خود و خانواده‌ات نمی‌خواهی برای آن‌ها هم مخواه. در راه حق شدت و سختی‌ها را بر خود هموار کن، در مورد رضایت خدا از سرزنش و ملامتی دیگران بی‌باک باش و به خود بیم راه مده.

حضرت عمرس گفت: سعید چه کسی توانایی تحمل چنین بار سنگینی را دارد؟ سعید گفت: فردی مانند تو که خداوند امور امت حضرت محمدص را به او سپرده است، از عهدۀ ایفای آن بر می‌آید. و می‌داند جز خود و خدایش هیچ‌کس حاضر و ناظر بر اعمالش نیست.

بعد از این محاوره، حضرت عمرس از سعید کمک و یاری خواست و گفت: سعید من شما را والی «حمص» تعیین می‌کنم.

اما سعیدس گفت: تو را به خدا مرا به طرف دنیا مکش، حضرت عمرس عصبانی شد و گفت: وای بر شما، این بار گران را به دوش من نهادید و خود از آن کنار کشیدید و مرا تنها گذاشتید!!

به خدا قسم ترا رها نمیکنم و دست از سرت بر نمی‌دارم و بالاخره او را به ولایت «حمص» منصوب کرد و گفت: آیا وسیلۀ امرار معاشت را مقرر نکنیم؟

گفت: ای امیرمؤمنان! آن را می‌خواهم چه کار کنم؟ سهمی که از بیت‌المال به من می‌رسد، از احتیاجم بیشتر است. آنگاه راهی حمص شد ولی طولی نکشید جمعی از معتمدان مورد اطمینان خلیفه نزد امیرالمؤمنین آمدند.

حضرت عمرس به آن‌ها گفت: اسامی نیازمندان و فقرا و بینوایان محل را بنویسید، تا نسبت به رفع احتیاج‌های آنان اقدام شود. آن‌ها لیستی تقدیم کردند.

در لیست اسامی آمده بود، فلان و ... فلان، و سعید بن عامر، حضرت عمرس پرسید سعید بن عامر کیست؟

گفتند: امیر و والی شهرمان!

حضرت عمرس گفت: امیرتان فقیر و بینواست؟

گفتند: بله. به خدا قسم روزهای متوالی می‌گذرد و آتش در منزل او روشن نمی‌شود.

حضرت عمرس گریه را سر داد و آن قدر گریست که دانه‌های اشک، ریشش را تر کرد. سپس دستور داد: هزار دینار آوردند، آن را در کیسه‌ای نهاد و گفت: از جانب من به او سلام برسانید و بگویید: امیرالمؤمنین این پول را برایت ارسال داشته است که احتیاج‌های خود را بر طرف کنی. وقتی جماعت نزد سعید آمدند و کیسۀ پول را به او دادند، سعید آن را نگاه کرد، دید در کیسه دینار است، کیسۀ پول را از خود دور کرده می‌گفت:«إنا لله وإنا إلیه راجعون». انگار مصیبتی بس بزرگ به او رو آورده است یا بلایی عظیم نازل شده است، همسرش سراسیمه آمد و پرسید:

سعید چه شده است؟ آیا امیرالمؤمنین مرده است؟

گفت: نه از آن مهم‌تر و بزرگتر است.

گفت: از آن هم بالاتر است؟

پرسید: چه چیزی از آن بالاتر است؟

گفت: دنیا به من رو آورده است، می‌خواهد آخرتم را تباه کند. بدبختی و فتنه در خانه‌ام لانه کرده است!!

همسرش که از موضوع پول‌ها بی‌خبر بود و چیزی نمی‌دانست گفت: می‌توانی خود را از آن خلاص کنی.

گفت: آیا در این مورد کمک می‌کنی؟

گفت: آری.

آنگاه سعید پول‌ها را برداشت، و آن را در چند کیسه گذاشت و در بین مسلمان فقیر و بی‌بضاعت تقسیم کرد.

مدت زیادی نگذشت که حضرت عمر بن الخطابس به منظور سرکشی و اطلاع از اوضاع و احوال مردم، سری به سرزمین شام زد. وقتی وارد حمص شد ـ در آن ایام حمص را به نام کوفۀ کوچک می‌خواندند، چون مردم حمص هم مانند مردم کوفه همیشه از اعمال خلیفه و والیان خود شکایت داشتند ـ وقتی حضرت عمرس به آنجا رسید، مردم به استقبالش رفتند، پرسید:

امیرتان چطور است؟

مردم از او شکایت داشتند. و چهار مورد از کارهای او را یادآور شدند: که هریک از دیگری مهم‌تر بود.

حضرت عمرس گفته است: آن‌ها را در یک مجلس جمع کردم. هم امیر و هم مردم در آن جلسه حضور داشتند، حضرت عمرفرموده است: قبلاً از خداوند مسألت می‌کردم طوری نشود که نظرم از سعید برگردد! چون واقعاً و عمیقاً به او اعتقاد و اطمینان قطعی داشتم.

وقتی همه حاضر شدند گفتم از امیرتان چه شکایتی دارید؟

گفتند: صبحها دیرتر از ما می‌آید، و تا روز کاملاً روشن نشود به سوی ما نمی‌آید.

گفتم: سعید در این مورد چه می‌گویی؟ سعید سکوت کرد و سپس گفت:

والله نمی‌خواستم، علت آن را بگویم. اما مثل اینکه ناچارم؟ ما در منزل خدمتکار نداریم، بنابراین هر روز صبح بر می‌خیزم و برای خانواده خمیر می‌گیرم، و مدتی منتظر می‌مانم تا خمیر بیاید، آنگاه برایشان نان می‌پزم و بعد از آن وضو بر می‌دارم و به جماعت می‌روم.

حضرت عمرس گفته است: باز از مردم پرسیدم، باز شکایتی دارید؟

گفتند: بله، او در خلال شب هیچ‌کس را نمی‌پذیرد.

گفتم: سعید در این مورد چه جوابی داری؟

گفت: باور کنید خوش نداشتم راز این را هم بگویم. من روزها را در اختیار مردم هستم، و شب را به عبادت خدا اختصاص داده‌ام.

باز از آنان پرسیدم: دیگر چه شکایتی دارید؟

گفتند: قربان، هرماه یک روز به میان ما نمی‌آید.

گفتم: سعید جوابت چیست؟

گفت: یا امیرالمؤمنین من خدمتکار ندارم و جز لباسی که می‌پوشم لباسی دیگر ندارم، من ماهی یک بار لباسم را می‌شویم و منتظر می‌مانم تا خشک شود، آنگاه در آخر روز بیرون می‌رم.

بالاخره پرسیدم دیگر چه شکایتی دارید؟

گفتند: گاهی حالتی به او دست می‌دهد که اطرافیان خود را نمی‌داند و حاضرین در مجلس را تنها می‌گذارد و می‌رود.

گفتم: سعید برای این چه جوابی داری؟ این دیگر چیست؟

گفت: زمانی که مشرک بودم مراسم کشتن خبیب بن عدی را دیدم. مشاهده کردم قریش، اعضای بدن او را بریدند و می‌گفتند:

آیا دلت می‌خواهد و دوست داری الآن حضرت محمد در جای تو باشد؟ و او در جواب می‌گفت: به خدا قسم دوست ندارم، من در میان زن و فرزند خود آسوده باشم و خاری به بدن حضرت محمدص بخلد... قسم به خدا هر وقت آن روز را در نظرم مجسم می‌کنم، و اینکه چرا در آن موقع او را کمک نکردم، گمان می‌کنم خدا مرا نمی‌بخشاید. از آن روز به بعد به چنان حالتی بیهوشی دچار شده‌ام.

حضرت عمرس گفت: در خاتمه خدا را سپاسگزار شدم که طوری نشد نظرم نسبت به سعید عوض شود. و بعد از آن هزار دینار برای رفع احتیاج‌ها برای سعیدس فرستاد. همسرش، وقتی پولها را دید گفت: خدا را شکر که از خدمت و کار تو بی‌نیاز شدیم. با این پول مقداری آذوقه و خواروبار بخر و یک خدمتکار هم اجیر کن.

سعیدس به همسرش گفت: نمی‌خواهی آن را به مصرفی بهتر از آن برسانیم؟

زنش گفت: از آن بهتر چه باید باشد؟

سعیدس گفت: آن را به کسی میدهیم که در موقع نیاز شدید و اضطرار آن را به ما پس می‌دهد.

زنش گفت: چطور؟

گفت: آن را ه عنوان قرض‌الحسنه به خدا می‌دهیم.

زنش گفت: چه بهتر، خدا پاداش خیرت را دهد.

از همان مجلس برنخاست تا تمام پولها را در چندین کیسه گذاشت و سپس به یکی از افراد خانواده‌اش گفت:

زود باش این را به بیوۀ فلان، و آن را به یتیمان فلان، و فقیران فلان خانواده و بینوایان و فلان ... برسان.

خدا از سعید بن عامر جمحیس خشنود باد او از جمله افرادی بود که با وجود شدت فقر و احتیاج، دیگران را بر خود ترجیح می‌داد.

طفیل بن عمرو دوسی**س**

در عهد و زمان جاهلیت طفیل بن عمرو دوسیس، رئیس قبیلۀ دوس، یکی از اشراف با نام و نشان و یکی از معدود مردان نامدار عرب بود...

سفرۀ مهمان‌داریش هرگز جمع نمی‌شد، در خانه‌اش، به روی هر مسافر و رهگذری باز بود، گرسنه را سیر، و آشفته و هراسیده را امنیت، و پناهنده را پناه و امان می‌داد. در کنار این خصلت‌ها و صفت‌های پسندیده و نیکو، مردی ادیب، خوش بیان، لبیب و تیزهوش و شاعری خوش ذوق، و با احساس لطیف و باشعور ودارای عاطفه‌ای رقیق و باریک بین بود! به شیرینی و تلخی بیان آشنا و از اعجاز کلمات مطلع بود.

یکبار به قصد مراسم طواف کعبه، سرزمین و دیار قوم خود را (تهامه) ترک نمود و به طرف مکه رحل سفر بربست. زمانی وارد مکه شد که آتش نزاع و ستیز در بین حضرت محمدص و کفار قریش، مشتعل بود.

هر یک تلاش و سعی می‌کرد هوادار و انصار بیشتری به طرف خود بکشد و هر گروه در پی آن بود که یاران بیشتری به خود جذب کند. حضرت محمدص مردم را به دین خدا می‌خواند، و سلاح برانش عبارت بود از: ایمان استوار و پیروی کردن از حق. کفار قریش با به کارگیری هرگونه سلاحی در مقابل دعوتش مقاومت می‌کردند به هر وسیلۀ ممکن مردم را از گرویدن و پیروی از حضرت محمدص باز می‌داشتند.

طفیلس وقتی به مکه رسید و چشم باز کرد دید ناخواسته و بدون آمادگی در این معرکه درگیر شده است. و بدون قصد و اراده در وسط آن قرار گرفته است.

طفیلس به خاطر چنین هدف و منظوری به مکه نیامده بود، و مسألۀ نزاع در بین حضرت محمدص و قریش اصلاً به خاطرش خطور نکرده بود.

در رابطه با این نزاع و ستیز، طفیل داستانی فراموش نشدنی دارد که باهم این قصۀ شگفت ‌انگیز و عجیب را می‌شنویم.

طفیلس گفته است: به محض این‌که من وارد مکه شدم و بزرگان قریش، مرا دیدند، به استقبالم آمده و به گرمی به من خوش آمد گفتند، و به طوری شایسته از من پذیرایی کرده و مقامم را گرامی داشتند.

بعد از آن سران و بزرگان آنان در اطراف من گرد آمدند و گفتند: طفیل! تو وقتی به شهر ما وارد شده‌ای که این مرد ادعای پیامبری دارد، کار ما را ابتر و خراب کرده، جمع ما را به هم زده و وحدت و اتفاق ما را پراکنده نموده است. و ما فقط از آن بیم داریم بلایی که بر سر ما آمده است، برای تو و موقعیت و مقام و ریاست و قومت هم پیش آید. از این رو ما به تو توصیه می‌کنیم: به او نزدیک نشوی، با او تماس نگیری و صحبت نکنی، و اصلاً به گفته‌هایش گوش ندهی؛ زیرا زبانی دارد، مانند سحر و جادو و پدر و فرزند و برادر و برادران زن و شوهر را از هم جدا می‌کند. و مار را از سوراخ بیرون می‌کشد!

طفیل در ادامۀ سخنانش چنین بیان کرد:

باور کنید، آن‌ها آنقدر از گفته‌های عجیب و غریب حضرت محمدص به گوش من خواندند و به حدی در مورد اعمال شگفت‌انگیزش گفتند و دربارۀ آن من و قومم را ترسانده و بر حذر داشتند؛ تصمیم گرفتم با او تماس نگیرم، نزدیکش نشوم، اصلاً با او صحبت نکنم و دمخور نشوم، چیزی نگویم و چیزی نشنوم! از این رو وقتی به طواف کعبه و تبرک جستن از بت‌هایش، که هر ساله به طواف و زیارت آن‌ها می‌آمدیم، و آن‌ها را بزرگ و گرامی می‌داشتیم، به مسجد آمدم، پنبه را در گوش‌هایم گذاشتم که مبادا چیزی از اقوال حضرت محمدص به گوشم بخورد.

وقتی وارد مسجد شدم، در کعبه، حضرت محمدص را در حال نماز ایستاده دیدم؛ نمازی را می‌خواند که با نماز ما متفاوت و عبادتی به جا می‌آورد که با عبادت ما فرق داشت. منظرۀ او مرا تحت تأثیر قرار داد و مرا به طرف خود کشید و عبادتش مرا تکان داد. بدون اراده و کم کم به او نزدیک شدم، تا به کنارش رسیدم. تقدیر خدا چنان بود که مقداری از گفته‌های او را بشنوم، گفتاری نیکو و پسندیده و پر معنی از او شنیدم، و در دل خود گفتم:

طفیل! مادر به عزایت بنشیند، تو که مردی ادیب، باهوش، خوش ذوق و شاعر هستی و نیک و بد را خوب تشخیص می‌دهی، دیگر چرا خود را از شنیدن سخنان این مرد منع و محروم می‌کنی؟ اگر آنچه را که ارائه می‌دهد خوب باشد، می‌پذیری و اگر خوب نباشد، آن را رد می‌کنی.

طفیلس چنین ادامه داد:

مدتی توقف کردم، تا پیامبرص به منزل برگشت، پشت سر او به راه افتادم، همین که وارد خانه شد من هم وارد شدم و گفتم ای محمد! قبیله و قوم تو دربارۀ تو به من چنین و چنان گفتند. به خدا قسم آنقدر مرا از تو و ملاقات با تو بر حذر داشته و ترساندند، که پنبه را در گوش‌هایم نهادم تا سخنان شما را نشنوم، اما بعداً خدا چنان خواست، که قسمتی از گفته‌هایت را شنیدم و آن را نیکو یافتم.

حال آمده‌ام دستور و فرمان خود را بر من عرضه بدار، او هم امر خود را عرضه کرد، و سوره‌های اخلاص و فلق را برایم خواند. قسم به خدا تا آن موقع سخنانی از گفتار او بهتر و کاری از کار او عادلانه‌تر ندیده بودم.

سپس دستم را به طرفش دراز کردم و گواهی دادم که جز الله خدائی نیست و محققاً حضرت محمدص پیامبر خداست. بدین ترتیب، به اسلام مشرف شدم و بدان گرویدم.

آنگاه چنین سخن را دنبال کرد:

مدتی در مکه اقامت کردم، مسایل اسلام را آموختم، و هر چه مقدور و میسر شد از قرآن حفظ کردم، زمانی تصمیم گرفتم به میان قوم و قبیلۀ خود برگردم، گفتم: یا رسول‌الله من فرمانروای عشیرۀ خود هستم، حال می‌خواهم برگردم و آن‌ها را به دین اسلام بخوانم، تو هم در پیشگاه خدا دعا کن که به من دلیل و آیتی عطا فرماید. پیامبرص فرمود:

بارخدایا! به او دلیل و آیه‌ای عطا فرما.

آنگاه به سوی قبیله‌ام حرکت کردم، همین که به محلی مشرف بر منازل آن‌ها رسیدم، ناگهان نوری مانند چراغ در پیشانیم نمایان شد، گفتم: بارخدایا! آن را در غیر صورتم قرار ده؛ می‌ترسم گمان کنند به کیفر برگشتن از دین آن‌ها به چنین مکافاتی گرفتار شده‌ام. نور به نوک شلاقم منتقل شد، وقتی از ثنیه سرازیر شدم مردم آن را مانند شمعی آویخته، در نوک شلاقم می‌دیدند، وقتی به منزل رسیدم پدرم که پیرمرد سالخورده‌ای بود پیشم آمد، به او گفتم:

پدر جان! از من کنار بگیرید و دور شوید، پس از این من و تو باهم ارتباطی نداریم، پدر گفت: چرا پسرم؟

گفتم: پدر جان! آخر من مسلمان شده و پیرو دین حضرت محمدص گشته‌ام.

گفت: پسرم هر دینی را که بپذیری من هم همان دین را دارم.

گفتم: بنابراین اول خود را بشوی و پاکیزه کن و لباست را تمیز کن، آنگاه بیا تا آنچه را که آموخته‌ام به شما هم بگویم.

پدر رفت و غسل کرده و با لباس پاکیزه برگشت. من هم اسلام را بر او عرضه کردم؛ پدر پذیرفت و مسلمان شد. بعد از پدرم، همسرم آمد به او هم گفتم: از من دور شو که دیگر باهم رابطه‌ای نداریم، و کنار بکش، گفت:

سرورم چرا؟

گفتم: دین اسلام من و تو را از هم جدا کرده است، من مسلمان شده‌ام و از دین حضرت محمدص پیروی می‌کنم. او هم گفت: تو هر دینی را اختیار کنی من هم همان دین را می‌پذیرم. گفتم: پس بلند شو و برو با آب ذی شری خود را بشوی ـ (ذی شری بت قبیلۀ دوس است و در کنار آن چشمه ساری از کوه جاری می‌شود) ـ گفت: عزیزم می‌ترسی از جانب ذی‌شری به دخترم صدمه‌ای برسد؟

گفتم: مرده شوی تو و ذی‌شری، به تو گفتم: برو آن جا و دور از انظار مردم خود را بشوی. من تضمین می‌کنم که این سنگ تیره دل نمی‌تواند هیچ‌کاری بکند. زنم رفت غسل کرده برگشت. اسلام را به او هم عرضه کردم، او هم پذیرفت و مسلمان شد.

سپس به دعوت قبیلۀ دوس پرداختم؛ جز ابوهریره که فوراً مسلمان شد، بقیه قوم تأخیر و تعلل ورزیدند.

طفیل گفت: همراه ابوهریره به مکه نزد پیامبرص آمدم. از من پرسید: با خود چه داری؟ گفتم: دل‌های تیره و قفل شده و کفر شدید قبیله ... فسق و عصیان و نافرمانی بر قلب و مغز قبیلۀ دوس چیره شده است. پیامبرص برخاست. وضو گرفت و نماز خواند. آنگاه دستش را به طرف آسمان برگرفت.

ابوهریرهس می‌گفت:

وقتی پیامبرص را با چنان وصفی دیدم ترسیدم قبیله‌ام را نفرین کند و همه هلاک شوند، لذا در دل خود گفتم: وای بر قبیله‌ام! اما پیامبرص داشت می‌گفت: بار خدایا! دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، آنگاه به طفیلس رو کرد و گفت: برگرد پیش قبیله‌ات آن‌ها را به اسلام دعوت کن، با آن‌ها به رفق و نرمش مدارا کن.

طفیلس در ادامۀ سرگذشت و داستانش گفت:

تا زمانی که پیامبرص به مدینه مهاجرت کرد و تا بعد از جنگ‌های بدر و احد و خندق من در سرزمین دوس، مداوم، مردم را به دین اسلام می‌خواندم، در آن موقع با هشتاد خانواده مسلمان نیکو از قبیلۀ دوس، پیش پیامبرص آمدیم. پیامبرص از دیدن ما بسیار مسرور گشت و از غنایم خیبر برای ما هم سهم مقرر نمود و ما گفتیم: یا رسول‌الله! بعد از این، در هر غزوه‌ای ما را در جناح چپ لشکریانت قرار ده و شعار ما را (مبرور) تعیین فرما. طفیلس گفته است: از آن زمان تا وقتی که خداوند فتح مکه را برای ما میسر فرمود، من هرگز خدمت پیامبر را ترک نکردم، در همان اوقات گفتم: یا رسول‌الله! اجازه ده که بروم «ذی‌الکفین» بت عمروبن حممه را آتش بزنم. پیامبرص اجازه داد و من هم با گروهی از طایفۀ خود به آن جا حرکت کردم، وقتی به آن جا رسیدیم و خواستیم بت را آتش بزنیم، جمعی از زن و مرد و اطفال در اطراف ما جمع شدند. آن‌ها انتظار داشتند به مصیبتی گرفتار شویم؛ و در صورتی که به «ذی‌الکفین» صدمه‌ای وارد آوریم، صاعقه ما را زده و نابود خواهیم شد، اما طفیلس در حضور افرادی که بت را پرستش می‌کردند، به طرف بت آمد و آتش را در قلب آن روشن نمود، و چنین خواند:

ای ذی‌الکفین، هرگز تو را نپرستیدم. میلاد ما قبل از میلاد تو بود.

دیدی در قلبت آتش افروختم.

همین که زبانه‌های آتش، بت را در کام خود فرو برد، بقایای کفر از سرزمین قبیلۀ دوس هم رخت بر بست، و تمام افراد قبیله به شیوۀ پسندیده و نیکو به اسلام رو آورده و به آن گرویدند.

بعد از آنان تا زمانی که روح مطهر و پر فتوح پیامبر اکرمص به پناه پروردگار پرواز کرد، طفیلس، آنی خدمت پیامبرص را ترک نگفت:

بعد از رحلت حضرت رسولص زمانی که خلافت به رفیق صدیق پیامبرص رسید، طفیل خود و شمشیر و پسرش را در خدمت جانشین پیامبرص قرار داد.

و موقعی که آتش جنگ و فتنۀ رده (برگشتن از دین) شعله‌ور شد، طفیلس همراه پسرش، عمرو، در پیشاپیش سپاهیان توحید با مسلمانان به جنگ مسیلمۀ کذاب رفتند. در راه یمامه بود که خوابی دید و به همراهانش گفت: خوابی دیدم آن را تعبیر کنید. گفتند: خداوند آن را به خیر تعبیر کند. خوابت را بازگو. گفت:

در خواب، سر خود را تراشیده دیدم، و پرنده‌ای از دهانم پرواز کرد، زنی مرا در شکم خود جا داد. و پسرم، عمرو، با تشویش و اضطراب مرا می‌جست، ولی پرده‌ای میان ما دو نفر حایل شد، گفتند: ان شاءالله خیر است.

اما خودش گفت: اما من خودم، تعبیر آن را یافته‌ام؛ تراشیدن سرم به معنی قطع شدن آن است. و پرنده‌ای که از دهانم بیرون پرید. روحم بود که از قالب، در رفت. و زنی که مرا در شکم خود جا داد زمین است که قبرم در آن حفر شده و در دل آن دفن می‌شوم. از خداوند تمنا دارم شهید شوم. و این‌که پسرم بشتاب مرا می‌جست و این معنی آن است که او هم شهادتی را می‌جوید، بخواست خدا، من بدان نایل می‌شوم. بعداً او هم به آن نایل می‌آید.

در همان جنگ یمامه، صحابی عالیقدر، طفیل بن عمرو دوسیس، عظیمترین دلاوری را از خود نشان داد تا لحظه‌ای که در میدان کارزار شهید شد، جانانه و قهرمانانه جنگید، و بعد از او پسرش به نبرد ادامه داد تا این‌که زخم و جراحت او را از پای درآورد، و کف دست راستش را از دست داد. هنگامی که به مدینه برگشت پیکر پدر و کف دست خود را در یمامه به جا گذاشت.

در زمان خلافت حضرت عمربن الخطاب، روزی عمروبن طفیل پیش حضرت عمرس رفت؛ جمعی در محضر حضرت عمرس بودند که برایش غذا آوردند، حضرت عمرس حاضرین را به خوردن دعوت کرد، اما عمروس از خوردن امتناع کرد، حضرت عمرس گفت: چه شده؟ شاید از دستت خجالت کشیدی از خوردن غذا ابا نمودی. عمروس گفت: بله، یا امیرالمؤمنین چنین است. حضرت عمرس گفت: به خدا قسم تا آن دست قطع شده را در غذا فرو نبری من آن را نمی‌خورم. به خدا قسم جز تو احدی دیگر نیست که قسمتی از بدنش در بهشت باشد، منظورش همان دست قطع شده بود.

عمروس زمانی که از پدر جدا شد، همیشه خواب شهادت را می‌دید، و زمانی آتش جنگ یرموک زبانه کشید، عمروس هم مانند دیگر یاران به میدان کارزار شتافت و مانند پدرش تا لحظه‌ای که شربت شهادت را نوشید و به آرزوی دیرین خود رسید، با گردن برافراشته قهرمانانه جنگید.

خداوند طفیل بن عمرو دوسیب را به رحمت خود شاد کند، که خود شهید شد و پدر شهید هم بود.

عبدالله بن حذافه سهمی**س**

قهرمان این داستان مردی است از یاران صادق پیامبرص به نام عبدالله بن حذافه سهمیس. تاریخ می‌توانست، مانند میلیونها عرب قبل از او، از کنارش بگذرد و او را نادیده بگیرد و به گوشۀ فراموشی بسپارد!

اما اسلام با عظمت برای عبدالله بن حذافه سهمیس فرصت و مجالی فراهم آورد: که با دو نفر از بزرگ زمامداران و شاهان مقتدر دنیای آن ایام، ملاقات کند، و نامش جاودانه بماند. یکی کسری، پادشاه فارس، و دیگری تزار (قیصر)، فرمانروای روم بود.

عبدالله در ملاقات با هر یک از آن‌ها داستانی شنیدنی و جالب دارد که هنوز حافظۀ زمان آن را به خاطر دارد. و زبان تاریخ آن را بازگو می‌کند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافهس با پادشاه فارس را به قرار زیر می‌خوانیم:

در سال ششم هجرت، موقعی که پیامبرص تصمیم گرفت، توسط یاران خود نامه‌هایی به پادشاهان عجم بفرستد، و آنان را به دین اسلام دعوت کند.

از آن جایی که پیامبرص به خطرات و اهمیت این مأموریت، کاملاً واقف بود و می‌دانست این پیک‌ها به کشورهای دور دست و نا آشنا خواهند رفت و هیچ معلومات قبلی دربارۀ محل مأموریت خود ندارند، نه با زبان و فرهنگ مردم آن مرز و بوم آشنائی دارند و نه از طبیعت و مزاج شاهانش چیزی می‌دانند، می‌دانست این قاصدان وظایفی بس خطیر به عهده خواهند داشت، از پادشاهان می‌خواهند که از دین و قدرت و سلطنت خود صرفنظر کنند، و دین ملتی را بپذیرند که تا دیروز رعیت و فرمانبر و تابع آن‌ها بوده‌اند!

می‌دانست سفری است فوق‌العاده پر مخاطره و هرکس برود ممکن است برنگردد، و هرکس برگردد، انگار تولدی دیگر یافته است.

به همین علت پیامبرص یاران خود را در مجلسی گردهم آورد و سخنانی ایراد کرد، بعد از سپاس و ستایش خدای پاک و یگانه و گفتن تشهد، چنین اظهار داشت:

من قصد دارم چند نفر از شما را نزد شاهان عجم بفرستم، و شما نباید مانند قوم بنی‌اسرائیل که با عیسی بن مریم از در مخالفت در آمدند، با من مخالفت کنید. یاران پیامبرص یک صدا گفتند: یا رسول‌الله! ما در اطاعت و اجرای اوامرتا جان در بدن داریم، آماده هستیم و فرمان برداریم، می‌توانی به هر جا که میل داری و می‌خواهی ما را بفرستی.

پس از آن پیامبرص از میان آن‌ها شش نفر را برگزید، که نامه‌ها را به شاهان عرب و عجم برسانند. یکی از آن شش نفر عبدالله بن حذافه سهمیس بود که مأموریت یافت، نامۀ پیامبرص را به پادشاه فارس برساند.

عبداللهس وسیلۀ سفرش را آماده کرد و از زن و فرزندش خداحافظی نمود و با توشۀ نه چندان مهم به سوی مقصد، زاد سفر را آماده کرد، عبداللهس یکه و تنها کوه و دشت و صحرا را در نوردید، و جز خدا کسی را همراه نداشت، تا به سرزمین فارس رسید.

به خدمتکاران و محافظان کسری اطلاع داد: که نامه‌ای مهم برای پادشاه دارد، و اجازۀ حضور خواست. در همان زمان، شاه دستور آذین بندی تالار را داده و بزرگان و درباریان فارس را دعوت داده بود. موقعی که همه حاضر شدند به عبدالله بن حذافهس اجازه ورود دادند. عبدالله در حالی که شمله‌ای به دور خود پیچانده و عبای ضخیمش را به دوش داشت. بسادگی یک عرب معمولی اما با گردنی برافراشته و قامتی راست که عزت اسلام از تمام اعضایش فوران می‌کرد، و قلبش از نور عظمت ایمان، مالامال و فروزان بود. به حضور فرمانروای فارس بار یافت.

همین که کسری او را دید، به یکی از خادمانش اشاره کرد که نامه را از او بگیرد، ولی عبداللهس گفت: نه! پیامبرص دستور داده است، نامه را به دست شخص خودت دهم و من نمی‌توانم از فرمان او تخلف ورزم.

کسری گفت: بگذارید نزد من بیاید، عبداللهس نزدیک کسری رفت و نامه را به دستش داد. آنگاه کسری منشی عرب اهل حیره را خواست و گفت: نامه را در حضورش باز کند و آن را برایش بخواند. در نامه چنین نوشته بود:

به نام خداوند بخشندۀ مهربان. از محمد، پیامبر خدا، به کسری پادشاه فارس، درود بر کسی باد که راه هدایت را پیش گرفته است.

کسری به محض این‌که تا این جا از مفهوم نامه مطلع شد، آتش قهر و غیظ در سینه‌‌اش زبانه‌ کشید. صورتش برافروخته و قرمز و رگ‌های گردنش متورم شدند؛ چون، کسر شأن خود دانست که پیامبرص، اول نام خود را آورده بود؛ لذا نامه را از دست منشی گرفت و بدون این‌که بقیۀ مضمون آن را بفهمد. آن را پاره کرد و فریاد برکشید: آیا شایسته است برده و رعیتم به من چنین بنویسد؟ دستور داد عبدالله را از مجلس بیرون کنند. عبداللهس هم از مجلس خارج شد.

عبدالله بن حذافهس وقتی از مجلس کسری بیرون آمد، نمی‌دانست چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد. آیا کشته می‌شود؟ یا او را آزاد می‌گذارند؟

اما او معطل نکرد و گفت:

من که نامۀ پیامبرص را رسانده و مأموریت خود را انجام داده‌ام، دیگر برایم مهم نیست چه بلایی بر سرم می‌آید. لذا بر اسبش سوار شد و به سرعت تاخت و هرچه سریع‌تر از آن‌جا دور شد.

وقتی قهر و غضب کسری فرو نشست، دستور احضار عبدالله را داد؛ اما دیگر دیر شده بود، او را نیافتند؛ به جستجویش پرداختند، ولی اثری از وی را به دست نیاوردند.

در مسیر جزیره‌العرب او را تعقیب کردند. اما دیر شده بود، او پیش افتاده و دور شده بود.

وقتی به خدمت پیامبرص باز آمد، داستان را تعریف کرد و گفت: کسری نامه را پاره کرد. پیامبرص او را نفرین کرده و فرمود: خداوند ملکش را ویران کند.

ولی در آخرالامر کسری به حاکم دست نشاندۀ خود در یمن «بازان» نوشت: که فوراً دو مرد قوی و نیرومند بفرستد، و این مرد را که در حجاز ظهور کرده و چنان جسارتی نموده است، بیاورند! بازان در اجرای امر کسری دو نفر از مقتدرترین و بهترین مردان خود را با نامۀ جلب پیامبرص اعزام داشت و دستور داد بدون فوت وقت، او را پیش کسری ببرند. بازان در ضمن از مأموران خود خواسته بود که دربارۀ وضع و خبر پیامبرص تحقیق کنند و بعد از کسب معلومات لازم، پیامبرص را جلب کرده و ببرند.

مأموران بازان با عجله و شتاب راه حجاز را پیش گرفتند؛ در طائف با کاروانی از بازرگانان قریش برخورد کردند، و دربارۀ حضرت محمدص به پرس و جو و تحقیق پرداختند. کاروانیان به آن‌ها گفتند: محمد در یثرب است. کاروانیان سخت خوشحال شدند و مسرور به مکه برگشتند و به مردم قریش بشارت داده و تبریک می‌گفتند.

آنها اظهار می‌داشتند: چشمتان روشن، بالاخره کسری به سراغ محمد آمد و شر او را از سر شما کم می‌کند.

مأموران به مدینه رسیدند و نزد پیامبرص رفتند و نامۀ بازان را به او دادند، و گفتند: شاهنشاه! کسری به پادشاه ما «بازان» دستور داده است: که مأمور بفرستد و شما را نزدش ببرند. حال ما آمده‌ایم، هرچه زودتر خود را آماده و با ما حرکت کن، ضمناً در صورتی که مطیع باشی و همراه ما بیایی، ما شفاعت تو را در پیشگاهش (کسری) می‌کنیم و نمی‌گذاریم صدمه‌ای به شما برسد، و در غیر این صورت، شما از قهر و غضب و قدرتش با خبر هستی که می‌تواند به آسانی هم تو و هم قومت را هلاک و نابود کند.

پیامبرص لبخندی زد و فرمود: فعلاً به منزل بروید و استراحت کنید و فردا بیایید. فردای آن روز وقتی مأموران نزد پیامبرص آمدند و گفتند: آیا آماده هستی با ما به ملاقات کسری بیایی؟

پیامبرص در جواب فرمودند:

از این به بعد، دیگر کسری را نخواهید دید. خداوند او را هلاک و نابود کرد، زیرا پسرش، شیرویه بر او شوریده و در فلان شب فلان ماه به او دست یافت و او را به قتل رساند. مأموران، سراسیمه و دستپاچه و مضطرب گشته، به سیمای پیامبرص خیره شدند و ترس و هراس سراپای آن‌ها را گرفته گفتند:

می‌دانی چه می‌گویی؟ آیا حاضری این را برای «بازان» بنویسی؟ پیامبرص فرمودند: بله، شما به او بگویید: دین من در آینده، قلمرو ملک کسری را خواهد گرفت. در صورتی که او دین اسلام را بپذیرد، ما سرزمین تحت فرمانش را به او واگذار می‌کنیم و او را پادشاه قوم و ملت خودش قرار می‌دهیم.

مأموران از خدمت پیامبرص مرخص شدند و نزد «بازان» باز آمدند و ماجرا را به او گزارش کردند. بازان گفت: اگر آنچه حضرت محمد گفته است حقیقت داشته باشد، معلوم می‌شود که او واقعاً پیامبرخدا می‌باشد. و اگر واقعیت نداشته باشد، دربارۀ او تصمیم می‌گیریم. اما طولی نکشید که از جانب شیرویه، نامه‌ای به دست بازان رسید. در نامه نوشته بود:

اما بعد: من کسری را کشتم، و بدانید فقط به انتقام ملت خود او را کشتم، چون کسری ریختن خون اشراف و بزرگان را مباح و زنان را به اسارت می‌برد و اموال مردم را به تاراج غصب می‌کرد، از این رو به محض این‌که این نامه را دریافت کردی، اطاعت خود و من تبعه ات را از من اعلام کنید.

ولی همین که بازان نامۀ شیرویه را خواند و صدق گفتار پیامبرص بر او ثابت شد، نامه را بگوشه‌ای انداخت و اسلام خود را اعلام کرد. فارسیانی که در همان مجلس حضور داشتند همگی با او مسلمان شدند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافهس با کسری، پادشاه فارس چنین بود. اما داستان ملاقاتش با تزار بزرگ روم، در زمان خلافت حضرت عمر بن الخطابس اتفاق افتاد که داستانی است بسیار جالب و هیجان‌انگیز و شگفت‌آور.

در سال هیجده هجری، حضرت عمر بن الخطابس خلیفۀ وقت مسلمانان به منظور مقابله و جنگ با رومیان، سپاهی گسیل داشت که یکی از افراد آن عبدالله بن حذافه سهمیس بود. داستان و قصه و خبر صدق ایمان و رسوخ عقیده و جانبازی سربازان اسلام، در راه دین خدا و پیامبرص به گوش تزار رسیده بود.

از این جهت، تزار به افراد سپاهیان خود دستور داده بود: که اگر از سربازان اسلام، کسی اسیر شد، او را زنده نگه دارند و نزد تزارش ببرند. تقدیر خدا چنین بود که عبدالله بن حذافهس، به دست رومیان اسیر شد. او را نزد فرمانروای خود بردند و گفتند: این یک نفر از یاران قدیمی محمد است و جزو اولین افرادی است که به اسلام گرویدند. هم اکنون به دست ما اسیر شده است و ما هم به منظور اجرای امر، او را به نزد پادشاه آورده‌ایم. پادشاه مدتی به عبدالله خیره شد و سپس گفت: من چیزی به شما پیشنهاد می‌کنم.

عبداللهس پرسید: چه چیزی؟

تزار گفت: پیشنهاد می‌کنم که به آیین نصرانی درآیی، و اگر آن را قبول کنی، با احترام و اعزاز آزاد می‌شوی.

اسیر رومیان با کمال خونسردی و عزت و وقار مصمم گفت: هیهات! مرگ هزار بار برایم شیرین‌تر است از آنچه که از من می‌خواهی. سپس تزار گفت: تو را مردی با شهامت و هوشیار می‌بینم. اگر پیشنهادم را قبول کنی، ترا مشاور و شریک خود می‌کنم و سلطنتم را با تو تقسیم می‌کنم.

اسیر که در غل و زنجیر بود لبخندی زد و گفت:

به خدا قسم اگر تمام ملک خود و آنچه را که اعراب دارند، به من بدهی که فقط یک لحظه از دین حضرت محمدص رویگردان شوم، و آن را ترک نمایم، قبول نخواهم کرد.

تزار گفت: تو را می‌کشم.

اسیر گفت: هر طور دلت می‌خواهد!

تزار دستور داد او را به چوبۀ دار بستند، و به زبان رومی به جوخۀ اعدام دستور داد به نزدیک دست‌هایش تیراندازی کنند، در همان هنگام خود تزار نصرانیت را به او پیشنهاد می‌کرد، و بعد از مدتی دستور داد به اطراف پاهایش تیراندازی کنند و باز برگشتن از دین اسلام را به او پیشنهاد می‌کرد، اما عبداللهس به شدت امتناع می‌ورزید.

بعد از آن دستور داد: دست از او بردارند و او را از چوبۀ دار پایین بیاورند و دستور داد دیگی بزرگ آوردند و در آن روغن ریختند و روی آتش نهادند تا خوب به جوش آمد، سپس فرمان داد دو نفر از اسرای مسلمانان را بیاورند، و آن دو را در دیگ روغن داغ بیندازند، گوشت بدن آن دو در روغن داغ، ذوب شده و استخوانشان لخت بیرون زده، نمایان گشت؛ پس از آن به عبداللهس رو کرد و او را به دین نصاری خواند، اما عبداللهس، این بار شدیدتر از قبل پیشنهادش را رد کرد.

موقعی که از او مأیوس و نومید شد، دستور داد او را در دیگ روغن بیندازند، همین که او را به طرف دیگ بردند، اشک از چشمانش سرازیر شد، مردان تزار موضوع را به استحضار پادشاه رساندند و گفتند: اسیر دارد گریه می‌کند.

تزار به گمان این‌که بی‌تاب شده است، گفت: او را پیش من باز آورید: وقتی عبداللهس در مقابل تزار قرار گرفت، تزار باز نصرانیت را به او پیشنهاد کرد، اما عبدالله به شدت امتناع نمود.

تزار برآشفته گفت: خاک بر سرت پس چرا گریه می‌کردی؟

عبداللهس به آرامی گفت: در دل به خود گفتم اکنون مرا، در این دیگ می‌اندازند و خواهم مرد، ای کاش به تعداد موهای بدنم جان می‌داشتم و همه را در راه خدا در این دیگ می‌انداختند!

طاغوت روم حیرت زده گفت:

می‌توانی سر مرا ببوسی و آزادت کنم؟

عبداللهس گفت: من و دیگر اسیران اسلام همه؟

گفت: تو و سایر اسیران اسلام همه.

عبدالله گفت: پیش خودم فکر کردم و گفتم: سر یکی از دشمنان خدا را می‌بوسم و در عوض آن، خود و تمام اسیران مسلمان را، آزاد می‌کنم، بد معامله‌ای نیست. آنگاه پیش او رفته و سرش را بوسیدم، امپراطور روم هم به وعدۀ خود وفا کرد و دستور داد: تا تمام اسیران اسلام را حاضر کنند و نزد او بیاورند، موقعی همه را حاضر کردند همه را به عبداللهس تسلیم کرد و آزاد شدند.

عبدالله بن حذافه سهمی وقتی نزد حضرت عمربن الخطابس آمد و داستان را تعریف کرد، حضرت عمر فاروقس بیش از حد تصور، شاد و مسرور شد، و وقتی اسیران آزاد شده و از بند رسته را نگاه کرد، گفت: شایسته است هر فردی مسلمان سر عبدالله را ببوسد و من خودم اول این کار را می‌کنم، آنگاه برخاست و سر عبدالله را بوسید.

عمیر بن وهب**س**

در جنگ بدر عمیربن وهب خودش جان سالم بدر برد، اما پسرش «وهب» به دست مسلمانان اسیر شد.

عمیر خیلی بیمناک بود و می‌ترسید، به کیفر گناهان و بد رفتاری‌های او نسبت به مسلمانان، آن‌ها وهب را شکنجه و اذیت و آزار شدید دهند. چون پدر وهب، یعنی خود عمیر در اذیت و آزار پیامبرص و شکنجه و سیاست یاران پیامبرص، از هیچ عمل زشت و ناپسندی دریغ نکرده بود.

روزی هنگام صبح به منظور طواف کعبه و تبرک جستن از بت‌ها وارد مسجد شد دید صفوان بن امیه در کنار حجرالاسود نشسته است، به او نزدیک شد و با شیوۀ زمان جاهلیت صبح به خیر گفت (عم صباحاً یا سید قریش) صفوان هم در جواب گفت: (عم صباحاً) صبح بخیر ابووهب بیا بنشین ساعتی با هم گپ بزنیم، می‌دانی زمان را باید با گپ زدن سر کنیم.

عمیر رو به روی صفوان نشست، هر دو ماجرای بدر و صحنه‌های هولناک و عظیمش را به یاد آوردند؛ و تعداد کشته‌شدگان و افرادی را بر شمردند که به دست حضرت محمدص و یارانش اسیر شده بودند، و دربارۀ بزرگان نامدار قریش که شمشیر تیز مسلمانان جان آنان را گرفته بود، و در اعماق سیه چال «قلیب» دفن شده بودند، دلشان خون بود و تأسف می‌خوردند.

صفوان آهی عمیق و پر سوز و حزین کشید و گفت:

عمیر به خدا، بعد از آن‌ها زندگی طعم و مزۀ خوش ندارد! عمیر هم گفت: به خدا درست گفتی، سپس کمی سکوت کرد و آنگاه به زبان آمد و گفت: قسم به خدای کعبه، اگر بدهکاریم زیاد نمی نبود که از عهدۀ پرداخت آن بر نمی‌آیم، و اگر ترس از حالت ناگوار و نابود شدن اهل و عیال نمی‌داشتم، می‌رفتم محمد را می‌کشتم و کارش را یک سره می‌کردم و شرش را از سر مردم کم می‌کردم، آنگاه در ادامه به سخنانش چنین گفت:

اسیر شدن پسرم، وهب، نزد آن‌ها بهانۀ خوب و مناسبی است که من به یثرب بروم هیچ‌کس به من مشکوک نمی‌شود.

صفوان بن امیه، دید فرصتی مناسب و طلایی فراهم است، و باید آن را غنیمت شمرد و نمی‌خواست از آن استفاده نکند، نگاهی پر معنی به عمیر کرد و گفت:

عمیر، تمام بدهکاریهایت را به عهدۀ من بگذار و در مورد آن تردید و غصه به خود راه مده، هرقدر باشد من آن را پرداخت می‌کنم؛ و راجع به اهل و عیالت هم نگران نباش، برای تمام عمرشان هر قدر طولانی باشد، من آن‌ها را به خانوادۀ خودم اضافه می‌کنم.

من پول و ثروت زیادی دارم، که برای سال‌های متمادی کفایه زندگی آن‌ها را می‌کند که در رفاه و آسایش به حیات ادامه دهند.

عمیرس گفت: این راز بین خودمان پنهان بماند.

صفوان گفت: مطمئن باش، می‌دانی که من اسرار را فاش نمی‌کنم.

عمیر وقتی از مسجد بیرون آمد، آتش کینه و غضب انتقام گرفتن از حضرت محمدص و یارانش در سینه‌اش زبانه می‌کشید، و به منظور اجرای تصمیمش وسایل و مقدمات را فراهم می‌کرد. در مورد سفرش به مدینه، به خود بیمی راه نمی‌داد، چون یقین داشت هیچ‌کس به او مشکوک نمی‌شود، زیرا می‌دید خانوادۀ اسرای قریش به یثرب رفت و آمد دارند. تلاش می‌کردند فدیۀ اسیران خود را تهیه و تأمین نمایند.

عمیر بن وهبس دستور داد: شمشیرش را تیز و با آب مسموم آن را آلوده کنند. سپس وسیلۀ سفرش را آماده کرد و بر پشت شتر نشست و به مقصد مدینه به راه افتاد، در حالی که سینه‌اش از کینه و بداندیشی پر بود و موج می‌زد، حرکت کرد.

همین که به مدینه رسید به منظور ملاقات و قتل پیامبرص به طرف مسجد روان شد، هنگامی که به نزدیکی در مسجد رسید شترش را نگه داشت و از آن پیاده شد.

در آن موقع حضرت عمر بن الخطابس با جمعی از صحابۀ پیامبرص در کنار در مسجد، نشسته و گرم صحبت و گفتگو بودند. از جنگ بدر و پیامدهای آن صحبت می‌کردند، اسرا و کشته شدگان قریش را یادآور شدند و خاطرۀ قهرمانی‌های مسلمانان، مهاجر و انصار، در ذهنشان تجدید می‌شد، می‌گفتند: لطف و کرم پروردگار بود که آن‌ها پیروز شدند و دشمنان آن‌ها خوار و ذلیل گشته و طعم زبونی را چشیدند.

در این اثناء، حضرت عمرس به طور ناگهانی اطراف را نگاه کرد، عمیر بن وهب را دید که از شتر پیاده شده و شمشیر را از غلاف کشیده و به طرف مسجد می‌رود، حضرت عمرص هراسان و آشفته برخاست و گفت:

نگاه کنید: این سگ، دشمن خدا، این عمیر بن وهب را.

قسم به خدا جز به قصد پیاده کردن نقشۀ شومی به مدینه نیامده است، او در مکه مشرکان را بر ما می‌شورانید، و تا قبل از بدر، برای مشرکان جاسوسی می‌کرد و ما را زیر نظر داشت. آنگاه به حاضرین گفت:

نزد پیامبرص بروید، و اطرافش را خلوت نکنید، مواظب باشید، این خبیث حیله‌گر به پیامبرص آسیبی نرساند.

سپس خود پیش پیامبرص شتافت و گفت: یا رسول‌الله این دشمن خدا عمیر بن وهب شمشیر برکشیده آمده است، من فکر نمی‌کنم جز بدی و شر، منظوری داشته باشد پیامبرص فرمود

او را بیاورید.

حضرت عمر فاروقس به طرف عمیر رفت و از پشت گردن یقه‌اش را گرفت و بند شمشیرش را به گردنش انداخت و او را پیش پیامبرص برد.

پیامبرص وقتی عمیر را با چنان وضعی دید، فرمود: عمر او را آزاد بگذار؛ حضرت عمرس او را رها کرد و باز پیامبرص فرمود: از او کنار بگیر و دور شو، حضرت عمرس کنار رفت، و در این لحظه پیامبرص سراپای عمیر را ورانداز کرد و فرمود: نزدیک شو، بیا جلوتر، عمیر نزدیک رفت و گفت: (عم صباحا) به شیوۀ جاهلیت سلام و احوالپرسی کرد. اما پیامبرص فرمود: عمیر خداوند به ما لطف و کرم کرده است و سلام و احوالپرسی بهتر از مال شما را به ما یاد داده است.

خداوند به ما آموخته است که به شیوۀ اهل بهشت، سلام و احوالپرسی کنیم.

عمیر گفت: شما با سلام و احوالپرسی ما نا آشنا نیستی و به تازگی به اسلام جدید آشنا شده‌اید. بعد از آن پیامبرص از عمیر پرسید چه چیزی تو را وادار کرده است که به مدینه بیایید؟

عمیر گفت: به این امید آمده‌ام که نسبت به من نیکی کنید و پسرم را که در اسارت شما است، آزاد کنید. و بر من منت نهید.

پیامبرص فرمود: این شمشیر که به گردنت آویزان است، چیست؟

عمیر گفت: مرده شور همۀ شمشیرها را ببرد، مگر روز بدر کاری از آن‌ها ساخته بود؟ نفرین بر تمام شمشیرها!

پیامبرص فرمود: راستش را به من بگو به چه منظوری آمده‌ای عمیر؟

گفت: فقط به همان منظور که گفتم، آمده‌ام.

پیامبرص فرمود: نه تو به همان منظور نیامده‌ای، بلکه در کنار حجرالاسود، با صفوان بن امیه نشسته بودید و کشته شدگان قریش را که در سیه چالند به یاد آوردید و تو گفتی: اگر بدهکار و عیالوار نبودم، می‌رفتم محمد را می‌کشتم. و صفوان بدهکاریت را به عهده و تأمین هزینۀ عیالت را هم قبول کرد، به شرطی که مرا بکشی.

عمیر از این بیان، مدهوش و آشفته و مضطرب گشت. اما بعد از چند لحظه به خود آمد و گفت: گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدایی.

در ادامۀ سخنانش گفت: یا رسول‌الله! در مورد مطالبی که از جانب خدا برای ما می‌آوردی، و در مورد وحی نازل بر تو، ما شما را تکذیب می‌کردیم. اما ماجرای من و صفوان بن امیه، جز ما دو نفر احدی از آن اطلاع نداشت، من حالا یقین پیدا کرده‌ام که حتماً از جانب خدا به تو ابلاغ شده است.

من هم خدا را سپاسگزارم که مرا به این جا کشاند، تا به اسلام هدایت شوم. بعد از آن گواهی داد: جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمدص پیامبر خداست. بدین ترتیب عمیربن وهبس به اسلام مشرف شد. پس از آن پیامبرص به یاران خود فرمود:

عمیر، برادر دینی خود را به امور و وظایف دینی آگاه کنید؛ و قرآن را به او بیاموزید، و اسیرش را آزاد کنید. مسلمانان از این‌که عمیربن وهبس به اسلام گروید فوق‌العاده مسرور شدند. تا جایی که حضرت عمربن الخطابس گفت: زمانی که عمیر بن وهب پیش پیامبرص آمد، گراز از او به چشمم محبوبتر بود، اما حالا از بعضی از پسرانم برایم عزیزتر است.

در همان ایام که عمیرس با فراگرفتن تعالیم اسلام، روح و نفس خود را تزکیه می‌داد و قلب خود را از نور قرآن می‌انباشت، و شیرین‌ترین و غنی‌ترین و پر بارترین ایام عمر خود را به سر می‌برد، به طوری که مکه و مردمانش را فراموش کرده بود. در همان ایام صفوان بن امیه در دل خود امیدها و آرزوها می‌پرورانید، به انجمن و جمعیت‌های قریش می‌رفت و به آن‌ها مژده می‌داد: که به زودی خبر بسیار مهمی به گوششان خواهد رسید که واقعۀ بدر را فراموش می‌کنند.

اما همین که انتظار صفوان به درازا کشید، کم کم، دلهره و اضطراب روح او را فرا گرفت، و بدنش داغ و تبش بالا رفت، حتی از شعلۀ آتش داغ‌تر گشته و از هر سوار و رهگذری، مرتب خبر عمیرس را می‌پرسید و سراغش را می‌گرفت، ولی جوابی امیدبخش نمی‌یافت. تا این‌که روزی سواری از مدینه آمده به او گفت: عمیر مسلمان شده است!!

این خبر انگار، صاعقه‌ای بود که ناگهان بر او نازل شد. چون به گمان او اگر تمام مردم روی زمین مسلمان می‌شدند، مسلمان شدن عمیر غیر ممکن بود. عمیر همین که مسایل دین را فراگرفت و تا حد توان، قرآن را حفظ کرد پیش پیامبرص رفت و گفت: یا رسول‌الله! می‌دانید که من عمری سعی و تلاش کردم نور هدایت خدا را خاموش کنم، و در اذیت و آزار سخت، به کسانی که دین اسلام را می‌پذیرفتند دریغ نکردم، اما حالا امیدوارم به من اجازه دهی که به مکه بروم و قریش را به اطاعت از فرمان خدا و پیامبر بخوانم، که اگر از من بپذیرند چه بهتر و اگر از آن امتناع نمایند، همان‌طور یاران پیامبر را به خاطر دینشان اذیت می‌کردم، به اذیت و آزار آن‌ها هم بپردازم.

پیامبرص به او اجازه داد. عمیر همین که وارد مکه شد، به منزل صفوان بن امیه رفت و گفت: صفوان! شما که یکی از بزرگان و عاقلان قریش هستی آیا فکر می‌کنی پرستش و تقدیس این سنگ‌ها و ذبح قربانی برای آن‌ها، دین است و عقل، آن را قبول دارد؟ اما من گواهی می‌دهم که جز الله، معبودی به حق نیست و حضرت محمدص پیامبر خداست.

از آن پس، عمیرس در مکه مدام، مردم را به دین خدا می‌خواند، و افراد زیادی به وسیلۀ او به دین اسلام در آمدند. خداوند پاداش نیک عمیر بن وهبس را بدهد و قبرش را پر نور گرداند[[12]](#footnote-12).

براء بن مالک انصاری**س**

براءس مردی لاغر اندام بود، با بدنی ریز و موهایی ژولیده و به هم بافته، و پوستی تیره که چشمان هر بیننده‌ای از تماشای او گریزان بود.

اما با این وصف، علاوه بر افرادی که در میدان نبرد با محاربان، به دست او از پای در آمده بودند، تک و تنها، یکصد نفر از جنگجویان مشرک را به قتل رساند.

براءس همان قهرمان شجاع و بی‌باکی است که حضرت عمر بن الخطابس دربارۀ او به افراد خود می‌نویسد، او را فرماندۀ سپاه مسلمانان تعیین نکنید، چون بیم آن می‌رود با تهور و دلیری و بی‌باکی خود سپاه را به ورطۀ هلاکت بیندازد.

براء بن مالک انصاری،برادرانس بن مالکب، خدمتگزار صدیق پیامبرص بود. اگر بخواهیم در مورد قهرمانی‌ها و بطولات او به شرح و بسط و تفصیل و تحقیق بپردازیم، سخن به درازا می‌کشد، که در این مختصر مجال آن نیست، لذا تنها به نقل یک داستان از او، اکتفا می‌کنیم که شما را از سایر داستان‌ها مطلع و بی‌نیاز می‌کند.

این داستان در همان ساعت‌های اول رحلت حضرت رسول اکرمص و پیوستن او به رفیق اعلی شروع می‌شود، که در آن دوران، قبیله‌ها و طایفه‌های عرب، همان‌طور که گروه گروه به اسلام پیوستند، باز گروه گروه از آن برگشتند و مرتد شدند. تا جایی که جز مکه و مدینه و طائف و جماعتی متفرق و پراکنده، در این جا و آن جا و افرادی که از جانب خدا قلبشان بر ایمان مستقر بود، کسی بر دین اسلام باقی نماند.

در این مورد حضرت ابوبکر صدیقس در مقابل فتنه و آشوب بنیان برانداز و تیره، بسان کوه سر به فلک کشیده و استوار و محکم ایستاد و از گروه انصار و مهاجر، یازده لشکر بسیج و آماده کرد، و برای فرماندهی آن‌ها یازده ستاد تشکیل داد و آن‌ها را به طرف جزیره العرب اعزام نمود، تا از دین برگشتگان و مرتدان را به راه حق، باز آورند، و منحرفان از جادۀ حق را با لبۀ شمشیر بران به راه راست بازگردانند.

در آن میان طایفۀ «بنو حنیفه» یاران مسیلمۀ کذاب، از همۀ مرتدان خطرناکتر و تعدادشان از دیگر مرتدان بیشتر بود.

چهل هزار مرد جنگجو و شمشیر زن، از قبیلۀ مسیلمه و همپیمانش در اطراف مسیلمه گرد آمده بودند. اکثر آنان به انگیزۀ تعصب از او پیروی می‌کردند، نه به خاطر ایمان و عقیده، چون بعضی از پیروان مسیلمه می‌گفتند: ما می‌دانیم و معلوم است که مسیلمه دروغگو و حضرت محمدص صادق است، اما برای ما، دروغگوی ربیعه از راستگوی قوم مضر بهتر است!

سپاه مسیلمه در وهلۀ اول، لشکر اسلام را به فرماندهی عکرمه بن ابوجهلس شکست داد و عکرمه شکست خورده برگشت.

بار دیگر حضرت ابوبکر صدیقس سپاه دیگری را از بزرگمردان انصار و مهاجر، به فرماندهی خالدبن ولیدس روانۀ میدان کارزار کرد، که در پیشاپیش انصار و مهاجرین، امثال براء بن مالک انصاریس و عدۀ دیگری از قهرمانان نستوه و جان بر کف اسلام قرار داشتند.

در سرزمین یمامه و نجد، دو سپاه به هم آمده و درگیر شدند، طولی نکشید کفۀ ترازو به نفع سپاه مسیلمۀ مرتد پایین آمد. و زمین در زیر پای سربازان اسلام داغ شد و به لرزه در آمد. و ارتش اسلام عقب نشینی را آغاز کرد. تا جایی که یاران مسیلمه چادر و مقر فرماندهی خالدبن ولیدس را به تصرف در آورده و آن را بر کندند. و نزدیک بود همسرش را به قتل برسانند. اما یکی از آن‌ها همسر خالد را پناه داد و او را در پناه خود گرفت.

در این حالت مسلمانان دریافتند که خطری جدی و شدیدی آن‌ها را تهدید می‌کند و احساس کردند که اگر در مقابل مسیلمه شکست بخورند، دیگر نشانی از اسلام و بانگ توحید باقی نخواهد ماند و در جزیره‌العرب، دیگر احدی خدای یگانه را پرستش نخواهد کرد.

اما خالدس، فرماندۀ با تدبیر در سپاه خود به عملیات جدی دست زد و به تجدید سازمان و انتظام آن پرداخت؛ به این معنی که، انصار و مهاجر را از هم جدا کرده و بادیه نشینان را از هر دوی آن‌ها جدا کرد و ...

و فرماندهی هر طایفه را به دست یک نفر از خودشان سپرد، تا فداکاری و جانبازی و کارایی هر گروه معلوم شود، و مشخص شود مسلمانان از کدام جهت و جبهه صدمه و لطمه می‌خورند.

بعد از تجدید سازمان، مسلمانان و مرتدان در جنگ‌های بسیار سخت درگیر شدند، که قبل از آن مسلمانان نظیرش را ندیده بودند. افراد مسیلمه در میدان کارزار، مانند کوه پایدار و استوار بودند، و به کثرت تلفات خود و کشته و زخمی‌ها، اهمیتی نمی‌دادند و از آن طرف مسلمانان معجزه و شگفتی‌ها آفریدند: که اگر آن را جمع می‌کردند چکامه و ملحمه و حماسه جالبتر از هر حماسه می‌شد. اینکه می‌بینی ثابت بن قیسس پرچمدار انصار، مرگ را به بازیچه و مسخره می‌گیرد، و کفن پوشیده زمین را حفر می‌کند و تا زانو در آن فرو می‌رود، و در موضع خود ثابت و پایدار می‌ماند و از پرچم گروهش تا پای جان دفاع می‌کند، و تا لحظۀ شهادت، فداکاری و رشادت از خود نشان می‌دهد.

و این هم زید بن الخطاب، برادر حضرت عمربن الخطابب به مسلمانان نهیب می‌زند و بانگ بر می‌دارد: ای مردم دندان روی جگر بگذارید، دشمن را بزنید و پیش بروید، ای مردم به خدا قسم بعد از این سخن تا مسیلمه شکست نخورد، یا خودم به لقای حق نایل نیایم و حجتم را ارائه ندهم، هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورم. آنگاه به دشمن تاخت و تا شربت شهادت را سرکشید قهرمانانه جنگید.

و این هم سالم مولای ابوحذیفه را می‌بینی که پرچم مهاجرین را به دست گرفته است. افرادش می‌ترسند، ضعف و فتور و سستی از خود نشان دهد و از جبهۀ او صدمه وارد آید، از این رو به او می‌گویند: بیم آن داریم که از جبهۀ تو، دشمن به ما صدمه بزند و به ما دست یابد! او هم در جواب آن‌ها گفت: اگر از ناحیۀ من صدمه و لطمه بخورید، معلوم می‌شود که من حامل بدی برای قرآن هستم، و آنگاه مانند شیر شرزه به دشمن حمله می‌کند و تا شهید شد، پایمردی و مقاومت بی‌نظیری از خود نشان داد.

اما قهرمانی همۀ این‌ها در مقابل قهرمانی براء بن مالکس، کوچک و ناچیز است. داستان از این قرار است:

وقتی خالدس تنور معرکه را شدیداً داغ دید، خطاب به براء گفت: جوان و پسر انصار، روز غیرت است، بشتاب .

براءس هم خطاب به یاران گفت: ای جماعت انصار به گوش باشید و بدانید که هیچ یک از شما نباید بعد از این لحظه، اندیشۀ بازگشت به مدینه را در سر بپروراند. مدینه بی‌مدینه، بعد از این لحظه مدینه‌ای ندارید و مدینه‌ای در کار نیست، بلکه فقط به لقای خدای یگانه، باید بیندیشید و سپس بهشت برین است... و بس.

سپس خود و افرادش مانند شیر غران به دشمن تاخته و به سرعت صفوف فشردۀ دشمن را می‌شکافتند و شمشیرهای بران و بی‌امان خود را، در گردن آنان به کار گرفتند تا زمین زیر پای مسیلمه و یارانش داغ و سست گشته و به لرزه درآمد. و آنگاه به باغی پناه بردند که، بعداً در تاریخ به علت کثرت کشته شدگان در آن جا، به باغ مرگ موسوم و شهرت یافت.

این باغ فضای بسیار وسیع و بی‌کران را فرا گرفته بود، در اطراف آن دیوارهای بسیار بلند احداث شده بود، که راه یافتن در آن مشکل، بلکه غیر ممکن بود، مسیلمه با هزاران نفر از سربازان به آن جا پناه بردند، و درها را بستند و به دیوارهای مرتفعش تحصن جسته و از آن‌جا مسلمانان را زیر باران تیر گرفتند. در چنین موقعی قهرمان نستوه و دلاور اسلام، یعنی براء بن مالکس، پیش دوید و گفت: ای جماعت، مرا بر سپری فولادی بگذارید و سپر را روی نیزه‌هایتان بلند کنید و در نزدیکی در، مرا به داخل باغ پرتاب کنید. یا در این راه شهادت نصیبم می‌شود، یا در باغ و قلعه را به رویتان می‌گشایم.

در یک چشم به هم زدن براء بن مالکس، با جثۀ کوچک و نحیفش بر سپر قرار گرفت، و ده‌ها نیزه او را بلند کرده و از روی دیوار به داخل باغ مرگ، به میان هزارن نفر از سربازان مسیلمه پرتاب شد. در آن‌جا براء بسان صاعقه و بلای آسمانی ناگهانی بر آن فرود آمد و در کنار در باغ با آن‌ها به ستیز و مبارزه پرداخت و شمشیر تیزش را در گردن آن‌ها به کار گرفت، تا اینکه بعد از کشتن ده نفر از آن‌ها، در باغ را به روی مسلمانان گشود. در این موقع هشتاد و چند زخم شمشیر و تیر و نیزه بر بدن داشت. مسلمانان، بعد از این لحظه از درو دیوار به باغ هجوم بردند، و بقیه نیز شمشیرهای حق را در گردن مرتدانی که به دیوار و باغ پناه آورده بودند، به کار گرفتند و بعد از این‌که حدود بیست هزار نفر از آن‌ها را به قتل رسانده و از دم تیغ گذراندند، به مسیلمه دست یافتند و او را به خاک ذلت هلاکت انداختند.

برای مداوای زخم‌هایش براء بن مالکس را به منزلش بردند. خالد بن ولیدس یک ماه تمام بر بالین او نشست و زخم‌هایش را مداوا کرد، تا بالاخره خداوند شفای خیر را به او عطا فرمود، و سربازان اسلام زیر فرمان او به پیروزی نایل آمدند.

براء بن مالکس همیشه مشتاق شهادتی بود که در روز باغ مرگ نصیبش نشد... و از آنجایی که همیشه می‌خواست به آرزوی بزرگش نایل آید، و دلش از مهر پیامبرص و پیوستن به او لبریز بود. در نبردها یکی بعد از دیگری شرکت می‌جست، تا در روز فتح تستر (شوشتر) در سرزمین فارس، سربازان فارس در یکی از دژهای مستحکم متحصن شدند و مسلمانان، مانند حلقۀ انگشتر، از هر طرف آن‌ها رامحاصره نمودند. و چون مدت محاصره به درازا کشید، و فارسیان سخت در مضیقه قرار گرفتند، از بالای دیوار دژ، زنجیره‌های آهنین فرو هشتند، قلاب‌های فولادین گداخته، که از (شعلۀ) آتش داغتر بودند، به این زنجیرها بسته و آن را به طرف مسلمانان پرتاب می‌کردند، و همین که به بدن یکی از آن‌ها اصابت می‌کرد، در آن فرو می‌رفت. آنگاه فارسیان او را به بالا می‌کشیدند که یا می‌مرد یا در شرف مرگ قرار می‌گرفت.

تصادف چنان شد که یکی از این قلابها به بدن انس بن مالک، برادر براءب، اصابت کرد، و همین که براء او را دید، بلادرنگ به طرف دیوار جهید و زنجیر داغ را گرفت و به آزاد کردن قلاب پرداخت. در حالی که دستش می‌سوخت و کباب می‌شد، ولی اهمیت نمی‌داد تا اینکه برادر را نجات داد و بعد از اینکه دستش به صورت استخوانی بدون گوشت درآمد، برادر را به زمین پایین آورد.

در این معرکه، براء بن مالک انصاریس از پیشگاه خداوند مسألت کرد که به درجۀ شهادت نایل آید، خداوند دعایش را اجابت کرد که مورد غبطۀ دیگر یاران قرار گرفت و بالاخره شربت شهادت را نوشید.

خداوند، جمال براء بن مالکس را در بهشت موعودش جمیل و نیکو بدارد، و او را به دیدار و لقای پیامبرص شاد و مسرورگرداند، و از او خشنود و او را راضی بدارد.

مجزأة بن ثور سدوسی**س**

اینک قهرمانی از سربازان با افتخار و سربلند خدا را می‌بینید که با قلبی آگنده از شادی و شعف، گرد و غبار نبرد و سفر قادسیه را از خود می‌زدایند و از پیروزی خدادادی شاد و مسرورند.

به برادران خود غبطه و حسادت می‌ورزند که، به افتخار و پاداش شهادت نایل آمدند. و با اشتیاق و بی‌صبری، خود را آمادۀ نبردی دیگر می‌کردند، که شگفتی و شکوه و عظمتش، همتراز نبرد قادسیه، یا بالاتر از آن باشد.

چشم به انتظار و گوش به فرمان دستور خلیفۀ رسول‌خدا عمربن خطابس هستند، که فرمان ادامۀ جهاد و برکندن ریشه و بنیان کاخ خسروی را صادر کند.

انتظار و اشتیاق آن قهرمانان گردن فراز و سربلند زیاد طول نکشید. اینک پیک فاروقس از مدینه می‌آید، و با خود فرمان خلیفه را آورده است. که به والی کوفه، ابوموسی اشعری دستور داده است: با سپاهیان خود حرکت کند، و به سربازانی که از بصره می‌آیند ملحق شوند، تا به یاری و معاونت هم به تعقیب و کارسازی «هرمزان» به طرف اهواز بشتابند و کار او را یکسره کنند: تستر (شوشتر) نگین تاج خسروی و در ناسفته و یتیم سرزمین فارس را آزاد کنند و بگشایند.

خلیفه، در فرمانش به ابوموسیس نوشته بود، جنگاور قهرمان و نستوه، مجزأه بن ثور سدوسی، رئیس و امیر فرمانروای قبیله بنی بکر را، با خود ببرد.

ابوموسی اشعریس فرمان خلیفۀ مسلمانان را امتثال نمود. سپاه خود را آماده کرد، و مجزأه بن ثور سدوسیس را بر میمنۀ جناح چپ قرار داد. و به سپاه مسلمین که از بصره می‌آمد، پیوست، دو سپاه با هم به عنوان غازیان و جهادگران راه خدا حرکت کردند.

در مسیر خود، شهرها را یکی بعد از دیگری آزاد کرده و قلعه‌ها را گشوده و پاکسازی می‌کردند، «هرمزان» شکست خورده در پیشاپیش آن‌ها فرار کرده از محلی به محلی دیگر می‌گریخت. تا سرانجام به شهر شوشتر رسید، و به دژ و پناهگاه‌های آن پناه برد و در آن پناه گرفت.

شهر «تستر» (شوشتر) که هرمزان به آن پناه برده بود، زیباترین شهر مملکت فارس بود. و طبیعت و مناظر آن با صفاترین و دل‌انگیزترین طبیعت و منظره بود. از استحکام برج و بارو و دژهایش، استوارترین و محکمترین قلعه و دژ را داشت.

علاوه بر این، شهری باستانی و تاریخی هم بود، که آثار تاریخی دیرین را در قلب خود نگه داشته بود. این شهر در محلی مرتفع، به شکل و پیکر اسبی ساخته شده بود. رودخانه‌ای به نام دجیل آن را مشروب و سیرآب می‌کرد.

شاپور (یکتن از پادشاهان فارس)، بالاتر از شهر، سد و آبگیری ساخته بود، تا به وسیلۀ آن آب رودخانه از طریق کانال‌های زیرزمینی به داخل شهر هدایت گردد. سد شوشتر (شادروان) و کانال‌هایش، از تأسیسات و بناهای شگفت‌انگیز به شمار می‌آمد. با سنگ‌های عظیم و محکم ساخته شده بود، و ستون‌های ضخیم و محکم آهن آن را نگهداری می‌کرد.

در اطراف شوشتر دیوار و حصاری مرتفع کشیده بودند که مانند حلقۀ انگشتری شهر را احاطه می‌کرد و در بر می‌گرفت.

مؤرخان در موردآن چنین نوشته‌اند:

اولین و بزرگترین حصار و دیواری است که روی این کرۀ خاکی بنا و احداث شده است.

سپس هرمزان، در پشت دیوار، خندقی وسیع و عظیم حفر کرده بود که عبور از آن مقدور و میسر نبود. و در پشت حصار، بهترین و زبده‌ترین و شجیعترین سربازان فارس را گماشته بود.

سپاه مسلمانان در پشت خندق، اردو زده و شوشتر را محاصره کردند، اما به مدت هیجده ماه، نتوانستند آن را بگشایند، و از حصار و خندق آن بگذرند. در خلال مدت محاصرۀ طولانی هشتاد مرتبه با سپاهیان فارس درگیر شدند.

درگیری و نبرد، معمولاً، با مبارزه و میدانداری سواران طرفین شروع شده و سپس به جنگی شدید و خونین تبدیل می‌گشت.

در این درگیری‌ها، مجزأه‌بن ثورس امتحان خود را داده و دلاوری و رشادت شایانی را به نمایش می‌گذاشت که عقل و خرد خردمندان را تحت تأثیر قرار داده و دوست و دشمن، هردو، از شجاعت او، انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند و شگفت زده می‌شدند.

در این نبردها، مجزأهس توانست، یکصد تن از زبدۀ قهرمانان جنگاور دلیر دشمن را به خاک و خون بکشد. نام مجزأه به سر زبان‌ها افتاد، به طوری که، حتی اسمش در صفوف دشمن رعب و هراس ایجاد کرده و در ضمیر و روحیۀ مسلمانان، غرور و افتخار و عزت بر می‌انگیخت.

بعد از چنان مواقعی، افراد نا آشنا دریافتند: چرا امیرالمؤمنین اصرار داشت، این قهرمان نستوه در صفوف سپاه جهادگران باشد.

در آخرین نبرد، این هشتاد بار درگیری مسلمانان بسان شیر شرزه جانانه به لشرکیان دشمن، حمله‌ور شدند که در نتیجه دشمن ناچار شده از سنگر بیرون آید و پل‌های روی خندق را بکشد و آنجا را تخلیه کند و خود به داخل شهر پناه برد، و دروازه‌های محکم و دژهای تسخیر ناپذیر را به روی آنان ببندد.

پس از این صبر و شکیبایی دراز مدت، وضع مسلمانان بد و بدتر شد، زیرا پارسیان از بالای دژها بارانی از تیر بر آنان فرو می‌ریختند که به ندرت به خطا می‌رفت و از بالای حصارها زنجیره‌های از آهن می‌آویختند که بر سر هر یک از آن‌ها چنگک‌های گداخته، نصب کرده بودند. و هر وقت یکی از سربازان اسلام قصد صعود یا نزدیک شدن به دیوارها را می‌کرد، چنگک گداخته را در بدنش فرو می‌کردند. و او را به طرف خود می‌کشیدند، که در نتیجه بدنش کباب شده و گوشت برشتۀ تنش فرو می‌ریخت و جان می‌داد.

وضع مسلمانان، سخت و مشکل شده، دست تضرع و دعا را به پیشگاه خدا بلند کرده و با قلبی مملو از خشوع، از خدا می‌خواستند: دریچۀ گشایش و فرجی برایشان باز کند، و آنان را بر دشمن چیره و پیروز فرماید.

در حالی که ابوموسیس، دربارۀ قلعه و حصار شوشتر می‌اندیشید و از گشودن آن نومید شده بود، ناگهان از بالای برج، تیری پیش پایش افتاد، وقتی در آن دقیق شد: دید نامه‌ای همراه دارد، آن را برداشت. در نامه چنین آمده بود: ای‌گروه مسلمانان، من به شما اعتماد و اطمینان پیدا کرده‌ام، از شما برای جان و مال و خانواده خود امان می‌خواهم، اگر به من تأمین دهید من هم در مقابل، شما را به نقطۀ محل نفوذ به شهر راهنمایی می‌کنم.

ابوموسیس امان نامه‌ای برای صاحب نامه نوشت و به همان طریق برایش پرتاب کرد.

صاحب تیر، که از صداقت و پای‌بندی مسلمانان به عهد و پیمان، اطمینان داشت همین که شب، پردۀ تیرۀ خود را بر همه جا کشید خود را به اردوگاه مسلمانان کشاند، و سرگذشت خود را برای ابوموسیس تعریف کرد و چنین گفت: ما از بزرگان و اشراف قوم هستیم، هرمزان، برادرم را کشت و دست تجاوز به مال و خانواده‌اش دراز کرد. مسلماً کینۀ مرا در دل دارد. حتی از جان خود و فرزندانم اطمینان ندارم.

بنابراین عدالت و دادگری شما را بر ظلم و ستم او ترجیح دادم. و درستی و پایبندی شما را به عهد و پیمان برتر دانستم. تصمیم گرفتم، شما را از نقطۀ مخفی و سری نفوذ به شهر شوشتر مطلع نمایم، که بتوانید از آنجا به داخل شهر رخنه کنید.

برای این منظور یک نفر با شهامت و دانا، که شناگری ماهر هم باشد، با من بفرستید: تا راه مخفی را به او نشان دهم.

ابوموسیس مجزأه بن ثور سدوسی را خواست، و راز را با او در میان نهاد و گفت: از جماعت خودت یک نفر شناگر و با شهامت و توانا و عاقل به من معرفی کنید.

مجزأهس در جواب پیشنهاد ابوموسیس گفت: اگر حضرت امیر اجازه بدهد، خودم حاضرم این مأموریت را به عهده بگیرم.

ابوموسیس گفت: در صورتی که خود مایل و خواستار باشی چه بهتر، پس توکل به خدا برو...

سپس به او توصیه کرد، مسیر را به دقت به خاطر بسپارد، و محل ورود و دروازه‌ها را به خوبی شناسایی کند. و محل اقامت هرمزان را مشخص نماید، و کاملاً او را شناسایی کند اما نباید به غیر از این‌ها هیچ اقدامی به عمل آورد.

مجزأه بن ثورس، پاسی از شب گذشته همراه راهنمای فارسش به راه افتاد، او را به کانالی زیرزمینی هدایت کرد، که شهر و رودخانه را به هم وصل می‌کرد.

در بعضی جاها کانال به حدی وسیع و گشاد می‌شد که انسان می‌توانست با قامتی راست در آب راه برود، و گاهی کم ارتفاع و تنگ می‌شد که انسان ناچار می‌شد شناکنان از آن عبور کند. و در بعضی نقاط به شعباتی چند تقسیم گشته و گاهی سربالایی می‌رفت و در جای دیگر مستقیم و هموار بود.

کانال، تا نقطۀ نفوذ به شهر بدین ترتیب ادامه داشت. راهنما، خود هرمزان ـ قاتل برادرش ـ را به مجزأه] نشان داد و محل اقامت و اختفای او را دقیقاً مشخص کرد.

وقتی مجزأهس هرمزان رادید، خواست با تیری گلویش را سوراخ کند و او را به قتل برساند، اما فوراً توصیۀ ابوموسیس به خاطرش افتاد که گفته بود (دست) به هیچ کاری نزند، جلوی خواست خود را گرفت و بر خود مسلط شد. قبل از طلوع فجر از همان راهی که رفته بود، برگشت.

ابوموسیس، از بین سربازان با شهامت، زبده، چابک، پرمقاومت و دلیر خود، سیصد نفر را برگزید، و فرماندهی آن‌ها را به مجزأه بن ثورس سپرد، سپس آن‌ها را بدرقه کرد و سفارش لازم را داد.

و گفتن تکبیر را رمز قرار دادند که با شنیدن آن از داخل، سربازان از بیرون برای تسخیر شهر اقدام کنند.

مجزأهس به افرادش دستور داد: تا می‌توانند لباس کمتر بپوشند تا بر اثر جذب و حجم آب در آن، بر آن‌ها سنگین نشود و به آنان هشدار داد: که جز شمشیر هیچ‌گونه سلاحی با خود نداشته باشند، و توصیه کرد شمشیرها را نیز در زیر لباس خود مخفی کنند. سربازان همین که نصف اول از شب گذشت با ایمانی راسخ و گام‌هایی استوار و قلب‌هایی مطمئن حرکت کردند.

مجزأه بن ثور و سربازان قهرمان تحت فرمانش در حدود دو ساعت متوالی با مانع‌ها و مشکل‌ها، در این کانال خطیر و مهم به مبارزه برخاستند، زمانی آن‌ها غالب می‌آمدند، و گاهی کانال. وقتی به نقطۀ نفوذ به شهر رسیدند مجزأهس متوجه شد، کانال دویست و بیست نفر از افرادش را فرو بلعیده است و فقط هشتاد نفر برایش باقی مانده است!

همین که مجزأه و یارانش پایشان به زمین شهر رسید، شمشیرها را از نیام برکشیدند و به محافظان و نگهبانان دژ، حمله بردند و شمشیرها را در سینۀ آن‌ها جا داده و فرو کردند.

پس از آن به طرف دروازه‌ها شتافتند و تکبیر گویان، گشودن آن‌ها را آغاز کردند. آواز تکبیر آنان از داخل با آواز تکبیر برادرانشان در بیرون باهم در آمیخت.

در هوای گرگ و میشی بامدادان، سیل سپاهیان اسلام به طرف شهر سرازیر شد.

دایرۀ آتش نبرد در بین آنان و دشمنان خداگرم و گرمتر شد، و آسیای جنگ خونین طوری به گردش در آمد که از کثرت کشته و رعب و هول و هراس، تاریخ نظیرش را کمتر دیده بود.

در گرماگرم نبرد مجزأه بن ثورس، هرمزان را در مقرش دید، بدون معطلی به طرفش شتافت، با شمشیر به او حمله ور شد، اما در میان موج‌های جنگجویان از دید ناپدید گشت و کر و فر جنگجویان او را در خود فرو برد. و در انبوه جمعیت گم شد.

پس از چند لحظه باری دیگر هرمزان از بین جمعیت سر بیرون آورد و پدیدار گشت. این بار نیز مجزأهس به او حمله ور شد...

مجزأهس و هرمزان با شمشیر به یکدیگر هجوم آوردند، هر یک به دیگری ضربه‌ای محکم زد. اما شمشیر مجزأهس به هدف نخورد و برگشت، در حالی که شمشیر هرمزان به هدف اصابت کرد و کاری شد.

که در نتیجه، قهرمان سلحشور اسلام نقش زمین معرکه گشت، اما چشمانش از پیروزی که به دست او تحقق یافته بود، روشن شد. سربازان اسلام تا خداوند پیروزی قطعی را نصیب آنان کرد، نبرد را ادامه دادند و هرمزان به اسارت در آمد.

پیک خوش خبر به طرف مدینه روان شد، و مژدۀ پیروزی را برای فاروقس برد.

سپاه فاتح اسلام، هرمزان را در حالی که تاج جواهرنشان بر سر و سردوشی زربفت بر دوش داشت، در پیشاپیش خود می‌برد تا خلیفۀ مسلمین آن را مشاهده کند. مژده آوران، در کنار این دستاورد و ارمغان، به خاطر از دست دادن قهرمانی نستوه به نام مجزأة بن ثورس، به خلیفۀ مسلمانان تسلیت گفتند.

اسید بن حضیر**س**

طبق روایت‌های تاریخ، جوان مکی مصعب بن عمیرس در اولین گروه مبلغان، به عنوان مبلغ و راهنمای مسلمانان به یثرب قدم نهاد.

همین که وارد یثرب شد، در منزل یکی از اشراف قبیلۀ خزرج، به نام اسعدبن زرارهس برای سکونت خود، و پایگاه نشر و تبلیغ دعوت مردم به سوی خدا، و وعدۀ بشارت به ظهور پیامبر خدا، محمد رسول‌اللهص، استفاده کرد.

جوانان یثرب به جلسه‌های تبلیغ و وعظ مبلغ جوان و شیرین زبان، مصعب بن عمیرس رو آوردند. دلنشینی و جذبۀ سخنان و روشنی دلیل‌ها و ملایمت و آرامی طبع، و تابش فروغ نور ایمانی که در چهرۀ خوش سیمایش جلوه گر بود، آن‌ها را مجذوب ساخته و به مجلس‌های پرشور تبلیغ او می‌کشاند.

علاوه بر این، زمزمه و آواز دلنشین و ترنم روح افزای ترتیل آیه‌های قرآن کریم که گاه و بیگاه، از او به گوش می‌رسید و دل‌ سنگ را نرم و اشک ستمگر سیه قلب را جاری می‌کرد، آنان را بیشتر به وجد و جذبه در می‌آورد و در اطراف مصعبس جمع می‌شدند. و بعد از ختم هر جلسه، گروهی تازه به جمع اسلام و به لشکریان ایمان گرویده و افزوده می‌شد.

در یکی از روزها، اسعدبن زرارهس، مهمان مبلغ و اندرزگوی، مصعب بن عمیرس، را با خود برد تا با جمعی از افراد بنی عبد الاشهل ملاقات کرده و آن‌ها را به اسلام فرا خواند. داخل یکی از بستان‌های بنی عبدالاشهل شدند، در سایۀ نخل‌ها و در کنار چاهی پر از آب زلال و گوارا نشستند.

جمعی که قبلاً به اسلام مشرف شده و گروهی دیگر که خواستار شنیدن اندرز بلیغ و رسا بودند، در اطراف مصعبس گرد آمده بودند، مصعب سرگرم وعظ و تبلیغ و دعوت بود و اطرافیان، ساکت و صامت به سخنان گیرا و بیان گرمش گوش فرا داده، و گفتار را از دهانش می‌ربودند.

اما نمی‌توان زبان بدخواه را بست. به اسیدبن حضیر و سعد بن معاذب، دو نفر از بزرگان اوس، خبر دادند، که مبلغ مکی در نزدیکی آن‌ها، بساط وعظ و تبلیغش را گسترده است، و اسعدبن زرارهس او را به این امر وادار و جریء کرده است.

سعد بن معاذس به اسیدبن حضیرس گفت: اسید، پدر بیامرز بلند شو و جلو این جوان مکی را بگیر! که در خانۀ ما را گرفته، و افراد ضعیف ما را فریب می‌دهد و آن‌ها را به اسلام می‌خواند، و خدایان ما را بی‌ارزش و نادان می‌شمارد، به او هشدار و تذکر ده که بعد از امروز حق ندارد به محل ما بیاید. سپس اضافه کرد و گفت: اگر مهمان پسر خاله‌ام اسعدبن زراره نبود و از او حمایت و حراست نمی‌کرد، خودم جلوش را می‌گرفتم.

اسید کاردش را برداشت، و به طرف بستان به راه افتاد، همین که اسعدس دید: اسید به طرف آن‌ها می‌آید، به مصعبس گفت: مصعب ببین این‌که دارد می‌آید رئیس قوم خود می‌باشد و از همه عاقلتر و با کمال و معروف‌تر است، اسید بن حضیر است.

اگر او مسلمان شود جمع کثیری به تبعیت او مسلمان خواهند شد، پس تا می‌توانی، به امید خدا، اسلام را هر چه نیکوتر بر او عرضه کن.

اسیدس بالای سر جمعیت ایستاد، به مصعب و رفیقش نگاه کرد و گفت: چرا به محلۀ ما آمده‌اید؟ و بچه‌های ما را فریب می‌دهید؟ اگر به جان خود علاقه دارید فوراً از این محله بروید. مصعبس با همان چهره که از نور ایمان می‌درخشید، به صورت اسید خیره شد، و سپس با لحنی پر صداقت و رسا گفت: ای‌رئیس طایفه! ای‌بزرگ قبیله! اگر بهتر از آن برای بگویم می‌پذیری؟

گفت: آن چیست؟

گفت:

در کنار ما بنشین و به سخنان ما گوش کن، اگر گفتۀ ما را پسندیدی آن را می‌پذیری، و اگر نپسندیدی، قول می‌دهیم دیگر به اینجا برنگردیم.

اسیدس گفت: حق با شماست. نیزه‌اش را در زمین فرو کرد و نشست، مصعبس حقیقت و لب اسلام را برای او توضیح داد و چند آیه‌ای از قرآن کریم را بر او خواند، که گره از چهر‌ه‌اش گشود و برق رضا و رغبت در سیمایش درخشید و گفت: گفته‌هایت چقدر قشنگ است و آنچه را که می‌خوانی چقدر با ارج و بلیغ است!! اگر یک نفر بخواهد مسلمان شود چه کار می‌کند؟

مصعبس گفت: غسل کرده و لباس را تمیز می‌کنی و گواهی می‌دهی جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمدص پیامبر خداست و دو رکعت نماز می‌خوانی. فوراً اسیدس برخاست و به طرف چاه رفت و با آب آن، خود را پاک شست.

سپس گواهی داد: که جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمدص بنده و پیامبر او می‌باشد و آنگاه دو رکعت نماز خواند.

بدین ترتیب در آن روز یکی از دلاوران انگشت نمای عرب و یکی از سران و بزرگان انگشت شمار اوس به جمع سپاهیان اسلام درآمد.

نزدیکانش به خاطر برتری عقل و هوش و نجابت اصل و نسب و به خاطر این‌که در کنار شجاعت و دلاوریش اهل دانش و قلم بود، او را کامل می‌گفتند. چون علاوه بر چابک سواری و مهارت در تیراندازی، در جامعه‌ای که خواندن و نوشتن در آن بسیار کمیاب بود، او از نعمت و هنر خواندن و نوشتن برخوردار بود.

مسلمان شدن او سبب شد که سعد بن معاذس هم مسلمان شود، و گرویدن آن دو نفر به اسلام باعث شد جمع کثیری از قبیلۀ اوس به اسلام مشرف شوند.

و بعد از آن مدینه به صورت محل مهاجرت پیامبرص و پناهگاه و پایگاه دولت با عظمت اسلام در آید.

از زمانی که تلاوت قرآن را از مصعب بن عمیرس شنید، اسیدبن حضیرس شیفتۀ قرآن و عاشق لحن و ترکیب معجزگر آن شد، و مانند تشنه لبی که در گرمای طاقت‌فرسا، به چشمۀ آبی خنک و گوارا می‌شتابد، او هم به تلاوت قرآن رو آورد، و قرائت قرآن را شغل و پیشه همیشگی خود قرار داد.

اسیدس یا جهادگر در راه خدا بود یا گوشه‌گیر و معتکف در مسجد که به قرائت قرآن اشتغال داشت. اسیدس دارای صوتی دلنشین و گیرا و تلفظی روشن و خوش‌ادا بود. هنگامی که آرامش شب فرا می‌رسید و خواب ناز، پلک‌ها را سنگین می‌کرد، و روح و نهاد آرام گشته و صفا می‌یافت، تلاوت قرآن از هر چیزی برای اسیدس، مطبوعتر و لذتبخش‌تر بود.

یاران گرامی مراقب زمان قرائتش بودند و برای شنیدن آواز تلاوتش مسابقه می‌دادند. چه خوشبخت بود، فردی که به تلاوت با طراوت قرآن، همان‌طور که بر حضرت محمدص نازل شده بود، گوش فرا می‌داد.

ساکنان آسمان نیز، مانند ساکنان زمین از تلاوتش لذت می‌بردند. در یکی از شب‌ها اسیدبن حضیرس در فضای پشت منزلش نشسته بود و پسرش، یحیی، در کنارش خوابیده بود. و اسبش را، یعنی مرکب جهاد در راه خدا را، کمی دورتر بسته بود. شبی آرام و خاموش، و پرده پر نقش و نگار آسمان، صاف و بدون لکه بود، و ستارگان به ساکنان زمین چشمک مهر و محبت می‌زدند. اسیدس در خود رغبت و اشتیاق شدیدی احساس کرد، که چنین فضایی دلپسند را به عطر تلاوت قرآن، معطر و خوشبو کند؛ لذا با صدای روح افزا و گرمش، خواندن قرآن را آغاز کرد و سر آغاز سورۀ بقره را تا آیه 4 خواند.

در این اثنا، صدای سم اسبش را شنید که به دور خود می‌رقصید و نزدیک بود افسارش را از هم بگسلد. وقتی اسیدس ساکت شد، اسب هم آرام گشت و قرار یافت. اما او تلاوت را از سر گرفت و آیه 5 سوره بقرة را خواند، اسبش باز به رقص در آمد و از دفعه قبل شدیدتر بر زمین سم می‌کوبید. باز اسیدس ساکت شد، اسب نیز قرار و آرام یافت.

همین کار را چند بار تکرار کرد، دریافت هر بار که قرآن می‌خواند، اسب هم هیجان‌زده و بی‌قرار می‌شود. و به محض این‌که ساکت می‌شود، اسب هم آرام می‌گیرد. ترسید اسب، پسرش، یحیی، را زیر پا بگیرد، رفت او را بیدار کند. به طور تصادفی آسمان را نگاه کرد، پاره ابر چتر مانندی را مشاهده کرد، زیباتر و جالبتر از آن هرگزدیده نشده بود، که مانند چراغ از آسمان آویخته بود، و محیط را از نور و فروغ پر کرده بود. اسیدس مشاهده کرد که آن‌ها به طرف آسمان صعود می‌کنند. و بالا رفتند تا از دید پنهان شدند. فردای آن شب به خدمت پیامبرص رفت و ماجرا را تعریف کرد. پیامبرص به او گفت: اسید، آن‌ها فرشتگان آسمان بودند، آمده بودند به صدای قرآن خواندن تو گوش فرا دهند...! آن‌ها می‌ماندند و اگر به تلاوت قرآن ادامه می‌دادی مردم آن‌ها را می‌دیدند، و از دید آن‌ها ناپدید نمی‌شدند.

اسیدس همان‌طور که شیفته و واله قرآن بود، به پیامبر خداص اخلاص و اشتیاق داشت. همان‌طور که ـ از خود می‌گوید ـ با صفاتر از هر چیز زمانی است که قرآن می‌خواند یا به تلاوت قرآن گوش می‌داد.

و زمانی است پیامبرص را در حال خطبه خواندن یا سخن گفتن می‌بیند اغلب آرزو می‌کرد بدنش با بدن پیامبرص تماس پیدا کند و آن را ببوسد، یک مرتبه این آرزویش برآورده شد: روزی اسیدس داشت با سخنان شورانگیزش جماعت را شاد می‌کرد، پیامبرص به عنوان تمجید، مشتی به کمر او زد.

اسیدس گفت:

یا رسول‌الله دردش آمد.

پیامبرص فرمود:

اسید تاوانش را از من بگیر. و قصاص آن را می‌توانی بگیری.

اسیدس گفت:

وقتی شما مرا زدی من پیراهن به تن نداشتم ـ در صورتی که الآن، شما لباس به تن دارید. پیامبرص پیراهن را از کمر بالا کشید، اسید از زیر بغل تا کمر پیامبرص را غرق بوسه کرده می‌گفت:

پدر و مادرم به قربانت، این آرزویی بود، که از روز اول آشنایی تاکنون آن را در دل می‌پروراندم، و هم اکنون بدان نایل آمدم.

پیامبرص نیز نسبت به اسیدس، محبت متقابل داشت، سابقۀ درخشان او را در اسلام فراموش نمی‌کرد، و فراموش نکرد که در روز احد چگونه از او دفاع کرد، تا جایی که چندین زخم مهلک برداشته بود.

و فراموش نکرده بود، که اسیدس در میان قبیله‌اش قدر و منزلت و احترام دارد، به همین دلیل اگر دربارۀ یکی از آنان شفاعت می‌کرد، از او پذیرفته می‌شد.

اسیدس گفته است:

به خدمت پیامبرص رفتم، عرض کردم یکی از خانواده‌های انصار سخت محتاج است، و اکثر افراد آن خانواده را، زنان تشکیل می‌دهند پیامبرص فرمود:

اسید وقتی آمده‌ای، که هرچه در اختیار داشتم خرج کرده‌ایم، هروقت دیدی چیزی به دستمان آمد، مرا یادآوری کن.

بعداز آن، غنیمت خیبر به دستش رسید، آن را در بین مسلمانان تقسیم کرد و سهم مهمی به انصار داد، و سهمی وافر و بیشتر به آن خانواده داد. عرض کردم:

خداوند از طرف آن‌ها پاداش خیرت دهد.

فرمود: خداوند پاداش نیکو را به شما دهد، ای جماعت انصار ـ تا آن جا که من می‌دانم ـ شما جماعتی خیر و نیک نفس و صبور هستید، و بعداز من، شما با مردمی روبه‌رو می‌شوید که بیش از شما از ناز و نعمت برخوردارند. اما صبور باشید تا به من محلق می‌شوید، و وعدۀ شما حوض کوثر است.

اسیدس گفته است:

وقتی خلافت به حضرت عمر بن الخطاب رسید، مالی و متاعی را در بین مسلمانان تقسیم کرد، عبایی را برای من فرستاد، من آن را ناچیز شمرده و به دیدۀ حقارت به آن نگاه کردم.

هنگامی که در مسجد بودم یک جوان قریشی عبایی بلند، از نوع عبایی که حضرت عمر برای من فرستاده بود، بر دوش انداخته بود و آن را بر زمین می‌کشاند، گفتۀ پیامبرص را برای رفیقم باز گفتم:

بعد از من با مردمی روبه‌رو می‌شوید، از شما بیشتر از ناز و نعمت برخوردارند، و گفتم: پیامبرص درست فرمود:

آن مرد پیش حضرت عمر شتافت، و سخنان مرا برایش بازگو کرد، حضرت عمر هم به عجله پیش من آمد، داشتم نماز می‌خواندم، حضرت عمر گفت: اسید نمازت را بخوان. وقتی نماز را خواندم نزدیک آمد و گفت:

تو چه گفته‌ای؟

او را از آنچه دیدم و آنچه از پیامبرص شنیده بودم، مطلع کردم. گفت: خدا تو را ببخشاید! عبایی را که بر دوش جوان قریشی دیده بودی، عبایی بود که من به فلان انصاری دادم که در عقبه و بدر و احد، شرکت داشت، این جوان قریشی عبا را از او خریده و پوشیده است.

فکر می‌کنی آنچه پیامبرص از آن خبر داده است، در زمان من اتفاق می‌افتد؟!!

اسیدس گفت:

والله، یا امیرالمؤمنین فکر می‌کردم در زمان تو اتفاق نمی‌افتد.

اسیدس بعد از آن جریان، مدتی زیاد در قید حیات نماند. چون در زمان خلافت حضرت عمرس به لقای حق پیوست.

بعد از فوتش حضرت عمرس دید، مبلغ چهارهزار درهم بدهکار است، و وارثانش قصد دارند، زمینش را برای ادای بدهی بفروشند.

وقتی حضرت عمرس از موضوع باخبر شد، گفت:

نمی‌گذارم، اولاد برادرم اسید، سربار مردم شوند.

آنگاه با طلبکاران صحبت کرد، و آن‌ها را راضی کرد، ثمر و بهرۀ چهار سال زمین را در مقابل چهار هزار درهم، هر سال، هزار درهم بردارند[[13]](#footnote-13).

نعمان بن مقرن مزنی**س**

در نزدیکی یثرب بر سر راه مکه ـ مدینه، منازل محل سکونت قبیلۀ مزینه قرار دارد.

پیامبرص به مدینه مهاجرت کرده، و مسلماً خبرمهاجرت رسول‌خداص توسط رهگذران به گوش مزینه رسیده بود، و آن‌ها جز نیکی، چیزی دربارۀ پیامبرص نشنیده بودند.

غروب یکی از روزها، رئیس قبیلۀ مزنی، یعنی: نعمان بن مقرن مزنیس، با برادران و ریش سفیدان قبیله در دیوان خانۀ خود نشسته بود و خطاب به آن‌ها گفت:

ای برداران و خویشاوندان! همان‌طور که می‌دانید، ما از حضرت محمدص جز نیکی چیزی به یاد نداریم، و از دعوتش جز رحم و عطوفت و نیکی و عدالت، چیزی دیگر نشنیده‌ایم. پس ما، چرا معطل کرده و سستی نشان می‌دهیم، در صورتی که می‌بینیم مردم به سویش می‌شتابند؟

سپس سخنانش را ادامه داد و گفت:

من خودم تصمیم گرفته‌ام فردا نزدش بروم؛ بنابراین هرکس می‌خواهد با من بیاید، برای فردا صبح، آماده شود.

گویا این‌که سخنان نعمانس در اعماق روح و نهاد جماعت تأثیر کرد، و اثر گذاشت، چون فردا به محض روشن شدن هوا، هر ده برادر خود و چهار صد سوار از افراد مزینه را دید: که خود را آماده کرده‌اند، برای ملاقات حضرت محمدص و گرویدن به دین خدا، با او به یثرب بروند.

اما نعمانس شرم داشت، بدون این‌که چیزی برای مسلمانان ببرد، با این عدۀ کثیر به خدمت پیامبرص برسد.

ولی خشکسالی و قحطی آن سال، همه چیز را از مزینه گرفته بود، و به قول معروف کشتزار بی‌محصول و پستان بی‌شیر بود.

نعمانس خانۀ خود و برادران را تفتیش و زیر و رو کرد، و چیز قابل توجهی نیافت، و تمام مواشی را که از چنگ قحطی رسته بودند جمع کرد، آن‌ها را پیش راند و به خدمت پیامبرص برد. خود او و تمام همراهانش در محضر او اسلام خود را علام کردند.

سراسر یثرب، به سبب اسلام نعمان بن مقرنس و همراهانش از شادی و سرور به جنبش درآمد، چون سابقه نداشت در یک خانواده، یازده برادر از یک پدر با چهار صد نفر یکجا به اسلام در آیند.

پیامبرص از مسلمان شدن نعمان فوق‌العاده خشنود شد، و خدای متعال مواشی و احشام، اهدایی را از آنان قبول فرمود و دربارۀ آن آیه زیر نازل شد:

﴿وَمِنَ ٱلۡأَعۡرَابِ مَن يُؤۡمِنُ بِٱللَّهِ وَٱلۡيَوۡمِ ٱلۡأٓخِرِ وَيَتَّخِذُ مَا يُنفِقُ قُرُبَٰتٍ عِندَ ٱللَّهِ وَصَلَوَٰتِ ٱلرَّسُولِۚ أَلَآ إِنَّهَا قُرۡبَةٞ لَّهُمۡۚ سَيُدۡخِلُهُمُ ٱللَّهُ فِي رَحۡمَتِهِۦٓۚ إِنَّ ٱللَّهَ غَفُورٞ رَّحِيمٞ ٩٩﴾ [التوبة: 99].

«برخی از بادیه‌نشینان به الله و روز رستاخیز ایمان دارند و آنچه را انفاق می‌کنند، سبب نزدیکی به الله و دعای پیامبر می‌دانند. هان! این برایشان مایه‌ی تقرب و نزدیکی است. پروردگار آنان را در رحمتش ـ یعنی بهشت ـ وارد می‌گرداند. همانا الله آمرزنده‌ی مهربان است».

بدین ترتیب، نعمان بن مقرنس به زیر پرچم پیامبرص درآمد، و بدون کوتاهی و سستی در تمام غزوه‌هایش شرکت جست.

و زمانی که خلافت به حضرت ابوبکر صدیقس رسید، خود نعمانس و قبیلۀ بنی مزینه، قاطعانه در کنار صدیق علیه مرتد شدگان ایستادند و در مورد ختم غایلۀ ارتداد اثر مهمی داشتند.

و وقتی خلافت به فاروقس رسید، نعمان بن مقرن در زمان حضرت عمرس شأن و مقامی داشت که هنوز تاریخ به زبان رسا و شیرین از او تعریف و تمجید می‌کند.

کمی قبل از جنگ قادسیه سعد بن ابی وقاصس، فرماندۀ سپاهیان اسلام، هیأتی را به ریاست نعمان بن مقرن نزد یزدگرد، پادشاه فارس اعزام داشت، تا او را به اسلام فرا خوانند.

وقتی به میدان‌های پایتخت کسری رسیدند، اجازۀ بار و شرفیابی خواستند، به آن‌ها اجازه داد و سپس مترجم را صدا کرد و به او گفت:

از آن‌ها بپرس برای چه به کشور ما آمده‌اید و چه امری شما را وادار کرده است که به ما حمله کنید؟ شاید شما به این علت به ما طمع کرده‌اید و به خود جرأت داده‌اید که ما از شما غافل شده‌ایم ونمی خواهیم به شما ضربتی وارد نماییم.

نعمان بن مقرنس به همراهان نگاه کرد و گفت:

اگر بخواهید من جوابش را می‌گویم. و اگر یکی دیگر می‌خواهد جوابش را بگوید، من حرفی ندارم.

گفتند:

تو بگو، آنگاه به کسری گفتند: این یک نفر سخنگوی ما می‌باشد و به جای ما سخن می‌گوید.

نعمانس بعد از حمد و ثنای خدا و درود بر پیامبرص گفت: خداوند در حق ما لطف و مرحمت مبذول داشته: از خود ما، پیامبری برای ما مبعوث فرمود: که ما را به نیکی راهنمایی می‌کند، و به ما امر می‌کند نیکی را پیشه کنیم، و بدی را برای ما توصیف کرده و ما را از ارتکاب آن نهی می‌فرماید.

و به ما وعده داده است، در صورتی که دعوتش را بپذیریم و فرمانش را به جا آوریم، خدا خیر و نیکی دنیا و آخرت را به ما عطا می‌فرماید.

طولی نکشید، خداوند تنگی وضعیت ما را به گشایش و وسعت تبدیل کرد، و ذلت و سختی و خواری ما را به عزت و سربلندی مبدل نمود، و عداوت و دشمنی ما را به دوستی و برادری و مهربانی، تبدیل فرمود.

و به ما دستور داده است، مردم را به امری دعوت کنیم که خیر و سعادتشان در آن است، و دستور داده است از همسایگان خود شرع کنیم.

بنابراین، ما از شما دعوت می‌کنیم: که به دین ما در آیید، این دین از تمام اعمال نیک، تمجید می‌کند و انسان را تشویق می‌کند که نیکی را انجام دهد، و تمام بدی‌ها را زشتی شمارد و انسان را از ارتکاب آن برحذر می‌دارد، و پیروان خود را از تاریکی و ستم کفر، بیرون می‌آورد و آن‌ها را به نور و عدالت ایمان، هدایت می‌کند.

اگر دعوت ما را بپذیرید و به اسلام در آیید، کتاب خدا را برایتان می‌گذاریم و شما را یاری می‌دهیم مطابق احکامش عمل کنید، آنگاه شما را به حال خود می‌گذاریم.

و اگر اسلام را نپذیرید، و به آیین ما در نیایید، از شما جزیه و سرانه می‌گیریم و از شما حمایت می‌کنیم، و اگر از پرداخت جزیه امتناع بورزید، با شما خواهیم جنگید.

یزدگرد، از شنیدن این سخنان آتش گرفت و از کوره در رفت و عصبانی شد و گفت:

از شما بدبخت‌تر و حقیرتر و پرتفرقه‌تر و بد حال‌تر، روی این کرۀ خاکی به یاد ندارم.

در گذشته، امور شما را به والیان اطراف محول می‌کردیم، که فرمانبری شما را برای ما به دست آورد.

سپس کمی غیظش فرو نشست و گفت:

اگر احتیاج، شما را به اینجا کشانده است، دستور می‌دهیم، تا وقت گشایش و وفور نعمت، به شما خوار و بار و بزرگان و رؤسای شما را لباس دهند، و یک نفر را از جانب خود حاکم شما قرار می‌دهیم، که با شما نرمش و رحمت داشته باشد.

اما یک نفر از نمایندگان اعزامی، به یزدگرد جوابی داد: که آتش کینه و غضبش را مشتعل ساخت و به تندی گفت:

حیف! که پیک و قاصد کشته نمی‌شود وگرنه شما را می‌کشتم، بلند شوید بروید، پیش من چیزی نخواهید یافت، به رهبر خود بگویید، من «رستم» را می‌فرستم، تا رهبر و همۀ شما را باهم در خاک خندق قادسیه، گور کند.

سپس دستور داد: یک بار خاک آوردند و به افرادش دستور داد، آن (خاک) را بر پشت رئیس این جماعت بگذارند، و او را در پیشاپیش هیأت، در ملأ عام، تا خارج شدن از پایتخت مملکت برانند.

از افراد نمایندگی پرسیدند: رئیس و بزرگ شما کیست؟ عاصم بن عمرس جلو آمد و گفت: من رئیسم.

کیسۀ خاک را بر پشت او نهادند و تا از مدائن خارج شدند، بعد از خروج از مدائن، عاصمس خاک را بر پشت شترش نهاد و آن را نزد سعد بن ابی وقاصس آورد، و مژده داد: که در آینده‌ای نزدیک خداوند سرزمین فارس را به روی مسلمانان خواهد گشود، و مسلمانان، مالک مملکت آن‌ها خواهند شد.

پس از آن، جنگ قادسیه در گرفت، و هزاران جنازه خندق را اشغال کرد، اما جنازۀ مسلمانان نبود، بلکه نعش کشته شدگان و سربازان کسری بود.

پارسیان از شکست قادسیه پند نگرفتند، بلکه لشکریان خود را گردآوری کردند، و یکصد و پنجاه هزار نفر جنگجوی زبده جمع آوردند.

وقتی حضرت فاروقس از گردآوری این سپاه عظیم مطلع شد، تصمیم گرفت خود به مقابله این خطر بزرگ برود.

اما بزرگان اسلام، او را از تصمیمش منصرف کردند، و گفتند:

سپاه اسلام را به فرماندهی یک فرمانده مورد اعتماد اعزام دارد، که بتواند از عهدۀ این مسئولیت بزرگ و مهم برآید.

حضرت عمرس گفت:

یک نفر را معرفی کنید تا این گوشه ومرز را به او بسپارم.

گفتند:

خود امیرالمؤمنین از هر کس بهتر سربازانش را می‌شناسد.

حضرت عمرس گفت: به خدا قسم، فرماندهی سربازان مسلمانان را به فردی می‌دهم که در روز مقابله دو نیرو، از تیر تیزتر و برنده‌تر است، آن شخص، نعمان بن مقرن مزنی است.

گفتند: شایسته است.

حضرت عمر نامه‌ای به این مضمون به نعمانس نوشت.

از بندۀ خدا عمر بن الخطاب به نعمان بن مقرن.

اما بعد:

شنیده‌ام عجمها، در شهر نهاوند، نیروی بسیاری برای مقابله با شما گردآورده‌اند.

به محض این‌که این نامه را دریافت کردی به فرمان و یاری و نصرت خدا، با مسلمانان همراهت به مقابلۀ آن‌ها بشتاب، اما مسلمانان را در سختی و تنگنا و اذیت و آزار قرار ندهی، چون برای من هریک از مسلمانان از صد هزار دینار با ارزش‌تر است. والسلام علیک.

نعمانس با سپاهش برای مقابله با دشمن حرکت کرد، پیشقراولان و دیده‌بانها را برای شناسایی راه در پیشاپیش سپاه گسیل داشت.

وقتی سواران به نزدیکی نهاوند رسیدند، اسب‌هایشان توقف کرده و هرچه تلاش کردند از جای خود تکان نخوردند، به ناچار پیاده شدند: تا بدانند موضوع چیست، با کمال تعجب ریزه‌های آهن، مانند نوک میخ را مشاهده کردند که در سم چهارپایان فرو رفته است. وقتی زمین را به دقت بررسی کردند، دیدند عجمها در تمام مسیرهای منتهی به شهر، میخ آهنین کاشته‌اند: تا بدین وسیله از حرکت سواران و نفرات پیاده جلوگیری کنند و نتوانند به شهر دست یابند.

دیده‌بانان، نعمانس را از موضوع باخبر کردند، و از او چاره‌جویی کرده و نظرش را خواستند. نعمانس فرمان داد: در جای خود توقف کنند، و شب هنگام آتش بر افروزند که دشمن آن‌ها را ببیند.

و در آن هنگام و در روشنایی آتش وانمود کنند که از ترس و هراس، شکست خورده‌اند، تا بدین وسیله فارس‌ها را وادار کنند به تعقیب آن‌ها بپردازند. و میخ‌های کاشته شده را از سر راه پاک کنند.

حیلۀ آن‌ها کار گرفت: فارس‌ها همین که دیدند پیشقراول سپاه مسلمانان شکست خورده فرار می‌کنند، افراد خود را گماشتند که سر راه را پاک و جارو کنند و میخ‌ها را بربایند در این موقع، مسلمانان برگشته و به آنان حمله بردند، و همان دروازه‌ها و گذرگاه‌ها را تصرف کرده و اشغال نمودند.

نعمانس و سپاهیان، در نقاط مشرف به نهاوند، اردو زدند. او تصمیم گرفت: به حملۀ ناگهانی و غافلگیرانه دست زند. از این رو به سربازان خود گفت:

من سه بار تکبیر می‌گویم، تکبیر اول را که گفتم، همه خود را آماده کنید، و تکبیر دوم را که گفتم، همگی اسلحۀ خود را بردارند، و با تکبیر سوم، من خودم به دشمنان خدا حمله می‌کنم و شما هم با من حمله کنید.

نعمان بن مقرنس سه بار تکبیر گفت، و سپس مانند شیر غران به صف‌های دشمن حمله برد. سپاهیان اسلام پشت سرش، سیل آسا خروشیدند، و جنگی شدید و خونین بین طرفین در گرفت، که تاریخ جنگ‌ها کمتر نظیرش را به یاد داشت.

سپاهیان فارس درهم شکست و از هم گسست، و دشت و دره و کوه و هامون از جنازۀ کشته شدگان انباشته شد، و سیل خون از معابر سرازیر گشت. اسب نعمان بن مقرنس پایش در خون لغزید و افتاد، و نعمانس خود زخمی کشنده برداشت، برادرش پرچم را برافراشته نگه داشت، و جنازۀ نعمانس را با عبایی پوشانده و کشته شدنش را از مسلمانان مخفی کرد.

بعد از تحقق پیروزی ـ که مسلمانان آن را فتح الفتوح نامیدند ـ سربازان پیروزمند اسلام دربارۀ فرماندۀ قهرمان خود به پرس و جو پرداختند برادرش عبا را از روی جنازه‌اش کنار زد و گفت:

این هم فرماندۀ شما خداوند چشم او را به پیروزی روشن کرده و او را به شهادت خاتمه داد[[14]](#footnote-14).

صهیب الرومی**س**

چه کسی از ما ـ جماعت مسلمانان ـ صهیب رومیس را نمی‌شناسد؟ و قسمتی از داستان و شمه‌ای از زندگانی او را نمی‌داند؟!

ولی اکثر ما نمی‌دانیم که صهیب رومی، رومی نبود؛ بلکه از اصل و نژاد عربی خالص، پدرش نمیری و مادری تمیمی بود.

این‌که صهیبس به روم منتسب است. داستانی است که هنوز تاریخ آن را در حافظه دارد و قصه را بازگو می‌کند.

در حدود دو دهه قبل از هجرت، سنان بن مالک از طرف کسری پادشاه فارس حکومت «ابله» را در دست داشت.

یکی از عزیزترین فرزندانش، پسری بود که کمتر از پنج سال داشت به نام صهیب. صهیب دارای چهره‌ای گلگون و موی قرمز بود، او طفلی پر نشاط و خروش بود، دارای دو چشم آبی بود که زیرکی و نجابت از آن مشاهده می‌شد.

مادر صهیبس با پسر خوردسال و جمعی از خدمه و اطرافیان، برای استراحت به دهکدۀ «ثنی» در خاک عراق رفت. بعد از مدتی گروهی از افراد مسلح ارتش روم، به دهکده حمله بردند: نگهبانان و محافظان را کشتند و اموال را به غارت بردند و زن و اطفال را به اسارت گرفتند.

از جملۀ اسیر شدگان یکی هم صهیبس بود.

در سرزمین روم صهیب در بازار برده فروشان فروخته شد. و مانند هزاران بردۀ دیگر که کاخ‌های خاک روم از آن‌ها پر بود، صهیبس دست به دست می‌گشت، و از خدمت مالکی، به خدمت دیگری در می‌آمد.

صهیبس مجال و فرصت یافت در اعماق جامعۀ روم نفوذ کند و از کنه و ماهیت آن سردر آورد، و از داخل به آن آشنا شود، با چشم خود می‌دید، در کاخ‌ها چه رذایل و زشتکاری‌هایی لانه کرده و جریان دارد، و با دو گوش خود می‌شنید چه جنایت‌ها و شتمی رخ می‌دهد. بدین سبب از آن جامعه بیزار بود و به دیدۀ حقارت به آن می‌نگریست. و با خود می‌گفت:

مگر طوفان، چنین محتمعی را از آلایش پاکیزه کند.

با این‌که صهیبس در خاک روم بزرگ شد و در میان رومیان به سن جوانی رسید و با این‌که زبان عربی را فراموش کرده بود، با این‌که نزدیک بود فراموش کند، اما هرگز فراموش نکرده بود که او فردی است عرب و از فرزندان صحرا می‌باشد.

هرگز از اشتیاق و آرزویش به آزادی از بردگی و پیوستن به قوم وقبیله خود کاسته نشد. سخن یکی از کاهنان نصاری که به یکی از صاحبان صهیبس گفته بود، اشتیاق و علاقۀ او را به سرزمین اعراب بیشتر کرده بود.

کاهن گفته بود:

نزدیک است زمانی که پیامبری از مکه در جزیره‌العرب، ظهور کند که رسالت عیسی بن مریم را تصدیق می‌کند و مردم را از تاریکی به روشنایی هدایت می‌کند.

پس از آن فرصتی فراهم شد، صهیبس از صاحبان خود فرار کند، و به طرف مکه ـ ام‌القری، و کعبۀ آمال عرب، و محل بعثت پیامبر منتظر ـ رو نهاد.

و همین که در مکه ماندگار و مستقر گشت، به خاطر لکنت زبان و قرمزی مویش، مردم اسم صهیب رومی را بر او نهادند.

صهیبس با یکی از بزرگان مکه به نام عبدالله بن جدعان، شریک و هم پیمان شد و کار داد و ستد و تجارت را با او شروع کرد. این کسب و کار، خیر و برکت فراوان و مال و ثروت زیادی را برایش به ارمغان آورد.

اما کار و امور تجارت، گفتۀ کاهن نصرانی را، از خاطر صهیبس نبرد، و هر وقت. سخنان کاهن، به ذهنش خطور می‌کرد، مشتاقانه از خود می‌پرسید:

کی چنان امری اتفاق می‌افتد؟!

ولی طولی نکشید به جواب سؤال خود نایل آمد:

روزی صهیبس تازه از سفری به مکه برگشته بود، به او گفتند: محمد بن عبداللهص مبعوث شده و مردم را دعوت می‌کند که به خدای یگانه ایمان بیاورند، و آن‌ها را تشویق می‌کند که عدالت و نیکوکاری را پیشه کنند، و آن‌ها را از کارهای زشت و ناپسند نهی می‌کند، و برحذر می‌دارد.

صهیب پرسید:

حضرت محمدص همان شخص نیست که به امین معروف است؟

گفتند: آری همان است.

پرسید: منزلش کجاست؟

گفتند:

در دارالارقم، منزل عبدالله بن ارقم در نزدیکی صفا است. اما مواظب باش احدی از قریش تو را نبیند، چون اگر تو را ببیند، بلایی به سرت می‌آورند که نپرس، چون تو یک نفر غریبی و قوم و قبیله‌ای نداری که از تو حمایت کنند و عشیرتی نداری تو را یاری دهند.

صهیبس با کمال احتیاط به دارالارقم رفت و مواظب بود کسی او را نبیند وقتی به آنجا رسید، عماربن یاسرب را هم دم در دید، صهیب عمار را قبلاً دیده بود و او را می‌شناخت، لحظه‌ای متردد ماند، سپس به او نزدیک شد، و پرسید: عمار چه می‌خواهی؟

عمارس پرسید:

تو چه می‌خواهی؟

صهیبس گفت: می‌خواهم پیش این مرد بروم و ببینم چه می‌گوید؟

عمار هم گفت: من هم همین را می‌خواهم.

صهیبس گفت: پس بیا توکل به خدا باهم داخل شویم.

صهیب بن سنان رومی و عماربن یاسرب، نزد پیامبرص رفتند، و به سخنانش گوش دادند. نور ایمان سینۀ هر دو را روشن کرد، و هر یک برای بیعت و پذیرش اسلام می‌خواست پیشی گیرد. و گواهی دادن جز الله معبودی بر حق نیست و محمدص بنده و فرستادۀ خداست. تمام آن روز را در خدمت پیامبرص بودند، واز سرچشمۀ زلال هدایتش بهره گرفتند و از نعمت مصاحبتش برخوردار شدند.

با فرا رسیدن شب و کم شدن آمد و شد، در تاریکی شب از خدمت پیامبرص مرخص شدند. در این هنگام هریک از آن دو نوری در سینه داشت، که برای روشن کردن تمام جهان کافی بود.

صهیب به سهم خود با بلال، عمار، سمیه، خبابش و ده‌ها نفر دیگر از مسلمانان، اذیت و آزار قریش را تحمل کردند. و به حدی شکنجه و عذاب آن‌ها را تحمل کرد که اگر بر کوه نازل می‌شد، آن را از بیخ می‌کند. تمام این سختی و زحمتها را صبورانه و با قلبی مطمئن بر خود هموار می‌کرد، زیرا می‌دانست راه بهشت به خار مشکلات مفروش است.

موقعی که پیامبرص به یارانش اجازه داد: به مدینه مهاجرت کنند، صهیبس تصمیم گرفت با پیامبرص و حضرت ابوبکر صدیقس هجرت کند، اما قریش که از قصدش آگاه شده بودند، مانع شدند و جلوش را گرفتند، و نگذاشتند به هدفش برسد: مراقب و نگهبان بر او گماشتند که از چنگشان در نرود، و مال و ثروت و طلا و نقره به دست آمده از تجارت را با خود نبرد.

بعد از مهاجرت پیامبرص و رفیقش، صهیبس همیشه در پی فرصت بود که بتواند هجرت کند و به آن‌ها ملحق شود، اما موفق نمی‌شد، چون چشم تیز بین مراقبان، از دور و نزدیک، باز و بیدار بود و همیشه او را می‌پاییدند، و چاره‌ای جز توسل به حیله نداشت.

در شبی که هوا سخت سرد بود، صهیبس بیش از معمول به قضای حاجت رفت، وانمود کرد که اسهال است، به محض این‌که به اتاق بر می‌گشت باز به قضای حاجت می‌رفت.

مراقبان در بین خود گفتند:

بی‌خیال باشید، لات و عزی، او را به درد شکم مبتلی کرده و به خود مشغول است، از این رو رفتند بخوابند، و خود را به خواب تسلیم کردند.

صهیبس از بین آن‌ها بیرون خزید و به طرف مدینه به راه افتاد. بعد از چند لحظه، مراقبان متوجه شدند که صهیب رفته است. آشفته، از خواب پریدند، و بر پشت اسب‌های تیز پا نشستند، و به تاخت در آمدند، تا به صهیبس رسیدند. صهیبس همین که دید آن‌ها نزدیک شده‌اند به روی تپه‌ای بلند رفت و تیرها را از تیردان بیرون کشید و کمانش را آماده کرد و گفت: ای‌جماعت قریش! می‌دانید که من از هرکس در تیراندازی ماهرترم و تیرم هرگز خطا نمی‌کند.

قسم به خدا دستتان به من نمی‌رسد، مگر اینکه به هر تیر که در اختیار دارم یک نفر را کشته باشم، و پس از آن با شمشیری که در دست دارم می‌جنگم، یکی از آن‌ها بانگ برآورد که:

به خدا اجازه نمی‌دهیم، خودت با ثروتت از دست ما در بروی، تو وقتی نزدما آمدی گدایی بیش نبودی و پیش ما ثروتمند شده و مال اندوخته‌ای.

صهیبس گفت: آیا اگر ثروتم را به شما دهم، آزادم بروم؟

گفتند: البته.

صهیبس محل اختفای ثروتش را در منزلش در مکه به آن‌ها نشان داد، آن‌ها رفتند ثروتش را برداشتند، و راه او را باز کردند.

صهیبس به منظور حفظ آیین و دین خود به طرف مدینه شتافت، برای ثروتی که با خون جگر و زحمت اندوخته بود، و عمر و جوانی خود را در پایش باخته بود، افسوس نخورد.

و هرگاه خستگی او را از پا در می‌آورد، و آسایش را برایش لذت بخش می‌نمود، شوق دیدار پیامبرص در قلبش استقرار یافته، و با او نیرو و تجدید قوا می‌بخشید، و به سفرش ادامه می‌داد و راه رفتن را از سر می‌گرفت.

وقتی به قبا رسید پیامبرص او را دید. و به طرفش آمد و به گرمی به او خوشامد گفت، و اعلام کرد:

ابویحی معاملۀ پر منفعتی کردی و سه بار آن را تکرار کرد.

شادی و سرور، چهرۀ صهیبس را فرا گرفت و گفت: یا رسول‌الله به خدا قسم هیچ‌کس قبل از من این خبر را به شما نداده است.

و معلوم است جز حضرت جبرئیل هیچ‌کس به تو نگفته است.

واقعاً معاملۀ پرمنفعتی بود و وحی آسمانی هم آن را تأیید و تصدیق کرد، و حضرت جبرئیل بر آن گواهی داد. خداوند متعال آیۀ زیر را نازل فرمود:

﴿وَمِنَ ٱلنَّاسِ مَن يَشۡرِي نَفۡسَهُ ٱبۡتِغَآءَ مَرۡضَاتِ ٱللَّهِۚ وَٱللَّهُ رَءُوفُۢ بِٱلۡعِبَادِ ٢٠٧﴾

[البقرة: 207].

«و از مردم کسی هست که جانش را در طلب خشنودی الله می­فروشد؛ و الله نسبت به بندگان مهربان است».

بنابراین باید گفت:

خوشا به حال صهیب بن سنان رومیس و فرجام نیکویش[[15]](#footnote-15).

ابودرداء**س**

یک روز بامداد عویمر بن مالک خزرجی که کنیۀ ابودرداء داشت، از خواب برخاست، پیش بت عزیزش که آن را در بهترین مکان خانه‌اش قرار داده بود، رفت، سلام و درودش را به جا آورده آن را با روغن جلا داد، و با بهترین عطری که در مغازۀ خود داشت، آن را خوشبو نمود. آنگاه بت را با پوشش حریری که روز گذشته یکی از بازرگانان برگشته از یمن به او هدیه کرده بود، پوشاند.

وقتی آفتاب بالا آمد و اشعۀ زرین خود را در پهنۀ زمین پخش کرد، ابودرداءس از منزل خارج شد و به طرف مغازه‌اش به راه افتاد.

در این موقع متوجه شد که کوچه و خیابان‌های یثرب از یاران و پیروان حضرت محمدص که از بدر بر می‌گشتند، و افواج اسیران قریش را در پیش داشتند، پر است. ابودرداءس رو برگرداند، اما در همین لحظه به جوانی خزرجی روکرد و از احوال عبدالله بن رواحهس پرس‌و جو کرد.

جوان خزرجی گفت:

نمی‌دانی عبدالله بن رواحه در این نبرد چه شهامت و قهرمانی‌ها را از خود نشان داده و پیروز و بهره‌مند برگشته است، به او اطمینان داد که سالم است.

جوان از این‌که ابودرداء احوال ابن‌رواحهس را پرسید، تعجب نکرد چون تمام مردم می‌دانستند، رابطۀ دوستی و برادری از زمان جاهلیت این دو را به هم پیوند می‌داد، و زمانی که اسلام آمد، ابن رواحهس به آن گروید ولی ابودرداءس از آن امتناع ورزید.

اما رابطه و علاقۀ محکم و ناگسستنی بین آن دو قطع نشد. و همیشه ابن رواحهس به دیدن ابودرداءس می‌رفت و او را به اسلام می‌خواند و تشویق می‌کرد، و متأسف بود که ایامش را در کفر به سر می‌برد.

ابودرداءس به مغازه‌اش رفت و به کار خرید و فروش مشغول شد، و به خدمتکارانش امر و نهی می‌کرد، اما بی‌خبر بود در منزلش چه می‌گذرد.

در این موقع ابن‌رواحهس به قصد انجام دادن امری مهم به منزل دوست و رفیقش می‌رود.

وقتی به آنجا رسید دید در منزل باز است و ام‌درداءل در حیاط ایستاده است.

گفت: مادر سلام.

مادر گفت: سلام بر تو برادر ابودرداء.

پرسید: ابودرداء کجاست؟

گفت: به مغازه رفته است و الآن بر می‌گردد.

عبداللهس گفت:

اجازه هست؟

گفت: قدمت روی چشم، بفرما، و راه را بر او باز کرد و به اتاق خود رفت و به کار خانه و نظافت و بچه‌ها مشغول شد.

ابن‌رواحهس به اتاقی که ابودرداءس بتش را نهاده بود وارد شد، تیشه‌ای که با خود آورده بود برکشید، و بر بت خم شد و مشغول شکستن و خرد کردن آن شد، و می‌گفت:

زنهار! هرچه و هرکس را به خدا شریک کنند باطل است.

آن را خرد کرد و از منزل خارج شد.

ام‌درداءل وارد حجرۀ محل بت شد، وقتی دید اعضای بدن بت تکه تکه خورد شده و روی زمین پخش و پلا گشته است از خود بیخود شد، و شیون کنان به زدن صورت خود پرداخت و می‌گفت:

ابن‌رواحه، مرا کشتی.

ابن رواحه، مراکشتی.

طولی نکشید ابودرداءس به منزل برگشت. دید همسرش بر در اتاق محل بت نشسته و شیون و نوحه‌سرایی می‌کند و آثار ترس و آشفتگی از قیافه‌اش درک می‌شد.

پرسید: زن چه شده است؟

گفت: وقتی تو در منزل نبودی برادرت، ابن رواحه آمد. می‌بینی چه بر سر بتت آورده است.

ابودرداءس بت را نگاه کرد، دید خرد و ریز شده است. عصبانی شده از کوره در رفت، و تصمیم گرفت انتقامش را بگیرد.

اما بعد از چند لحظه کمی آرام شد و عصبانیتش فرونشست و به فکر فرو رفت و در مورد ماجرا اندیشیده، سپس گفت: اگر این بت فایده و قدرتی داشت، از خود دفاع کرده و اذیت را از خود دور می‌کرد.

آنگاه از همان جا به طرف ابن‌رواحهس شتافت، و با او به خدمت پیامبرص رفتند، و اسلام خود را اعلام کرد، و بدین ترتیب به دین خدا در آمد. ضمناً ابودرداءس آخرین نفر طایفۀ خود بود، که به اسلام گروید.

ابودرداءس ایمان آورد ـ و از همان لحظۀ اول ـ ایمان به خدا و پیامبر خداص تمام ذرات وجود و ساختمان و اعضای بدنش را فرا گرفت.

و از نیکی و خیر از دست رفتۀ خود، سخت پشیمان شد، و به خوبی و عمیقاً دریافت که دوستانش قبل از او تا چه حد به درک فقه دین خدا و حفظ قرآن و عبادت و پرهیزگاری نایل آمده‌اند، و چه ذخیره‌ای برای خود اندوخته‌اند.

بنابراین، تصمیم گرفت با تلاش و کوشش، مافات را جبران کند، و باید در تلاش و سعی، شب و روز را به هم وصل کند، تا به کاروان برسد و حتی از آن پیشی هم بگیرد.

مانند تارک دنیا به عبادت رو آورد، و بسان تشنه لب به چشمۀ علم و دانش متوجه شد، و وقت خود را وقف حفظ کتاب و گفتار خدا و فهم عمیق آن نمود.

همین که دید تجارت و کسب و کار لذت عبادت را مکدر می‌کند، و مانع رسیدن به مجالس‌های علم می‌شود، بدون تردید و تأسف آن را رها کرد.

یک نفر در این مورد از او پرسید. در جواب گفت:

قبل از پیوستن به پیامبرص کارم تجارت بود، و بعد از این‌که مسلمان شدم، تصمیم داشتم تجارت و عبادت را باهم داشته باشم، اما برایم فراهم نشد، لذا تجارت را رها کرده، به عبادت رو آوردم.

قسم به ذاتی که جان ابودرداء را در اختیار دارد، دوست ندارم بر در مسجد مغازه‌ای داشته باشم، و نماز جماعت را هم از دست ندهم و هر روز سیصد دینار به دست آورم.

آنگاه به پرسشگر، نگاهی کرد و گفت:

محققاً من نمی‌گویم، خدای متعال خرید و فروش را حرام کرده است؛ بلکه می‌خواهم از جملۀ افرادی باشم که تجارت و خرید و فروش، آن‌ها را از ذکر و یاد خدا منصرف و مشغول نکرده است.

ابودرداءس نه تنها تجارت را رها کرد، بلکه بکلی دنیا را ترک نمود، و از آرایش و آلایش آن رویگردان شد. و با لقمه‌ای ناچیز که حیاتش را نگه دارد و به لباسی خشن که جسدش را بپوشاند، اکتفا نمود.

در شبی نسبتاً سرد که مغز استخوان از شدت سرما یخ می‌بست، جمعی مهمان بر او نازل شدند، برای آن‌ها غذای گرم تهیه کرد و فرستاد، اما موقع خواب پوشاک و لحافی نبود، مهمانان در بین خود به مشورت پرداختند یکی از آن‌ها گفت:

من می‌روم و با او صحبت می‌کنم.

دیگری گفت: بگذار، مانع شد، اما خود تا دم در اتاقش رفت، دید ابودرداءس خود دراز کشیده و همسرش در کنارش نشسته است، هیچ‌کدام لحافی ندارند، و جز لباسی نازک که نه از سرما جلوگیری می‌کرد و نه از گرما، پوشاکی ندارند.

مهمان به ابودرداءس گفت:

می‌بینم تو هم مثل ما بدون لحاف خوابیده‌ای، وسایلتان کجا است؟

ابودرداءس گفت:

در آنجا خانه‌ای داریم، هر وسیله‌ای به دست بیاوریم می‌فرستیم آنجا، اگر چیزی را نگه می‌داشتیم برایتان می‌فرستادم.

آنگاه ناگفته نماند، راهی که در پیش داریم، سخت ناهموار و صعب العبور است، هرچه سبک بارتر باشیم بهتر از این است که سنگین بار باشیم.

از این رو خواستیم بار خود را سبک نماییم، و سنگینی را کم کنیم، شاید بتوانیم بگذریم.

آنگاه به مهمانان گفت:

فهمیدی؟

گفت: آری فهمیدم، خدا پاداش خیرت را دهد.

حضرت عمر فاروقس در زمان خلافتش، می‌خواست در شام کاری را به ابودرداءس واگذار کند، اما ابودرداء از قبول آن امتناع ورزید، ولی حضرت عمرس اصرار کرد، سپس او به حضرت عمرس گفت:

اگر اجازه دهی به آنجا بروم تا قرآن خدا و سنت پیامبرص را به آن‌ها بگویم و برای آن‌ها نماز بخوانم، می‌روم. حضرت عمرس به این امر راضی شد و اجازه داد، ابودرداءس هم به تعقیبش رفت، وقتی وارد آنجا شد، دید مردم در ناز و نعمت فرو رفته‌اند، این حالت او را ناراحت کرد، مردم را به مسجد دعوت کرد، وقتی جمع شدند، ابودرداءس بلند شد و گفت:

ای‌مردم دمشق! شما برادران دینی و همسایگان خانه هستید و یکدیگر را علیه دشمنان کمک می‌کنید.

ای‌مردم دمشق! چه امری باعث شده که دوستی مرا نمی‌پذیرید و نصیحت و اندرز مرا نمی‌شنوید، در حالی که از شما چیزی نمی‌خواهم، نصیحتم برای شما و خرج و نفقه‌ام به عهده دیگری است؟!

چه شده می‌بینم علمای شما می‌روند، و نادانان شما به فراگیری علم نمی‌پردازند؟!

می‌بینم به چیزی رو آورده‌اید که خدا آن را برایتان تضمین نموده است، و واجبات را ترک نموده‌اید؟!

می‌بینم جمع می‌کنید و نمی‌خورید.

و خانه‌ای می‌سازید که در آن سکونت نمی‌گزینید!!

و آرزوهای دور و دراز دارید که به آن نمی‌رسید!!

ملت‌های قبل از شما مال و ثروت اندوختند، و آرزو و آمالی داشتند، اما طولی نکشید، اندوختۀ آن‌ها نابود شد، و آمالشان به یأس مبدل و خانه‌هایشان گورستان گشت.

ـ ای مردم دمشق ـ اینک قوم عاد را می‌بینید، که مال و ثروتشان تمام زمین را در برگرفته بود.

اما آیا هیچ کس میراث عاد را به دو درهم از من می‌خرد؟

در این موقع مردم گریه و زاری را سر دادند، به طوری که شیون آن‌ها در خارج از مسجد شنیده می‌شد.

از آن روز به بعد ابودرداءس از هر فرصت استفاده می‌کرد، و به مجالس مردم می‌رفت و در بازار می‌گشت، و پرسش‌هایشان را پاسخ می‌گفت، نادان را آموزش می‌داد و غافل را بیدار می‌کرد، و از هر مناسبت مفیدی، سود می‌برد.

یک وقت می‌بینی از کنار جماعتی می‌گذرد، همه یک نفر را می‌زنند، و او را به باد فحش و ناسزا گرفته‌اند، ابودرداءس پیش می‌رود و می‌پرسد: چه خبر است؟

گفتند:

این مرد مرتکب گناهی بس بزرگ شده است.

گفت: آیا اگر او در چاهی می‌افتاد، او را بیرون نمی‌آوردید؟ گفتند:

بله، او را بیرون می‌آوردیم.

گفت: به او ناسزا نگویید، او را نزنید، بلکه او رانصیحت و آگاه کنید و خدا را سپاس بگویید، که شما را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

گفتند: از او متنفر نیستی؟

گفت: من فقط از عمل زشتش متنفرم، و اگر آن را ترک نماید برادر من است.

مرد خطا کار پشیمان شده، توبه کرد.

یک مرتبه جوانی نزد ابودرداءس آمد و از او خواهش کرد او را پند دهد و گفت: ای یار پیامبر، مرا نصیحتی بگو. گفت: پسرم، در موقع خوشی خدا را فراموش مکن که در موقع تنگی و سختی تو را به یاد خواهد داشت.

پسرم، یا دانا و عالم باش، یا دانش‌آموز، یا شنونده باش و هرگز چهارمی (نادان) مباش که هلاک می‌شوی.

پسرم، مسجد را خانه کن، چون از پیامبرص شنیدم که می‌فرمود: مسجدها منزل هر پرهیزکاری است، خداوند متعال شادی و فرح و رستن از صراط و رسیدن بر جنت‌های خدا را برای افرادی تضمین کرده است که مسجدها را منزل خود کرده‌اند.

ابودرداءس جمعی از جوانان را دید که سر راه نشسته و سرگرم صحبت بودند و عابرین را می‌پاییدند، پیش آنان رفت و گفت:

فرزندانم! عبادتگاه مرد مسلمان منزل او می‌باشد، که در آنجا نفس و چشم خود را مصون می‌دارد، از نشستن در بازار بر حذر باشید که انسان را به لهو کشانده و اعمال نیکش را تباه می‌کند.

در مدتی که ابودرداءس در دمشق اقامت داشت، معاویه بن ابی سفیانب از دخترش، درداء، برای پسر خود، یزید، خواستگاری کرد، ولی ابودرداءس با این ازدواج مخالفت کرد و دخترش را به جوانی معمولی داد که از دیانت و اخلاقش راضی بود.

مردم از این موضوع باخبر شده می‌گفتند: یزید بن معاویه از دختر ابودرداء خواستگاری کرده، ولی پدر دختر آن را رد کرد. و دخترش را به فردی معمولی از مسلمانان داد.

یک نفر از ابودرداء در مورد آن سؤال کرد. او گفت: در این مورد من خیر و صلاح درداء را خواسته‌ام. پرسید چطور؟

گفت: چه فکر می‌کنید، وقتی درداء ببیند خدمتکاران و بندگان کمر خدمت او را بسته‌اند، و خود را در کاخ‌هایی بیابد که زر و زیورشان، نور چشم را می‌برند.

در چنان اوقاتی دینش چطور می‌شود؟

در خلال مدتی که ابودرداءس در دیار شام بود، امیرالمؤمنین، حضرت عمربن الخطابس، برای اطلاع از اوضاع و احوال به آنجا سفر کرد، یک شب به دیدن یار دیرین خود، ابودرداءس، رفت. دید در باز است، داخل خانۀ تاریک و بدون نور شد، وقتی ابودرداءس از آمدنش با خبر شد برخاست و به او خوشامد گفت، و او را نشاند.

در حالی که تاریکی مانع بود یکدیگر را ببینند، هر دو مشغول صحبت شدند.

حضرت عمرس پوشاک و لحاف ابودرداءس را بررسی کرد، دید از یک پلاس چیزی بیش نیست و فرش اطاقش را سنگ ریزه و روپوشش را پارچه‌ای نازک دید که در مقابل سرمای دمشق اثری نداشت.

سپس حضرت عمرس گفت:

خدا خیرت دهد، مگر من در فکر توسعۀ زندگیت نبودم مگر برایت نمی‌فرستادم؟! ابودرداءس گفت:

ای‌عمر، آیا فرمودۀ پیامبرص را به یاد داری که به ما فرمود:

حضرت عمرس گفت: چیست؟

گفت: مگر نفرمود نصیب هر یک شما از دنیا به اندازۀ توشۀ یک سوار باید باشد؟

حضرت عمرس گفت: بلی، فرمود.

ابودرداء سگفت: ای عمر، بعد از او چه کار کردیم؟

حضرت عمر سگریه را سر داد و ابودرداءس هم گریست، تا بامداد باهم گریستند.

ابودرداءس در دمشق به وعظ و یادآوری مردم ادامه داد و تا دم مرگ، قرآن و حکمت را به آنان تعلیم داد. وقتی در بستر بیماری مرگبار افتاد، جمعی از یارانش به عیادتش رفتند، و گفتند: از چه چیزی شکایت داری؟

گفت: از گناهانم، گفتند: چه چیزی را اشتها داری؟

گفت: به خشنودی خدایم.

سپس به اطرافیانش گفت: «لا إله إلا الله محمد رسول الله» به من تلقین کنید، تا وقتی که جان را تسلیم کرد آن را تکرار می‌کرد.

بعد از این‌که به رحمت ایزدی پیوست، عوف بن مالک اشجعیس در خواب باغی سرسبز و وسیع دید که در وسط آن، چادری بزرگ از دیبا بر پا بود و در اطراف آن گلۀ گوسفندانی بی‌شمار اتراق کرده بود، طوری بود که نظیرش را ندیده بود، گفت: این باغ و حشم از آن کیست؟ گفتند: از آن عبدالرحمن بن عوف است.

عبدالرحمن از چادر سر بیرون آورد و گفت: ای ابن مالک! خداوند این عطایا را از برکت قرآن به ما داده است. ولی اگر از این دریچه نگاه کنی، چیزی را می‌بینی که نه به گوش شنیده‌ای و نه به دل خیالش را کرده‌ای. ابن مالک گفت:

آن همه به چه کس تعلق دارد ای ابومحمد؟

گفت: خداوند تمام آن را برای ابودرداء فراهم و آماده کرده است. چون ابودرداء با دست و دل دنیا را از خود رانده بود[[16]](#footnote-16).

زید بن حارثه**س**

سُعدی دختر ثعلبه به قصد دیدن بستگانش، بنی معن، به راه افتاد، در این سفر فرزندش، زیدبن حارثه کعبی، که هنوز بچه بود، او را همراهی می‌کرد.

تازه به دیار قومش رسیده بود و هنوز جا خوش نکرده بود، که گروهی از قبیلۀ (بنی‌القین) بر آنان یورش آوردند، اموال را به تاراج و زن و اطفال را به اسارت و شتران را ربودند.

از جمله طفل‌های که با خود به اسارت بردند یکی هم پسر سُعدی، یعنی: زیدبن حارثهس بود.

در آن ایام زیدس، پسر بچه‌ای کوچک بود که در حدود هشت سال داشت. او را به بازار عکاظ برده و در معرض فروش قرار دادند.

یکی از ثروتمندان و بزرگان قریش به نام حکیم بن حزام بن خویلد، زید را به چهارصد درهم خرید.

در این معامله، تعدادی دیگر غلام را هم خرید و به مکه برگشت.

وقتی عمه‌اش خدیجهل، دختر خویلد، خبر ورود او را به مکه شنید، برای خوشامد و سلام به دیدنش رفت.

حکیم به خدیجه گفت:

عمه جان! در بازار عکاظ تعدادی غلام خریده‌ام، شما می‌توانید هرکدام را که بخواهی به عنوان هدیه از من بپذیری و ببری.

خدیجهل به دقت، سیمای یک یک غلامان را بررسی کرد.

چون آثار نجابت را در چهرۀ زیدبن حارثه یافت، او را انتخاب کرد و با خود برد. زیاد طول نکشید که خدیجهل دختر خویلد، با محمد بن عبداللهص ازدواج کرد، خدیجهل خواست تحفه و هدیه‌ای را به شوهرش دهد، بهتر از غلام عزیزش، زید بن حارثه، چیزی به نظر نیامد؛ لذا زید را به حضرت محمدص اهدا نمود.

درهمان ایام که غلام از توجه و رعایت و مراقبت و همصحبتی و اخلاق و محبت فراوان حضرت محمدص برخوردار بود، مادر داغدیده‌اش به خاطر از دست دادن و فراق فرزند دلبند و جگر گوشه‌اش اشکش خشک نمی‌شد، و آرام و قرار نداشت.

از همه بدتر و درد آورتر و مزید بر علت اینکه، نمی‌دانست فرزندش زنده است یا مرده، نمی‌توانست امیدش را از او قطع کند، و امیدوار هم نبود.

و از جهتی دیگر، پدرش همه جا را به دنبال جگرگوشه‌اش گشته، و از هر مسافر و عابری پرس و جو می‌کرد، مهر و عطوفت پدری او را وادار می‌کرد اشعاری پرسوز وگداز و محزون بسراید که دل سنگ را آب و کباب می‌کرد، که می‌گفت:

بهر زید گریستم و نمی‌دانم چه کار کرد آیا در قید حیات است؟ یا داس اجل او را درویده است؟ به خدا قسم نمی‌دانم و می‌پرسم.

که آیا بعد از من دشت تو را بلعیده؟ یا کوه؟

طلوع آفتاب سیمای او را یادآورست و هنگام غروب تیرگی فراقش را نشان می‌دهد!

شتر را در سرزمین خدا خواهم راند و می‌کوشم؛ نه خود از گشتن می‌ایستم و نه شتر از دویدن.

یا در این راه جانم را می‌بازم، یا به آرزو می‌رسم. هرکس به تیر اجل خواهد رفت هر چند آرزو او را مغرور کرده باشد.

در یکی از مراسم حج چند نفر از قبیلۀ زیدس به قصد زیارت بیت الحرام به مکه آمدند، در موقع طواف بیت العتیق با زید روبه رو شدند آن‌ها زید را شناختند و زیدس هم آنان را شناخت، به احوالپرسی و سؤال و جواب پرداختند وقتی مناسک را به جا آورده به دیار خود برگشتند، به حارثه خبر دادند که زید را دیده‌اند و داستان را برایش تعریف کردند.

حارثه با عجله، وسایل و مال و سواری را آماده کرد، و مال را برای فدیۀ زیدس برداشت، و با برادرش کعب به راه افتادند. و به طرف مکه راندند.

همین که به مکه رسیدند پیش محمد بن عبداللهص رفتند و گفتند: ای پسر عبدالمطلب! شما، همسایگان خانۀ خدا هستید، احتیاج نیازمندان را برآورده می‌کنید، گرسنه را غذا می‌دهید، به فریاد درماندگان می‌رسید.

برای پسرمان که نزد شماست به خدمت آمده‌ایم، و به منظور فدیه‌اش با خود مال آورده‌ایم، بر ما منت بگذارید و او را به ما پس دهید و در مقابل، هرچه می‌خواهید بگیرید.

حضرت محمدص پرسید: منظورتان از پسرتان کیست؟ کدام پسر را می‌گویید.

گفتند: غلامت زید بن حارثه

حضرت محمدص فرمود: اگر کاری از فدیه بهتر هم باشد، آن را قبول می‌کنید؟ گفتند: چه کاری؟

فرمود: او را صدا می‌کنم و بین من و شما او را مخیر می‌کنیم، اگر شما را اختیار کرد بدون این‌که چیزی بدهید او را با خود ببرید، و اگر مرا اختیار کرد، بدانید که هرکس مرا اختیار کند، من او را رها نمی‌کنم.

گفتند: خوب گفتید، و حد انصاف است.

حضرت محمدص زید را خواست، و فرمود:

این دو نفر کیستند؟

زیدس گفت: قربان این پدرم، حارثه بن شرحبیل، است و آن یکی هم عمویم، کعب است.

حضرت محمدص فرمود: تو را مخیر کردم: اگر بخواهی با آن‌ها می‌روی، و اگر مایل باشی پیش من می‌مانی. زیدس بدون تردید و معطلی فوراً گفت:

قربان ترجیح می‌دهم پیش تو بمانم.

پدرش گفت: خاک بر سرت زید! بردگی و بندگی را بر پدر و مادرت ترجیح می‌دهی؟!

زیدس گفت: من از این مرد چیزی دیده‌ام هرگز نمی‌توانم از او جدا شوم.

همین که حضرت محمدص این را از زید شنید، و معلوم شد زید او را انتخاب کرده است، دست او را گرفت و باهم به بیت الحرام رفتند، و در حضور جمعی از مردم قریش در کنار حجر ایستاد و گفت:

ای جماعت قریش! همه شاهد باشید این پسر من است: او از من ارث می‌برد و من هم از او ارث می‌برم.

پدر و عموی زیدس خیالشان راحت و آسوده شد، و او را نزد حضرت محمد بن عبداللهص به جا گذاشتند، و با خیالی راحت و دلی آرام و مطمئن به قبیلۀ خود برگشتند.

از آن روز به بعد زید بن حارثهس، به نام زید بن محمد خوانده شد، و تا زمان بعثت حضرتص باز او را زید بن محمد می‌خواندند، تا این‌که اسلام رسم پسر خواندگی را باطل کرد و آیه:

﴿ٱدۡعُوهُمۡ لِأٓبَآئِهِمۡ هُوَ أَقۡسَطُ عِندَ ٱللَّهِۚ﴾ [الأحزاب: 5].

«آنان را به پدرانشان نسبت دهید که این کار نزد پروردگار راست‌ترین (کار) است».

نازل شد که بعد از آن، باز به نام زید بن حارثه خوانده شد.

زمانی که زیدس، حضرت محمدص را اختیار کرد و او را بر پدر و مادر خود ترجیح داد، نمی‌دانست چه غنیمتی بزرگ نصیبش شده است.

و باز نمی‌دانست آقا و سروری که او را، بر خانوادۀ خویش و عشیرت خود ترجیح داده است، سرور و تاج سر اولین و آخرین، و پیامبر خدا به سوی عامۀ بشر است. و هرگز تصور نمی‌کرد که حکومت آسمان و توحید، بر کرۀ زمین مستقر شود و ما بین مشرق و مغرب را از نیکی و عدالت پر کند. و خود او اولین خشت زیر بنای کاخ چنین دولتی با عظمت می‌شود، هیچ یک از این امور به خاطر زیدس خطور نمی‌کرد. بلکه فقط فضل و عطیۀ الهی است، به هر کس که بخواهد آن را عطا می‌کند، خداوند دارای عطیۀ بزرگی است.

چند سالی بیش از حادثۀ مخیر شدن زیدس نگذشت که خدای متعال حضرت محمدص را به عنوان پیامبر دین روشنایی و حق و هدایت مبعوث فرمود، و زید بن حارثهس اولین مردی بود که پیامبری حضرت محمدص را پذیرفت و به او ایمان آورد.

آیا بالاتر و بهتر از این، رتبۀ اولی قابل تصور است که رقیبان، برایش مسابقه دهند؟!

زید بن حارثهس امین اسرار و راز پیامبرص شد، و فرماندۀ فرستادگان و سریه‌هایش گشت، و هر وقت پیامبرص مدینه را ترک می‌کرد، زید یکی از جانشینان و نمایندگان پیامبرص بود.

همانطور که زیدس محبت پیامبرص را در دل داشت، و او را بر پدر و مادر خود ترجیح می‌داد، پیامبرص هم محبت او را در دل داشت، و با خانواده‌اش در ارتباط بود. و هر وقت زیدس غایب می‌شد، پیامبرص به دیدارش مشتاق می‌شد، و با آمدنش شاد و مسرور می‌گشت. طوری او را می‌پذیرفت که هیچ‌کس را چنان نمی‌پذیرفت.

می‌بینی حضرت عایشهل، شادی پیامبرص را هنگام برخورد با زید، برای ما این چنین بیان می‌فرماید. و می‌گوید:

زید بن حارثه وقتی وارد مدینه شد، پیامبرص در منزل من تشریف داشت، زید در خانه را زد. پیامبرص در لباس راحت ـ یعنی فقط ستر عورت داشت ـ در حالی که لباسش را با خود می‌کشید و می‌برد به طرف در رفت، زید را در آغوش گرفت و او را بوسید.

مهر و محبت پیامبرص نسبت به زید در بین مسلمانان، شایع و زبان زد خاص و عام شد، تا جایی که او را به «زید محبت» می‌خوانند و لقب محبت رسول‌اللهص را به او دادند. و بعد از او لقب فرزند «محبت» را به پسرش، اسامهس دادند.

در سال هشتم هجرت، خدای متعال ـ به حکمت خود ـ خواست، حبیب را که فراق محبوب است آزمایش کند.

قضیه از این قرار بود: پیامبرص نامه‌ای به حارث بن عمیرس داد و او را نزد پادشاه بُصری فرستاد و او را به اسلام دعوت نمود، ولی وقتی حارث به «مؤته» در شرق اردن، رسید یکی از امراء غسانی‌ها به نام شرحبیل بن عمرو سر راه او را گرفت و دست و پایش را بست و سپس گردنش را زد.

این کار بر پیامبرص سخت گران آمد. چون جز او هیچ‌یک از پیک‌هایش کشته نشد.

بنابراین، پیامبرص سپاهی متشکل از سه هزار نفر را برای غزوۀ مؤته آماده کرد، و فرماندهی سپاه را به حبیب خود، یعنی زید بن حارثهس سپرد و فرمود: در صورتی که زید کشته شود، جعفربن ابی طالب و در صورتی که اوهم کشته شود، عبدالله بن رواحه فرماندهی را به عهده بگیرد، و اگر عبدالله هم کشته شد، مسلمانان از بین خود یکی را به عنوان فرمانده انتخاب کنند.

سپاه به راه افتاد تا «معان» در شرق اردن رفت.

هرقل، پادشاه روم، به منظور دفاع از غسانی‌ها، با یکصدهزار جنگجو شتافت و یکصد هزار جنگجو دیگر از مشرکین عرب به آن اضافه شد، و این سپاه انبوه در نزدیکی اردوی مسلمانان، اردو زدند.

مسلمانان دو شب در «معان» توقف کردند، در مورد این‌که چه کار کنند به مشورت پرداختند.

یکی می‌گفت: به پیامبرص بنویسیم و تعداد دشمنان را به او گزارش کنیم و از او کسب تکلیف کنیم.

و دیگری گفت: به خدا ـ ای جماعت ـ ما به عدد و نیرو و زیادی نمی‌جنگیم، بلکه فقط به خاطر دین خدا می‌جنگیم.

بنابراین برای انجام مأموریت خود بشتابید و دست به کار شوید.

خداوند یکی از دو نیکی را نصیب ما کرده است: یا پیروزی و یا شهادت.

وقتی، در خاک «مؤته» دو سپاه به هم آمدند، ویکی در مقابل دیگر قرار گرفتند، مسلمانان طوری وارد کارزار شده و جنگیدند، که رومی‌ها دچار حیرت و هراس شدند، و این سه هزار نفر ترس و رعب و هراس را در دل آنان ایجاد کرده و در مقابل سپاه دویست هزار نفری آن‌ها پایمردی کردند.

زید بن حارثهس، طوری از پرچم پیامبرص دفاع کرد و شمشیر زد و جنگید، که تاریخ قهرمانی‌ها، نظیرش را ندیده بود، جنگید و شمشیر زد، تا صدها نیزه بدنش را سوراخ کرد و در میدان نبرد در خون خود غلتید.

پس از او جعفر بن ابی‌طالبس پرچم را به دست گرفت، و از آن به بهترین وجه دفاع کرد تا این‌که به رفیقش پیوست.

عبدالله بن رواحهس پرچم را از جعفر گرفت. و شیرانه به مبارزه برخاست، تا سر انجام به دور رفیقش ملحق شد.

بعد از آن، مردم خالد بن ولیدس را به فرماندهی خود برگزیدند. که تازه مسلمان شده بود. سپاه را کنار کشید و آن را از نابودی قطعی نجات داد.

اخبار مؤته و شهادت سه فرمانده‌اش، به سمع پیامبرص رسید، سخت غمگین و افسرده خاطر شد که هرگز چنین محزون نشده بود، نزد خانوادۀ آن‌ها رفت و آن‌ها را تسلی داد.

وقتی به منزل زید بن حارثهس رفت، دختر کوچک زید شیون کنان به پیامبرص پناه برد. پیامبرص هم گریه را سر داد تا حدی که صدای گریه‌اش به گوش اطرافیان رسید.

سعد بن عبادهس به پیامبرص گفت: این دیگر چیست یا رسول‌الله؟

پیامبرص فرمود: گریۀ حبیب برای حبیب است.

اسامه بن زیدب

هم‌اکنون، در مکه و در سال هفتم قبل از هجرت هستیم، و می‌بینیم پیامبرص و یارانش از دست اذیت و آزار قریش چه‌ها کشیدند.

و در می‌یابیم از هم و غم و بار مسئولیت دعوتش، چند رشتۀ اندوه و مصایب به هم پیوسته را تحمل کرد.

در همین اثنا دریچۀ سرور و شادی در حیاتش گشوده شد، مژده آوردند که «ام‌ایمن» پسری زایید.

چهره‌اش از شادی گشود و فرح و بهجت از سیمای مبارکش درخشید.

این پسر کیست که این همه فرح و سرور را در قلب پیامبرص ایجاد کرد؟!

او «اسامه بن زیدب» است.

هیچ یک از یارانش از سرور و خوشحالی پیامبرص به مناسبت تولد این نوزاد تعجب نکرد. چون همه از مکانت و منزلت پدر و مادرش در نزد پیامبرص مطلع بودند.

مادر پسر، عبارت بود از «برکه حبشی» که کنیۀ ام ایمن داشت.

ام‌ایمن کنیز و مملوک آمنه، دختر و هب، مادر پیامبرص بود. در زمان حیات آمنه حضرت محمدص را پرورده و بعد از وفات آمنه، حضانت و نگهداری او را به عهده داشت. وقتی حضرت محمدص چشم به جهان گشود و اطراف را شناخت جز او مادری نشناخت.

بدین مناسبت از صمیم قلب و صادقانه او را دوست داشت. و اغلب و بارها می‌گفت: بعد از مادرم، او مادرم و بازماندۀ خانواده‌ام می‌باشد.

این بود مادر نیکبخت این پسر، اما پدرش کیست؟

پدرش عبارت است از: زید بن حارثه «محبت» پیامبرص و از طرفی قبل از اسلام، پسرخواندۀ پیامبرص هم بود. و محرم اسرار و رفیق راز پیامبرص و یکی از افراد خانواده و محبوبترین انسان بود.

مسلمانان به حدی از تولد اسامه بن زیدب خوشحال شدند که برای هیچ نوزادی دیگر، آنقدر خوشحال نشدند. چون هر چیزی پیامبرص را خوشحال کند، مایۀ خوشحالی آن‌ها هم می‌شود. و هرچه برای پیامبرص شادی‌آور باشد، آن‌ها را هم شاد می‌کند.

از این رو لقب حبیب ابن حبیب را به پسر دادند.

مسلمانان در اطلاق این لقب، بر این بچه نوزاد و کوچک، مبالغه نکردند. چون پیامبرص به حدی او را دوست داشت که یاران به آن غبطه می‌ورزیدند. اسامه هم سن نوه‌اش حسن، پسر فاطمۀ زهراءش، بود.

اما پیامبرص در محبت آن دو تفاوتی قایل نبود؛ به این معنی، اسامه را می‌گرفت و او را روی یکی از زانوهایش می‌نهاد، و حسن را هم می‌گرفت و او را روی زانوی دیگرش می‌نهاد سپس هر دو را به سینه می‌فشرد و می‌گفت:

«بارخدایا! من هر دو را دوست دارم، تو هم آن‌ها را دوستدار باش»

محبت پیامبرص نسبت به اسامهس به حدی رسیده بود که روزی اسامه سرش به کنارۀ در خورد و مجروح شد و خون از زخمش آمد، پیامبرص به عایشهل گفت: خون را از زخمش پاک کند، اما عایشه خود را راضی نکرد.

پس از آن خود پیامبرص برخاست، و زخمش را می‌مکید و خون را تف می‌کرد و با کلماتی شیرین و آرامبخش و پرمهر و محبت دل او را شاد می‌کرد و او را دلداری می‌داد.

پیامبرص همان‌طور که در زمان طفولیت، اسامهس را دوست داشت، در زمان جوانی هم او را دوست داشت.

حکیم بن حزام، یکی از اشراف قریش عبای ارزشمندی را در یمن به پنجاه دینار طلا خرید، که گویا به «ذی یزن» یکی از شاهان یمن تعلق داشت، و آن را به پیامبرص هدیه کرد، اما چون در آن موقع حکیم، مشرک بود پیامبرص از قبول هدیۀ او خودداری کرد، ولی آن را در مقابل بها برداشت.

پیامبرص فقط یکبار در روز جمعه آن را پوشید، و پس از آن آن را به اسامه بن زیدب بخشید، اسامهس آن را می‌پوشید، و با افتخار در بین همسالانش، از مهاجر و انصار می‌گشت.

وقتی اسامهس به سن رشد رسید آثار کرامت و نیک منشی و خصایل ارزشمند در او مشاهده و نمایان شد، که او را شایستۀ محبت رسول خداص می‌گردانید.

اسامه، زیرک و تیزهوش، و بی‌باک و دانا به عاقبت امور بود، هرچیز را در محل و موقع خود می‌گذاشت، انسانی پاک پاکدامن و بیزار از رذالت و ناپاکی بود، موجودی با انس و الفت بود مردم به او محبت داشتند، انسانی با تقوا و پرهیزکار بود و خداوند او را دوست داشت.

در روز احد، اسامهس با جمعی از بچه‌های صحابه، برای رفتن به جهاد نزد پیامبرص آمد، پیامبرص بعضی را پذیرفت و بعضی را رد کرد، بعضی را به خاطر سن کم‌شان رد کرد، اسامه بن زیدب هم جزو مردودین بود، وقتی برگشت، اشک حسرت و اندوه از چشمان کوچکش سرازیر بود که نتوانست زیر پرچم پیامبرص به جهاد برود.

در غزوۀ خندق، اسامه بن زیدب باز با جمعی از بچه‌ها آمدند، اسامه خود را بالا می‌کشید تا قدش را بلند نشان دهد و پیامبرص به او اجازه دهد، پیامبرص دلش به حال او سوخت و به او اجازه داد، اسامهس در سن پانزده سالگی شمشیر جهاد را در راه خدا برداشت.

در روز حنین موقعی که مسلمانان شکست خورده و گریختند، اسامه بن زید با عباسش، عموی پیامبرص، و ابوسفیان بن حارث، پسر عمۀ پیامبرص و شش نفر دیگر از بزرگان صحابه پایداری و استقامت نشان دادند و ماندند، و پیامبرص توانست با این تعداد اندک قهرمان، شکست را به پیروزی یاران مبدل کند، و مسلمانان فراری را از صدمۀ مشرکان محفوظ نماید.

و در روز مؤته اسامه زیر پرچم پدرش، زید بن حارثهب، در سنی کمتر از هیجده سالگی شیرانه جنگید، با دو چشم خود شهادت پدر را دید، اما سستی و تزلزل از خود نشان نداد، بلکه زیر لوای جعفربن ابی طالبس به نبرد ادامه داد تا این‌که شهادت جعفرس را نیز با چشم خود دید. سپس در زیر پرچم عبدالله بن رواحهس هم جنگید، تا او نیز به دو رفیق خود پیوست، باز اسامه زیر لوای خالدبن ولیدس به میدان رفت تا این که، خالد توانست سپاه کوچک اسلام را، از چنگال رومیان برهاند.

سپس وقتی اسامهس به مدینه برگشت پدرش را در جوار رحمت خدا و جسد پاک او را در سرزمین شام به جا گذاشت، و بر همان اسب سوار بود که پدرش بر آن شهید شده بود.

در سال یازدهم هجرت، پیامبرص دستور داد: برای غزوۀ روم سپاهی آماده شود، عمر، سعد بن ابی‌وقاص، اباعبیده بن جراح و دیگر بزرگان صحابه در آن عضویت داشتند. اسامۀ بن زیدب را که هنوز سنش از بیست سال تجاوز نکرده بود، امیر و فرماندۀ آن سپاه تعیین فرمود.

پیامبرص به اسامه دستور داد که سپاه از سرزمین «بلقاء» و «قلعۀ داروم» در نزدیکی غزه از دیار روم بگذرد.

در همان آوان که ارتش آماده می‌شد، پیامبرص بیمار شد، و موقعی که بیماری حضرتص شدت یافت، سپاه توقف کرد تا معلوم شود حال پیامبرص چه می‌شود.

اسامهس گفته است:

وقتی کسالت پیامبرص شدت یافت، من با جمعی به بالینش آمدم، دیدم از شدت بیماری ساکت است و قادر به سخن گفتن نیست و ما را که دید دستش را به طرف آسمان گرفت و سپس آن را روی شانۀ من نهاد، فهمیدم برایم دعا می‌کند.

زیاد طول نکشید، پیامبرص زندگی را به درود گفت، و مردم با حضرت ابوبکر بیعت کردند، ابوبکرس دستور داد اسامه مأموریت خود را انجام دهد.

اما جمعی از انصار از حضرت ابوبکرس خواستند: که اعزام اسامه را به تأخیر بیندازد، و از حضرت عمرس خواستند که در این مورد با حضرت ابوبکرس صحبت کند. و گفتند:

در صورتی که اصرار داشت که برویم، از جانب ما به او بگو: مردی مسن‌تر از اسامه را به عنوان امیر و فرمانده تعیین کند.

به محض این‌که حضرت ابوبکرس پیام انصار را از زبان عمر شنید، از جایش ـ که نشسته بود ـ پرید و ریش حضرت عمرس را گرفت و با عصبانیت فریاد کشید:

ابن‌الخطاب، ما درت به عزایت بنشیند، پیامبرص او را امیر و فرمانده تعیین کرده است، و تو به من می‌گویی او را عزل کنم؟!

قسم به خدا چنین کاری نمی‌شود.

وقتی حضرت عمرس برگشت از او پرسیدند چه خبری را آورده‌ای گفت:

از جانشین پیامبرص آنچه را دیدم که نمی‌بایست ببینم.

وقتی سپاه به فرماندهی فرماندۀ جوانش حرکت کرد، جانشین پیامبرص پای پیاده آن را بدرقه کرد، در حالی که اسامهس سوار بود، اسامه خجالت کشید و گفت: یا خلیفۀ پیامبر! به خدا قسم یا شما باید سوار شوید یا من پیاده می‌شوم، اما حضرت ابوبکرس گفت:

به خدا نه تو پیاده می‌شوی، نه من سوار می‌شوم. آیا حق ندارم در راه خدا قدم بر گردوخاک بگذارم؟!

سپس به اسامهس گفت:

دین و ایمان و سرانجام کارت را به خدا می‌سپارم، و توصیه می‌کنم فرمان پیامبرص را انجام دهی، آنگاه به او رو کرد و گفت:

اگر اجازه می‌دهی، حضرت عمر برای کمک به من در اینجا بماند. اسامه اجازه داد حضرت عمر در مدینه بماند.

اسامه بن زیدب با سپاهش حرکت کرد و تمام دستورات پیامبرص را اجرا کرد، یعنی: سپاه مسلمانان وارد سرزمین «بلقاء» و «قلعۀ داروم» در خاک فلسطین شد و ترس و ابهت روم را از قلب‌های مسلمانان بیرون آورد، و راه فتح دیار شام و مصر و شمال افریقا را تا دریای سیاه ... برای مسلمانان هموار کرد.

اسامهس سوار بر اسبی که پدرش بر آن شهید شده بود برگشت، و با خود غنیمت‌هایی بی‌شمار و بیش از گمان و تخمین و انتظار آورد، تا جایی که گفته شد:

هیچ سپاهی مانند سپاه اسامه بن زید به سلامت و با غنیمت‌های بسیار دیده نشده است.

اسامه بن زیدب ـ در طول حیاتش ـ از احترام و محبت مسلمانان برخوردار بود، زیرا پیامبرص نسبت به شخص او احترام و محبت داشت.

حضرت عمر فاروقس در زمان خلافت، مزد او را از پسر خود، عبدالله بن عمرس، بیشتر تعیین کرد. عبدالله به پدرش گفت: ای پدرم، برای اسامه چهار هزار وبرای من سه هزار تعیین نموده ای و نه پدر او برتو برتری بیشتری ونه خود اسامه برمن برتری دارد

حضرت عمر فاروقس گفت: هیهات!

پدرش پیش پیامبرص از پدرت محبوبتر و خودش نزد پیامبرص از تو عزیزتر بود. پس عبدالله بن عمرب به مقرری خود راضی و قانع شد.

و هروقت حضرت عمر به اسامه بن زید می‌رسید می‌گفت:

مرحبا امیرم.

و اگر کسی تعجب می‌کرد.

حضرت عمرس می‌گفت:

پیامبرص او را فرمانده و امیر من قرار داد.

خداوند این انسان‌های بزرگوار را تحت پوشش رحمت و حمایت خود قرار دهد، تاریخ از یاران پیامبرص بزرگتر و کاملتر و شریف‌تر ندیده است[[17]](#footnote-17).

سعید بن زید**س**

زیدبن عمرو بن نفیل، دور از جنجال و ازدحام مردم ایستاده و قریش را تماشا می‌کرد که یکی از اعیاد خود را برگزار می‌کردند. می‌دید مردان عمامه‌های سندسی گرانقیمت به سر بسته و از پوشیدن عبای با ارزش یمانی افتخار و مباهات می‌کنند. و زنان و اطفال را می‌دید: که زیباترین لباس و گرانبهاترین زیور را در بر دارند، نگاه می‌کرد می‌دید: ثروتمندان حیوان قربانی خود را در حالی که آن‌ها را به انواع زیور آراسته بودند، برای قربانی کردن در پای بت‌ها، به دنبال خود می‌کشیدند.

زید ایستاده و به دیوار کعبه تکیه داده بود، گفت:

ای جماعت قریش! خداوند گوسفند را خلق کرده، و هم او از آسمان باران نازل فرموده، گیاه و سبزه را در زمین رویانده و گوسفند سیر و چاق شده است، اما اینک شما آن را بر غیر نام او ذبح می‌کنید، شما را نادان و ابله می‌بینم.

عمویش، خطاب، پدر عمربن الخطابس برخاست و کشیده‌ای بر صورتش نواخت و گفت:

نابود شوی! ما هنوز این چرند را از تو می‌شنویم ـ و آن را تحمل می‌کنیم، دیگر طاقتمان طاق شده و کاسۀ صبر لبریز گشته است، جمعی اوباش و نادان را تحریک نمود و آن‌ها را بر او شوراند که به اذیت و آزارش دست زدند. آنقدر او را اذیت کردند تا از مکه بیرون رفت و به کوه حرا پناه برد. خطاب، عده‌ای از جوانان قریش را به مراقبت او گسیل نمود، تا نگذارند وارد مکه شود، به طوری که زید جز به خفا و دور از چشم مراقبان، وارد مکه نمی‌شد.

پس از آن ـ بدون اطلاع قریش و به صورت سری و پنهانی ـ با ورقه بن نوفل و عبدالله بن جحش و عثمان بن حارث و امیمه دختر عبدالمطلب، عمۀ محمد بن عبداللهص اجتماع کرد و در مورد گمراهی و کجروی قریش به بحث و مذاکره نشستند، زید به یارانش گفت:

به خدا می‌دانید که قوم شما حقیقتی را در دست ندارند و می‌دانید دین ابراهیم را به خطا و انحراف کشیده‌اند، پس اگر شما می‌خواهید رستگار شوید، برای خود دینی پیدا کنید که از آن پیروی نمایید.

هرچهار مرد به طرف راهبان و احبار یهود و نصاری و سایر ملت‌ها شتافتند، و از آن‌ها درخواست کردند که حنفیه و دین ابراهیم را به آنان ارائه دهند.

ورقه بن نوفل نصرانی شد.

و عبدالله بن جحش و عثمان بن حارث راه به جایی نبردند و به چیزی نرسیدند اما زید بن عمرو بن نفیل داستانی دارد، که آن را از زبان خودش می‌شنویم.

زید می‌گوید:

با تلاش و زحمت با یهودیت و نصرانیت آشنا شدم و رموز آن‌ها را دریافتم، اما از آن‌ها دوری جستم و آن‌ها را کنار گذاشتم. چون در آن‌ها چیزی که مایۀ اطمینان خاطر باشد نیافتم. به جستجوی دین ابراهیم سیر آفاق را پیش گرفتم تا از سرزمین شام سر در آوردم، پیش راهبی رفتم که از علم کتاب توشه‌ای اندوخته بود و در مورد دین ابراهیم از او نظر خواستم، و داستان و سرگذشت خود را برایش تعریف کردم، به من گفت:

برادر مکی می‌بینم به جستجوی دین ابراهیم آمده‌ای.

گفتم: بله درست فهمیدی. من به دنبال آنم. آنگاه گفت:

تو به دنبال آیینی هستی که در حال حاضر وجود ندارد، ولی در آیندۀ نزدیک در دیار شما ظهور خواهد کرد چون خداوند متعال از میان قوم شما یک نفر را مبعوث می‌کند که دین ابراهیم را تجدید و زنده می‌کند. و اگر او را یافتی، به خدمتش در آی و از او پیروی کن.

زید به امید این‌که پیامبر موعود را دریابد، با گام‌های استوار به مکه برگشت.

هنوز در راه برگشت بود که خدا پیامبرش را مبعوث کرد، و محمدص با دین هدایت و حق برخاست. اما زید او را درک نکرد. چون جمعی از اعراب بر او شوریدند و قبل از رسیدن به مکه او را به قتل رساندند، و فرصت ندادند: چشمش به دیدار پیامبرص روشن شود.

در لحظاتی که زید نفس آخرش را می‌کشید، به آسمان چشم دوخت و گفت:

بارخدایا! حال که مرا از این خیر و برکت محروم کردی پسرم، سعید را محروم مفرما.

مشیت الهی چنان شد: که دعای زید مستجاب به بارگاه حق شود، زیرا همین که پیامبرص برخاست و مردم را به دین اسلام خواند، سعید بن زیدس در پیشاپیش مؤمنان قرار گرفت، و از جملۀ افرادی در آمد که رسالت پیامبر خداص را تصدیق کردند.

این امر تعجبی ندارد، چون سعیدس در خانواده‌ای نشأت یافت که گمراهی و کجروی قریش را، انکار کرده و آن را مردود می‌دانستند، و در پرورشگاه پدری پرورش یافت که زندگی خود را وقف جستجوی حق و حقیقت کرد.

و زمانی مرگ را پذیرا شد که نفس زنان به دنبال حق می‌دوید.

سعیدس به تنهایی مسلمان نشد بلکه همراه او همسرش، فاطمه دختر خطاب، خواهر حضرت عمر بن الخطابب، هم به اسلام مشرف شد.

این جوان قریش به اندازه‌ای اذیت و آزار از قوم خود دید: که برای برگشت از دینش کافی بود، اما به عوض این‌که قریش او را از دین منصرف کند، سعید و همسرشب توانستند، یکی از سنگین‌ترین و خطرناکترین مردان را از چنگ قریش برهانند.

چون این دو باعث شدند حضرت عمرس مسلمان شود.

سعید بن زید بن نفیل تمام نیرو و قدرت جوانی خود را در راه اسلام صرف کرد.

زمانی که سعیدس به اسلام گروید سنش از بیست سال تجاوز نمی‌کرد. سعیدس در تمام غزوه‌ها، به جز غزوۀ بدر، شرکت داشت، در روز بدر سعیدس به دستور پیامبر اکرمص به دنبال مأموریتی رفته بود.

و در سرنگون کردن تاج و تخت کسری و انقراض امپراتوری قیصر روم، با مسلمانان شرکت داشت و در هر نبردی که حصه داشت، کارهای درخشان و انگشت نما و ستوده‌ای انجام می‌داد.

شاید چشمگیرترین قهرمانی‌هایش همان باشد که در نبرد یرموک، به ثبت رساند، بگذار، ماجرا را از زبان خودش بشنویم.

سعید بن زید بن عمرو بن نفیلس گفته است:

در نبرد یرموک تعداد افراد سپاه ما تقریباً بیست و چهار هزار نفر بود، و روم برای مقابله با ما یکصد و بیست هزار نفر بسیج کرده بود. آن‌ها با گام‌های استوار و سنگین همچون کوهی که دستی نامرئی آن را به حرکت درآورده، به طرف ما می‌آمدند.

در پیشاپیش این ارتش انبوه اسقف و کشیش‌ها، صلیب در دست حرکت می‌کردند، آن‌ها با صدای بلند دعا می‌خواندند، و پشت سر آن‌ها ارتش آن را تکرار می‌کرد، غرش صدای آنان بسان غرش رعد آسمانی به گوش می‌رسید.

وقتی مسلمانان این سپاه انبوه را دیدند، از کثرت عدد آن‌ها دست و پای خود را گم کرده و هاج و واج شدند و بیم و هراس بر بعضی مسلم شد.

در این موقع ابوعبیده بن جراحس، برخاست و مسلمانان را به شرکت در نبرد و مقابله با دشمن تشویق و تحریک می‌کرد، و می‌گفت:

ای بندگان خدا! خداوند را یاری دهید؛ او هم شما را یاور است و شما را پایمرد و ثابت قدم خواهد کرد.

ای بندگان خدا! صبر و شکیبایی داشته باشید، که صبر راه نجات از کفر است و موجب رضایت پروردگار، و برطرف کنندۀ ننگ است. نوک نیزه‌ها را به طرف دشمن بگیرید، و خود را پشت سپرها پنهان کنید و چیزی نگویید: جز ذکر خدای متعال، آن هم آرام و در دل خود و به هیچ کاری دست نزنید تا فرمان ندهم.

در این موقع یک نفر از صفوف مسلمانان بیرون آمد و به ابوعبیدهس گفت:

من تصمیم گرفته‌ام همین الآن جانم را فدا کنم. آیا پیامی دارید تا برای پیامبرص ببرم؟!

گفت: بله پیامی داریم.

از جانب من و مسلمانان، به ایشان سلام برسانید، و بگو:

یا رسول‌الله ما آنچه را که خدا به ما وعده داده بود، به حق یافتیم سعیدس گفت:

به محض این‌که سخنانش را شنیدم، او را دیدم شمشیرش را از نیام کشید و به ملاقات دشمنان خدا می‌رود، من هم خود را به زمین انداختم و روی زانوانم خیز برداشتم، و رفتم نیزه را گرفتم، و اولین سوار را زدم که به ما حمله‌ور بود، آنگاه خیز برداشته و به طرف دشمن پریدم، و ترس و خوف را از قلب بیرون راندم، مردم هم به مقابلۀ روم برخاستند، و به نبرد با آنان ادامه دادند، تا این‌که خداوند پیروزی را از آن مسلمانان کرد.

در زمان خلافت بنی امیه برای سعیدس حادثه‌ای پیش آمد: که مردم یثرب مدت‌ها آن را بازگو می‌کردند.

به این قرار که اروی، دختر اویس، گمان می‌کرد: سعید قسمتی از زمین او را غصب کرده و آن را به ملک خود افزوده است. و این موضوع را در محضر مسلمانان تکرار می‌کرد و از آن سخن می‌گفت. سپس شکایت آن را پیش مروان بن‌حکم، والی مدینه برد. مروان چند نفر را نزد سعیدس فرستاد: که با او صحبت کنند. این کار بر یار رسول‌خداص سخت آمد و گفت:

گمان می‌کنید به او ظلم می‌کنم!! چگونه به او ظلم می‌کنم؟! که شنیدم پیامبرص می‌فرمود: «هرکس یک وجب زمین را غصب کند، به امر خداوند در روز قیامت تا هفت طبق به گردنش طوق (آتش می‌شود)» بار خدایا! گمان می‌کند، من به او ظلم کرده‌ام، اگر دروغ می‌گوید، او را از دیده نابینا فرما، و او را در چاهی بینداز که بر سر آن با من نزاع دارد و حق مرا طوری مشخص و روشن فرما که مسلمانان ببینند من به او ظلم نکرده‌ام.

زیاد طول نکشید که در درۀ عقیق سیلی جاری شد، که هرگز چنان سیلی جاری نشده بود، و بر اثر سیل، حد زمین مورد نزاع کشف و معلوم شد و برای مسلمانان معلوم شد که سعید درست گفته است.

یک ماه بعد از آن، زن بینایی را از دست داد، و در حالی که در زمینش می‌گشت، به قعر چاه افتاد.

عبدالله بن عمرب گفته است:

وقتی ما بچه بودیم می‌شنیدیم، می‌گفتند: خدا مانند اروی کورت کند.

این داستان عجیب نیست، چون پیامبرص می‌فرماید:

از دعای مظلوم بر حذر باشید، که بین مظلوم و خداوند حجابی موجود نیست،

آن هم وقتی مظلوم، سعید بن زیدس یکی از ده نفری باشد که مژدۀ بهشت به آن‌ها داده شده است[[18]](#footnote-18).

عمیر بن سعد**س**

عمیر بن سعد انصاریس از همان اوایل زندگی و در زمانی که ناخن‌هایش هنوز نرم بود، کاسۀ تلخ یتیمی و بینوایی را سرکشید.

پدرش، بدون این‌که ثروت یا سرپرست و کفیلی برایش بگذارد، پیش پروردگار خود رفت.

ولی طولی نکشید مادرش با یکی از ثروتمندان اوس به نام جلاس بن سوید، ازدواج کرد، وسرپرستی و معیشت پسرش، عمیر را قبول کرد، و او را نزد خود برد.

عمیرس به حدی از جانب جلاس نیکی و حسن توجه و محبت بی‌شائبه دید: که یتیم بودن خود را فراموش کرد.

عمیرس هم نسبت به جلاس محبت و عاطفۀ پسرانه داشت و او را مانند پدر واقعی دوست داشت و برایش احترام قائل بود و در مقابل جلاس نیز علاقه و عاطفۀ پدرانه نسبت به عمیرس داشت، و او را مانند فرزند واقعی خود دوست داشت.

و هرچه عمیر رشد و نمو می‌کرد و به سن جوانی نزدیکتر می‌شد، جلاس محبت و مهرش نسبت به او افزایش می‌یافت، چون در هر عمل و حرکت او، نشانه و علامت ذکاوت و نجابت و شخصیت، مشاهده می‌شد. و صفت امانت و صداقت، در هر اقدام و عملش نمایان بود.

عمیرس در سن صغر و نوجوانی و زمانی که کمی بیش از ده سال از عمرش گذشته بود، به اسلام مشرف شد و از آنجایی که قلبش از هر وسوسه و آلودگی خالی بود، نور ایمان در آن عمیقاً متمکن و مستقر گشت. و چون هنوز آلودگی گناه، روح او را تیره نکرده بود، اسلام زمینۀ مناسب یافت و در زوایای روح پاک و شفافش، محل رشد و نمو به دست آورد، از این رو با وجود کم سن بودنش، هرگز نماز پشت سر پیامبرص را از دست نمی‌داد. و از طرفی هر وقت مادرش او را می‌دید که به مسجد می‌رود، یا از آن بر می‌گردد، گل از گلش می‌شکفت، قلبش از شادی مالامال می‌شد. البته گاهی به تنهایی و زمانی با جلاس به مسجد می‌رفت.

بدین ترتیب، عمیر بن سعدس از زندگانی آرام و شیرین و دل‌انگیز برخوردار بود و هیچ‌چیز صفا و پاکی آن را آلوده نمی‌کرد، و هیچ عاملی جلا و گوارایی آن را مکدر نمی‌ساخت. تا این‌که خداوند خواست او را در بوتۀ آزمایش قرار دهد و یکی از سخت ترین و پر مشقت‌ترین آزمایشها را از این جوان تازه پا به سن نهاده به عمل آورد، امتحانی که به ندرت جوانی مثال او با آن مواجه شده بود. و شاید هیچ‌کس با چنان امتحانی روبه رو نشده بود.

در سال نهم هجرت پیامبرص اعلام کرد که قصد دارد در تبوک به روم حمله کند. و فرمان داد مسلمانان خود را برای آن مجهز و آماده کنند.

قبلاً پیامبرص اگر قصد رفتن به غزا را می‌کرد، آن را به صراحت اعلام نمی‌کرد، و چنان وانمود می‌کرد: که قصد جهتی دیگر دارد، و جز در غزوۀ تبوک مقصود را علنی نکرد اما در غزوۀ تبوک به خاطر دوری مسیر و سختی شدید، و نیرومندی دشمن، موضوع را به صراحت بیان کرد، تا مردم تکلیف خود را بدانند و بدانند چه کار باید بکنند، و خود را آماده کرده و وسایلش را فراهم سازند. با این‌که تابستان فرا رسیده و گرما شدت یافته و ثمر رسیده بود، و سایه و استراحت در جای خنک گوارا بود، اما از جهتی، جمعی از منافقان دست به کار شده و به تضعیف روحیه و ایجاد موانع و سست کردن عزم و تصمیم مردم دست زدند و شک و تردید را اشاعه داده و از پیامبرص بدگویی می‌کردند. در جلسه‌های خصوصی خود کلماتی به زبان می‌راندند، که آشکارا نشانۀ کفر بود.

در یکی از روزها، قبل از این‌که سپاه، حرکت کند. عمیربن سعدس بعد از ادای نماز از مسجد به منزل آمد. قلبش از بذل و بخشش و فداکاری مسلمانان از شادی و سرور لبریز شد، و اشکال و انواع فداکاری آن‌ها را با دو چشم و دو گوش خود می‌دید و می‌شنید، زنان مهاجر و انصار را می‌دید: که زر و زیور خود را در آورده و آن‌ها را به پیامبرص تقدیم می‌کنند تا با بهای آن، ارتش جهادگر در راه خدا را مجهز کند.

و با دوچشم سرش عثمان بن عفانس را دید: که کیسه‌ای حاوی یکهزار دینار طلا را به پیامبرص تقدیم کرد. و وقتی عبدالرحمن بن عوفس دویست اوقیه طلا را به دوش گرفت و آن را در جلو پیامبرص بر زمین نهاد، خود او حضور داشت.

آری او می‌دید مردی برای خریدن شمشیر و رفتن به قتال در راه خدا، فرش خود را برای فروش عرضه کرده است.

عمیرس این مناظر را در ذهن خود، مانند پردۀ عجیب و بی‌نظیر سینما ردیف و قطار می‌کرد و از کوتاهی و تأخیر جلاس در مورد رفتن با پیامبرص و امتناع از بذل مال، متحیر بود؛ چون می‌دید که جلاس هم توانایی بدنی دارد و هم قدرت مالی.

گو این‌که، عمیرس می‌خواست غیرت و مردانگی جلاس را تحریک نماید و شهامت و گذشت را در روح او بدمد؛ لذا داستان افرادی مؤمن را تعریف کرد که نزد پیامبرص آمدند و با اشتیاق و علاقۀ فراوان خواستار رفتن به جبهه بودند. و از او تقاضا کردند که آن‌ها را به سلک افراد ارتش در آورد؛ اما پیامبرص به علت کمبود مال، سواری و وسایل سفر و قلت آذوقه در خواست آن‌ها را رد فرمود، و آن‌ها وقتی مأیوس شدند از ناراحتی خون گریستند، که آرزویشان یعنی: رفتن به جهاد برآورده نشد. و اشتیاقشان به شهادت به یأس مبدل گشت.

اما جلاس به محض این‌که بیانات عمیرس را شنید، ناگهان از دهانش در رفت و چیزی گفت: که عقل و شعور از سر جوان پرید و مغزش داغ گشت.

بله، شنید جلاس می‌گفت: اگر حضرت محمدص در ادعای پیامبری صادق باشد، ما از الاغ کمتر وبدتریم.

عمیرس از شنیدن این سخنان، دهانش از تعجب باز شد و مات و متحیر ماند؛ چون هرگز گمان نمی‌کرد: مردی با عقل و شعور و سن و سال جلاس، چنان سخنانی بگوید و عبارتی از دهانش بیرون آید، که یکجا او را از زمرۀ مؤمنان بیرون کرده و وسیعترین دروازۀ کفر را به رویش باز بگشاید.

مشکل عمیرس سخت‌تر بود. مغزش مانند ماشین حساب که اعداد را به آن می‌دهند به حرکت و تکاپو افتاد، در این اندیشه دور می‌زد که چه کار باید بکند.

از طرفی می‌دید: سکوت در مورد گفتار جلاس و پرده پوشی آن، خیانت به خدا و پیامبرص و ضرر و زیان به اسلام محسوب می‌شد، که منافقان مدام در صدد توطئه و دسیسه علیه آن می‌باشند.

و از طرفی دیگر، افشاکردن سخنان جلاس جز نمک نشناسی و بی‌چشم و رویی نسبت به انسانی که جای پدر را دارد، و حتی از پدر هم بیشتر حق به گردن او دارد، مفهوم و معنی ندارد و آیا جز بدی در مقابل نیکی و احسان، چیزی را نشان می‌دهد؟ جلاس او را در یتیمی زیر بال و پر گرفت، و او را از فقر و بیچارگی بی‌نیاز کرد، و فقدان پدر را جبران کرده بود. در این مورد، این جوان ناچار بود یکی از دو امر را نتخاب کند، که شیرین‌ترشان سخت تلخ است؛ اما زیاد متردد نماند و به سرعت یکی را انتخاب کرد.

بعد از چند لحظه جلاس را نگاه کرد و گفت: جلاس، به خدا قسم بعد از حضرت محمدص در پهنۀ گیتی از تو عزیزتر برایم پیدا نمی‌شود.

تو عزیزترین انسان برای منی و تو را بر همه ترجیح می‌دهم، و از هرکس بیشتر بر من منت داری، تو چیزی گفتی که اگر من آن را فاش کنم آبرویت را برده‌ام، و اگر آن را مخفی کنم به امانت خود خیانت کرده‌ام و خود و آیینم را بر باد داده‌ام؛ اما الآن تصمیم گرفته‌ام: به خدمت پیامبرص برسم و سخنان شما را برایش نقل کنم بنابراین تو هم بی‌خبر مباش.

عمیر بن سعدس، به مسجد رفت و پیامبرص را از گفتۀ جلاس بن سوید باخبر کرد. پیامبرص عمیرس را نزد خود نگه داشت، و یکی از یاران را به دنبال جلاس فرستاد: که او را صدا کند.

طولی نکشید که جلاس آمد، به پیامبرص سلام کرد و در خدمتش نشست، پیامبرص به او گفت: عمیر بن سعد از شما چه چیزی شنیده است؟! و گفتۀ عمیر را برایش گفت.

گفت: یا رسول‌الله به زبان من دروغ بسته و افتراء کرده است، و اصلاً این چیزها را به زبان نیاورده‌ام.

یاران، داشتند جلاس و عمیر را نگاه می‌کردند و می‌خواستند: مکنونات قلب آن‌ها را از سیمایشان بخوانند و بدانند چه در ضمیر دارند. و به نجوا پرداختند، و یکی از آن‌هایی که قلبشان بیمار بود و در مورد دین خدا شک و شبهه در نهاد داشتند، گفت: جوانی ناجوانمرد و بدجنس، پاداش نیکی را بدی می‌دهد و نسبت به انسانی که به او نیکی کرده است بدی می‌کند.

ویکی دیگر می‌گفت: نه، این جوان در طاعت خدا و عبادت و درستکاری بزرگ شده است، و چهره و سیمایش صداقت او را نشان می‌دهد.

پیامبرص عمیر را نگاه کرد، دید صورتش قرمز شده و انگار خون از آن می‌چکد و اشک از چشمانش چون باران بهاران فرو می‌ریزد و گونه و سینه‌اش را خیس کرده و در چنین حالتی می‌گفت:

خدای ما! توضیح و بیان آنچه را که گفتم، بر پیامبرت نازل فرما.

بار خدایا! بیان آنچه را که گفتم بر پیامبرت نازل فرما.

جلاس بلند شد و با عجله رفت، و گفت: یا رسول‌الله آنچه را که عرض کردم عین حقیقت است، و اگر مایل باشی ما را قسم ده، که در حضورت بر صدق سخن خود و کذب طرف مقابل، قسم یاد کنیم.

و من به خدا قسم می‌خورم، چیزی را که عمیر گفته و نقل کرده است، نگفته‌ام به محض این‌که قسم جلاس به آخر رسید و مردم به عمیرس متوجه شدند، حالت وحی بر پیامبرص دست داد، و صحابه فهمیدند: وحی نازل می‌شود، پس سکوت را اختیار کرده و در جای خود بی‌حرکت ماندند، و به پیامبرص خیره شدند.

در این موقع بیم و هراس، جلاس را فراگرفت، و آثار شادی و کنجکاوی و سرور از قیافۀ عمیرس خوانده می‌شد. و هاله‌ای از انتظار و شعف، سیمای همۀ آنان را فرا گرفت تا این‌که پیامبرص از حالت وحی و خلسه بیرون آمد و فرمودۀ خدای عزوجل را خواند:

﴿يَحۡلِفُونَ بِٱللَّهِ مَا قَالُواْ وَلَقَدۡ قَالُواْ كَلِمَةَ ٱلۡكُفۡرِ وَكَفَرُواْ بَعۡدَ إِسۡلَٰمِهِمۡ وَهَمُّواْ بِمَا لَمۡ يَنَالُواْۚ وَمَا نَقَمُوٓاْ إِلَّآ أَنۡ أَغۡنَىٰهُمُ ٱللَّهُ وَرَسُولُهُۥ مِن فَضۡلِهِۦۚ فَإِن يَتُوبُواْ يَكُ خَيۡرٗا لَّهُمۡۖ وَإِن يَتَوَلَّوۡاْ يُعَذِّبۡهُمُ ٱللَّهُ عَذَابًا أَلِيمٗا فِي ٱلدُّنۡيَا وَٱلۡأٓخِرَةِۚ وَمَا لَهُمۡ فِي ٱلۡأَرۡضِ مِن وَلِيّٖ وَلَا نَصِيرٖ ٧٤﴾ [التوبة: 74].

«به نام الله سوگند می­خورند که (هیچ سخنی برضد پیامبر) نگفته­اند؛ در صورتی که سخن کفر­آمیز گفته­اند و پس از اسلام آوردن کفر ورزیدند و تصمیمی گرفتند که به آن دست نیافتند. تنها از آن جهت کینه داشتند که الله توسط پیامبرش از فضل خویش بی‌نیازشان کرد. حال اگر توبه کنند، برایشان بهتر است و اگر رویگردانی نمایند، پروردگار عذاب دردناکی در دنیا وآخرت به آنان می­رساند. و در زمین یار و یاوری نخواهند داشت».

جلاس از هول و هراس آنچه که شنید، سراپایش به لرزه در آمد و از اضطراب و ترس نزدیک بود زبانش بند آید. آنگاه پیامبرص را نگاه کرد و گفت: توبه می‌کنم، یا رسول‌الله، توبه، توبه می‌کنم.

یا رسول‌الله! عمیر راست گفت، من از جملۀ دروغگویانم.

یارسول‌الله! در پیشگاه خداوند مسألت فرما که توبۀ مرا قبول فرماید. جانم فدایت یا رسول‌الله! در این لحظه پیامبرص عمیرس را تماشا کرد، دید اشک شادی چهرۀ درخشان از نور سیمایش را خیس کرده است.

پیامبرص دستش را به طرف گوش عمیر کشید و به آرامی آن را گرفت و فرمود: پسر گوش‌هایت درست شنیدند، و خدایت هم تو را تصدیق کرد.

جلاس به طرز نیکو به اردوگاه اسلام باز آمد، و مسلمانی درست و خوب شد.

و یاران پیامبرص می‌دیدند: حالش اصلاح شده است و نسبت به عمیرس از بذل و بخشش و نیکی دریغ نمی‌ورزید و هر وقت نامی از عمیرس برده می‌شد، او می‌گفت: خداوند از جانب من او را پاداش نیک عطا فرماید، مرا از کفر نجات داد و بدنم را از آتش جهنم بیرون کشید!

ناگفته نماند، این سرگذشت، درخشنده‌ترین داستان زندگی این صحابی، عمیربن سعدس نیست؛ بلکه وقایع زیباتر و دل پذیرتر در زندگیش کم نبود.

او را باری دیگر در عهد شباب خواهیم دید[[19]](#footnote-19).

عمیر بن سعد**س**

کمی پیش از این، تصویری درخشان و بی‌نظیر از دوران طفولیت صحابی عالیقدر، عمیر بن سعدس، را ارائه دادیم. هم اکنون به تصویری جالب و درخشان‌ از دوران بزرگی او نگاه کنید، این تصویر را از تصویر قبلی کمتر نخواهید یافت.

مردم «حمص» به شدت از والیان خود انتقاد می‌کردند و بیشتر شکایت آن‌ها را پیش خلیفه می‌بردند. هر والی و حاکمی به حمص می‌آمد فوراً برایش عیوب تراشیده، و گناهان بی‌شماری برایش طومار می‌کردند، و شکایت او را پیش خلیفۀ مسلمین می‌بردند و از او درخواست عزل و تعویضش به یکی بهتر، می‌کردند.

حضرت عمر فاروقس تصمیم گرفت: یک نفر را به ولایت حمص اعزام نماید که نتوانند از او ایراد بگیرند و در رفتار و اخلاقش عیبی بیابند.

پروندۀ مردان را بیرون کشید وشرح حال و اعمال یکی یکی آن‌ها را زیر ذره بین نهاد، و بهتر از عمیر بن سعدس را نیافت.

هرچند در آن اوان، عمیرس به عنوان فرماندۀ ارتش جهادگر در راه خدا در دیار جزیره در شام سرگرم نبرد بود. شهرها را آزاد کرده و قلعه‌ها را تسخیر و قبیله‌ها را زیر فرمان در می‌آورد و در هر جا که قدم می‌نهاد به احداث مسجدها همت می‌گماشت. با وجود تمام این‌ها، امیرالمؤمین او را فرا خواند و ولایت حمص را به او سپرد و دستور داد: به وضع و امور حمص توجه کند، و امور آن جا را به نحو نیکو برگزار نماید. از آنجایی که عمیرس، هیچ عملی را بر جهاد ترجیح نمی‌داد، فرمان خلیفه را از روی ناچاری پذیرفت.

عمیرس وارد حمص شد و مردم را به نماز جماعت دعوت کرد.

بعد از ختم نماز برخاست و برای مردم سخنرانی کرد، و بعد از حمد و ستایش خدا و درود بر پیامبرص گفت:

ای‌مردم، می‌دانید که اسلام قلعه و دژی است تسخیر نشدند، و دروازه‌ای محکم و مطمئن دارد. حصار و قلعۀ اسلام همانا عدالت است، و دروازۀ آن حق و درستی است.

هروقت قلعه گشوده شود و دروازه شکسته و از بیخ کنده شود؛ حرمت این دین مباح می‌شود.

و مادام که تسلط و قدرت، محکم و شدید است، اسلام غیر قابل نفوذ و تسخیر ناپذیر می‌ماند.

و تسلط و شدت حکم، به وسیلۀ شکنجه و شلاقکاری، یا قتل و به کارگرفتن شمشیر عملی نمی‌شود؛ بلکه به وسیلۀ اجرای عدالت و توجه به حق میسر است.

بعد از آن به سرکار خود رفت و مشغول پیاده کردن خطوط برنامۀ خود شد، که در همان خطبه مختصر، آن را اعلام کرده بود.

عمیر بن سعدس یک سال تمام در حمص ماند و در خلال آن، نامه‌ای به امیرالمؤمنین ننوشت و یک درهم یا یک دینار مالیات دریافتی را نفرستاد. حضرت عمرس کم کم مشکوک شد؛ چون بیش از اندازه می‌ترسید امارت، والیان را به فتنه بکشاند؛ زیرا به نظر او جز پیامبرص هیچ‌کس معصوم نیست.

به منشی خود دستور داد: نامه‌ای به عمیر بن سعدس بنویسد، و بگوید: به محض دریافت این نامه، فوراً حمص را به قصد مدینه ترک نموده و هر مقدار مالیات و خراج که جمع‌آوری شده است با خود بیاورد.

عمیر بن سعد نامۀ حضرت عمرس را دریافت کرد. سفرۀ توشه و خوراک را برداشت و کاسۀ آب وضویش را به گردن آویخت و کارد را به دست گرفت و حمص و امارتش را پشت سر گذاشت ـ پیاده ـ با گام‌های سریع و محکم به طرف مدینه حرکت کرد. وقتی به مدینه رسید، رنگ باخته و لاغر و موی بلند و آشفته داشت و علایم خستگی و سختی سفر از قیافه‌اش خوانده می‌شد.

وقتی عمیرس به خدمت امیرالمؤمنین، حضرت عمر بن الخطابس رسید، حضرت عمرس از حال و قیافه‌اش دهشت و تعجب کرد و گفت:

چه بلایی بر سرت آمده است عمیر؟!

گفت:

یا امیرالمؤمنین چیزی نیست، من صحیح و سالم و سرحالم ـ خدا را شکر ـ و تمام دنیا را با خود دارم و با دو شاخ آن را به دنبال خود می‌کشم.

حضرت عمرس پرسید:

از دنیا با خودت چه آورده‌ای؟ (گمان می‌کرد مالی را برای بیت‌المال مسلمین با خود آورده است.)

گفت: سفرۀ غذایم که خوراکم را در آن گذاشته، و کاسه‌ای که هم در آن غذا می‌خورم و هم لباس و سرم را می‌شویم، و مشک آبم هم همراه دارم که وضو بگیرم و آب بخورم.

بعد از آن ـ یا امیرالمؤمنین ـ تمام دنیا تابع متاعی من است واین دنیا چیز اضافه است، نه من و نه هیچ‌کس دیگر به آن احتیاج ندارد.

حضرت عمرس پرسید: آیا پیاده آمده‌ای؟!

گفت: بله، یا امیرالمؤمنین!

حضرت عمرس گفت: آیا از مال امارت، مال سواری به تو ندادند: که سواره بیایی؟!

گفت: آن‌ها ندادند و من هم از آن‌ها نخواستم.

حضرت عمرس پرسید: چیزی که برای بیت‌المال آورده‌ای کجاست؟!

گفت: چیزی نیاورده‌ام.

گفت: چرا؟!

گفت: زمانی به حمص رسیدم، افراد صالح و مطمئن را جمع کردم و کار خراج و مالیات را به آن‌ها سپردم، و هر مبلغی که جمع‌آوری می‌شد در موردش با آن‌ها مشاوره می‌کردم، و آن را در موارد مناسب و محل شایسته مصرف می‌کردم و به خرج نیازمندان و محتاجان محل، می‌رسید.

حضرت عمرس به منشی خود گفت: امارت حمص را برای عمیر تجدید کن.

ولی عمیرس گفت: هیهات... یا امیرالمؤمنین! من آن را نمی‌خواهم و نمی‌پذیرم و عاملی تو و هیچ‌کس دیگر را قبول نمی‌کنم.

پس از آن از حضرت عمرس اجازه خواست: به دهی در اطراف مدینه برود، و در آنجا با خانواده‌اش سکونت گزیند، حضرت عمرس به او اجازه داد.

عمیرس هنوز در آن دهکده پایش گرم نشده و جا خوش نکرده بود، که حضرت عمرس خواست رفیق خود را امتحان کند و از کارش مطمئن شود؛ بنابراین یکی از افراد مورد اعتماد خود را به نام حارث مأمور کرد و گفت:

حارث برو نزد عمیر بن سعد و خود را مهمان نشان ده، در صورتی که نشانۀ رفاه و نعمتی دیدی، فوراً برگرد.

و اگر او را در فقر و شدت و تنگدستی یافتی این پول را (صد دینار) به او بده کیسۀ محتوی یکصد دینار را به او داد.

حارث راه دهکده را پیش گرفت، همین که به آنجا رسید سراغ منزل عمیر بن سعد را گرفت، منزل را به او نشان دادند.

وقتی به عمیرس رسید گفت: درود و رحمت خدا بر تو.

در جواب گفت: درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد.

عمیرس پرسید: از کجا می‌آیی؟!

گفت: از مدینه می‌آیم.

پرسید: مسلمانان در چه حالند؟

گفت: خوبند.

پرسید: امیرالمؤمنین چطور است؟

گفت: خوب و سالم است.

پرسید: آیا حدود را اقامه نمی‌کند؟!

گفت: چرا نمی‌کند، پسر خود را به جرم ارتکاب پلشتی زد.

گفت: بار خدایا حضرت عمر را یاور باش، من هیچ کس را نظیر او در محبت تو ندیده‌ام.

حارث سه شب مهمان عمیر بن سعدس ماند، و هر شب قرصی نان جوین به او می‌دادند. روز سوم، یک نفر نزد حارث آمد و گفت: تو باعث گرسنگی و رنج عمیر و خانواده‌اش شده‌ای: آن‌ها به جز این قرص نان که به تو می‌دهند چیزی ندارند، و تو را بر نفس خود ترجیح می‌دهند و گرسنگی و رنج آن‌ها را به تنگ آورده است، اگر می‌خواهی از آن‌ها طرفنظر کنی مهمان من شو و پیش ما بیا.

در این موقع حارث کیسۀ پول را بیرون آورد و آن را به عمیرس داد.

عمیرس پرسید: این دیگر چیست؟!

حارث گفت: این پولی است که امیرالمؤمنین برایت فرستاده است.

گفت: آن را برگردان و از جانب من به او سلام برسان و بگو عمیر به آن نیازمند نیست.

ولی زنش که گفتگوی عمیرس و مهمان را می‌شنید، بانگ برآورد و گفت: عمیر آن را بردار؛ اگر احتیاج داشتی آن را خرج می‌کنی و گرنه می‌توانی آن را در مصارف مناسب خرج کنی، و در اینجا نیازمند زیاد هست.

حارث همین که سخنان همسر عمیرس را شنید، پول را جلو عمیرس انداخت و خود بیرون رفت. عمیرس پول را برداشت و آن را در کیسه‌های کوچک می‌گذاشت و قبل از این‌که آن شب به بستر خواب برود، آن را میان محتاجان و مخصوصاً خانوادۀ شهدا توزیع کرد.

حارث به مدینه برگشت و حضرت عمرس از او پرسید:

حارث چه دیدی بگو؟!

گفت: یا امیرالمؤمنین او را در حال و وضع سختی دیدم.

گفت: پول را به او دادی؟!

گفت: بله یا امیرالمؤمنین.

گفت: آن را چه کار کرد؟

گفت: نمی‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم حتی یک درهم را برای خود بگذارد.

حضرت عمر فاروقس به عمیرس چنین نوشت:

با رسیدن این نامه، هرچه سریعتر خود را به من برسان.

عمیر بن سعدس به مدینه آمد و به خدمت امیرالمؤمنین رسید، حضرت عمرس به گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد و به او خوشامد گفت و در نزدیک خود او را نشاند.

سپس به او گفت: عمیر پول را چه کار کردی؟!

گفت: یا عمر بعد از آن‌که آن را به من دادی، دیگر چه کارش داری؟!!

گفت: می‌خواهم بدانم آن را چه کار کرده‌ای.

گفت: آن را برای خود ذخیره کردم که در روزی که نه مال است و نه فرزندان، برای من به درد بخورد و مفید باشد.

اشک در چشمان حضرت عمرس حلقه زد و گفت:

گواهم که تو از جمله افرادی هستی که ایثار بر خود ترجیح می‌دهی، گرچه خود سخت محتاج هم باشی. آنگاه دستور داد: یک وسق خوراک و دو پیراهن در اختیارش بگذارند. ولی گفت: یا امیرالمؤمنین خوراک را لازم نداریم، من دو صاع جو برای عیالم گذاشته‌ام، و تا آن را می‌خوریم خدا روزی می‌رساند.

ولی پیراهنها را می‌برم، چون لباس ام‌فلان (منظور همسرش است) فرسوده و پاره شده است و نزدیک است لخت و عور شود.

بعد از این ملاقات مدتی نگذشت که خداوند به عمیر بن سعد اجازه داد: به ملاقات پیامبرعزیز برود و چشمش به دیدن حضرت محمد بن عبداللهص بعد از مدتی طولانی و اشتیاقی فراوان روشن شود، و فرمان حق را لبیک گفت:

عمیر راه آخرت را با خاطری آسوده و روحی راحت و گام‌هایی مطمئن در پیش گرفت، دوشش از بار دنیا آسوده بود و سنگینی بار دنیا را بر پشت حس نمی‌کرد.

رخت کوله بارش فقط نور و هدایت و عبادت و پرهیزکاری بود.

وقتی خبر فوتش به حضرت عمر فاروقس رسید، هاله‌ای از حزن و اندوه سیمایش را پوشاند و غم و غصه قلبش را فشرد و گفت:

ای کاش افرادی مانند عمیربن سعد داشتم که در امور مسلمانان از آن‌ها یاری می‌جستم.

خدا از عمیر بن سعد راضی باشد و او را خشنود فرماید.

در بین مردان بزرگ نمونه و الگو بود.

و شاگرد مؤفق مدرسۀ حضرت محمد بن عبداللهص بود.

عبدالرحمن بن عوف**س**

یکی از هشت نفری است که قبل از همه به اسلام مشرف شدند.

یکی از ده نفری است که مژدۀ بهشت را دریافتند.

و در روز انتخاب خلیفۀ بعد از حضرت عمر فاروقس، یکی از شش نفر اهل شوری بود.

و یکی از افرادی بود که با وجود این‌که پیامبرص در حال حیات و در مدینه بود، برای مسلمانان مدینه، فتوی می‌دادند.

در زمان جاهلیت اسمش عبد عمرو بود؛ ولی وقتی به اسلام مشرف شد پیامبر اکرمص او را عبدالرحمان نامید.

همین است عبدالرحمان بن عوفس.

دو روز بعد از حضرت ابوبکر صدیقس و قبل از این‌که پیامبرص به دارالارقم برود، عبدالرحمان بن عوفس به اسلام مشرف شد.

و شکنجه و آزاری که مسلمانان اولی تحمل کردند و چشیدند او هم چشید؛ مانند آن‌ها صبر و پایداری و صداقت، از خود نشان داد و به منظور حفظ دینش، مانند بسی از مسلمانان به حبشه مهاجرت وپناه آورد .

زمانی که پیامبرص به یارانش اجازۀ مهاجرت به مدینه را داد، عبدالرحمانس در پیشاپیش کاروان مهاجرین به سوی خدا و پیامبرص بود.

وقتی پیامبرص میان مهاجرین و انصار، برادری برقرار کرد، بین عبدالرحمان و سعد بن ابی ربیع انصاریب، اخوت برقرار کرد. سعد به برادرش، عبدالرحمان بن عوف گفت:

برادر! من ثروتمندترین اهل مدینه هستم: دو بستان و باغ دارم و دارای دو زن هم هستم ببین هرکدام از باغ‌ها را می‌پسندی، برای خودت بردار و هر یک از زنان را پسندیدی من او را برای تو طلاق می‌دهم.

اما عبدالرحمانس به برادرش گفت: مال و خانواده‌ات مبارکت باشد. ولی بازار را به من نشان ده، بازار را به او نشان داد، عبدالرحمانس به داد و ستد و معامله مشغول شد، مدتی نگذشت مهر زنی را پس انداز کرد و ازدواج نمود، روزی به خدمت پیامبرص آمد، آثار عطر و بوی خوش از او به مشام می‌رسید.

پیامبرص فرمود: عبدالرحمان چه خبر است؟

عرض کرد: قربان ازدواج کرده‌ام. فرمود: مهر، چه به زنت دادی؟!

گفت: وزن یک هستۀ طلا. پیامبرص فرمود: ولیمه (سور) بده ولو یک گوسفند هم باشد، مالت مبارک باد.

عبدالرحمانس گفته است: بعد از آن، دنیا به من رو آورد؛ حتی اگر سنگی را بلند می‌کردم انتظار داشتم، در زیر آن طلا یا نقره بیابم.

در روز بدر، عبدالرحمانس در راه خدا با جان و دل به جهاد آمده بود در آن روز دشمن خدا، عمیر بن عثمان بن کعب تیمی، را به قتل رساند.

و در روز احد، هنگامی که زمین زیر پای دیگران می‌لرزید او پایدار ماند، و موقعی که دیگران کفش گریز را پاشنه کشیده بودند، او ثابت قدم و استوار ماند. وقتی از معرکه بیرون آمد بیست و چند زخم بر بدن داشت، بعضی از آن‌ها به حدی عمیق بود که دست در آن فرو می‌رفت.

اما اگر جهاد بدنی او را با جهاد مالیش مقایسه کنیم، می‌بینیم جهاد بدنیش به اندازۀ جهاد مالیش چشمگیر نیست.

یک مرتبه پیامبرص قصد اعزام یک سریه داشت و خواست آن را مجهز کند، در میان یاران فرمود: صدقه دهید من قصد اعزام بعثه دارم.

عبدالرحمان بن عوفس به عجله به منزل برگشت و باز آمد و گفت: یا رسول‌الله چهارهزار داشتم.

دو هزار را به خدا قرض دادم. و دو هزارش را برای عیالم نهادم.

پیامبرص فرمود: خدا آنچه را که دادی برایت مبارک فرماید.

و آنچه را که نگه داشته‌ای نیز مبارک فرماید.

وقتی پیامبرص قصد رفتن به غزوۀ تبوک نمود ـ تبوک آخرین غزوه‌ای است که پیامبرص در حال حیات، انجام داد ـ در این موقع احتیاج به مال، کمتر از احتیاج به مردان و رجال نبود، سپاه روم انبوه و بی‌حد و در مدینه خشکسالی بود، سفر طولانی، و آذوقه کم و مال سواری کمتر بود. تا جایی که چندین نفر از مؤمنان به خدمت پیامبرص آمدند و از ایشان تقاضا کردند که آن‌ها را ببرد؛ اما پیامبرص به سبب کمبود وسایل سواری تقاضای آن‌ها را رد کرد. آن‌ها وقتی از خدمت پیامبرص برمی‌گشتند، خون گریه می‌کردند و متأسف بودند که چیزی برای انفاق ندارند و آن‌ها را افراد گریان، نام نهادند.

و سپاه را به نام سپاه سختی و عسرت نام نهادند. در این موقع پیامبرص به یاران دستور داد: در راه خدا انفاق و خرج کنند و پاداش آن را از خدا بخواهند.

مسلمانان برای اجابت دعوت پیامبرص شتافتند، و عبدالرحمان بن عوفس در پیشاپیش جمع تبرع کنندگان بود. او دویست اوقیه طلا تبرع کرد. در این موقع حضرت عمر بن خطابس، به پیامبرص عرض کرد: من می‌بینم عبدالرحمان نسبت به خانواده‌اش مرتکب جرم شده است، که چیزی برای آن‌ها باقی نگذاشته است.

پیامبرص پرسید: عبدالرحمان آیا برای اهل و عیالت، چیزی گذاشته‌ای؟

گفت: بله، بیشتر و بهتر از آنچه تبرع کرده‌ام، برای آنان گذاشته‌ام.

فرمود: چند؟

گفت: هر آنچه خدا و پیامبرص وعدۀ روزی داده‌اند.

سپاه به تبوک رفت. در این جا خدا اکرام و افتخاری به عبدالرحمان بن عوفس عطا فرمود: که به هیچ یک از مسلمانان عطا نفرموده است؛ چون موقع نماز ظهر فرا رسید و پیامبرص حاضر نبود، عبدالرحمانس امام جماعت شد، همین که نزدیک بود رکعت اول نماز خوانده شود پیامبرص آمد و به نمازگزاران پیوست و به عبدالرحمان بن عوفس اقتدا کرد و پشت سر او نماز خواند.

آیا در این گیتی و در این عالم هستی، افتخار و اکرامی بالاتر و با ارزش‌تر از آن وجود دارد که انسان پیش نماز سرور کائنات و امام تمام پیامبران† را به عهده گیرد، و هنگامی که رسول اللهص به رفیق اعلی پیوستند عبد الرحمان بن عوفس بخاطر برآورده نمودن مصالح امهات مومنین تلاش می‌نمود احتیاجات آن‌ها را برطرف می‌کرد، و با آن‌ها بیرون می‌رفت، و با آن‌ها به مراسم حج می‌رفت، وپوش سبز (طلیس) را بر کجاوه‌های آنان می‌کشید، و هرجا که می‌خواستند، آن‌ها را پیاده می‌کرد. و این یکی از مناقب نیکوی عبدالرحمان بن عوف بودس، که مورد اعتماد و اطمینان امهات مؤمنین بود، و شایسته است به آن افتخار و مباهات کند.

نیکی و احسان عبدالرحمان بن عوفس به حدی رسید: که باغی را به مبلغ چهل هزار دینار فروخت، و بهای آن را در بین افراد بنی زهره و فقرای مسلمانان مهاجر و انصار و زنان پیامبرص تقسیم کرد. وقتی سهم حضرت عایشهل را فرستاد، حضرت عایشه پرسید:

این مال را چه کسی فرستاده است؟ گفتند: عبدالرحمان بن عوف گفت: پیامبرص فرمود: بعد از من جز صابران، هیچ‌کس نسبت به شما عطوفت نشان نمی‌دهد.

دعای برکت، توسط پیامبرص برای عبدالرحمان بن عوفس تا در قید حیات باقی بود بر او سایه گسترده بود، تا جایی که ثروتمندترین و غنی‌ترین صحابۀ پیامبرص شد. تجارت و درآمدش مدام در رشد و ازدیاد بود، و کاروان‌هایش به مدینه می‌آمد و یا از آن خارج می‌شد، و برای مردم مدینه بار گندم و حبوبات و آرد و روغن و لباس و ظروف و عطریات و تمام مایحتاج زندگی می‌آورد.

و مازاد بر احتیاج و مصنوعات را از آنجا به جاهای دیگر می‌برد.

در یکی از روزها کاروان تجارت عبدالرحمان بن عوفس مرکب از هفتصد شتر، به مدینه وارد شد.

بله، هفتصد بار شتر، که کالا و مایحتاج مردم را بر پشت حمل می‌کرد. همین که کاروان وارد شهر شد، زمین به لرزه افتاد و صدای داد و قال و فریاد به گوش می‌رسید. حضرت عایشهل گفت:

این سرو صدا چیست؟ گفتند: کاروان تجارت عبدالرحمان بن عوف است هفتصد شتر بار گندم و آرد و خوراک دارد.

حضرت عایشهل گفت:

مبارکش باد هر چه را در این دنیا به او عطا فرموده است؛ اما پاداش آخرت بزرگتر است. من شنیدم پیامبرص می‌فرمود: عبدالرحمان بن عوف، دوان دوان به بهشت می‌رود.

قبل از این‌که شتران را پارک کنند، پیک،، شادی مژده را برای عبدالرحمان برد و گفتۀ ام المؤمنین را که بشارت بهشت بود، به او مژده داد.

به محض این‌که این مژده به گوشش خورد، انگار پر در آورده پیش حضرت عایشهل شتافت و گفت:

مادر جان! آیا تو آن را از زبان پیامبرص شنیدی؟!

حضرت عایشهل گفت: بله.

از شادی به هیجان آمده و گفت: اگر بتوانم ایستاده و در نماز وارد بهشت می‌شوم؛ اما مادرجان تو را گواه می‌گیرم: که تمام این کاروان با شتر و بار و پالان و جل و همه چیزش در راه خدا باشد.

از آن روز درخشان و نیکو، که عبدالرحمان بن عوفس مژدۀ رفتن به جنت را شنید، بذل و بخشش و احسان عبدالرحمانس روز به روز افزایش می‌یافت؛ مال خود را به هر دو دست، چپ و راست، پنهان و آشکار می‌بخشید و انفاق می‌کرد. به طوری که چهل هزار درهم نقره را صدقه داد و پشت سر آن چهل هزار دینار طلا را نیز صدقه کرد.

پس از آن دویست اوقیه طلا را صدقه و احسان نمود.

سپس پانصد اسب به پانصد نفر از مجاهدین و پس از آن هزار و پانصد شتر به آن‌ها بخشید، هنگام درگذشت جمع زیادی از بردگان خود را آزاد کرد.

و برای افرادی که در واقعۀ بدر شرکت داشتند و در آن موقع در قید حیات بودند، وصیت کرد: که به هر یک از آن‌ها چهار صد دینار طلا دهند، و تعداد آن‌ها یکصد نفر بود.

وصیت کرد: به هر یک از امهات مؤمنین مال فراوانی داده شود، حتی اکثر اوقات حضرت عایشهل دست دعا بلند کرده و می‌گفت: خداوند او را از آب سلسبیل سیراب کند!

بعد از این همه بذل و بخشش و توصیه، مالی بی‌حد و حساب را برای وارثان، به جا گذاشت. که یکهزار شتر و یکصد اسب و سه هزار گوسفند، از خود به جا گذاشت. در موقع مرگ چهار زن داشت، و سهم الارث مخصوص هر یک از آن‌ها (یک چهارم از یک هشتم) به هشتاد هزار بالغ شد.

آنقدر طلا و نقره از او مانده بود که با تبر، بین ورثه تقسیم می‌شد، حتی مردان از قطعه کردن آن‌ها خسته شدند.

تمام این همه نعمت و برکت و ثروت، ثمرۀ دعای پیامبرص بود که می‌فرمود:

خدایا مالش پر برکت باد!

اما ناگفته نماند آن همه ثروت عبدالرحمان بن عوفس را به فتنه نکشاند، و روح و اخلاق او را تغییر نداد. وقتی مردم او را در میان برده‌هایش می‌دیدند، تفاوتی مشاهده نمی‌کردند.

روزی ـ روزه‌دار بود ـ برای افطارش غذا آوردند. غذا را به دقت تماشا کرد و سپس گفت:

مصعب بن عمیر ـ که از من بهتر بود ـ وقتی کشته شد، کفنی برایش پیدا شد که اگر سرش را می‌پوشاندیم پایش بیرون بود، و اگر پایش را می‌پوشاندیم سرش بیرون بود.

سپس خدا این‌طور در نعمت را به روی ما گشوده است...

می‌ترسم خداوند پاداش ما را تعجیل کرده باشد. در این جهان پاداش بگیریم.

سپس گریه را سر داد و اشک می‌ریخت و تکان می‌خورد، آنگاه از غذا صرفنظر کرد.

خوشا به حال عبدالرحمان بن عوفس و هزار بار غبطه، که پیامبر صادق الوعده و درست گفتار، حضرت محمدبن عبداللهص، به او مژدۀ بهشت داده است.

دایی پیامبرص، سعد بن ابی وقاصس، جنازۀ او را به گورستان به دوش گرفت و حضرت عثمان ذوالنورینس بر جنازه‌اش نماز خواند.

و امیرالمؤمنین، علی بن ابی طالبس، جنازۀ او را تشییع کرده می‌گفت:

صفا و پاکی دنیا را یافتی، از تقلبش پیشی گرفتی خدا تو را ببخشاید[[20]](#footnote-20).

ابوسفیان بن حارث**س**

تماس و ارتباط و علاقه‌ای که میان پیامبرص و ابوسفیان بن حارثس برقرار بود، به ندرت میان دو نفر، برقرار و مستحکم می‌شود.

ابوسفیان یکی از همسالان و همگنان پیامبرص بود؛ در زمانی نزدیک به هم، پا به عرصۀ هستی نهادند، و در یک خانواده رشد و نمو کردند و بزرگ شدند.

پسر عموی پیامبرص بود. پدرش، حارث، برادر عبدالله، پدر پیامبر اکرمص، و از یک پدر یعنی عبدالمطلب بودند.

به علاوه برادر رضاعی پیامبرص هم بود؛ چون حلیمۀ سعدیه هر دو را، باهم از پستان خود شیر می‌داد و هر دو از پستان او تغذیه شدند.

و از همه مهمتری، قبل از پیامبری دوست بسیار صمیم و گرم پیامبرص بود، از همه کس بیشتر به پیامبرص شباهت داشت.

آیا خویشاوندیی نزدیک‌تر و روابطی استوارتر از این دیده یا شنیده‌ای، که میان حضرت محمد بن عبداللهص و ابی‌سفیان بن حارثس بود؟!

با توجه به مطالب فوق، چنان به نظر می‌آمد که می‌بایست ابوسفیان قبل از هر کس دعوت پیامبرص را پذیرا می‌شد، و پیش از هر انسانی دیگر به پیروی از حضرت محمدص مبادرت می‌کرد. اما واقعیت برخلاف تصور و انتظار از آب در آمد.

چون به محض این‌که پیامبرص دعوتش را علنی کرد و خویشاوندان نزدیک را بر حذر داشت، آتش کینه و حقد در سینۀ ابوسفیان شعله‌ور گشت و دوستی به دشمنی، وصلۀ رحم، قطع و برادری به مخالفت و اعراض مبدل شد.

روزی که پیامبر اکرمص به فرمان خدا برخاست، ابوسفیان یکی از سوارکاران مشهور و بنام و یکی از با ارج‌ترین و والامقامترین شاعران قریش به حساب می‌آمد. که شمشیر و زبان خود را در مبارزه و جنگ و دشمنی با پیامبرص و دعوتش، به کار گرفت، و تمام نیرو و توان خود را به اذیت و قتل و آزار اسلام و مسلمین اختصاص داد. قریش در هر نبردی که بر ضد پیامبرص شرکت کرد، آتش افروز آن، ابوسفیان بود، و هر مصیبت و اذیت و آزاری که برای مسلمانان پیش می‌آمد، ابوسفیان در آن نصیبی بزرگ داشت.

ابوسفیان، شیطان شعر خود را بیدار کرده و زبانش را آزاد گذاشت که به هجو پیامبرص دست زند و گفتار زشت و ناشایست و دردناکی دربارۀ پیامبرص منتشر کند. دشمنی ابوسفیان با رسول‌اکرمص در حدود بیست سال دوام داشت، که در خلال آن انواع و اقسام دشمنی و نادرستی را بر ضد پیامبرص به کار برد، از هر نوع شکل و شیوۀ اذیت و آزار مسلمانان دریغ نورزید و مرتکب انواع پلشتی شد و بارگناهش را به دوش کشید.

کمی قبل از فتح مکه، مقرر شد که ابوسفیانس به اسلام مشرف شود. داستان مسلمان شدنش که کتب سیره آن را یاداشت و برگ‌های تاریخ آن را بازگو کرده است، شگفت‌انگیز است. نقل داستان را به خود او و واگذار می‌کنیم که خود از خود بگوید، درک و احساسش در این زمینه از هرکس عمیق‌تر است و توصیف و تعریفش درست‌تر و دقیق‌تر است.

گفته است: زمانی که اسلام، کارش بالا گرفت و مستقر و استوار گشت، و شایع شد که پیامبرص قصد فتح و تسخیر مکه را دارد، گسترۀ زمین برای من تنگ شد و جایی برایم نماند و به قول معروف، قیصری برایم سوراخ موش گشت، در چنین موقعیتی با خاطری پریشان از خود می‌پرسیدم: کجا بروم؟ و با چه کسی رفیق و دمخور شوم؟. و همراز چه کسی خواهم شد؟!.

بعد از آن‌که فکرم بجایی نرسید، پیش همسر و فرزندانم آمدم و گفتم: زود باشید خود را آماده کنید، از مکه بیرون برویم؛ زیرا به این زودی محمد خواهد رسید، و بدون شک من کشته می‌شوم، و هر جا مسلمانان مرا بیابند، قتلم حتمی است. به من گفتند:

آیا وقت آن نرسیده است چشمانت را باز کنی، و ببینی عرب و عجم سرتسلیم و اطاعت از حضرت محمدص فرو آورده‌اند، و دینش را پذیرفته‌اند، و تو باز بر دشمنی و لجبازی و شرارت خود اصرار می‌ورزی، در صورتی که می‌بایست قبل از هر کس او را تأیید واز او پیروی می‌کردی؟!

آنها آنقدر مرا به دین اسلام ترغیب و از آن تمجید و تعریف کردند: تا دلم نرم شد، و سینه‌ام به نور حق منور گشت.

بدون معطلی برخاستم و به غلامم گفتم: «مذکور»! برای ما شتر و اسب آماده کن. پسرم، جعفر را با خود بردم به طرف ابواء در فاصلۀ بین مکه و مدینه به سرعت می‌راندیم، شنیده بودم حضرت محمدص در آنجا نزول اجلال کرده است.

وقتی نزدیک شدیم خود را به صورت نا آشنا در آوردم که مبادا قبل از این‌که به خدمت حضرت محمدص برسم و اسلام خود را زیر دستش اعلام کنم، کشته شوم.

در حدود یک مایل پای پیاده راه رفتم، و پیشقراولان اسلام دسته دسته به قصد مکه حرکت می‌کردند. اما برای این‌که شناخته نشوم، از سر راه آنان کنار می‌کشیدم که مبادا یکی از یاران حضرت محمدص مرا بشناسد که در چنین صورتی کارم ساخته بود.

در چنان وضعی به راهم ادامه می‌دادم که دیدم، حضرت محمدص در کاروانی ظاهر شد. خود را نشان دادم و در مقابلش ایستادم، و صورت خود را نشان دادم؛ اما همین که چشمش به من افتاد و مرا شناخت، چهره از من برتافت و جهتی دیگر را نگاه کرد، خود را به جلو چشمش رساندم، باز از من رویگردان شد، باز به جلو چشمش رفتم و چندین بار این عمل را تکرار کردم.

در اول امر شکی نداشتم که وقتی مسلمان نزد پیامبرص بروم بیش از حد تصور، شاد و مسرور می‌شود، و یارانش از شادی او خوشحال خواهند شد.

مسلمانان همین که دیدند: پیامبرص از من رویگردان است آن‌ها نیز عموماً نسبت به من اخم کرده و از من رویگردان شدند.

حضرت ابوبکر با من برخورد کرد، طوری از من اعراض کرد که قابل گفتن نیست. به حضرت عمر نگاه کردم، با نگاهم می‌خواستم ترحمش را جلب کنم و قلبش را به دست آورم؛ اما دیدم او از حضرت ابوبکر تندتر رو درهم کشید.

و حتی یکی از انصار را علیه من تحریک نمود. انصاری به من گفت: ای دشمن خدا! تو بودی پیامبرص و یارانش را اذیت می‌کردی؟ و خبر دشمنی تو با پیامبرص مشرق و مغرب را فرا گرفته است. انصاری نسبت به من بدگویی و زبان‌درازی می‌کرد، و عمداً صدایش را بلند کرده که مسلمانان چهار چشمی مرا می‌پاییدند، و از بدگویی و ناسزای صحابی نسبت به من لذت می‌بردند. و خوشحال می‌شدند.

در این موقع عمویم، عباس را دیدم به او پناه بردم و گفتم: عمو جان، توقع داشتم به خاطر خویشاوندی، پیامبرص از اسلامم خوشحال شود و می‌دانی من در میان قوم و قبیله شرافت و مکانتی دارم، و انگهی خودت می‌دانی با من چه برخوردی داشت، حال تو با او صحبت کن که از تقصیر من بگذرد و از من راضی شود. گفت: نه، به خدا من هرگز با او صحبت نمی‌کنم؛ مگر این‌که فرصتی فراهم شود که از او تجلیل و تمجید کنم.

پس از آن گفتم: عموجان، مرا به چه کسی حواله می‌دهی؟! گفت: من جز آنچه که شنیدی چیزی ندارم، غم و غصه دلم را گرفته بود؛ اما ناگهان پسر عمویم، علی بن ابی‌طالب، را دیدم. در مورد خودم با او صحبت کردم، او هم سخنان عباس را تکرار کرد.

پس نزد عمویم، عباس، برگشتم و گفتم: عمو جان! اگر نمی‌توانی به من محبتی کنی، مهر پیامبرص را برایم فراهم کنی، اقلاً آن مرد که مرا فحش و ناسزا می‌گوید و مردم را تحریک می‌کند که به من بد بگویند، از سرم باز کنید، عمویم گفت: نشانی او را به من بده. نشانیش را به عمویم دادم، گفت: آن مرد نعمان بن حارث نجاری است. کسی را نزدش فرستاد و گفت: نعمان! ابوسفیان پسر عموی پیامبرص است و برادر زادۀ من، اگر امروز پیامبرص با او قهر است، روزی از او خشنود می‌شود؛ بنابراین تو دست از سرش بردار، اصرار کرد که دست از سرم بردارد، تا گفت: بعد از این من مزاحمش نمی‌شوم.

وقتی پیامبرص در جحفه منزل کرد بر در منزلش نشستم و پسرم، جعفر، ایستاده بود، وقتی از منزل بیرون آمد و مرا دید، رویش را از من برگرداند؛ اما من از جلب رضایتش نومید نشدم و در هر جا منزل می‌کرد، بر درش می‌نشستم، و جعفر پسرم در مقابلم می‌ایستاد؛ ولی پیامبرص مرا که می‌دید رو بر می‌گرداند.

مدتی بدین منوال به سر بردم. وقتی عرصه بر من تنگ شد و مشکلم سخت شد به زنم گفتم: به خدا قسم، اگر پیامبرص از من راضی نشود، دست این پسر، جعفر، را می‌گیرم، و بدون هدف به کوه و بیابان می‌زنم، تا از گرسنگی و تشنگی می‌میریم. وقتی این خبر به گوش پیامبرص خورد، دلش نرم شد، و وقتی از چادرش بیرون آمد مرا نگاه کرد، نگاهی نرمتر و ملایمتر از دفعه‌های قبل، لبخندش را انتظار داشتم.

وقتی وارد مکه شد من در رکابش بودم و همین که به مسجد رفت من هم با او رفتم از او جدا نشدم، و در هر حال با او بودم.

در روز حنین، اعراب برای جنگ با حضرت محمدص نیروی بسیار انبوهی فراهم کرده بودند، که هرگز چنان نیرویی جمع نکرده بودند، و ابزار و وسایلی تهیه دیده بودند، که قبل از آن نظیرش را تهیه نکرده بودند، تصمیم گرفته بودند، اسلام را از میان بردارند، و مسلمانان را نابود کنند.

پیامبرص با جمعی از یاران به مقابله آن‌ها رفت و من هم در آن جمع بودم، وقتی جمع بی‌شمار و انبوه مشرکین را دیدم، به خود گفتم: قسم به خدا امروز کفارۀ تمام عداوت و دشمنی خود را با پیامبرص می‌دهم، و گذشته را جبران می‌کنم. و پیامبرص از من فداکاری می‌بیند که راضی و خشنود گردد.

وقتی دو سپاه به هم آمدند، و فشار مشرکین بر مسلمانان شدت یافت، و بالنتیجه سستی و ناتوانی به دلشان راه یافت، و مردم از پیامبرص جدا می‌شدند، و نزدیک بود شکست سخت نصیب ما بشود.

در این موقع دیدم پیامبرص جانم فدایش ـ سوار بر استر شهبایش؛ مانند کوه استوار و محکم در قلب معرکه پایدار است. و شمشیرش را برکشیده و قهرمانانه از خود و اطرافیانش دفاع می‌کند. مانند شیر شرزه حملۀ دشمن را دفع می‌کند.

در این موقع از زین اسبم پایین پریدم و غلاف شمشیرم را پاره کردم. خدا می‌داند می‌خواستم در دفاع و به خاطر پیامبرص کشته شوم.

عمویم، عباس، لگام استر پیامبرص را گرفته و خود در کنارش ایستاده بود.

و من در طرف دیگر پیامبرص قرار گرفتم. شمشیرم را در دست راست گرفته از پیامبرص دفاع می‌کردم و با دست چپ رکاب او را گرفته بودم.

وقتی پیامبرص دید که به طرزی نیکو فداکاری می‌کنم به عمویم، عباس گفت: این کیست؟ عباس گفت: این برادر و پسر عمویت، ابوسفیان بن حارث، است. یا رسول‌الله! او را ببخش و از او راضی شو! فرمود: من از او راضی شدم، خداوند تمام دشمنی و عداوتش را با من ببخشاید!

از این‌که پیامبرص از من خشنود شد، قلبم از شادی به پرواز در آمد. بوسیدن پا و رکابش را شروع کردم. سپس به من گفت: برادر جان! برو جلو بزن.

سخنان پیامبرص آتش حماسه‌ام را بر افروخت، طوری به مشرکین حمله‌ور شدم، آن‌ها را از جایشان بیرون راندم، دیگر مسلمانان به یاریم آمدند و با هم حمله کردیم، آن‌ها را تا یک فرسخی راندیم، آن‌ها را در هر جهت متفرق کردیم.

بعد از معرکۀ حنین، ابوسفیان بن حارثس از لطف و رضایت جمیل پیامبرص برخوردار و به سعادت همصحبتی حضرتص نایل آمد، ولی از شرم و حیاء و از شرمساری اعمال گذشتۀ خود، هرگز پیامبرص را مستقیم نگاه نکرد و در سیمایش دقیق نشد.

ابوسفیانس، به خاطر عمر به هدر رفته و به خاطر محروم بودن از نور هدایت برای ایامی که در جاهلیت از دست داده بود، همیشه انگشت ندامت و پشیمانی را به دندان می‌گزید؛ چون در آن زمان از فیض تلاوت کتاب خدا محروم بود، شب و روزش را صرف قرائت آیات قرآن کرده و احکامش را عمیقاً یاد گرفته و به خاطر می‌سپرد و از پند و اندرزهایش بهره می‌گرفت.

و از دنیا و فریبندگی‌هایش رویگردان شد، و با تمام جوارح به عبادت خدا رو آورد، حتی یک مرتبه پیامبرص او رادید که وارد مسجد می‌شد. پیامبرص به حضرت عایشهل فرمود: می‌دانی این کیست؟!

حضرت عایشهل گفت: خیر، یا رسول‌الله!

فرمود: این پسر عمویم، ابوسفیان بن حارث است، نگاه کن او اولین شخص است که وارد می‌شود و آخرین فردی است از مسجد خارج می‌گردد، و چشمش را بلند نمی‌کند و همیشه جلوی پای خود را نگاه می‌کند.

زمانی که پیامبرص از دارفانی رحلت کرد و به رفیق اعلا پیوست، به اندازۀ مادری که یگانه فرزندش را از دست دهد، محزون و غمگین شد؛ و مانند حبیبی بر جنازۀ دوستش گریه کرد، و در مرثیۀ پیامبرص قصیده‌ای وزین سرود که گویای تأسف و اندوه است. و مروارید اشک و آهنگ ناله را ساز می‌کند.

در عهد خلافت حضرت عمر فاروقس ابوسفیان قرب اجل را احساس کرد؛ لذا به دست خود برای خودگوری حفر کرد، و فقط سه روز بعد از آن اجلش فرا رسید و فرمان حق را لبیک گفت، انگار با مرگ عهد و پیمان داشتند! خطاب به زن و فرزندانش گفت:

برایم گریه نکنید، به خدا قسم بعد از این‌که به اسلام مشرف شدم مرتکب خطایی نشده‌ام. آنگاه طائر روح پاکش پرواز کرد، حضرت عمر فاروقس بر جنازه‌اش نماز اقامه کرد. و فقدانش مایۀ تأثر و اندوه حضرت عمر فاروقس و یاران گرامی شد. و مرگش را برای اسلام ضایعۀ بزرگ به حساب آوردند[[21]](#footnote-21).

سعد بن ابی وقاص**س**

﴿وَوَصَّيۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ بِوَٰلِدَيۡهِ حَمَلَتۡهُ أُمُّهُۥ وَهۡنًا عَلَىٰ وَهۡنٖ وَفِصَٰلُهُۥ فِي عَامَيۡنِ أَنِ ٱشۡكُرۡ لِي وَلِوَٰلِدَيۡكَ إِلَيَّ ٱلۡمَصِيرُ ١٤ وَإِن جَٰهَدَاكَ عَلَىٰٓ أَن تُشۡرِكَ بِي مَا لَيۡسَ لَكَ بِهِۦ عِلۡمٞ فَلَا تُطِعۡهُمَاۖ وَصَاحِبۡهُمَا فِي ٱلدُّنۡيَا مَعۡرُوفٗاۖ وَٱتَّبِعۡ سَبِيلَ مَنۡ أَنَابَ إِلَيَّۚ ثُمَّ إِلَيَّ مَرۡجِعُكُمۡ فَأُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُمۡ تَعۡمَلُونَ ١٥﴾ [لقمان: 14-15].

«و به انسان درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کردیم؛ مادرش، او را با ضعفی روزافزون با خود می‌کشید. و از شیر گرفتن فرزند، در دو سال است. (و سفارش کردیم) سپاسگزار من و پدر و مادرت باش؛ بازگشت به‌سوی من است. و اگر (پدر و مادر) بخواهند تو را وادار کنند تا چیزی را شریکم بسازی که به آن علم و دانش نداری، پس از آنان اطاعت مکن. و در دنیا با آن‌ها به نیکی رفتار نما و از راه کسی پیروی کن که به‌سوی من بازآمده است. و سپس بازگشت شما به‌سوی من است؛ پس شما را از اعمالی که انجام می‌دادید، آگاه می‌سازم».

این آیه‌های کریم داستانی بی‌نظیر و جالب در بر دارد که در ضمیر و نهاد جوانی پاک سیرت و نیک نهاد عواطفی متفاوت و ضد نقیض بر انگیخته‌اند؛ اما سرانجام نیکی بر بدی و خیر بر شر، پیروز و ایمان بر کفر چیره شد.

قهرمان داستان یکی از جوانان با اصل و نسب و پدر و مادردار مکه می‌باشد. این جوان عبارت است از سعد بن ابی وقاصس.

هنگامی که نور نبوت، کوی و برزن مکه را منور کرد، سعدس در ایام جوانی و دوران قدرت و رشد بود. سعدس نسبت به پدر و مادرش دارای عاطفه و احساسی لطیف بود و در حق آن‌ها نیکی بسیار می‌کرد مخصوصاً نسبت به مادرش بیش از حد تصور محبت داشت.

با این‌که در آن موقع در آغاز سال هفدهم عمرش به سر می‌برد؛ اما دارای عقل و شعور و آگاهی و درک مردان بزرگ و پا به سن نهاده بود، و پیرانه سر رفتار می‌کرد. مثلاً به لهو و لعب و بازیچه‌هایی که همسالانش به آن مشغول می‌شدند علاقه‌ای نداشت، بلکه تمام فکرووقت خود را در آماده کردن تیر و اصلاح و ساختن کمان صرف می‌کرد، و همیشه مشغول تمرین تیراندازی بود، تا جایی که انگار خود را برای کاری بس بزرگ آماده می‌کند.

و نیز فساد عقیده و سوءاحوال قوم خود را، نمی‌پذیرفت و آن را موجب آرامش نمی‌دانست انگار همیشه منتظر بود و دستی نیرومند و قاطع بکار افتد که آن‌ها را از منجلاب و تاریکی بیرون بکشد.

در همان اوان، مشیت و خواست خدای بزرگ بر آن قرار گرفت که دست توانا و قاطع برای رهایی تمام بشر، از آستین حضرت محمدص بیرون آید و به کار افتدو اینک دست سرور مخلوقات و کائنات حضرت محمد بن عبداللهص به کار افتاد. و این دست نیرومند، درخشنده ستارۀ الهی؛ یعنی، کتاب خدا را در مشت دارد که هرگز خاموش نمی‌شود و از فروغش کاسته نخواهد شد.

سعد بن ابی وقاصس بسی سریع، دعوت هدایت و حق را اجابت و لبیک گفت و سومین مرد یا چهارمین فرد بود که به اسلام مشرف شدند.

به همین مناسبت، اغلب به عنوان مباهات و افتخار می‌گفت:

هفت روز تمام، من یک سوم اسلام بودم.

از آنجایی که آثار ذکاوت و مقدمات مردانگی در وجود سعدس مشاهده می‌شد، پیوستنش به اسلام مایۀ شادی و خوشحالی پیامبرص شد؛ زیرا انتظار می‌رفت که در آینده‌ای نزدیک، این هلال به ماه کامل و قرص قمر مبدل شود.

حرمت و شرافت نسبت و بزرگی و عزتی که سعدس از آن برخوردار بود، باعث می‌شد جوانان مکه تحریک و تشویق شوند راه او را پیش گرفته، و مانند او عمل کنند.

علاوه بر این همه مزیت، سعدس از طایفه دایی‌های پیامبرص بود؛ چون سعدس منسوب به بنی زهره بود، و آمنه، دختر وهب مادر پیامبراکرمص هم از بنی زهره بود. و پیامبرص به این اخوال (دایی‌ها) مباهات می‌کرد.

روایت است که روزی پیامبرص با جمعی از یاران نشسته بود در این اثنا سعدبن ابی وقاص به طرف آن‌ها می‌آید پیامبرص فرمود: این دایی من است، یا الله هرکس دایی خود را به من معرفی کند!

ولی گرویدن سعدس به اسلام به این سهل و آسانی صورت نگرفت و تمام نشد، بلکه در معرض مشکل‌ترین و سخت‌ترین آزمایش قرار گرفت، و حتی سختی و دردناکی این آزمایش به حدی رسید که در مورد آن آیۀ قرآن نازل شد. اما بگذار داستان را به خودش واگذار کنیم که خودش این تجربۀ بی‌نظیر را برایمان بگوید:

سعدس گفته است:

سه روز قبل از این‌که به اسلام مشرف شوم، در خواب دیدم، در تاریکی شدیدی گیر کرده‌ام و ره بجایی نمی‌برم، در زمانی که در آن تاریکی دست و پا می‌زدم و کورانه راه می‌یافتم ناگهان نور مهتابی تابید. به طرف نور رفتم، دیدم سه نفر از من سبقت گرفته‌اند و به آن رسیده‌اند در آنجا زیدبن حارثه، علی بن ابی‌طالب و ابوبکر صدیق را دیدم. از آنان پرسیدم چند وقت است شما اینجا هستید؟ گفتند: همین الآن آمدیم.

صبح آن شب شنیدم پیامبرص مخفیانه مردم را به دین اسلام می‌خواند دریافتم، خداوند به رویم در رحمت گشوده است و سعادت مرا خواسته است و مقرر فرموده است که به سبب آن، من از تاریکی ضلالت و جهالت رسته، و به نور هدایت راه یابم. فوراً خود را به او رساندم، او را در درۀ جیاد یافتم که داشت نماز عصر را می‌خواند، در آن دم، به اسلام پیوستم. معلومم شد، جز سه نفری که در خواب دیده بودم هیچ‌کس از من سبقت و پیشی نگرفته بود.

سعدس در ادامۀ داستان مسلمان شدن خود چنین گفته است:

مادرم به محض این‌که از اسلامم باخبر شد، آتش گرفت و از کوره در رفت و من جوانی بودم نسبت به او نیکو رفتار و با محبت و او را بسیار دوست داشتم، مادرم به من رو کرد و گفت: این دینی که تو اختیار کرده‌ای و تو را از دین پدر و مادرت منصرف کرده است، چه ارزشی دارد؟ قسم به خدا یا این دین را ترک می‌کنی، یا تا مردن لب به آب و غذا نمی‌زنم، بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرم. و تو هم از غصۀ مرگ من دق به دل شوی و جگرت بسوزد و از کارت پشیمان شوی و خون جگر بخوری، و تا آخر دنیا مردم تو را به نام ننگ یاد کنند.

گفتم: مادرجان چنین کاری نکن، چون هیچ‌چیز نمی‌تواند دین را به من ترک نماید. ولی مادرم تهدید و وعدۀ خود را عملی کرد، و از خوردن و آشامیدن، برای مدتی مدید امتناع ورزید، در نتیجه جسمش لاغر و استخوانش سست و نیرویش تحلیل رفته بود. و من هم هر ساعت پیش او می‌رفتم و او را تشویق می‌کردم که چیزی بخورد یا بنوشد، اما هر بار از دفعۀ قبل شدیدتر امتناع می‌کرد، و قسم می‌خورد تا مرگ چیزی نخورد و ننوشد، مگر این‌که من دینم را ترک نمایم.

بالاخره به او گفتم: مادرجان! خودت می‌دانی، تو را بیش از تصور دوست دارم، ولی باید بگویم، خدا و پیامبرص را بیش از تو دوست دارم. قسم به خدا اگر تو هزارجان داشته باشی، و یکی بعد از دیگری را از دست بدهی، من دینم را ترک نمی‌کنم.

وقتی دید من جدیم، و یقین پیدا کرد، به ناچار خوردن و نوشیدن را از سر گرفت و اعتصاب غذایش را شکست، بعد از آن خدای متعال آیه را نازل کرد:

﴿وَإِن جَٰهَدَاكَ عَلَىٰٓ أَن تُشۡرِكَ بِي مَا لَيۡسَ لَكَ بِهِۦ عِلۡمٞ فَلَا تُطِعۡهُمَاۖ وَصَاحِبۡهُمَا فِي ٱلدُّنۡيَا مَعۡرُوفٗاۖ﴾ [لقمان: 15].

«اگر پدر و مادر بر تو فشار آوردند که چیزی را شریک من بدانی که از آن آگاهی نداری، فقط فرمان آن‌ها را نپذیر و در دنیا با آن‌ها به نیکی عمل کن».

در حقیقت، روز پیوستن سعدس به اسلام برای مسلمانان بیشترین و بالاترین نیکی و خیر را به ارمغان آورد.

مثلاً در روز بدر، سعد و برادرش، عمیرب، مواقف و وضعی چشمگیر داشتند.

عمیرس در آن موقع نوجوانی بود که مدتی از سن بلوغش نگذشته بود، وقتی پیامبرص قبل از درگیری وضع سربازان اسلام را بررسی می‌کرد عمیر، برادر سعدب، از ترس این‌که مبادا به خاطر کمی سن و سال او را رد کنند، خود را از دیدن پیامبرص پنهان کرد، ولی به هر صورت پیامبرص او رادید و ردش کرد. عمیر گریه را سر داد و آنقدر گریست که پیامبرص دلش نرم شد، و اجازه داد به جهاد برود.

سعدس که او را چنین دید از شادی در پوست نمی‌گنجید، و رفت بند شمشیر را برایش کوتاه کرد، که به خاطر کمی سن و کوتاهی قد، بند برایش بلند بود، دو برادر در راه خدا به طور شایسته جهاد کرده و جنگیدند.

اما وقتی نبرد به آخر رسید و مسلمانان پیروزمندانه به مدینه برگشتند، سعدس تنها برگشت و عمیر همراهش نبود، عمیرس را در سرزمین جهاد، شهید به جا گذاشته بود،و پاداش او را از خدا می‌خواست.

و در نبرد احد، موقعی که زمین زیر پای مسلمانان به لرزه در آمد و زانوان سست شده و مسلمانان از اطراف پیامبرص پراکنده شدند، و جز تعدادی قلیل که به ده نفر هم نرسیدند، هیچ‌کس در کنار پیامبرص نماند، در این موقع سعد بن ابی وقاصس، با تیر و کمانش به دفاع از پیامبرص ایستاد و با هر تیری که می‌انداخت یک مشرک را به خاک هلاک می‌نشاند.

وقتی پیامبرص دید چنین تیراندازی می‌کند، به تشویق و تحریک او پرداخت و می‌فرمود: بزن سعد. بزن، بینداز پدر و مادرم فدایت! بعداً در طول عمرش افتخار و مباهات می‌کرد و می‌گفت: پیامبرص برای هیچ کس پدر و مادرش را جمع نکرد، جز من. اما سعدس وقتی به قلۀ افتخار رسید که حضرت عمر فاروقس به منظور جنگ با فارسی‌ها و سرنگون کردن دولت آن‌ها، واژگون کردن تاج و تخت، و از بیخ و بن کندن بت پرستی بر روی این کرۀ خاکی، سپاهی آماده کرد، و به تمام مناطق تحت نفوذ اسلام نوشت که هرکس هرچه در اختیار دارد، از قبیل سلاح و اسب و کمک و نظر و فروتنی از قبیل شعر و خطابه و هرچه که بتواند در معرکه از آن استفاده کرد، برای من بفرستد.

در جواب درخواست حضرت عمر فاروقس، جمع مجاهدین و جانبازان از هر طرف به سوی مدینه سرازیر شد. وقتی ارتش تکمیل و وسایل فراهم شد، حضرت عمر فاروقس با اصحاب حل و عقد به مشاوره پرداخت و از آنان نظر خواست، که چه کسی را فرماندۀ این سپاه قرار دهد، و اختیار این ارتش عظیم را به او بسپارد؟

همۀ آن‌ها یکصدا گفتند: شیر شرزه سعد بن ابی وقاص، پس از آن حضرت عمرس او را خواست و فرماندهی سپاه را به او داد.

زمانی که سپاه، آهنگ حرکت کرد و خواست از مدینه دور شود، حضرت عمربن الخطابس فرمانده را بدرقه کرد و به او توصیه نمود و گفت:

سعد مغرور نشو که می‌گویند دایی پیامبرص و صحابۀ رسول خداص هستی، زیرا خدای متعال گناه و بدی را با گناه و بدی برطرف نمی‌کند، بلکه گناه و بدی را با نیکی برطرف می‌کند.

سعد! میان خدای متعال و بندگانش جز طاعت رابطه و نسبتی برقرار نیست، بنابراین انسانها، چه شریف و چه پست در نظر خدا یکسانند: خدا، پروردگار آن‌ها و آن‌ها بندگان خدا هستند که در پرهیزکاری برتری دارند، و با طاعت به عطای حق نائل می‌آیند، پس در سیرت و رفتار پیامبرص دقت کن و آن را نصب العین قرار ده، فرمان همان است و بس.

سپاه خیر و برکت حرکت کرد. در آن جمع، نود و نه نفر از یاران بدر و سیصد نفر از یارانی که در بیعت رضوان و بالاتر افتخار صحبت را داشتند و سیصد نفر از آنان که فتح مکه را دیده بودند، شرکت داشتند و هفتصد نفر از فرزندان صحابه نیز به سلک نظام در آمده بودند.

سعدس با سپاهش تا قادسیه به حرکت ادامه داد. و با فرا رسیدن روز «هریر» مسلمانان تصمیم گرفتند، معرکۀ قادسیه را خاتمۀ نبرد و نابودی دشمن و شکستی قطعی قرار دهند، از این رو، دشمن را مانند حلقۀ انگشتر از هر سو محاصره کردند، و تکبیر و تهلیل گویان، از هر طرف به صف‌های دشمن یورش بردند، که بعد از نبردی سخت و خونین، سر رستم، فرماندۀ سپاه فارس، بر سر نیزۀ مسلمانان دیده شد، و ترس و لرز به روح و قلب دشمنان خدا نفوذ کرد، تا جایی که سرباز اسلام به سرباز فارس اشاره می‌کرد، می‌آمد و چه بسا با سلاح خودش او را به قتل می‌رساند.

در مورد غنایم هرچه بگویی، و در مورد تعداد کشته شدگان تنها تعداد افرادی که بر اثر غرق شدن تلف شدند به سی‌هزار نفر رسید.

سعدس، عمری طولانی داشت و خداوند ثروتی هنگفت به او عطا فرمود؛ اما وقتی که در حال احتضار بود دستور داد: عبای پشمینی فرسوده را آوردند و گفت:

مرا در این کفن کنید، چون با همین کهنه عبا در روز بدر به مقابلۀ مشرکین رفتم و آرزو می‌کنم با همان در حضور خدا بایستم[[22]](#footnote-22).

حذیفه بن الیمان**س**

«می‌خواهی جزو مهاجرین باش، و اگر می‌خواهی جزو انصار، از این دو هرکدام را می‌پسندی یکی را انتخاب کن».

وقتی پیامبرص در مکه برای اولین بار با حذیفه بن یمانس برخورد کرد، با کلمات فوق او را مورد خطاب قرار داد.

مخیر کردن حذیفهس به هر یک از این دو گروه، داستانی دارد:

یمان، پدر حذیفهس، مکی و از طایفۀ بنی عبس است، ولی قصاص بر او آمد و ناچار شد، از مکه به مدینه برود و در آنجا با بنی عبدالاشهل پیمان بست، و از آن‌ها زن گرفت و دارای پسری به نام حذیفه شد.

سپس مانع برگشتن یمان به مکه برطرف شد، و در مکه و مدینه آمد و شد داشت؛ اما در مدینه بیشتر اقامت می‌کرد، و با مردمش بیشتر تماس داشت.

و زمانی که نور مهتاب اسلام به جزیرة‌العرب تابید، یمان یکی از ده نفری بود که قبل از هجرت به مدینه به خدمت پیامبرص آمدند، و اسلام خود را اعلام کردند، از این رو حذیفه اصلاً اهل مکه بود ولی در مدینه بزرگ شد.

حذیفه بن یمانس در خانواده‌ای مسلمان برزگ شد و در کنار پدر و مادری مسلمان پرورش یافت، پدر و مادری که از مسلمانان اول بودند. بنابراین حذیفهس قبل از این‌که چشمش به سیمای مبارک پیامبرص منور شود، به دین اسلام پیوسته بود.

اشتیاق دیدار و لقای پیامبرص تمام اعضا و جوارج حذیفهس را در بر گرفته بود، از این‌رو، از همان آغاز پیوستنش به اسلام، اخبار حضرت محمدص را دنبال و تعقیب می‌کرد، و مصرانه از اوصاف پیامبرص سؤال می‌کرد؛ اما جوابهایی که می‌شنید فقط اشتیاق او را بیشتر می‌کرد، او را بیشتر در دل حذیفهس جا می‌داد.

بالاخره به منظور ملاقات پیامبرص زحمت سفر مکه را بر خود هموار کرد، و همین که به حضور پیامبرص شرفیاب شد، پرسید یا رسول‌الله آیا من مهاجرم یا جزو انصارم؟ پیامبرص فرمود: هرکدام را که علاقه دارید می‌توانید انتخاب کنید.

اما حذیفهس گفت: یا رسول‌الله من از انصارم.

موقعی که پیامبرص به مدینه مهاجرت کرد، حذیفهس ملازمت خدمت پیامبرص را اختیار کرد و آنی از ایشان دور نمی‌شد و جز بدر، در تمام غزوه‌ها در رکاب پیامبرص بود.

تخلف و عدم شرکت حذیفهس در غزۀ بدر داستانی دارد، که خود حذیفهس آن را نقل کرده است.

می‌گوید: چیزی مانع حضور من در بدر نشد، جز این‌که من و پدرم در خارج مدینه بودیم، کفار قریش ما را گرفتند و گفتند: کجا می‌روید؟ ما گفتیم: به مدینه می‌رویم، گفتند: شما به قصد یاری محمد می‌روید، گفتیم: جز رفتن به مدینه هدفی نداریم. و تا از ما تعهد نگرفتند: که به محمد کمک نکنید ما را آزاد نکردند، و از ما تعهد گرفتند که در کنار محمد برضد آنان نجنگیم، آنگاه ما را آزاد کردند.

وقتی وارد مدینه شدیم، موضوع عهد خود را با قریش به استحضار پیامبرص رساندیم، و کسب تکلیف کردیم که چه کار کنیم؟! پیامبرص فرمود: به عهدشان وفا می‌کنیم، و از خدا کمک می‌طلبیم.

و در غزوۀ احد، هم حذیفهس و هم پدرش شرکت داشتند. در این نبرد حذیفهس آزمایشی جالب و بزرگ از خود نشان داد، و جان سالم به در برد، ولی پدرش به شرف شهادت نایل آمد، هرچند به شمشیر مسلمانان به شهادت رسید نه به شمشیر مشرکین. داستان آن به قرار زیر است.

در موقع جنگ احد، پیامبرص یمان و ثابت بن وقش را، به خاطر پیری و کثرت سن در قلعه‌ها در بین زنان و اطفال جا گذاشت، از بس که پیر و مسن بودند اما وقتی آتش معرکه گرم شد، یمان به رفیقش گفت: پدر بیامرز منتظر چپه هستیم؟! به خدا قسم ما به اندازۀ زمان آب خوردن الاغ، بیشتر از عمرمان نمانده است، ما در سفر امروز یا فردا هستیم، و خواهیم رفت. چرا شمشیرها را برنداریم و به پیامبرص ملحق نشویم، بلکه خداوند شهادت را در کنار پیامبرص نصیب ما کند، آنگاه شمشیر را برداشته و وارد جمع سپاهیان شدند و در معرکه شرکت کردند.

ثابت بن وقشس به دست مشرکین به درجۀ رفیع شهادت رسید، ولی یمان، پدر حذیفهب، مورد حملۀ شمشیر مسلمانان قرار گرفت و چون او را نشناختند به او حمله بردند و هرچه حذیفهس فریاد کشید: پدرم پدرم را نکشید، هیچ‌کس نشنید، و پیر مرد بیچاره به شمشیر یاران خود نقش زمین شد و در گذشت. حذیفهس جز این‌که به آن‌ها بگوید خداوند شما را ببخشاید که او ارحم راحمین است. چیزی نگفت.

بعداً پیامبرص خواست، خونبهایش را به پسرش دهد، اما حذیفهس گفت: قربان! او خود آرزو داشت شهید شود و به هدفش رسید. بار خدایا! تو شاهد باش که من خونبهایش را به عنوان صدقه به مسلمانان بخشیدم. این شهامت، قدر و منزلت حذیفهس را نزد پیامبرص افزود.

پیامبرص دربارۀ حذیفه بن یمانس به تفکر و تعمق فرو رفت، بالاخره سه خصلت مهم در او نمایان شد: ذکاوت بی‌نظیر که او را در حل مشکلات یاری می‌دهد. و سرعت اجابت و اطاعت امر، هر وقت پیامبرص او را می‌خواست. او رازداری، که هیچ‌کس به عمق ضمیر او دست نمی‌یافت.

سیاست و روش پیامبرص این بود که مزایا و خصوصیات یاران خود را خوب بشناسد و از توانایی و قدرت نهفته در ذات آنان استفاده کند و هر فرد را بر کار مناسب و شایسته‌اش بگمارد.

بزرگترین مشکلی که مسلمانان در مدینه با آن مواجه بودند، عبارت بود از وجود منافقین، یهود و یارانشان، و نیز عبارت بود از نیرنگ و توطئه و دسیسه‌چینی، که علیه پیامبرص به کار می‌بردند.

به منظور جلوگیری، یا کم کردن خطر این امور، پیامبرص اسامی منافقین را در خفا به حذیفه بن یمانب گفت: ـ این سری بود که هیچ‌یک از یاران پیامبرص از آن خبر نداشت و به او دستور داد: حرکات و اعمال و رفتار آن‌ها را زیر نظر بگیرید، خطر آن‌ها را از اسلام و مسلمین دور کنید. از آن روز به بعد، حذیفه بن یمانس به عنوان رازدار پیامبرص معروف گشت.

پیامبرص در خطرناکترین و شدیدترین موقعیت، از مواهب ذکاوت بی‌نظیر و سرعت اجابت و اطاعت امر حذیفه بن یمانس بهره گرفت: در بحبوحۀ غزوۀ خندق، زمانی که مسلمانان توسط دشمن، از هر طرفی محاصره شده بودند و مدت محاصره به درازا کشید و کار بر مسلمانان تنگ و سخت شد، و تنگی و شدت به آخرین نقطه رسیده بود و چشم از حدقه بیرون آمده و کاسۀ صبر لبریز شده بود، و بعضی از مسلمانان دربارۀ خدا گمان بد می‌بردند، پیامبرص از ذکاوت سرشار حذیفه استفاده کرد.

ناگفته نماند: حال و وضع قریش و هم پیمانانش در این اوقات از حال مسلمانان بهتر نبود. در این حالت خداوند عزو جل کاسۀ غضب و قهر خود را بر سر آنان فروریخت، نیروی آن‌ها را متزلزل و تصمیم و عزم آن‌ها را سست کرد، در این موقع باد، وگردباد و طوفان را بر آنان نازل فرمود: که چادرها را از جا کنده و دیگ‌ها واژگون و آتش را خاموش کرده و سنگ ریزه و شن و ماسه را به صورت آن‌ها پاشید، و بینی و دماغ آن‌ها را از خاک انباشت.

در این مواقع، در تاریخ جنگ‌ها بازنده و شکست خورده، طرفی است که اول می‌نالد، و برنده و پیروز طرفی است، که یک لحظه بعد از طرف مقابل، خود را ضبط و کنترل می‌کند.

در این لحظه‌ها و دقیقه‌های سرنوشت‌ساز و حساس، دیدبان‌ها و نیروی تجسسی سهم بزرگی در ارزیابی درست موقعیت دشمن، و ابراز نظر درست و مشورت صحیح دارند.

در این موقع پیامبرص به توانایی و تجربۀ حذیفه بن یمانس احتیاج پیدا کرد و تصمیم گرفت: با استفاده از تاریکی شب، او را به قلب ارتش دشمن بفرستد، و قبل از دست زدن به هر عملی خبر آن را بیاورد.

بگذار حذیفه خودش قصه را تعریف کند. که آن را سفر مرگ نامید.

حذیفهس گفته است:

در آن شب به صف نشسته بودیم، در بالای سرمان ابوسفیان با مشرکین، و در پایین پای ما جماعت یهود بنی قریظه قرار داشتند، که می‌ترسیدیم به زن و فرزندان ما تعدی کنند. هرگز چنین شبی به خود ندیده بودیم تاریکتر از هر شب، باد و طوفانی پر سرو صدا، صدای طوفان، تو بگو صدای صاعقه، تاریکی شب به حدی شدید بود، انسان انگشت خود را در جلو چشمش نمی‌دید.

منافقین هم از پیامبرص اجازه می‌گرفتند، به خانه‌هایشان بروند، و می‌گفتند: خانه‌های ما در مقابل دشمن بدون دفاع است. ـ در صورتی که بدون دفاع هم نبود ـ و هر فردی از آن‌ها که اجازه می‌خواست، به او اجازه می‌داد. آن‌ها خود را بیرون کشیدند و ما، حدود سیصد نفر ماندیم.

در این موقع پیامبرص به یکایک ما سر می‌زد تا نزدیک من آمد، برای حفظ خود از سرما، چیزی،جز چادری که از زنم بود، با خود نداشتم، که آن هم از زانوانم تجاوز نمی‌کرد.

به من نزدیک شد در حالی که به زمین چسبیده بودم پرسید: این کیست؟

عرض کردم حذیفه هستم. فرمود: حذیفه! از فرط گرسنگی و شدت سرما به زمین چسبیده بودم، برایم مشکل بود بلند شوم، گفتم: بله یا رسول‌الله! فرمود: در میان جماعت خبری هست، خود را پنهانی برسان به اردوگاه آنان و برایم خبرشان بیاور.

چاره نداشتم بیرون آمدم، باید بگویم: از هرکس دیگری ناراحت‌تر بودم و بیشتر سردم می‌شد. پیامبرص فرمود: بارخدایا! از هر طرف و جهت، از جلو، پشت سر، راست و چپ و بالا و پایین او را محفوظ بدار!

قسم به خدا به محض این‌که دعای پیامبرص به آخر رسید، تمام ترس و لرزی که مرا فراگرفته بود از قلب و بدنم در رفت، انگار، نه از ترس و نه از گرسنگی و نه از سرما اثری نماند.

وقتی کمی دور شدم، پیامبرص مرا صدا زد و گفت: حذیفه تا پیش من بر می‌گردی به هیچ کس چیزی نگو. عرض کردم چشم قربان. در تاریکی خود را جا می‌زدم تا در میان سربازان مشرکین جا گرفتم. و وانمود کردم که یکی از آن‌ها هستم.

طولی نکشید که ابوسفیان بلند شد و سخنرانی را شروع کرد و گفت: ای جماعت قریش! می‌خواهم به شما چیزی بگویم، که می‌ترسم به گوش محمد برسد، بنابراین، هر یک از ما باید بداند چه کسی در کنارش قرار دارد و من ناچار شدم دست مردی را بگیرم که در کنارم نشسته بود و از او بپرسم تو کیستی؟ و گفت فلان بن فلان.

آنگاه ابوسفیان گفت: ای جماعت قریش! شما در خانۀ خود نیستید چهارپایان ما هلاک شدند، و بنی قریظه به ما پشت کردند، و می‌بینید از شدت باد چه مصیبتی بر سرمان آمده است. بنابراین کوچ کنید، و من اینک می‌روم، سپس به طرف شترش رفت و عقالش را باز کرد و سوار شد، آنگاه شلاق کشید، شتر بر پا جست. اگر پیامبرص نفرموده بود دست به کاری نزنی او را با تیر به قتل می‌رساندم.

پس از دیدن این وضع به خدمت پیامبرص برگشتم، دیدم در چادر نماز یکی از زنانش به نماز ایستاده. بعد از ختم نماز، همین که مرا دید، فرمود: بیا نزدیک، و گوشۀ چادر را بر من کشید آنگاه خبر را به استحضارش رساندم، بیش از اندازه شاد و مسرور شد و خدا را سپاس گفت و بر او ثنا خواند.

حذیفهس تا زنده بود محرم اسرار بود، و راز منافقین را می‌دانست، و خلفاء در امور کشور اسلامی به او مراجعه می‌کردند. حتی وقتی یکی از مسلمانان فوت می‌کرد می‌پرسید: آیا حذیفه در نماز جنازه‌اش حضور داشت؟ اگر می‌گفتند: بله، حضرت عمرس بر او نماز می‌خواند، و اگر می‌گفتند: خیر، مشکوک می‌شد از اقامۀ نماز براو خودداری می‌کرد.

یک بار حضرت عمرس پرسید: حذیفه! آیا در بین افراد من، منافق هست؟ حذیفهس گفت: بله، یک نفر هست. حضرت عمرس گفت: او را به من معرفی کن حذیفهس گفت: هرگز چنین کاری نمی‌کنم، اما حذیفهس گفت: خود حضرت عمر انگار هدایت شد، او راعزل کرد.

شاید کمتر کسی مطلع باشد که فتح «نهاوند»، «دینور»، «همدان»، «ری» برای مسلمانان به دست حذیفه بن یمان صورت گرفت. و شاید کمتر کسی بداند که حذیفه عامل و سبب اجماع مسلمانان بود که یک مصحف را تعیین کنند، در صورتی که در مورد کلام و کتاب خدا نزدیک بود کارشان به اختلاف و تفرقه منجر شود.

# با وجود این همه مزایا، حذیفه به شدت دربارۀ نفس خود از خدا می‌ترسید، و از کیفرش فوق‌العاده در هراس بود.

وقتی بیماری مرگش شدت یافت، بعضی از اصحاب در نیمه شب به عیادتش آمدند، پرسید: چه ساعتی است؟

گفتند: نزدیک صبح است. گفت: صبحی که انسان را به جهنم می‌کشاند؟

صبحی که مرا به آتش نزدیک می‌کند؟ به خدا پناه می‌برم.

سپس گفت: آیا با خود کفن آورده‌اید؟ گفتند: بله گفت: در کفن زیاده روی نکنید، چون اگر اهل سعادت باشم خدا آن را به نیکو تبدیل می‌کند، و اگر اهل شقاوت باشم آن را هم از من می‌گیرد.

سپس می‌گفت: بار خدایا! تو می‌دانی من فقر را بر غنی ترجیح می‌دادم، و ذلت را بر غرور و عزت ترجیح می‌دادم، و مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دادم.

در همان حال روحش پرواز می‌کرد، می‌گفت: حبیبی به اشتیاق آمد و از پشیمانی نجات نیافت.

خداوند حذیفه بن یمان را تحت پوشش رحمت خود قرار دهد، انسانی نمونۀ عجیب و تک بود[[23]](#footnote-23).

عقبه بن عامر الجهنی**س**

اینک بعد از اشتیاق و انتظار دراز مدت، پیامبرص به حومه، و دیدگاه یثرب می‌رسد.

و اینک می‌بینی مردم مدینۀ طیبه، در معابر و پشت بام‌ها تجمع کرده تکبیر و تهلیل گویان، شادی و سرور خود را از لقای پیامبر رحمت و رفیق صدیقش ابراز می‌دارند. بچه‌ها و دختران مدینه را نگاه کن که کف و دف زنان و هلهله‌ گویان، با چشمانی پر از اشک شادی، و با اصواتی چون بلبل تکرار می‌کنند و می‌خوانند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماه تابان ما از پرده برون آمد |  | از جانب تپه‌های از یاد رفته |
| شکر یزدان بر ما واجب باد |  | تا مبلغی به سوی خدا می‌خواهد |

کاروان پیامبراکرمص دارد صفوف مردم را می‌شکافد، و از جلو چشم‌های مشتاق می‌گذرد و قلب‌های گرم و پرمحبت او را احاطه کرده و اشک شوق و شادی چون دانه‌های مروارید بر گونه‌ها غلتان، و برق لبخندهای سرور بر لب‌ها نمایان است.

ولی عقبه بن عامر جهنیس مرکب پیامبرص را مشاهده نکرد و شرف و نیکبختی همراهی استقبال کنندگان نصیبش نشد.

زیرا چند بز و گوسفندی را که داشت برای چرا به صحرا برده بود؛ مدت‌ها خشکسالی و کمبود چرا آن‌ها را گرسنه کرده بود و بیم هلاکشان می‌رفت، از طرفی تمام ثروت و دارایی و متاع دنیای او همین چند بز و گوسفند بود

ولی شادی و فرحی که مدینه را فرا گرفت، به زودی صحراها و چادرهای دور و نزدیک اطراف را نیز فرا گرفت، و پرتو فروغش تمام نقاط پاک مدینه را به تشعشع در آورد و مژده و خبر مسرت بخش آن در بیابان و دور از شهر و در کنار گوسفندان، به گوش عقبه بن عامر جهنیس هم رسید.

رشتۀ سخن را به دست عقبه می‌دهیم که خودش داستان ملاقات خود را با پیامبرص برای ما بازگوید.

هنگامی که پیامبرص به مدینه آمد، من در شهر نبودم: چند گوسفندی را که داشتم، برای چرا به صحرا برده بودم. اما همین که رسیدن پیامبرص و رفیقش به گوشم خورد، عصای چوپانی را بر زمین زدم، و بدون توجه به هیچ‌چیز به راه افتادم که او را ملاقات کنم. وقتی به خدمتش رسیدم اولین سخنی که از دهانم خارج شد این بود. یا رسول‌الله با من بیعت می‌کنی؟ فرمود: تو کیستی؟ گفتم: عقبه بن عامر جهنی. فرمود: کدام نوع را دوست داری؟ آیا بیعت اعرابی با من می‌کنی یا بیعت هجرت؟

گفتم: بیعت هجرت را دوست دارم. پس از آن، همان‌طور با مهاجران بیعت کرده بود، با من هم بیعت فرمود. و یک شب در خدمتش ماندم، آنگاه پیش گوسفندانم برگشتم.

ما دوازده نفر چوپان دور از مدینه به اسلام گرویده بودیم، و در صحرا به گوسفند چرانی می‌پرداختیم.

به یکدیگر گفتیم: اگر ما نمی‌توانیم هر روز به خدمت پیامبرص برسیم و ما را از مسایل دین خود باخبر نماید و وحی منزل بر او را از خودش بشنویم، هر روز یک نفر از ما به مدینه برود و دیگران مواظبت از گوسفندانش را به عهده گیرند.

گفتم: شما یکی بعد از دیگری به خدمت پیامبرص بروید، و هرکس رفت، گوسفندانش را به من بسپارد؛ چون من به گوسفندانم سخت علاقه داشتم، نمی‌خواستم آن‌ها را بگذارم و بروم.

از آن روز به بعد هر روز یکی از آن‌ها به خدمت پیامبرص می‌رفت و گوسفندانش را به من می‌سپارد و من آن‌ها را به چرا می‌بردم، و وقتی بر می‌گشت، مطالبی را که دریافته بود به من هم می‌آموخت. و هرچه را که فهمیده بود به من یاد می‌داد؛ اما این حالت زیاد ادامه نداشت، که به فکر فرو رفتم و به وجدان خودم مراجعه کردم به خود گفتم: وای به حالت! آیا خوب کاری می‌کنی که به خاطر چند گوسفند مردنی که نه چاق می‌شوند، و نه بزرگ، صحبت و رفاقت پیامبرص را از دست می‌دهی و نمی‌توانی بدون واسطه، مطالب را از زبان خودش بشنوی؟! پس از آن گوسفندان را رها کردم و به مدینه رفتم و در مسجد در جوار پیامبرص اقامت گزیدم.

عقبهس، موقعی که چنین تصمیمی قاطع را گرفت، هرگز به خاطرش خطور نکرده بود که بعد از سپری شدن یک دهه و گذشت زمانی نه چندان زیاد، یکی از علمای بزرگ صحابه و یکی از پیران استاد قرائت و یکی از فرمانده‌هان فاتح سرشناس و یکی از والیان معدود اسلام خواهد شد ـ و به ذهنش خطور نکرده بود ـ و هرگز گمان نمی‌کرد که گوسفندانش را رها خواهد کرد و پیش پیامبرص می‌رود و در پیشاپیش سپاهی حرکت خواهد کرد، که ام‌الدنیا، دمشق، را فتح می‌کند و آن را می‌گشاید. در میان باغ‌های سرسبزش، در کنار «باب توبا» برای خود منزلی تهیه خواهد کرد.

و هرگز تصور نمی‌کردـ تصور محض ـ که یکی از فرماندهان سپاهی خواهد بود که زمرد سبز و درنای سفتۀ جهان؛ یعنی، کشور مصر را خواهد گشود، و مدت زمانی به ولایت آن منصوب شده و بر قلۀ تپۀ «المقطم» منزل می‌کند. تمام این‌ها کارهای مستقر در بطن غیب و نهان بودند و هستند و جز خدا هیچ‌کس از آن اطلاعی ندارد.

عقبهس مانند سایه، ملازمت خدمت پیامبرص را اختیار کرد، به هر هر جا که می‌رفت افسار شترش را می‌گرفت، به هر جا رو می‌نهاد پشت سرش حرکت می‌نمود، و چه بسا پیامبرص او را ردیف خود می‌کرد و او را در ترک خود سوار می‌کرد، تا جایی که، به نام ردیف (ترک) پیامبرص مشهور شد. و چه بسا پیامبرص از استرش پیاده می‌شود تا او سوار شود و پیامبرص پیاده راه برود.

عقبهس می‌گوید: در جنگل‌های اطراف مدینه افسار استر پیامبرص را می‌کشیدم، فرمود: عقبه سوار نمی‌شوی؟ خواستم بگویم: خیر قربان، اما ترسیدم نافرمانی باشد، لذا گفتم: بله، یارسول الله سوار می‌شوم! ایشان پیاده شدند و من به عنوان امتثال امرش سوار شدم. پیامبرص پیاده به راه افتاد، اما من طولش ندادم و زود پیاده شدم و پیامبرص سوار شد. همان‌طور که می‌رفتیم، فرمود: آیا می‌خواهی دو سوره را یادت دهم که نظیرشان دیده نشده است؟ عرض کردم بله یا رسول‌الله آنگاه فرمود: سورۀ فلق و سورۀ ناس را بخوان. بعد از مدتی وقت نماز فرا رسید و نماز اقامه شد پیامبرص پیشنماز شد و هر دو سوره را در نماز خواند و فرمود: هروقت به بستر خواب می‌روی و هرگاه بر می‌خیزی، آن دو سوره را بخوان.

عقبهس گفته است: تا زنده باشم آن‌ها را خواهم خواند.

عقبه بن عامر جهنیس توجه وفکر خود را به دو چیز معطوف داشت و آن دو را نصب‌العین خود قرار داد: یکی کسب و توجه به علم، و دیگری جهاد بود. و با جان و دل به آن‌ها پرداخت، و سخاوتمندانه روح و بدن خود را در راه آن دو بذل کرد.

کسب دانش را از سرچشمۀ اصیل و پاک و زلال؛ یعنی، از فیض زبان و اندیشۀ پیامبرص شروع کرد، که در نتیجه قاری قرآن و راوی حدیث و دانا بر فقه و دانش فرایض (تقسیم ارث) و ادیب و فصیح و شاعر و ... شد.

خوش صداترین قاریان قرآن بود. و چنان عادت داشت، هنگامی که شب پرده تاریک خود را می‌گستراند و دنیا ساکت و آرام می‌شد، عقبهس به کتاب خدا رو می‌آورد، و خواندن آیات و قرآن را ذکر شب می‌کرد. روح و ضمیر اصحاب کرام به صدای تلاوتش گوش فرا داده قلبشان را خشوع، لبریز می‌کرد و از بیم و خوف و خشیت خدا چشمانشان اشکبار می‌شد.

روزی حضرت عمربن الخطابس او را خواند و گفت: مقداری از آیات قرآن را برایم بخوان. گفت: یا امیرالمؤمنین! اطاعت می‌شود و مقدار مقدور از آیات حق را تلاوت می‌کرد و حضرت عمرس می‌گریست، تا دانه‌های باران اشکش ریشش را تر کرد.

عقبهس یک جلد قرآن را به خط خود نوشت و در آخرش نوشته بود عقبه بن عامر جهنی آن را نوشته. این قرآن نفیس تا این اواخر در مصر در مسجد عقبه بن عامر جهنی موجود بود.

این مصحف جزو قدیمی‌ترین مصحفانی بود که روی کرۀ خاکی موجود بود؛ ولی زمانی که ما در خواب غفلت خرگوشی فرو رفته بودیم این مصحف با دیگر آثار فرهنگی نفیس ما به یغما رفت.

و در زمینۀ جهاد، همین بس است که بدانیم عقبۀ بن عامر جهنیس، با پیامبرص در غزوۀ احد شرکت داشت و در تمام غزوه‌های بعد از آن شرکت فعالانه داشته است. و بدانیم یکی از دلیر قهرمانان بی‌نظیری بود که در روز فتح دمشق شایسته‌ترین و عظیم‌ترین فداکاری و جانبازی کردند. به همین سبب ابوعبیده بن جراحس به عنوان پاداش جانبازی‌هایش، او را نزد حضرت عمربن الخطابس به مدینه فرستاد، تا بشارت پیروزی را به او بدهد. در این سفر عقبه هشت شبانه روز بدون توقف راند، تا مژدۀ پیروزی بزرگ را به حضرت عمر فاروقس داد.

پس از آن یکی از فرماندهان سپاهیان اسلام بود که مصر را فتح کردند. امیرالمؤمنین، معاویه بن ابی‌سفیانس، به عنوان پادشاه، سه سال ولایت مصر را به او داد. سپس او را به فتح جزیرۀ «رودس» در دریای مدیترانه، مأمور نمود. علاقه و اشتیاق عقبه بن عامرس به جهاد به حدی بود که تمام احادیث مربوط به جهاد را در سینه جا داده و روایت آن‌ها به او اختصاص یافت. علاقه‌اش به جهاد به حدی بود که تیراندازی را، عادت کرده بود، و حتی شوخی و مزاح را با تیراندازی انجام می‌داد.

وقتی در بستر بیماری مرگ ـ در مصر ـ افتاد. فرزندانش را دور خود جمع کرد و به آن‌ها چنین وصیت کرد: فرزندان! شما را از سه چیز بر حذر می‌دارم آن‌ها را به خاطر بسپارید و عملی کنید: حدیث پیامبرص را جز از فرد یا افراد مطمئن نپذیرید.

قرض نکنید، و خود را به نوشتن شعر مشغول نکنید، که از قرآن غافل شوید.

وقتی دار دنیا را وداع گفت، او را در بالای «المقطم» دفن کردند. سپس به ترکه و میراثش برگشتند، و آن را جستجو می‌کردند. دیدند فقط هفتاد و چند تیر از خود به جا گذاشته است، و در کنار هر تیر، شاخ و نیزه قرار دارد. وصیت کرده بود آن‌ها را در راه خدا بدهد.

خداوند سیمای قاری، عالم، جهادگر، عقبه بن عامر جهنیس، را پر فروغ و منور فرماید و از جانب اسلام او را پاداش نیکو بدهد[[24]](#footnote-24).

حبیب بن زید انصاری**س**

در خانه‌ای که نسیم خوشبوی ایمان، از گوشه و زاویۀ آن به مشام می‌رسید و سیما و آثار فداکاری و از جان گذشتگی در چهره و پیشانی تمام ساکنانش متجلی می‌شد.

در چنین خانه و خانواده‌ای، حبیب بن زید انصاریب نشأت یافت و رشد کرد.

پدرش، زیدبن عاصمس، پیشاهنگ مسلمانان یثرب و یکی از هفتاد نفری است که در عقبه دست بیعت، به پیامبرخداص دادند. و تنها فردی بود که زن و فرزندش را در عقبه، همراه داشت.

و مادرش، ام عماره نسیبه مازنیل، اولین زنی بود که به عنوان دفاع از دین خدا و حفاظت محمدپیامبرص سلاح برداشت.

و برادرش، عبدالله بن زیدب بود که جان خود را فدای پیامبرص و سینۀ خود را سپر قرار داد. تا جایی که پیامبرص در پیشگاه خدا برای آن خانواده دعای برکت و رحمت و عفو کرد:

«اهل خانواده! مبارکتان باد!

اهل خانواده! خدا شما را ببخشد!»

نور ایمان و معرفت الهی زمانی به قلب حبیب راه یافت و رسوخ پیدا کرد که جوانی نورس بود.

و برای او چنان مقدر و مقرر بود، که با پدر و مادر و خاله و برادرش به مکه برود، تا در تأسیس و بنیاد نهادن تاریخ اسلام، با هفتاد نفر صحابۀ بزرگ و گرانقدر عقبه سهیم باشد، و دست کوچکش را برای بیعت در عقبه به سوی پیامبراکرمص دراز کند.

از آن روز به بعد پیامبرص از پدر و مادرش، برایش عزیزتر بود...

و اسلام از جان شیرینش برایش با ارزش‌تر بود...

حبیب بن زیدب در غزوۀ بدر شرکت نداشت؛ چون در آن موقع بسیار کوچک بود. در نبرد احد هم سهمی نداشت؛ چون در آن موقع قادر به حمل سلاح نبود...

اما بعد از آن در تمام نبردها در کنار پیامبرص شرکت داشت، و در تمام آن‌ها مایۀ عزت و افتخار بود... و برگ مباهات را می‌نگاشت، و موقف جانبازی را ارائه می‌داد.

ولی تمام این‌ها با وجود عظمت و شگفتیش در حقیقت جز مقدمه و سرآغاز موقف و سرنوشت عظیمش چیزی نیست، سرنوشتی که داستانش را تعریف خواهیم کرد. داستانی که ضمیر و وجدان هر انسان را تکان داده همان‌طور ضمیر میلیون‌ها مسلمان را از زمان پیامبرص تاکنون به لرزه در آورده است.

داستانی که بازگفتنش همان‌طور در طول تاریخ، وجدان آن‌ها را معذب ساخته، قلب شما را هم آشفته می‌سازد و به هیجان می‌آورد.

پس بیایید این قصه و داستان تکان دهنده و جانخراش را از آغاز، گوش کنیم.

در سال نهم هجرت اساس و بنیان اسلام مستحکم شد و شأن و شوکتش استوار گشت و در هر جا گسترش و رسوخ یافت. به همین سبب دسته‌های عرب از تمام نقاط جزیرۀ العرب بار سفر بر بسته و برای ملاقات با پیامبرص عازم مدینه می‌شدند تا در حضور او اسلام خود را اعلام و با رضایت و رغبت از در بیعت و اطاعت در آیند. از جملۀ این دسته‌ها یکی هم گروه بنی حنیفه بود که از ارتفاعات نجد آمده بودند.

این جماعت در اطراف مدینه منزل گرفته بودند و یک نفر را به نام مسیلمه بن حبیب حنفی نزد اثاث و باروبنه خود گذاشتند، و خود به خدمت پیامبرص رفتند و اسلام خود و قوم خود را اعلام کردند. پیامبرس خوشحال شد و از آنان احترام و پذیرایی به عمل آورد و دستور داد: به هر یک از آنان هدیه‌ای دهند، و حتی برای مردی که نزد متاع و بار خود گذاشته بودند نیز هدیه‌ای فرستاد.

همین که جماعت به محل خود در نجد رسیدند، مسیلمه بن حبیب از اسلام برگشت و به میان مردم رفته به آن‌ها گفت:

همان‌طور که محمد پیامبر قریش است، او هم پیامبر بنی حنیفه می‌باشد و از جانب خدا مبعوث شده است. قوم و قبیله‌اش به انگیزه‌های گوناگون، در اطراف او گرد آمدند. و مهمترین انگیزه و محرک آن‌ها تعصب کورکورانه بود. تا جایی که، بعضی از آن‌ها می‌گفتند:

ما گواهی می‌دهیم که محمد صادق و مسیلمه دروغگوست. ولی دروغگویی ربیعه، برای ما از راستگویی مضر، بهتر است.

وقتی کار مسیلمه بالا گرفت و نیرو و قدرتی یافت، نامه‌ای به این مضمون نزد پیامبر خداص فرستاد.

از مسیلمه رسول‌خدا به محمد پیامبر خدا، سلامتی بر تو!

اما بعد، محقق و مسلم است که در امر نبوت، من شریک تو شده‌ام، و نصف زمین به ما تعلق دارد و نصف دیگرش به قریش، اما قریش جماعتی تجاوز گرند.

نامه را به دو نفر از پیروانش داد. وقتی نامه را برای پیامبرس خواندند، به آن دو نفر گفت:

شما چه می‌گویید؟!

گفتند: ما همان چیزی را می‌گوییم که او گفته است.

پیامبرص به آن‌ها گفت:

به خدا قسم اگر پیک کشته می‌شد، گردن شما را می‌زدم. آنگاه نامه‌ای به مسیلمه کذاب نوشت. در نامه چنین آمده بود:

«بنام خداوند بخشنده مهربان»

از محمد، پیامبر خدا، به مسیلمه کذاب. درود بر آن کس که راه هدایت را پیش گیرد. اما بعد هر آینه زمین از آن خداست، به هرکس از بندگانش که خود او بخواهد آن را می‌دهد و سرانجام نیک از آن پرهیزکاران است. نامه را به دو قاصدش داد که ببرند.

ولی از آنجایی که غایله و فتنه و فساد مسیلمه بالا گرفت، پیامبرص چنان صلاح دانست، نامه‌ای به او بنویسد و او را از گمراهی و کجروی باز دارد. برای بردن نامه قهرمان داستان ما را کاندیدا کرد. یعنی حبیب بن زیدب را به عنوان پیک برگزید.

در آن ایام، حبیبس در عنفوان جوانی بود و شور و نیروی شبابی کاملاً در او هویدا بود. ایمانی کامل و عمیق سراسر وجودش را لبریز کرده بود.

حبیبس به منظور انجام دادن مأموریت محوله، بدون معطلی و سستی و تردید، فراز و نشیب را پشت سر گذاشته، و به دیار و سرزمین بنی حنیفه در ارتفاعات نجد رسید و نامه را به مسیلمه رساند.

مسیلمه همین که از مضمون و محتوای نامه باخبر شد، قلبش آتش گرفت و غیظ و کینه و قهر سینه‌اش را داغ کرد، و آثار ستم و خیانت و ناجوانمردی، از سیمایش نمایان شد. و چهرۀ زشت و زردش را فرا گرفت. دستور داد حبیب بن زیدب را به زنجیر بکشند و او را در غل نگه دارند و فردا او را به حضورش بیاورند.

روز بعد، مسیلمه در صدر مجلس نشسته، و سران گمراهی و بزرگان و اعوان و انصارش، چپ و راست او را گرفته و دستور داد: که مردم جمع شوند. آنگاه فرمان داد: حبیب بن زیدس را در غل و زنجیر، کشان کشان آوردند.

حبیب بن زیدس، با تنی به زنجیر کشیده، گردنی برافراشته و همتی بلند در وسط این جمع انبوه کینه توز ایستاد؛ مانند نیزۀ فولادین راست قامت و محکم سرپا بود.

مسیلمه خطاب به او گفت:

تو گواهی می‌دهی که محمد پیامبر خدا است؟!

حبیبس گفت: آری، من گواهی می‌دهم محمدس پیامبر خدا است.

چهرۀ مسیلمه از قهر و کینه برافروخته و گفت:

آیا گواهی می‌دهی من هم پیامبر خدا هستم؟

حبیبس گفت: بااستهزا وتمسخر به مسیلمه، گوشم از شنیدن سخنان تو ناشنواست.

صورت مسیلمه دگرگون و لب‌هایش از فرط کینه به لرزه درآمد و به جلادش گفت:

قطعه‌ای از بدنش را ببرد.

جلاد با شمشیر به حبیبس حمله کرد و قطعه‌ای از بدنش را برید و آن را روی زمین پرت کرد.

سپس مسیلمه عین سؤال را تکرار کرد.

آیا گواهی می‌دهی محمد پیامبر خداست؟ و گواهی می‌دهی من هم پیامبر خدا هستم؟!

حبیبس گفت: به تو گفتم: گوشم از شنیدن سخنانت ناشنوا است.

باز مسیلمه دستور داد: قطعه‌ای دیگر از بدنش بریده شود. آن را بریده و بر زمین انداختند و در کنار قطعۀ قبلی قرار گرفت. مردم با چشمان حیرت‌زده و از حدقه بیرون آمده آن را تماشا می‌کردند، و از استقامت وپایداری او مدهوش بودند و تعجب می‌کردند.

مسیلمه به سؤال‌های خود ادامه می‌داد و جلاد از بدن حبیب قطع می‌کرد، و حبیبس می‌گفت: گواهی می‌دهم محمدص پیامبر خدا است.

بدین ترتیب، نصف بدن حبیبس، زنده زنده قطع شد و روی زمین پخش گشته بود...

سپس در حالی که نام پیامبراکرمص که شب عقبه به او بیعت کرده بود، بر لبان پاکش جریان داشت، پروانۀ روحش به سوی حق پرواز کرد. و می‌گفت: محمد رسول‌اللهص.

ماجرای قتل فجیع حبیبس به گوش مادرش، نسیبه مازنی رسید. او چیزی نگفت و به جای شیون و زاری گفت: من او را برای چنین موقعی پرورده و آماده کردم، و پاداش او را از خداوند می‌طلبم.

در شب عقبه با کمی سن با پیامبرس بیعت کرد، و امرزو در سن بزرگی، به عهد خود وفا نمود.

و اگر دستم به مسیلمه برسد کاری خواهم کرد که دخترانش بر او شیون کرده و صورت خود را برایش زخم کنند و چنگ بزنند.

امید و آرزوی نسیبه به زودی برآورده شد؛ چون زمانی نگذشت که جارچی ابوبکرس در مدینه جار زد: مردم! برای مقابله و نبرد با پیامبر دروغین، مسیلمه، بشتابید.

مسلمانان در پاسخ به ندای صدیقس با گام‌های استوار به ملاقات مسیلمه شتافتند.

در بین ارتش مسلمانان نسیبه مازنی مادر، و عبدالله بن زید برادر حبیب بن زیدش، حرکت کردند.

در روز مشهود و درخشان یمامه، دیدند مادر حبیبل بسان ماده شیرشرزه، صفوف جنگاوران را می‌شکافد و فریاد بر می‌دارد:

دشمن خدا کجا است؟

دشمن خدا را به من نشان دهید؟

وقتی نسیبه به آخر صف رسید و به مسیلمه دست یافت، دید جنازه‌اش بر زمین افتاده و نیزه مسلمانان از خونش سیراب شده است. و مسیلمه در خون خود غلتیده است... دل نسیبه آرام و چشمش روشن شد.

وچرا نه؟

مگر خداوند متعال انتقام جرگوشۀ جوان و پرهیزکار او را از قاتل خیانتکارش نگرفت؟! آری، انتقامش را گرفت.

هریک از آن دو به حضور پروردگار خود رفته؛ اما راه یکی به بهشت برین و مسیر دیگری دوزخ است[[25]](#footnote-25).

ابوطلحه انصاری**س**

زید بن سهل نجاریس، مشهور به ابوطلحه، مطلع شد، که رمیصاء، دختر ملحان نجاری، مشهور به ام‌سلیم، شوهرش فوت کرده و بیوه شده است. از شنیدن این خبر مسرتبخش روحش به پرواز در آمد.

نباید تعجب کرد؛ چون ام سلیم بانویی سنگین، پاکدامن، عاقل، کامل، باوقار و دارای صفات حمیده بود.

بنابراین ابوطلحهس تصمیم گرفت: قبل از دیگر خواستاران، به خواستگاریش برود؛ زیرا امثال ام سلیمل خواهان فراوان دارند.

از طرفی ابوطلحهس هم مطمئن بود: که ام سلیم، هیچ کس را بر او ترجیح نمی‌دهد و هیچ‌کدام از خواستگاران را از او برتر نمی‌داند...

چون ابوطلحه خود مردی کامل و ثروتمند، دارای منزلت و مورد توجه و احترام مردم بود...

علاوه براین، یکی از دلاوران بنی نجار و یکی از تیراندازان معدود یثرب به شمار می‌آمد.

ابوطلحه به منزل ام سلیمب رفت...

ابوطلحه وقتی به منزل ام سلیم می‌رفت، در راه به یادش آمد که ام سلیم به سخنان این مبلغ مکی؛ یعنی، مصعب بن عمیر گوش فرا داده و به محمد ایمان آورده و پیرو آیین او شده است.

اما بعد از چند لحظه به خود گفت: چیزی نیست و زیاد اهمیت ندارد.

مگر شوهر متوفایش پیرو آیین پدران خود نبود، مگر از دعوت محمد رویگردان نبود؟

ابوطلحهس به منزل ام سلیم رسید و اجازۀ ورود خواست. ام سلیمل به او اجازه داد.

پسر ام‌سلیم؛ یعنی انسس، در منزل حاضر بود. ابوطلحه پیشنهاد خود را مطرح کرد. اما ام سلیمل گفت:

هیچ‌کس دست رد به سینۀ امثال تو نمی‌زند؛ ولی من با تو ازدواج نمی‌کنم؛ تو یک نفر کافر هستی...

در اول امر ابو طلحهس گمان برد: که ام سلیم اشکال تراشی می‌کند و بهانه می‌تراشد. مردی دیگر را بر او ترجیح داده است که ثروت و قوم و قبیله‌اش از او بیشتر است.

لذا به او گفت:

ام سلیم باور کن این‌ها بهانه است وهیچ یک از آن‌ها مانع ازدواج من و تو نمی‌شود

ام سلیمل پرسید:

پس چه چیزی مانع آن است؟!

گفت: زرد و سفید... طلا و نقره، مانع است.

ام سلیمل پرسید: طلا و نقره؟!

ابوطلحهس گفت: بله، طلا و نقره...!

اما ام سلیمل گفت: ابوطلحه من و تو، خدا و پیامبر را شاهد می‌گیریم که اگر تو مسلمان شوی من راضی می‌شوم و حاضرم با تو ازدواج کنم. و طلا و نقره‌ای از شما نمی‌خواهم بلکه همان مسلمان شدنت را به جای مهر (کابین) قبول دارم.

همین که ابوطلحه سخنان ام سلیم را شنید، ذهنش متوجۀ بت مقدسش گشت که آن را از نفیس‌ترین چوب ساخته بودند، و ابوطلحه هم مانند دیگر بزرگان قوم کمر خدمتش را بسته بود.

اما ام سلیمل دید: که زمینه مساعد است خواست تا تنور گرم است نان را بپزد. و تا آهن گداخته است آن را نرم کند. و بکوبد. لذا دنبال سخن را گرفت و گفت: ای ابوطلحه تو خوب می‌دانی خدایی را که، غیر از خدا، می‌پرستی از زمین رسته است، مگر نه؟...

گفته: بله درست است.

ام سلیمل گفت:

آیا واقعاً تو احساس شرم و خجلت نمی‌کنی، چوبی را پرستش می‌کنی که قسمتی از آن به صورت خدای تو در آمده است و قسمت دیگرش را آتش می‌زنند تا جایی را گرم کنند، یا خمیر را به روی آن نان بپزند؟!...

آقای ابوطلحه اگر تو بیایی و مسلمان شوی من راضی می‌شوم با تو ازدواج کنم و جز مسلمان شدنت مهری از تو نمی‌خواهم.

ابوطلحهس پرسید:

چه کسی مرا به اسلام راهنمایی می‌کند؟

ام سلیمل گفت: من تو را هدایت می‌کنم.

ابوطلحه گفت: چگونه؟

گفت: کلمه حق و هدایت را بر زبان می‌آوری و می‌گویی: گواهی می‌دهم جز الله، معبودی به حق نیست و محمدص پیامبر خدا است. پس از آن به منزل می‌روی و بت مورد پرستش خود را خرد کرده و دور می‌ریزی.

آثار فرح و سرور از چهرۀ ابوطلحهس مشاهده شد و گفت: (أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله)

پس از آن با ام سلیمل ازدواج کرد...

مسلمانان می‌گفتند:

مهری بالاتر و گرامی‌تر از مهر ام سلیم را ندیده و نشنیده‌ایم. مهر خود را اسلام قرار داد.

از آن روز به بعد ابوطلحهس به زیر پرچم اسلام در آمد، و تمام نیروی سرشار و یگانۀ خود را در خدمت به اسلام قرار داد.

و یکی از هفتاد نفری بود: که در عقبه با پیامبرص بیعت کردند و در این موقع همسرش، ام سلیمل نیز حضور داشت.

و یکی از دوازده نماینده‌ای بود: که پیامبرص در آن شب آن‌ها را به سرپرستی و ریاست مسلمانان مدینه تعیین کرد.

بعد از آن در تمام غزوه‌ها در کنار پیامبرص جنگید، و در هر یک از آن‌ها آزمایش جانبازی و دلیری خود را داد و سرافراز بیرون آمد.

اما بزرگترین و چشمگیرترین ایام جانبازی ابوطلحهس، همانا روز احد بود.

اینک داستان و ماجرای آن روز ابوطلحه را می‌خوانیم.

محبت پیامبرص تمام زوایا و اعضای ابوطلحهس را در بر گرفته بود، و محبت پیامبرص مانند خون در رگ و شریانش جریان داشت. به طوری که از نظاره و تماشای سیمای پرنورش سیر نمی‌شد، و از شنیدن گفتار شیرین و زلالش، قلب و روح تشنه لبش، سیراب نمی‌گشت و هر وقت دو نفری تنها می‌شدند: ابوطلحهس در مقابل پیامبرص زانو می‌زد و می‌گفت: پدر و مادرم به قربانت! جانم فدای جانت! و جسد و صورتم بلاگردان وجودت!

زمانی که روز احد فرا رسید و مسلمانان از اطراف پیامبرص دور شدند و مشرکان از هر طرف به سویش هجوم آوردند. دو دندان پیشین او را شکستند، و صورتش را زخمی و لب‌هایش را خونین کردند. و صورتش خون آلود شد...

و حتی بعضی از یاوه گویان بد سگال، شایع کردند که محمد کشته شده است، و در نتیجه سستی و ترس و هراس مسلمانان، فزونتر شد و به دشمنان خدا پشت کرده و پا به فرار نهادند.

در چنین اوضاع و احوالی، فقط تعدادی کم در کنار پیامبرص ماندند، و در مقدم و طلیعۀ آن‌ها ابوطلحهس قرار داشت.

در حالی که پیامبرص در پشت او قرار گرفته و بدن او را سپر قرار داده بود، ابوطلحه س؛ مانند کوهی استوار و محکم بدن خود را سپر قرار داده بود.

آنگاه زه را در کمان شکست‌ناپذیر گذاشته، و تیرهای خطا ناپذیر را به زه نهاده و به دفاع از پیامبرص برخاست، و مشرکان را یکی بعد از دیگری می‌زد.

در این حالت پیامبرص برای شناسایی محل تیر، از پشت ابوطلحه نگاه می‌کرد. اما ابوطلحهس ایشان را باز می‌داشت که مبادا خطری برایش پیش آید. و می‌گفت:

پدر و مادرم فدایت! نگاه نکنید! آن‌ها شما را می‌زنند.

سرم سپر سرت، و سینه‌ام سپر سینه‌ات می‌باشد.

در چنین وضعی یکی از سربازان اسلام با ترکش تیرش می‌گریخت، پیامبرص او را صدا زد:

تیرهایت را به ابوطلحه بده و با تیرها فرار نکن!

ابوطلحهس به دفاع از پیامبرص ادامه داد تا سه کمان در دستش شکست، و تا توانست مشرکان را کشت.

پس از آن جنگ به آخر رسید، و خداوند پیامبرص خود را حفظ و حراست فرمود و جان سالم به در برد.

ابوطلحهس همان‌طور که در اوقات خطر و تنگی جان خود را در راه خدا فدا می‌کرد، در مواقع ضرورت و لزوم، مال و ثروت خود را نیز بیشتر بذل می‌کرد.

از جمله در مدینه باغی از نخل و انگور داشت، که از لحاظ کثرت درخت و مرغوبی ثمر و گوارایی آب، مدینه نظیرش را ندیده بود.

یک روز ابوطلحهس، در سایۀ مطبوع درختانش به نماز ایستاده بود، که ناگهان پرنده‌ای خوش آواز با پرهای سبز و زیبا و منقاری قرمز و پاهایی رنگین و حنایی، آواز خوانان، توجۀ او را جلب کرد.

پرندۀ زیبا دهان با آواز خوش الحان، رقص کنان و شاد و خرم، از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرید. منظره و شکل زیبای پرنده او را به خود مشغول کرد. و در دریای تماشا غرق شد.

اما بعد از چند لحظه وقتی به خود آمد، ندانست: چند رکعت نماز خوانده است؟!

دو رکعت؟

سه رکعت؟ ...نمی‌دانست...

و همین که نمازش را تمام کرد، به عجله خود را به محضر پیامبرص رساند، و از خود شکایت کرد که باغ و درخت و فضا و پرنده‌ای خوش‌آواز، او را به خود مشغول و از نماز منصرف کرده است.

و پس از آن گفت:

ای‌محمد! تو شاهد باش من این باغ را در راه خدا صدقه کردم.

پس هر طوری که تو و خدا دوست دارید، از آن بهره بگیرید.

ابوطلحهس زندگی را با روزه و مجاهدت به سر برد.

و به همان صورت هم درگذشت.

می‌گویند: بعد از رحلت پیامبرص در حدود سی سال ابوطلحهس مدام روزه‌دار بود و جز در ایام عیدها که روزه‌داری حرام است، هرگز افطار نمی‌کرد، و عمرش طولانی شد تا این‌که به سن پیری و فرتوتی رسید؛ ولی کثرت سن و پیری، مانعش نشد، که به جهاد در راه خدا ادامه دهد، و برای اعلای کلمه و فرمودۀ خدا و احترام و اعزاز دین خود، در گوشه و اکناف زمین قدم بر دارد.

زمانی که در عهد خلافت حضرت عثمانس مسلمانان تصمیم گرفتند: از طریق دریا به جهاد بروند، ابوطلحهس خود را آماده کرد که با سربازان اسلام حرکت کند اما فرزندانش گفتند:

خدا تو را ببخشاید! پدرجان! تو به سن پیری رسیده‌ای و در زمان پیامبرص و حضرت ابوبکر و حضرت عمر به جهاد رفته‌ای، و الآن وقت آن است در گوشه‌ای نشسته و استراحت کنی و بگذارید ما به جهاد برویم گفت:

خدای متعال می‌فرماید:

﴿ٱنفِرُواْ خِفَافٗا وَثِقَالٗا وَجَٰهِدُواْ بِأَمۡوَٰلِكُمۡ وَأَنفُسِكُمۡ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِۚ ذَٰلِكُمۡ خَيۡرٞ لَّكُمۡ إِن كُنتُمۡ تَعۡلَمُونَ ٤١﴾ [التوبة: 41].

«سبکبار و سنگین­بار در راه الله خروج نمایید و با مال­ها و جان­هایتان در راه الله جهاد کنید. این برای شما بهتر است؛ اگر می­دانستید».

بنابراین، خدا همه ما را بسیج کرده است. پیر و جوان... فرقی ندارد؛ چون خدا آن را برای ما محدود نکرده است.

و از ماندن در منزل و نرفتن به جهاد امتناع ورزید.

موقعی که پیر مرد از حال افتاده با سربازان اسلام در دیار سوار کشتی شد، سخت بیمار شد و بر اثر شدت بیماری زندگی را به درود گفت.

هنگامی که جنازۀ ابوطلحهس را در ملافه‌ای نهاده وپوشانده بودند، مسلمانان در جستجوی یافتن جزیره‌ای بودند که جنازه را در آن دفن کنند؛ اما هفت شبانه روز موفق نشدند، بعد ازهفت شبانه روز موفق شدند که جنازه را درجزیره‌ای دفن نمایند. در صورتی که جنازه تغییری نکرده بود و انگار به خواب فرو رفته بود.

در وسط دریا،

دور از خانواده و وطن،

تنها و بی‌کس و دور از عشرت و مسکن،

جنازۀ ابوطلحهس دفن شد. او که با خدای خود نزدیک است، پس چه باکی از دوری مردم.

وحشی بن حرب**س**

این جوان کیست که در روز احد با قتل حمزه بن عبدالمطلبس، عموی پیامبرص، قلب او را جریحه‌دار کرد؟!

سپس در روز یمامه با قتل مسیلمۀ کذاب قلب‌های مسلمانان را آرامش بخشید و شفا داد.

این جوان، وحشی بن حرب، مشهور به ابودسمه می‌باشد.

ابودسمهس داستان و سرگذشتی سخت حزن‌انگیز دارد.

بیایید باهم داستان اسف‌انگیز او را از زبان خودش بشنویم:

وحشیس خود می‌گوید:

من بنده و بردۀ یکی از بزرگان قریش به نام جبیر بن مطعم بودم.

در روز بدر عموی جبیر به نام طعیمه، به دست حمزه بن عبدالمطلب کشته شد

کشته شدن طعیمه بیش از اندازه جبیر را داغدار و غمگین کرد. و به لات و عزی، قسم یاد کرد: که انتقام عمویش را می‌گیرد و قاتل او را به قتل می‌رساند.

همیشه در پی فرصت بود که از حمزه انتقام بگیرد.

مدتی طول نکشید که قریش، به منظور از میان برداشتن محمد و انتقام خون کشته شدگان بدر، تصمیم گرفتند: به احد حرکت کنند.

واحدها را تنظیم و مرتب کرده و پیمان‌ها و همپیمان‌ها را آماده نمودند، و ساز و برگ را فراهم نمودند، آنگاه رهبری و فرماندهی را به دست ابوسفیان بن حرب سپردند.

ابوسفیان چنان مصلحت دید: که جمعی از بانوان قریش، که پدر یا فرزند یا برادر یا فامیلشان در بدر کشته شده بود با سپاه همراه باشند؛ تا سربازان را به جنگ تشویق کنند و اگر کسی قصد فرار داشت، جلوش را بگیرند. در میان زنانی که با سپاه بیرون آمدند، هند دختر عتبه، همسر خود ابوسفیان هم بود.

در معرکۀ بدر، پدر و عمو و برادر هند، از طرف مسلمانان کشته شده بودند.

موقعی که سپاه داشت حرکت می‌کرد جبیر بن مطعم به من رو کرد و گفت:

ابادسمه آیا می‌خواهی، خود را از بردگی آزاد کنی؟!

گفتم: چه کسی مرا آزاد کند؟

گفت: من آزادت می‌کنم.

گفتم: چطور؟

گفت: اگر به انتقام عمویم، طعیمه بن عدی، حمزه بن عبدالمطلب، عموی محمد، را به قتل برسانی، تو آزادی.

گفتم: چه کسی آن را تضمین می‌کند؟!

گفت: هرکس که تو بخواهی، و من تمام مردم را شاهد می‌گیریم.

گفتم: این کار از من ساخته است و من آن را انجام می‌دهم.

من که یک نفر حبشی بودم، در پرتاب کارد ونیزه ‌اندازی فوق‌العاده ماهر بودم، هرگز کاردم به خطا نمی‌رفت، و هرکاردی را پرتاب می‌کردم به هدف می‌خورد.

کاردم را برداشتم و با ارتش به راه افتادم. چون من به جنگ چندان علاقه‌ای نداشتم، لذا در پشت سر سپاه، با زنان می‌آمدم.

هر وقت از کنار هند، همسر ابوسفیان می‌گذشتم یا او از کنار من می‌گذشت، و کارد را در دستم می‌دید، که از تابش خورشید می‌درخشید، می‌گفت:

ابودسمه قلب ما را شاد کن، قلبت شاد شود!

وقتی به احد رسیدیم دو سپاه به هم آمدند، من به جستجوی حمزه رفتم، قبلاً او را می‌شناختم. حمزه از دید هیچ‌کس پنهان نمی‌شد، و از آن گونه انسان‌ها نبود که ناشناخته می‌مانند. او مانند دیگر قهرمانان و دلیران عرب، برای شناساندن خود به همگنان، یک پر شتر مرغ به سر می‌زد. زیاد منتظر نماندم که دیدم حمزه مانند شتر خاکستری و شیر ژیان، در میان جمعیت جا می‌گیرد و با شمشیر برانش مردم را درو می‌کرد. هیچ‌کس در مقابلش تاب مقاومت نداشت و هیچ‌چیزی سر راهش را نمی‌گرفت.

در همان موقع که من خود را آماده می‌کردم و از درختی به درختی، و یا سنگی به سنگی، پناه می‌بردم و خود را مخفی می‌کردم که فرصتی بیابم، در همین موقع یکی از دلاوران قریش به نام سباع بن عبدالعزی، نزدیک شده می‌گفت:

حمزه بیا به میدان، با من مبارزه کن! حمزه!

حمزه به میدان می‌گفت: مادر مشرک بیا به میدانم، بدو.

یا الله زود باش!

اما مهلت نداد، پیشدستی کرد، با شمشیر یک ضربت به او نواخت، او را به خاک هلاک انداخت و در پیش پای حمزه در خون خود غلتید.

در این موقع تا فاصلۀ دلخواه به حمزه نزدیک شده بودم. کارم را در سرم چرخاندم، و از آن اطمینان یافتم. کارد را به طرف حمزه پرتاب کردم. کارد به قسمت پایین شکمش اصابت کرد و از میان دو پایش بیرون آمد.

حمزه دو گام سنگین به طرف من برداشت؛ اما تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد. هنوز کارد در بدنش بود، او را ترک نمودم و دور شدم تا یقین پیدا کردم که مرده است. آنگاه برگشتم کارد را بیرون کشیدم و به چادرم برگشتم، و چون دیگر به جنگ احتیاجی نداشتم و به غیر از کشتن حمزه هدفی نداشتم، نشستم. محققاً حمزه را به این منظور کشتم که آزادیم را به دست آورم و هدفی دیگر نداشتم.

پس از آن کورۀ جنگ، گرم و گرمتر شد و حمله و گریز به شدت آغاز شد؛ اما طولی نکشید کفۀ ترازو به ضرر یاران محمد بالا آمد و تعداد زیادی از یاران محمد کشته شدند.

در این لحظه هند، دختر عتبه، با جمعی از زنان قریش، در میان جنازه‌های مسلمانان گشت زدند. هند به مثله کردن آن‌ها پرداخت.

شکم آن‌ها را پاره کرده و چشمانشان را از کاسه در آورده و بینی و گوش آنان را بریده. سپس از بینی و گوش‌های بریدۀ آنان، گردن بند و النگو درست کرد و به عنوان زیورآلات از آن استفاده کرد. و گردن بند و حلقه‌های طلایی خود را به من داد و گفت:

ابودسمه! این‌ها مال تو. آن‌ها را داشته باش. گرانقیمت و با ارزشند.

وقتی جنگ احد خاتمه یافت و من هم با سپاه به مکه برگشتم، جبیر بن مطعم به وعدۀ خود وفا کرد. و یوغ بردگی را باز کرد و من آزاد شدم.

اما از جهتی دیگر کار محمدص روز به روز بالا گرفت و تعداد مسلمانان هر آن در افزایش بود.

و هر چه کار و بار محمدص بهتر و مهم‌تر می‌شد، وضع من بدتر و وخیم‌تر می‌شد، و بیم و هراس و نگرانی سراپای وجودم را گرفته بود.

تا زمانی که محمدص و سربازانش فاتحانه وارد مکه شدند و انبوه سپاهیانش کوچه و محلات مکه را پر کرد، من در این بیم و هراس مانده بودم.

بالاخره در مکه امنیت نیافتم و به طائف گریختم که شاید مأمنی یابم.

اما از شانس من، پس از مدتی کوتاه، طائف هم در مقابل اسلام سر تسلیم فرود آورد. و هیأتی را برای ملاقات محمدص و پذیرفتن دین او آماده و اعزام نمودند.

در این موقع عرصه بر من تنگ شده و مات و متحیر ماندم و نمی‌دانستم راه به جایی ببرم، و پهنۀ زمین خدا بر من تنگ گشت و تمام راهها به رویم بسته شد.

پیش خود می‌گفتم به طرف شام یا یمن یا جای دیگر بگریزم.

در دریای گرفتاری و سرگردانی و بیچارگی دست و پا می‌زدم که یک نفر دلسوز و با عاطفه دلش به حالم سوخت و گفت:

وحشی! بیچاره مطمئن باش هرکس وارد دین محمد شود، هرگز محمد او را نمی‌کشد. و هرکس شهادت حق را بر زبان براند، بخشوده می‌شود.

به محض شنیدن این سخنان معطل نکردم، بار سفر را بستم و به قصد یافتن محمدص و رسیدن به مدینه راه را پیش گرفتم. وقتی به مدینه رسیدم سراغ محمدص را گرفتم، دریافتم که در مسجد است، با ترس و احتیاط وارد مسجد شدم، و پاورچین پاورچین، به طرف محمدص رفتم تا به بالای سرش رسیدم و گفتم:

گواهی می‌دهم جز الله خدایی نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.

همین که سخنانم را شنید سر را بلند کرده مرا نگاه کرد و همین که مرا به جا آورد، چشم را از من برگرداند و گفت:

تویی وحشی؟!!

گفتم: بله، رسول‌الله!

فرمود: بنشین! چگونگی کشتن حمزه را پرسید.

نشستم و جریان را برایش تعریف کردم. همین که سخنانم به آخر رسید از من چهره درهم کشید و گفت:

وحشی بیچاره از جلو چشمم دور شو، دیگر تو را نبینم!

از آن روز به بعد، سعی می‌کردم پیامبرص مرا مستقیم نبیند. وقتی صحابه روبه رویش می‌نشستند، من پشت سرش می‌نشستم.

و تا وقتی حضرتص چشم از جهان فروبست و به جوار حق رحلت کرد، همان حالت را داشتم وحشیس در دنیالۀ سخنانش چنین گفت:

با این‌که می‌دانستم اسلام گناهان قبل از اسلام را پاک می‌کند، باز زشتی عمل خود را احساس می‌کردم و می‌دانستم چه ضرر و زیان ناهنجاری را به اسلام رساندم. و همیشه به دنبال فرصتی می‌گشتم که آن را جبران کنم و کفارۀ آن جرم فجیع را بدهم که گذشتۀ خود را پاک نمایم.

بعد از این‌که حضرت رسول‌ص دار فانی را وداع گفت و به رفیق اعلا پیوست، و خلافت برای یار صدیقش، حضرت ابوبکرس مقرر شد و جماعت بنی‌حنیفه، یاران مسیلمۀ کذاب، با دیگر مرتدان از دین برگشتند، خلیفه و جانشین پیامبرص سپاهی را برای جنگ با مسیلمه تدارک دید که غایلۀ مسیلمه را برطرف و طایفه بنی‌حنیفه را به دین حق باز گرداند.

با خود گفتم:

وحشی! به خدا این بهترین فرصت است آن را غنیمت بدان و از آن استفاده کن، این فرصت را از دست مده.

همراه سربازان اسلام من هم حرکت کردم، و همان کارد را برداشتم که با آن حمزه بن عبدالمطلب، سید الشهداء، را کشتم و با خود عهد و پیمان بستم که با آن کارد یا مسیلمه را بکشم، یا خود به درجه شهادت نایل می‌آیم.

وقتی مسلمانان در باغ مرگ، مسیلمه را به محاصره گرفته و باغ را اشغال کردند و راه را بر دشمنان خدا بستند، من به جستجوی مسیلمه گشتم و آرزو می‌کردم فرصتی مناسب به دست آورم، او را دیدم، ایستاده بود و شمشیرش را در دست داشت. متوجه شدم یک نفر از انصار نیز مانند من در کمینش ایستاده است. هر دو می‌خواستیم او را به قتل برسانیم.

وقتی به حد کافی نزدیکش شدم، حربه‌ام را تکان دادم و آن را به طرفش پرتاب کردم یقین دارم به هدف اصابت کرد و کارد در بدنش فرو رفت.

در همان لحظه که من کارد را به طرف مسیلمه پرتاب کردم، مرد انصاری نیز با شمشیر ضربه‌ای به او زد.

خدا می‌داند من او را کشتم یا انصاری.

اگر من او را کشته باشم، هم بهترین انسان را بعد از محمدص کشته‌ام... و هم بدترین انسان را...[[26]](#footnote-26).

حکیم بن حزام**س**

آیا از خبر و سرگذشت این صحابی، اطلاعاتی دارید؟!

وقتی صفحات تاریخ را ورق زده و به دقت بررسی می‌کنیم، در می‌یابیم که حکیم بن حزامس یگانه نوزادی است که در داخل کعبۀ معظمه پا به عرصۀ وجود نهاد. به ماجرای این تولد توجه کنید، خلاصه و مختصر آن داستان به قرار زیر است:

مادر حکیم، همراه جمعی دیگر از زنان، تفرج کنان وارد کعبه می‌شوند.

گویی این‌که در آن روز کعبه، به مناسبتی باز بوده، و مادر حکیم باردار بوده است، درد زایمان به طور ناگهانی بر او عارض شده به طوری که مجال ندارد از کعبه خارج گردد.

قطعۀ پوستی را تهیه کردند و نوزاد را روی آن نهادند.

این نوزاد عبارت بود از حکیم بن حزام بن خویلدس.

حکیم برادر زاده ام‌المؤمنین، خدیجه کبریل بود.

حکیمس در خانواده‌ای با اصل و نسب و با ریشه‌ای عریق و ثروت و مکنتی فراوان رشد کرد و بزرگ شد.

در کنار این فضایل، انسانی دانا و با خرد، شریف و بزرگمنش بود. نزدیکانش او را پیشوای خود قرار داده و مقام توزیع تبرعات و رسیدگی به نیازمندان را به او محول کردند.

در زمان جاهلیت از مال و ثروت مخصوص خود، احتیاج‌های حاجیان نیازمند بیت‌الله الحرام را رفع می‌کرد.

حکیمس یکی از دوستان صمیمی و صادق پیامبرص قبل از بعثت بود.

اگر چه حکیم پنج سال از پیامبرص بزرگتر بود، اما همیشه از الفت و انس و مصاحبت و همنشینی پیامبرص لذت می‌برد، و در مقابل، پیامبرص نسبت به او محبت و مودت داشت.

و زمانی پیامبرص با عمۀ حکیم؛ یعنی، خدیجه دختر خویلدل، ازدواج کرد رابطه و علاقۀ خویشاوندی، پایه‌های مودت را استوارتر کرد.

جای بسی تعجب است که بعد از این همه رفاقت و علاقه و محبت حکیم نسبت به پیامبرص، در روز فتح مکه، بیش از بیست سال بعد از بعثت، حکیمس به اسلام گروید!!

با توجه به آن همه عقل و خرد که خداوند برایش نصیب نموده بود، و با وجود رشتۀ قرابت و خویشاوندی با پیامبرص داشت، باید رسالتش را می‌پذیرفت، و از فروغ خورشید هدایتش، راه می‌یافت.

اما با مشیت و خواست الهی چه می‌توان کرد؟

و خواست خدا هر چه باشد، همان می‌شود.

همان‌طور که ما، از تأخیر و دیر مسلمان شدن حکیم در شگفتیم، او خود نیز از آن تعجب می‌کند.

حکیمس به محض این‌که به اسلام گروید و حلاوت و شیرینی ایمان را قلباً و روحاً چشید، انگشت ندامت و پشیمانی را به دهان گزیده و بر هر لحظه از عمرش تأسف می‌‌خورد: که در شرک و بی‌ایمانی و تکذیب پیامبران، به سر برده بود.

بعد از اسلام روزی پسرش او را دید که می‌گریست، پرسید:

پدرجان چرا گریه می‌کنی؟!

گفت:

به خاطر خیلی چیزها گریه می‌کنم.

قبل از هر چیز به خاطر این‌که دیر مسلمان شدم و تأخیر کردم؛ که می‌توانستم به خیلی چیزها برسم که اگر یک دنیا طلا خرج کنم به آن نخواهم رسید.

آنگاه روز بدر و احد، خداوند جان مرا نجات داد، و در همان ایام به خودم قول دادم: که بعد از آن، قریش را علیه پیامبرص یاری ندهم و از مکه بیرون نروم؛ اما به زودی، به نصرت و یاری قریش کشیده شدم.

وانگهی هربار که تصمیم می‌گرفتم: به آیین اسلام درآیم، افرادی از بزرگان قریش را می‌دیدم که سن و سال و مقام و منزلتی داشتند، و دست از جاهلیت بر نمی‌داشتند، من هم از آن‌ها تقلید می‌کردم، و با آن‌ها مدارا و همراهی می‌کردم.

ای‌کاش چنین‌کاری نمی‌کردم!

فقط تقلید از پدران و بزرگان و تعصب و دنباله‌روی آن‌ها ما را نابود و بدبخت کرد پس چرا گریه نکنم پسرم؟!

همان‌طور که هم ما و هم خود حکیم بن حزامس از دیر مسلمان شدنش در تعجبیم، پیامبرص نیز در شگفت بود. چون پیامبرص تعجب می‌کرد مردی به دانایی، شعور و فراست حکیم بن حزام، چگونه به ماهیت اسلام پی نبرده و برایش مجهول و مخفی مانده است. پیامبرص آرزو می‌کرد: حکیم و چند نفر مانند او به آیین اسلام در آیند، و دین خدا را بپذیرند.

مثلاً یک شب قبل از فتح مکه، پیامبرص به یارانش گفت:

در مکه چهار نفر هستند: که من راضی نیستم مشرک بمانند و آرزو می‌کنم مسلمان شوند. گفتند: آن چهار نفر کدامند؟ یا رسول‌الله؟!

فرمود:

عتاب بن اسید، جبیربن مطعم، حکیم بن حزام و سهیل بن عمرو...

خداوند به آن‌ها لطف و عنایت مبذول داشت؛ که همگی مسلمان شدند.

وقتی پیامبرص پیروزمندانه وارد مکه شد، خواست از حکیم بن حزام احترام به عمل آورد. لذا به جارچی خود دستور داد: که ندا دهد:

هرکس لاإله إلاالله را بگوید، و گواهی دهد جز الله معبودی نیست، شریک ندارد، تنها و یگانه است و محمدص بنده و پیامبر او است، در امان است.

و هرکس در کعبه بنشیند و اسلحه را به زمین بگذارد در امان است.

و هرکس در خانۀ خود را ببندد در امان است.

و هرکس به خانۀ ابوسفیان برود در امان است.

خانۀ حکیم در پایین مکه قرار داشت و خانۀ ابوسفیان در بالای مکه...

حکیم بن حزامس بعد از این‌که مسلمان شد، تمام حواس و شعورش را به اسلام متوجه کرد. ایمانش عمیق و با خون رگ‌هایش در آمیخته و از صمیم قلب به آن گرویده بود.

به خود پیمان بست هر عملی را که در جاهلیت انجام داده و یا هر نفقه‌ای را بر ضد و در دشمنی با پیامبرص خرج کرده است، آن را جبران کند و کفارۀ آن‌ها را بدهد.

و واقعاً به عهد خود وفا کرد.

از جمله دارالندوه به او تعلق پیدا کرد. دارالندوه خانه‌ای قدیمی و تاریخی بود در عهد جاهلیت که قریش تمام کنفرانس‌ها و اجتماع‌های خود را در آنجا تشکیل می‌داد، و بزرگان و رؤسای قوم، در آنجا گرد هم می‌آمدند تا علیه پیامبرص توطئه و برنامه بچینند.

وقتی دارالندوه به حکیمس تعلق پیدا کرد، حکیم خواست پردۀ فراموشی را بر گذشتۀ زشت خود بکشد، لذا آن را به سیصد هزار درهم فروخت. یکی از جوانان قریش گفت: عمو جان! مایۀ افتخار قریش را فروختی!

حکیمس گفت:

پسرم، هیهات! افتخارات همه رفتند، فقط پرهیزکاری باقی هست. من آن را فروختم که با بهایش، خانه‌ای در بهشت بخرم.

و من شما را شاهد می‌گیرم که بهای آن را در راه خدا قرار داده‌ام.

حکیمس بعد از این‌که به اسلام مشرف شد، یک بار که مراسم حج را به جای آورد، یکصد شتر مرغوب و اصیل را در پیش می‌راند، که همه را با جل (لباس) گرانبها آراسته بود. سپس همه را در راه خدا خرج کرد.

و در حجی دیگر وقتی در عرفه توقف کرده بود، یکصد نفر از برده‌هایش همراه او بودند و در گردن هر یک حلقه‌ای از نقره آویخته بود: که روی آن چنین حک شده بود:

از جانب حکیم بن حزام در راه خدا آزاد هستند. سپس همه را آزاد کرد.

و در حج سوم یکهزار گوسفند را راند. بله یک هزار گوسفند ـ و سپس همه را در منی ذبح و قربانی کرد و گوشت آن‌ها را در راه خدا به مسلمانان بی‌بضاعت داد.

بعد از غزوۀ حنین حکیمس از پیامبرص غنایم درخواست کرد. پیامبرص تا یکصد شتر به او عطا فرمود ـ در آن روز حکیم تازه مسلمان بود ـ پیامبرص به او گفت:

حکیم این ثروت، ثروتی است شیرین و مطبوع. اگر انسان از طریق نیک نفسی و قناعت آن را بگیرد و مصرف کند مبارک و میمون است. ولی اگر از طریق حرص و آز،آن را دریافت نماید نامبارک است؛ حالت انسانی را پیدا می‌کند که هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود. باید بدانید دست بالا بهتر از دست پایین است، و دست بخشش بهتر از دست درخواست است.

همین که حکیم این سخنان را از زبان پیامبرص شنید گفت:

یا رسول‌الله! قسم به ذاتی که تو را به حق مبعوث کرده است، بعد از این هرگز از احدی سؤال و درخواست نمی‌کنم و چیزی را از کسی نمی‌جویم.

و تا زنده‌ام از کسی چیزی نمی‌گیرم.

حکیمس به بهترین وجه به عهد و قسم خود وفا کرد.

مثلا در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیقس او را خواست که از بیت‌المال مسلمانان چیزی به او دهد؛ اما حکیمس نپذیرفت و از دریافت آن امتناع ورزید.

وقتی خلافت به حضرت عمر فاروق اعظمس رسید، او نیز از حکیم خواست چیزی از بیت‌المال بردارد، اما حکیمس قبول نکرد.

حضرت عمر فاروقس در میان مردم اعلام کرد:

ای جماعت مسلمانان! من شما را گواه می‌گیرم که من از حکیم بن حزام درخواست کردم از بیت‌المال چیزی ببرد، و او قبول نکرد.

حکیمس تا در قید حیات بود از کسی چیزی نگرفت[[27]](#footnote-27).

عباد بن بشر**س**

در صفحات تاریخ دعوت محمدیص، نام عبادبن بشرس در صدر صفحه می‌درخشد و پرتو افشانی می‌کند.

اگر در میان رهروان و عابدان او را بجویید، او را پرهیزکار، پاک و شب زنده‌دار می‌یابید که با قرآن شب را به روز می‌رساند.

و اگر در بین دلیر مران و قهرمانان، سراغش را بگیرید، او را دلیری مدافع و با قدرت می‌بینید که به خاطر اعلای کلمۀ حق، به قلب نبرد و معرکه می‌زند.

اگر در میان والیان و حکام او را جستجو کنید، می‌بینید فردی است با قدرت و امین اموال مسلمانان.

حتی حضرت عایشهل دربارۀ او و دو نفر دیگر از قومش چنین می‌گوید:

سه نفر از انصار که هر سه از بنی عبدالاشهل هستند، هیچ‌کس در فضل و بزرگی به آن‌ها نمی‌رسد، و آن سه عبارتند: از سعد بن معاذ، أسید بن الحضیر و عبادبن بشرش.

هنگامی که اولین پرتو فروغ و دعوت محمدی و هدایت در دیار و افق یثرب متجلی و نمایان شد، عباد بن بشرس در اوایل زندگی جوانی، سر به راه و نجیب و پاک بود، که در سیمایش طراوت عفاف و پاکی مشاهده می‌شد. و هرچند در آن ایام هنوز از سن بیست و پنج سالگی تجاوز نمی‌کرد، اما افعال و رفتار پر متانت و خردمندانۀ پیران، از او به چشم می‌خورد.

همین که مبلغ جوان مکی، مصعب بن عمیرس به یثرب آمد، عبادبن بشرس پیش او رفت و در حلقه‌های تبلیغ و وعظش شرکت کرده و به زودی رابطۀ محکم و ناگسستنی ایمان، قلب آن دو را به هم پیوست و نجابت و کرامت اخلاق و شرافت خصلت، روح آن دو را متحد نمود.

وقتی مصعبس با صدای رسا و گرم و آوای خوش و زیبایش به تلاوت قرآن می‌پرداخت، عبادس به آن گوش فرا داده و تحت تأثیر کلام خدا قرار گرفته، و از اعماق قلب به آن اشتیاق پیدا کرد. تلاوت قرآن، کار شب و روز او شده بود و در سفر و حضر آن را ورد زبان و انیس وحشت خود کرده بود، تا جایی که در بین صحابه # به عنوان پیشوا و دوست قرآن شهرت یافته بود.

در یکی از شب‌ها، پیامبرص در منزل حضرت عایشهل که در جوار مسجد قرار داشت به تهجد، شب زنده‌داری می‌کرد، صدای تلاوت قرآن عبادبن بشرس را شنید، که نرم و با طراوت ـ همان‌طور که جبرئیل آن را بر قلب حضرت محمدص نازل کرده بود ـ آن را می‌خواند، پیامبرص به حضرت عایشهل فرمود: آیا این صدای عبادبن بشر است؟

حضرت عایشهل گفت:

بله، یا رسول‌الله!

یپامبرص فرمود:

بار خدایا او را ببخشای!

عبادس در تمام سفرها همراه پیامبرص و شاهد تمام مشاهدات بود، و همواره رفتاری لایق و شایستۀ حافظ قرآن را داشت. از جمله وقتی پیامبرص از غزوه ذات‌الرقاع برگشت، با مسلمانان در دهانۀ یک دره اردو زدند: که شب را در آنجا به روز برند.

در این سفر، یکی از مسلمانان ـ در اثناء غزوة ـ زن یکی از مشرکان را در غیاب شوهرش، به اسارت گرفته بود. وقتی شوهر زن اسیر شده باز می‌گردد ـ و همسرش را نمی‌یابد. به لات و عزی قسم می‌خورد: که محمد را تعقیب کند و تا خون یکی از آنان را نریزد، برنگردد.

همین که مسلمانان در دره اطراق می‌کنند، پیامبرص می‌فرمایند: چه کسی نگهبانی امشب را به عهده می‌گیرد؟

عبادبن بشر و عمار بن یاسر بلند می‌شوند و می‌گویند: ما نگهبانی را به عهده می‌گیریم. وقتی مهاجران وارد مدینه شدند، پیامبرص بین عمار بن یاسر و عباد بن بشر، برادری برقرار کرده بود.

وقتی به دهانۀ دره آمدند، عبادبن بشرس به برادرش، عماربن یاسرب، گفت:

تو ترجیح می‌دهی کدام قسمت شب را بخوابی، اول شب؟ یا آخر شب؟

عمارس گفت: من در اول شب می‌خوابم، در همین نزدیکی‌ها دراز می‌کشم.

آن شب آسمان صاف و پاک بود، ستارگان به ساکنان بیدار زمین چشمک می‌زدند. دنیا ساکت و آرام و همه چیز، ستاره و درخت به تسبیح وتقدیس پروردگار خود مشغول بودند.

روح عبادبن بشرس آرزوی پرستش و عبادت خدا را کرد، و قلبش در اشتیاق تلاوت قرآن به تپش افتاد.

لذتبخش‌ترین نوع تلاوت برایش تلاوتی بود که در نماز می‌خواند، که هم لذت روح افزای نماز هم حلاوت و پرلذت قرائت را داشت.

از این رو با چهره و قلب، رو به قبله ایستاد و با تکبیر افتتاح، دروازۀ ورود به نماز را گشود و داخل شد. بعد از فاتحه با صوت زیبا و دلگیرش از سورۀ کهف قرائت را شروع کرد.

در حالیکه او در دریای پر فروغ این نور الهی غوطه‌ور بود و در تعمق در ناسفتۀ معانیش مستغرق بود، شوهر زن اسیر شده با گام‌های سریع و استوار به دهانۀ دره می‌آید. همین که عباد را ایستاده می‌بیند: می‌فهمد که محمد و یارانش در آن دره اردو زده‌اند، و این یک نفر ایستاده هم نگهبان آن‌ها می‌باشد. پس زه را در کمان نهاده و از ترکش تیری بیرون می‌کشد و آن را در کمان نهاده و به طرف عبادس رها می‌کند و تیر در بدن عباد می‌نشیند؛ اما عبادس بدون اعتنا آن را بیرون می‌آورد و به قرائت ادامه می‌دهد. مرد تیری دیگر به او می‌زند. عبادس باز آن را بیرون می‌آورد تا مرد تیر سوم را به او می‌زند. وقتی می‌بیند حالت ضعف به او دست داده است، خود را به طرف عمارس می‌کشد و او را بیدار می‌کند و می‌گوید: برخیز زخم و خونریزی مرا ضعیف کرده است.

مرد که آن دو را می‌بیند، فرار می‌کند.

وقتی عمارس فرصتی می‌یابد و حال عباد را مشاهده می‌کند و می‌بیند: خون از هر سه زخمش فوران می‌کند می‌گوید:

سبحان‌الله! چرا در اولین تیر، بیدارم نکردی؟!

عبادس گفته:

تلاوت سوره‌ای از قرآن را شروع کرده بودم، نمی‌خواستم آن را ناتمام قطع کنم.

به خدا قسم اگر نمی‌ترسیدم دشمن رخنه کند و به مسلمانان، صدمه‌ای زند تا جان داشتم آن را قطع نمی‌کردم. به علاوه پیامبرص گوشه‌ای را به من سپرده بود که نمی‌بایست باز باشد.

در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیقس درگوشه‌ای وقتی جنگ و آشوب مرتدان و از دین برگشتگان شروع شد، حضرت ابوبکر صدیقس ارتشی انبوه آماده و تجهیز کرد، که غایلۀ مسیلمۀ کذاب را از میان بردارد. و مرتدانی را که از مسیلمه حمایت می‌کردند، به زیر فرمان اسلام در آورد، در این موقع عباد بن بشرس از جمله پیشقراولان و پیشاهنگان آن ارتش بود.

عبادس ـ در خلال نبردهایی که مسلمانان در آن توفیقی نداشتند ـ متوجه شد، که انصار به امید مهاجران و آن‌ها به انتظار انصار نشسته‌اند و هر یک گناه را به گردن دیگری می‌گذارد. قلب عبادس ازاین جریان، از نفرت و نگرانی لبریز شد و چیزهایی را می‌شنید که، (بسان شعلۀ آتش و تیغ خار برگوش می‌نشست). یقین پیدا کرد: که تا مسلمانان جدی و هر یک مشخص در نبرد شرکت نکنند، و تا هر گروه مشخص و معلوم نشود و مسئولیت اعمال خود را به عهده نگیرند، نباید در انتظار پیروزی بود، و تا مجاهدان شکیبا معلوم نشوند، فتحی نخواهند داشت.

شب قبل از نبرد نهایی و تعیین کننده، عبادس در خواب دید: که آسمان درش را به روی او گشوده است. وقتی او داخل شد، او را در خود جای داده و درش را بر او بست.

فردا خواب را برای ابوسعید خدریس باز گفت. او در جواب گفت: ابوسعید! به خدا جز شهادت تعبیری ندارد.

فردای آن روز هنگام طلوع آفتاب نبرد دوباره در گرفت، عباد بن بشرس بر بلندیی رفت و فریاد زد: ای گروه انصار، جدا شوید... و غلاف شمشیرها را پاره کنید و دور بیندازید...!

اجازه ندهید از طرف شما اسلام صدمه و لطمه‌ای ببیند!

فریاد را دوباره تکرار کرد، تا چهارصد نفر از انصار دور او جمع شدند، که ثابت بن قیس و براء بن مالک و ابودجانهش، دارندۀ شمشیر پیامبرص جزو آن‌ها بودند. عباد بن بشرس و یارانش با شمشیر صفوف دشمن را شکافته و سینۀ خود را سپر بلا کردند، تا هیبت و قدرت مسیلمۀ کذاب و یارانش شکسته شد به باغ مرگ پناه بردند.

در آنجا در پای دیوار و حصار باغ مرگ، عباد بن بشرس در خون خود غوطه‌ور شد و به شهادت رسید.

به قدری زخم شمشیر و آثار تیر بر بدن داشت، که قابل شمارش نبود.

تا جایی که به وسیلۀ نشانه‌ای بر بدن داشت او را شناسایی کردند[[28]](#footnote-28).

زید بن ثابت**س**

هم‌اکنون در سال دوم هجرت هستیم.

شهر پیامبرص (مدینه) به منظور آمادگی برای بدر، در جوش و خروش موج می‌زند. پیامبراکرمص اولین ارتشی را از نظرواپسین می‌گذراند، که تحت فرماندهی او به منظور جهاد در راه خدا و تثبیت و استقرار کلمۀ او در کره زمین، آماده حرکت بود. در این موقع پسربچه‌ای که هنوز سیزده سالش تمام نشده بود، وزیرکی و هوشیاری از سیمایش مشاهده می‌شد، به تماشای صفوف ارتش آمده بود.

آثار ذکاوت و غیرت بر پیشانیش می‌درخشید.

شمشیری همقد خود، با کمی از خود بلندتر را در دست داشت و به پیامبرص نزدیک شد و گفت:

یا رسول‌الله، جانم بقربانت! اجازه فرما، با شما بیایم و تحت فرمان تو در راه خدا به جهاد بیایم...!

پیامبرص با سرور و خوشحالی سراپای او را ورانداز کرد و به آرامی دستی پر مهر و محبت بر دوشش زد و او را دلداری داد، و به خاطر بچه بودنش، او را منصرف نمود.

پسر بچه، ملول و حزین شمشیرش را بر زمین می‌کشید و به خانه برگشت، متأسف بود، که در اولین غزوۀ پیامبرص از همصحبتی پیامبرص محروم شده بود.

پشت سر او مادرش، نوار دختر مالک، که حزن و اندوهش از او کمتر نبود به خانه برگشت. این مادر آرزو می‌کرد: پسرش با مردان مجاهد در زیر پرچم پیامبرص به جهاد برود و چشمش روشن گردد.

و امیدار بود قدر و منزلتی را نزد پیامبرص به دست آورد که اگر پدرش زنده بود، امید می‌رفت آن را به دست می‌آورد.

ولی این پسر انصاری وقتی دید: به سبب بچه بودنش موفق نشد به پیامبرص تقرب جوید، هوش و زیرکیش او را راهنمایی کرد که از راهی دیگر ـ بدون توجه به سن و سال ـ به پیامبرص تقرب جوید و به او نزدیک شود.

و آن راه و طریق همانا طریق فراگیری و حفظ دانش است و قرآن...

پسر، اندیشه و نظر خود را با مادر در میان نهاد. مادر هم بی‌اندازه مسرور و خوشحال شد و برای تحقق آن دست به کار شد و به فعالیت پرداخت.

نوارل دربارۀ نظر و آرزو و خیال فرزندش، با ریش سفیدان و و سران طایفه‌اش مشورت کرد. پسر را پیش پیامبرص بردند و گفتند:

یا رسول‌الله! پسر ما، زید بن ثابت، حافظ هفده سوره از قرآن است. و آن را صحیح و درست، همان‌طور که بر قلبت نازل شده است می‌خواند.

و علاوه بر آن زیرک و آگاه است، و خواندن و نوشتن را به خوبی می‌داند. و می‌خواهد، بدین‌وسیله به شما تقرب جوید، و همیشه در خدمت شما باشد. اگر مایل باشی می‌توانی از او بشنوی...

پیامبر اکرمص به تلاوت قسمتی از قرآن مجید توسط زید بن ثابتس گوش فرا داد. دید زیبا می‌‌خواند و تلفظ و ادای کلمات و حروف را به صورتی جالب و درست، انجام می‌دهد.

همان‌طور که ستارگان در صحنه آسمان می‌درخشند کلمات قرآن هم بر لب‌های او می‌درخشد.

لحن تلاوتش نشان می‌دهد: که تحت تأثیر قرآن قرار گرفته است.

وقف و ابتدایش معلوم می‌کند آنچه را که می‌خواند درک می‌کند و می‌فهمد.

پیامبرص وقتی دید: پسر بالاتر از توصیف آن‌ها است بی‌اندازه خوشحال شد، و وقتی دید: خواندن و نوشتن را کاملاً می‌داند، سرورش بیشتر شد. پیامبرص خطاب به او گفت:

خط یهود را یاد بگیر، چون من از آن‌ها ایمن نیستم.

گفت: قربان اطاعت می‌شود!

دنبال فراگرفتن عبری رفت، و در مدتی بسیار کمی آن را به خوبی یاد گرفت و در آن مهارت یافت، و در حالات لزوم برای پیامبرص به عبری می‌نوشت. و اگر نامه‌ای به زبان عبری می‌آمد، آن را می‌خواند.

بعد از این‌که به دستور پیامبرص عبری را هم یاد گرفت، سریانی را نیز به دستور ایشان آموخت. بدین ترتیب زید بن ثابتس در سن نوجوانی، مترجم پیامبرص شد.

پس از آن‌که پیامبرص از دقت و توانایی و امانت زیدس مطمئن شد، امانت نوشتن فرمان آسمانی به زمین را نیز به او محول کرد و او را کاتب و نویسندۀ وحی، قرار داد.

به این معنی که هر وقت آیه‌ای بر او نازل می‌شد، کسی را به دنبال زید می‌فرستاد و او را می‌خواست. وقتی زیدس حاضر می‌شد می‌گفت: زید قلم بر دار و بنویس! زیدس هم می‌نوشت.

بدین ترتیب زید بن ثابت، فوراً قرآن را از پیامبرص فرا می‌گرفت، و با آیات قرآن افکارش رشد می‌کرد.

زیدس قرآن را تر و تازه و با اسباب نزول، مستقیماً از زبان پیامبرص می‌گرفت و روحش را با پرتو و فروغ هدایتش منور می‌کرد

و عقلش را با نور رموز شریعتش روشن می‌گردانید.

بدین ترتیب این جوان خوشبخت در قرآن تخصص یافته، و بعد از رحلت حضرت رسولص در مورد قرآن برای امت محمدص، به صورت مرجع اول در آمد. در زمان حضرت ابوبکر صدیقس وقتی قرآن را جمع کردند، زید بن ثابتس در رأس همه قرار داشت.

و در عهد حضرت عثمان ذوالنورینس وقتی مصحف‌ها را متحد کردند، زیدس در پیشاپیش جمع قرار داشت. آیا بالاتر از این مقام و منزلت، منزلتی دیگر هست که بلند همتان، به دنبالش بروند؟!

و آیا بالاتر از این افتخاری قابل تصور است، که روح، خواهان آن باشد؟!

از فضل و برکت قرآن بود: که در روز سقیفه، وقتی مسلمانان اختلاف پیدا کردند زیدس راه حقیقت و درست و صواب را یافت، در حالی که اندیشمندان در آن مورد متحیر مانده بودند: که چه کسی جانشین پیامبرص شود.

مهاجران گفتند:

جانشین پیامبرص باید از ما باشد، که ما شایسته‌تر و مستحقتریم.

و جمعی از انصار گفتند: نه جانشینی، حق ما می‌باشد و ما به آن لایقتریم.

جمعی دیگر گفتند:

خلافت و جانشینی، باید هم از ما و هم از شما باشد، چون وقتی پیامبرص یک نفر از شما را جانشین می‌کرد، یک نفر از ما را هم با او تعیین می‌کرد.

جسد مبارک پیامبرص هنوز دفن نشده بود که نزدیک بود، بزرگترین فاجعه و فتنه برانگیخته شود.

در این موقع، برای خفه کردن فتنه در نطفه، سخنان قاطع و تعیین کننده‌ای لازم بود، که از پرتو فروغ قرآن هدایت جسته باشد، لازم بود راهی روشن در پیش پای سرگردانان و متحیران گذاشته شود.

چنین سخنانی از دهان زید بن ثابت انصاریس بیرون آمد.

که به جماعت خود رو کرد و گفت:

ای جماعت انصار! پیامبر خداص از زمرۀ مهاجران بود؛ لذا جانشین او نیز باید مثال خودش مهاجر باشد.

و می‌دانید، ما انصار پیامبر خداص بودیم، پس باید بعد از او یار و انصار و اعوان جانشین بر حق او باشیم.

سپس دستش را به طرف حضرت ابوبکر صدیقس دراز کرد و گفت: خلیفۀ شما همین است، و خود او به حضرت ابوبکرس بیعت نمود.

از فضل و برکت قرآن و دقت و فهم درستش از آن، و چون مدتی مدید در خدمت پیامبرص بود، زید بن ثابتس راهنما و هادی مسلمانان شده بود. خلفای مسلمانان در امور بغرنج و پیچیده با او مشورت می‌کردند، و عامۀ مسلمانان در مشکلاتشان از او فتوی می‌خواستند. مخصوصاً در مورد علم توریث، که در آن ایام، هیچ‌کسی از او بیشتر به تقسیم و احکام توریث آشنا نبود. در روز «جابیه» حضرت عمرس برای مسلمانان سخنرانی کرد و گفت:

ای‌مردم! هرکس در مورد قرآن سؤالی دارد، از زید بن ثابت بپرسد!

و هرکس دربارۀ فقه پرسش دارد، از معاذ بن جبل سؤال کند!

و هرکس مالی می‌خواهد پیش من بیاید که خداوند متعال مرا بر آن قرار داده و خودش آن را تقسیم کرده است.

طالبان علم، صحابی و تابعی قدر و منزلت زید بن ثابتس را دانسته، و از او تجلیل و تعظیم به عمل می‌آوردند. چون می‌دانستند: چه گنجینۀ علمی در سینه دارد.

می‌بینید: دانشمند و بحر العلومی مانند عبدالله بن عباسب، وقتی می‌بیند زید بن ثابتس می‌خواهد سوار اسب شود، عبداللهس در جلوش می‌ایستد و رکاب و افسار اسب را برایش می‌گیرد. زید به او گفت:

پسر عموی پیامبرص به خود زحمت مده!

ابن عباسب گفت:

به ما دستور داده‌اند که با دانشمندان، چنین عمل کنیم.

زیدس گفت: دستت را بده ببینم!

ابن عباسب دستش را بیرون آورد، زید خم شد و دست او را بوسید و گفت: به ما دستور داده‌اند که با آل و بیت پیامبرص خود، چنین کنیم.

وقتی زیدس به رحمت ایزدی پیوست، مسلمانان به خاطر علومی که در سینۀ او دفن شد، گریستند. و ابوهریرهس گفت:

امروز دریای علوم این امت در گذشت، امید است خداوند جای او را با عبدالله بن عباس پر کند.

و حسان بن ثابتس، شاعر پیامبرص، در مرثیه‌ای دربارۀ او و خودش گفته است:

بعد از حسان و پسرش چه کسی به قوافی بپردازد.

و بعد از زید بن ثابت چه کسی به معانی برسد؟!

ربیعه بن کعب**س**

ربیعه بن کعبس می‌گوید: وقتی روحم به نور ایمان منور شد، و معانی اسلام تمام زوایای قلبم را فرا گرفت و آن را لبریز کرد، تازه به دوران نوجوانی رسیده بودم و سن و سالی نداشتم.

اولین باری که به حضور پیامبرص شرفیاب شدم، محبت او طوری در دلم نشست، که تمام اعضا و ذرات بدنم را تحت تأثیر قرار داد.

محبت ایشان به صورتی بر من تسلط یافت: که مرا ازماعدایش دور کرد.

روزی به خود گفتم:

ربیعۀ بیچاره! چرا اوقات خودت را به خدمتگزاری پیامبرص اختصاص نمی‌دهی؟!

این کار را به عرض ایشان برسان...

اگر پیامبرص راضی شود خوشبختی نزدیک و تقرب به او نصیبت می‌شود، و به محبت ایشان نایل می‌آیی، و سعادت و خیر و برکت دنیا و آخرت را به دست می‌آوری.

پس از آن به پیامبرص پیشنهاد کردم. و گفتم: امیدوارم مرا به خدمتگذاری قبول فرمائید.

ناامید نشدم؛ چون پیامبرص راضی شد من خدمتکاری ایشان را به عهده بگیرم، از آن روز به بعد مانند سایه همیشه خدمت و ملازمت پیامبرص را داشتم و او را ترک نکردم.

به هرجا که می‌رفت، با او می‌رفتم، همچون پروانه به دور شمعش می‌گشتم، و به محض این‌که اشاره می‌کرد، فرمانش را اطاعت می‌کردم، و همیشه منتظر فرمان بودم.

و هر نیاز واحتیاجی داشت، به سرعت آن را انجام می‌دادم. همیشه در خدمت ایشان بودم حتی شب‌ها بعد از نماز عشا که به منزل می‌رفتند همراه او می‌رفتم.

اما فوراً به خود می‌گفتم:

ربیعه، کجا می‌روی؟!

شاید شب، پیامبرص کاری داشت. پس بر در منزلش بمان و آن را ترک نکن.

من هم می‌نشستم و آنجا را ترک نمی‌کردم.

پیامبرص شب را ایستاده در نماز به سر می‌برد. اغلب می‌شنیدم، سورۀ فاتحه را می‌خواند، و آن را تا پاسی از شب گذشته، تکرار می‌کرد، در چنین موقعی خسته شده می‌رفتم، یا خواب بر من غلبه می‌کرد و خوابم می‌برد.

و چه بسا می‌شنیدم، می‌فرمود: سمع الله لمن حمده، و آن را بیش از فاتحه تکرار می‌کرد.

پیامبرص عادت داشت نیکی همه کس را به نحو احسن، پاداش دهد.

علاقه داشت در مقابل خدمتم به من هم پاداش دهد، بنابراین یک روز به من گفت: ربیعه بن کعب.

گفتم: جانم به قربانت، یا رسول‌الله!

فرمود: چیزی از من بخواه تا به تو دهم.

کمی فکر کردم و سپس گفتم:

قربان فرصتم ده فکر کنم. بعداً عرض می‌کنم.

فرمود: عیبی ندارد، باشد.

در آن موقع جوانی بی‌خانمان و فقیر بودم: نه خانواده‌ای داشتم نا مال و مأوایی، بلکه تنها بودم و مانند بی‌نوایان اسلام، به گوشۀ مسجد پناه می‌بردم.

مردم ما را مهمان اسلام می‌خواندند.

وقتی یک نفر صدقه‌ای برای پیامبرص می‌آورد، تمام آن را برای ما می‌فرستاد. و اگر یک نفر چیزی را به عنوان هدیه برای پیامبرص می‌فرستاد، مقداری از آن را بر می‌داشت و بقیه را برای ما می‌فرستاد.

با خود خلوت کردم و فکر کردم چه چیزی از پیامبرص بخواهم. نفس آزمندم مرا وسوسه کرد که منافع دنیا را از پیامبرص بخواهم که از فقر و بیچارگی وارهم و مانند دیگران دارای ثروت و زن و فرزند شوم.

اما فوراً به خود آمدم و گفتم:

ای‌ربیعه بن کعب، بمیری! می‌دانی دنیا ناپایدار است و رفتنی، تا زنده‌ای روزی را از خدا می‌خواهی و خدا ضامن رزق است و بی‌روزی نخواهی ماند.

و پیامبرص در پیشگاه خدا قدر و منزلتی دارد، که درخواستش رد نمی‌شود، بنابراین از او بخواه، که خیر آخرت را برایت بخواهد.

روحم بدان راضی شد و خیالم آسوده گشت.

سپس نزد پیامبرص آمدم. فرمود:

هاربیعه چه می‌گویی؟؟

گفتم: یا رسول‌الله تمنا می‌کنم، از خداوند درخواست فرما که در بهشت مرا رفیق تو قرار دهد.

فرمود:

چه کسی این را به تو گفته است؟!

گفتم: قربان هیچ‌کس آن را به من نگفته است، اما وقتی شما فرمودی از من بخواه تا به تو عطا کنم، به خودم گفتم: از شما خیر و برکت این دنیا را بخواهم.

اما فوراً خدا مرا هدایت فرمود: که باقی را بر فانی ترجیح دهم، لذا از شما خواستم که دعا کنی رفیق بهشت شما باشم.

پیامبرص مدتی طولانی سکوت کرد و سپس گفت:

آیا غیر از آن چیزی دیگر نمی‌خواهی؟

گفتم: نه به خدا یا رسول‌الله از تقاضایم عدول نمی‌کنم!

فرمود:

پس مرا یاری کن، و کثرت سجده را پیشه کن.

پس از آن به عبادت خدا رو آوردم؛ که شاید همان‌طور که در دنیا به خدمتش مشرف شده‌ام، رفاقت بهشتش نیز نصیبم شود.

از آن موقع زمان زیادی نگذشته بود: که روزی پیامبرص مرا صدا کرد و فرمود: ربیعه ازدواج نمی‌کنی؟!

گفتم: خوشم نمی‌آید چیزی مرا از خدمتگزاری پیامبرص بازدارد. وانگهی من که مالی ندارم مهریۀ زن را بدهم و مخارج زندگیش را تأمین کنم. پیامبرص ساکت شد.

باری دیگر مرا دید و فرمود:

ربیعه ازدواج نمی‌کنی؟!

مثل دفعۀ قبل، پاسخش را عرض کردم.

اما همین که با خود خلوت کردم پشیمان شدم و به خودم گفتم:

ربیعۀ نادان...!

پیامبرص مصلحت دین و دنیای تو را از خودت بهتر می‌داند و خوب می‌داند چه داری.

به خدا اگر این دفعه به من بگوید ازدواج می‌کنی؟

خواهم گفت: بله، قربان!

چندی نگذشت که باز پیامبر فرمود:

ربیعه ازدواج نمی‌کنی؟!

گفتم: بله ازدواج می‌کنم یا رسول‌الله!

اما با وصفی که خودت بهتر می‌دانی چه کسی به من زن می‌دهد؟

فرمود:

بدو پیش فلان خانواده و به آن‌ها بگو پیامبر به شما دستور می‌دهد: که فلان دختر خود را به عقد من در آورید.

من هم خجلت زده نزد آن‌ها رفتم و به آنان گفتم: پیامبرص مرا نزد شما فرستاده است که فلان دختر خود را به عقد من در آورید.

گفتند: فلان دختر؟!

گفتم: بله.

گفتند: درود بر پیامبرص و درود بر فرستاده‌اش!

به خدا فرستادۀپیامبرص ناراضی بر نمی‌گردد. و دختر خود را به عقد من درآوردند.

پیش پیامبرص برگشتم و گفتم: یا رسول‌الله! من از جانب بهترین خانواده می‌آیم. مرا تصدیق کردند، و به من خوش آمد گفتند و از من استقبال کردند و دختر خود را به عقد من در آورند.

اما مهریه را از کجا بیاورم؟!

پیامبرص بریده بن خصیب را خواند ـ بریده یکی از بزرگان بنی اسلم بود ـ و فرمود:

بریده وزن یک هستۀ طلا برای ربیعه جمع‌آوری کن. آن‌ها طلا را فراهم کردند.

پیامبرص به من فرمود:

برو پیش آن‌ها و بگو: این هم مهریۀ دخترتان. طلا را به آن‌ها تحویل دادم و آن‌ها قبول کردند و راضی شدند و گفتند: زیاد هم هست و خوب است.

باز پیش پیامبرص برگشتم و گفتم:

قربان! خانواده‌ای از آن‌ها نجیب‌تر هرگز ندیده‌ام. هر چند مهریه کم بود، اما آن‌ها قبول کردند و راضی شدند و گفتند: زیاد است و خوب.

پس با چه چیز سور وولیمه دهم؟!

پیامبرص به بریده گفت:

بهای یک قوچ برای ربیعه جمع‌آوری کنید. آن‌ها قوچی بزرگ و چاق برایم خریدند. آنگاه پیامبرص به من گفت:

برو پیش عایشه بگو: جو به شما دهد. نزد حضرت عایشهل آمدم، گفت:

آن ظرف را بردار که هفت صاع جو در آن هست، و جز آن خوراکی نداریم. قوچ و جو را پیش خانوادۀ زنم بردم، گفتند:

ما جو را فراهم می‌کنیم.

ولی به دوستانت بگو: قوچ را درست کنند. قوچ را بردم، چند نفر از بنی اسلم حاضر شدند، قوچ را ذبح کردیم، پوست آن را کنده و گوشت را پختیم. بدین ترتیب نان و گوشت فراهم شد. آن را ولیمه (سور) کردم و پیامبرص را نیز دعوت کردم او هم دعوتم را پذیرفت.

پس از آن پیامبرص یک قطعه زمین را در جوار زمین حضرت ابوبکر صدیقس، به من داد. بدین ترتیب دنیا به من رو آورد، تا جایی که سر یک نهال نخل با حضرت ابوبکر اختلاف پیدا کردم، من گفتم: در زمین من می‌باشد، و او گفت: در زمین من است.

با او به نزاع برخاستم. ابوبکرسخنی بر زبان راند که من ناراحت شدم؛ اما به محض این‌که سخن از دهانش در رفت پشیمان شد و گفت: ربیعه تو هم به من چنان بگو تا قصاص گرفته باشی.

من گفتم: به خدا هرگز چنین نمی‌کنم.

حضرت ابوبکر صدیق گفت: پس من پیش پیامبرص می‌روم، و شکایت می‌کنم که از من قصاص نمی‌گیری...

پیش پیامبرص شتافت و من هم پشت سرش رفتم.

خویشاوندانم از بنی اسلم به دنبالم آمدند و گفتند:

اول او شروع کرده و تو را دشنام داده است و حالا هم او پیشقدم می‌شود و شکایت می‌کند؟!

آنها را نگاه کردم و گفتم:

وای بحالتان! می‌دانید این کیست؟

این حضرت ابوبکر صدیق است.

و ریش سفید و بزرگ مسلمانان است...

قبل از این‌که متوجه شود و شما را ببیند، یاالله زود برگردید! تا گمان نبرد که به کمک من آمده‌اید و عصبانی شود؛ که در نتیجه پیامبرص و خدای عزوجل هم عصبانی شوند، در آن صورت ربیعه چه خاکی بر سر بریزد. آن‌ها برگشتند.

سپس حضرت ابوبکر صدیق پیش پیامبرص آمد و ماجرا را همان‌طور که اتفاق افتاده بود برای پیامبرص تعریف کرد. پیامبرص سر را بلند کرد و مرا نگاه کرد و فرمود:

ربیعه موضوع تو و صدیق چیست؟!

گفتم: یا رسول‌الله! از من می‌خواهد چیزی را به او بگویم: که او به من گفته است، و من هرگز آن کار را نمی‌کنم.

فرمود: بله سخنی مانند سخن او مگو!

اما بگو: خدا ابوبکر را ببخشاید!

من هم گفتم: خدا ابوبکر را ببخشاید!

ابوبکرس، در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود رفت و می‌گفت:

ربیعه! خداوند پاداش نیکت دهد.

ربیعه! خداوند پاداش نیکت دهد.

ثمامه بن اثال**س**

ثمامه بن اثالس با محاصرۀ اقتصادی، قریش را در مضیقه و تنگنا قرار می‌دهد.

در سال ششم هجرت، حضرت رسول‌اکرمص تصمیم گرفت: دایره و حوزۀ دعوت مردم را به دین خدا، توسعه دهد، به این منظور، به هشت نفر از شاهان و بزرگان عرب و عجم نامه نوشت و آنان را به دین اسلام دعوت کرد.

از جمله شاهانی که پیامبرص به آن‌ها نامه نوشت، یکی هم ثمامه بن اثال حنفی بود. تعجبی ندارد و نباید تعجب کرد، زیرا ثمامهس یکی از رؤسا و شاهان عرب دوران جاهلیت به شمار می‌آمد و یکی از بزرگان و رؤسای نامدار و یکی از پادشاهان مطاع و فرمانروای یمامه به حساب می‌آمد.

ثمامه نامۀ پیامبرص را باحتقار و استهزاء دریافت کرد و از آن روی در هم کشید. غفلت و گمراهی او را کور کرده و بر لبۀ پرتگاه غرور سوق داده بود: که گوش‌هایش از شنیدن حق و نیکی ناشنوا گشته بود.

علاوه بر این شیطان بر او مسلط گشته و بر گردن او سوار شده بود و او را به ترور پیامبرص و محو و از میان بردن دعوتش، اغواء و تشویق می‌کرد. به همین منظور مدت‌ها در پی فرصت مناسب بود که به جان پاک پیامبرص سوء قصد کند، حتی یک بار هم پیامبرص را غافلگیر کرد و فرصت یافت، و اگر یکی از عموهایش در آخرین لحظه مانع نمی‌شد، مرتکب جنایتی هولناک و شنیع می‌شد؛ که عمویش او را از تصمیم شومش منصرف کرده، و خداوند جان پاک پیامبرص را از شر او نجات داد.

اگر چه ثمامهس از ترور پیامبرص صرف نظر کرد، اما به آزار و اذیت یاران پیامبرص ادامه داد و همیشه در کمین آن‌ها بود و حتی به فجیع‌ترین وجه، چند نفر از آن‌ها را ترور کرد. به همین جهت پیامبرص ریختن خون او را مباح اعلام کرد و دستور قتلش را به یاران خود داد. و اعلام فرمود: که لازم است اذیت و آزار موذی دفع و برطرف گردد.

زیاد طول نکشید، که ثمامه تصمیم گرفت: به منظور ادای عمره به سفر برود، و از سرزمین یمامه به مقصد مکه حرکت کرد. و به خود نوید طواف کعبه و قربانی کردن برای بت‌هایش می‌داد.

اما سر راه در نزدیکی مدینه بلایی بر سرش نازل شد که انتظارش را نداشت و هرگز تصور آن را نمی‌کرد و قضیه از این قرار بود: یکی از سریه‌های گشتی پیامبرص که به منظور جلوگیری از حمله و تاراج مدینه، در اطراف آنجا گشت می‌زدند با ثمامهس برخورد کرده و بدون این‌که او را بشناسند، ثمامه را به اسارت در آوردند، و به مدینه آوردند. او را به یکی از ستون‌های مسجد بستند، تا پیامبراکرمص مطلع گردد و دربارۀ او تصمیم اتخاذ نماید. وقتی پیامبرص می‌خواست وارد مسجد شود، دید ثمامه را به یکی از ستون‌ها بسته‌اند.

پیامبرص به یاران خود فرمود:

می‌دانید اسیرتان کیست؟

گفتند: خیر قربان!

فرمودند: این همان ثمامه بن اثال حنفی است، با او به نیکی عمل کنید. آنگاه خود پیامبرص به منزل برگشت و فرمود: غذا چه دارید، آن را برای ثمامه بن اثال بفرستید و دستور دادند، شترش را بدوشند و هر صبح شیر آن را برای ثمامه ببرند.

قبل از این‌که با او ملاقات یا صحبت کند این کارها انجام می‌شد.

بالاخره پیامبرص نزد ثمامه رفت و خواست او را به اسلام متمایل کند و فرمود: ثمامه، چه با خود داری؟

ثمامه گفت: یا محمد! با خود خیر آورده‌ام. اگر مرا بکشی قصاص به گردن دارم، و اگر مرا ببخشی سپاسگزاری می‌کنم و اگر مال و ثروت بخواهی دریغ ندارم.

آنگاه پیامبرص دو روز او را به حال خود گذاشت، و غذا و آشامیدنی را مطابق معمول به او می‌داد و شیر شتر را برایش می‌فرستاد: بعد از دو روز باز به سراغش آمد و فرمود:

ثمامه با خود چه داری؟

ثمامه گفت: جز آنچه قبلاً گفته‌ام چیزی ندارم. اگر نعمت عفو بر من ارزانی بداری سپاسگزارم، و اگر مرا بکشی که قصاص بر گردن دارم، و اگر مال و ثروت بخواهی، هر چه بخواهی در اختیار می‌گذارم.

باز پیامبرص او را به حال خود گذاشت و روز بعد دوباره نزدش آمد و فرمود:

ثمامه با خود چه داری؟

درجواب گفت:

به شما گفتم: اگر مرا ببخشی سپاسگزارم، و اگر بکشی قصاص گرفته‌ای، و اگر مال بخواهی هر چه بخواهی می‌دهم.

پس از آن پیامبرص به یارانش گفت: ثمامه را آزاد کنید. آن‌ها زنجیرش را باز کرده و او را آزاد کردند.

ثمامهس از مسجد پیامبرص بیرون آمد و از مدینه خارج شد تا در حومۀ شهر به نخلستانی رسید و آبی یافت، از شتر پیاده شد و خود را کاملاً تمیز شست و سپس به طرف مسجد پیامبرص برگشت.

و همین که به مسجد رسید در وسط جمعی از مسلمانان ایستاد و با صدایی بلند و رسا گفت: گواهی می‌دهم جز الله، پروردگار کاینات، معبودی به حق نیست و محمدص بنده و فرستادۀ پرودگار جهانیان است. پس از آن نزد پیامبرص رفت و گفت:

ای محمد! قبلاً به نظرم از تو بدتر و منفورتر موجودی روی این کره خاکی نبود، اما حال به نظرم محبوبترین و عزیزترین تمام موجودات هستی.

و در نظرم دینی از دین و آیین تو منفورتر نبود. ولی حالا محبوبترین دین شده است. به خدا قسم برای من از شهر تو منفورتر شهری نبود. ولی هم اکنون برایم عزیزترین شهر دنیا می‌باشد.

و به سخنانش چنین ادامه داد:

قبلاً دستم به خون یاران تو آغشته شده است، دربارۀ آن چه حکمی می‌دهی؟

پیامبرص فرمود: ثمامه! کیفر قصاص و گناهی به گردن نداری، چون اسلام تمام گناهان قبل از اسلام را می‌شوید، و مژدۀ خیر و سعادتی را به او داد: که خداوند به مسلمانان وعده داده است.

دل ثمامهس از این مژده شاد و مسرور و گل چهره‌اش همچون غنچه شکفته شد و گفت: قسم به خدا چند برابر افرادی که از یارانت کشته‌ام، از مشرکان خواهم کشت.

خود، شمشیر و افرادم را در خدمت و نصرت تو خواهم نهاد و سپس گفت:

یا رسول‌الله! وقتی فرستادگان تو مرا دستگیر کردند، قصد عمره را داشتم. در این مورد چه دستور می‌دهی؟

پیامبرص فرمود: برو عمرۀ خود را انجام ده، اما مطابق شریعت و دستور خدا و پیامبرش، و کیفیت انجام دادن مناسک را به دقت به او آموخت.

پس از این جریانات، ثمامهس به سوی هدفش بار سفر را بربست. هنگامی که به قلب مکه رسید توقف کرد و با آوازی خوش الحان و بلند لبیک را گفت: بارخدایا فرمانت را اجابت کردم، دعوت تو را پذیرفتم، شریک نداری، امرت را اجابت نمودم، در حقیقت سپاسگزاری فقط شایستۀ توست و نعمت از آن تو. شریک نداری.

بدین ترتیب ثمامهس، اولین مسلمان سرزمین خدا بود: که لبیک گویان وارد مکه شد.

وقتی قریش صدای لبیک او را شنیدند: غضبناک و آشفته و مضطرب از خانه‌های خود بیرون آمدند، شمشیرها را از نیام کشیده به طرف منشأ صدا شتافتند، تا از ایشان که آرامش و آسایش خانه و کاشانۀ آن‌ها را بر هم زده بود، زهر چشمی بگیرند.

همین که جمعیت نزدیک شد، ثمامهس بی‌باکانه، با عظمت و گردنی برافراشته به آن‌ها می‌نگریست و تلبیه را تکرار می‌کرد. یکی از جوانان متعصب و پرشور قریش خواست با تیر او را بزند و از پا در آورد، اما دستش را گرفتند و گفتند: خانه خراب می‌دانی این شخص کیست؟ این ثمامه بن اثال، پادشاه یمامه است. به خدا قسم! اگر کوچکترین صدمه‌ای به او برسانید ملتش راه وصول آذوقه و خواربار را بر ما می‌بندند و ما را از گرسنگی می‌کشند.

پس از آن‌که شمشیرها را غلاف کردند، به ثمامه رو کردند و گفتند.

ثمامه چه شده؟ چه مرضی داری؟ عقلت را از دست داده‌ای و مرتد شده‌ای و دین پدران و اجداد خود را رها کرده‌ای؟

گفت: نه، بچه نشده‌ام و عقلم را از دست نداده و مرتد هم نیستم، اما پیرو بهترین آیین و دین شده‌ام، من به آیین محمدص پیوسته‌ام.

و در ادامۀ سخنانش گفت:

قسم به خدای این بیت، بعد از این‌که به یمامه برگشتم نمی‌گذارم یک دانه گندم و یا هر نعمت و برکتی به شما برسد، مگر این‌که عمومتان از دم به آیین محمدص درآیید.

ثمامه بن آثالس مطابق دستوراتی که از پیامبرص گرفته بود، در برابر چشمان قریش، عمرۀ خود را ادامه داد و برای خدا ـ نه برای بت‌ها ـ قربانی ذبح کرد و آنگاه به دیار خود برگشت. و دستور داد: راه آذوقه و خوار و بار را بر روی قریش بستند.

مردم هم از در اطاعت او در آمدند و فرمانش را با جان و دل اجرا کردند و خبر و برکت خود را از ساکنان مکه قطع کردند.

محاصرۀ اقتصادیی که ثمامهس بر قریش تحمیل کرد، کم کم عرصه را بر قریش تنگ نمود و آن‌ها را در مضیقه و تنگنا قرار داد، قیمت‌ها بالا رفت و اجناس کمیاب شد.

مردم دچار گرسنگی شدند، بدبختی و سختی آن‌ها را در چنگال خود می‌فشرد، تا حدی که بیم هلاک خود و زن و فرزندان، قریش را فرا گرفت.

در این موقع قریش خود را ناچار دید: که دست به دامان حضرت محمدص شود و به او پناه آورند. بنابراین به او نوشتند؛ تا آنجا که ما می‌دانیم تو صلۀ رحم را به جا می‌آوری و مردم را هم به انجام دادن آن تشویق می‌کنی، اما حال با کمال تأسف ما عکس آن را مشاهده می‌کنیم؛ صلۀ رحم ما را قطع کرده‌ای، پدران ما را با شمشیر کشتی و فرزندان را از گرسنگی هلاک می‌کنی؟

ثمامه بن آثال ـ از پیروان تو ـ راه وصول خوار و بار را بر مابسته است و به ما صدمه و زیان می‌رساند. حال اگر می‌دانی از تو حرف شنوی دارد و از دستورات تو سرپیچی نمی‌کند به او بنویس: راه رسیدن مایحتاج ما را آزاد کند.

پیامبرص به ثمامه بن آثال نوشت راه خواروبار آن‌ها را آزاد کند، او هم از فرمان پیامبرص اطاعت نمود.

ثمامهس تا آخر لحظۀ حیات نسبت به دین خود و پیمانی که با پیامبرص بسته بود، وفادار ماند. زمانی که حضرت محمدص رحلت کرد و به رفیق اعلا ملحق شد و عرب تک تک و گروه گروه از دین خدا برگشتند و در بنی حنیفه مسیلمۀ کذاب قیام کرد و از مردم خواست نبوت او را پذیرفته و به او ایمان بیاورند، ثمامهس در مقابلش ایستاد و خطاب به قومش گفت:

ای طایفۀ حنیفه! زنهار از این کار بدفرجام که جز تاریکی نوری در آن مشاهده نمی‌شود! بپرهیزید! به خدا قسم، برای افرادی که به آن ملحق می‌شوند، شقاوتی از جانب خدا مقرر شده است و برای آنان که از آن دوری می‌جویند، امتحان و شجاعت و عزتی است، مسلم.

ای جماعت بنی حنیفه! بدانید که در یک زمان دو پیامبر مبعوث نمی‌شود، و مسلم است که محمدص پیامبر خدا می‌باشد. و بعد از او پیامبری نخواهد آمد و در پیامبری هیچ‌کس شریک او نیست.

آنگاه سورۀ غافر:

﴿حمٓ ١ تَنزِيلُ ٱلۡكِتَٰبِ مِنَ ٱللَّهِ ٱلۡعَزِيزِ ٱلۡعَلِيمِ ٢ غَافِرِ ٱلذَّنۢبِ وَقَابِلِ ٱلتَّوۡبِ شَدِيدِ ٱلۡعِقَابِ ذِي ٱلطَّوۡلِۖ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَۖ إِلَيۡهِ ٱلۡمَصِيرُ ٣﴾ [المؤمن: 1-3].

«حا، میم. فرو فرستادن کتاب، از سوی اللهِ، توانا و داناست... توبه‌پذیر و آمرزنده‌ی گناه و ذاتی که مجازاتش سخت و شدید است و دارای لطف بی‌کران می‌باشد؛ هیچ معبود برحقی جز او وجود ندارد. بازگشت همه به‌سوی اوست».

گفت: دقت کنید این کلام کجا، و گفتۀ مسیلمه کجا که می‌گوید: «ضفدع نقي ما تنقین لا الشراب تمنعین ولا الماء تکدرین» «ای قورباغه! آنچه را که پاک می‌کنی، بکن، از نوشیدن آن منع نمی‌شوی، اما آب را مکدر و آلوده مکن!»؟!

پس از آن خود و افرادی که بر اسلام باقی مانده بودند، کنار کشیدند و در راه خدا و اعلای کلمه حق در روی زمین به عنوان جهادگران با ایمان، با مرتدان از دین برگشته جنگیدند.

خداوند از جانب تمام مسلمانان پاداش خیر و نیکو را به ثمامه بن اثالس عطا فرماید. و در بهشتی که به پرهیزکاران وعده داده است او را دلگرم و گرامی‌ بدارد.

عمرو بن جموح**س**

عمروبن جموحس در زمان جاهلیت، یکی از رهبران و پیشوایان یثرب و از بزرگان نافذ الامر و از راد مردان سخاوتمند آن شهر بود.

در عهد جاهلیت، اشراف عرب عادت داشتند، هر یک در منزل برای خود بتی مخصوص به خود داشته باشد که در سفر و حضر و هر بامداد و شامگاه از آن تبرک می‌جست. و در مراسم و مناسبات برایش قربانی ذبح می‌کرد. و در مواقع تنگی و حاجات و سختی دست به دامانش می‌شد و بدان متوسل می‌گشت!!

عمرو بن جموحس هم مانند دیگر اشراف، بتی به نام «مناة» داشت که آن را از نفیس‌ترین چوب ساخته بودند.

عمروس در رعایت، نظافت، توجه و خشبو کردن آن، افراط می‌کرد و بهترین و گرانبهاترین عطریات را درخوشبو کردن آن به کار می‌برد.

زمانی که از برکت زحمت و تلاش داعی و مبلغ اول اسلام؛ یعنی، مصعب بن عمیرس، نور ایمان در یکا یک خانه‌های یثرب پرتو افشانی می‌کرد، سن و سال عمرو بن جموحس از شصت سال گذشته بود. و دور از چشم او سه پسرش به نام‌های معاذ و معوذ و خلادش، و یکی از همسالان آن‌ها به نام معاذبن جبل، به وسیلۀ مصعبس به شرف اسلام نایل آمده بودند. علاوه بر این، مادر بچه‌های عمرو نیز مسلمان شده بود، در حالی که عمروس از موضوع، هیچ‌ اطلاعی نداشت.

هندل، همسر عمرو، از اینکه می‌دید: اسلام به اغلب خانه‌های یثرب راه یافته است و از جماعت و گروه اعیان و اشراف جز شوهر او و چند نفر دیگر، بقیه به اسلام گرویده‌اند، رنج می‌برد. چون شوهرش را بیش از اندازه دوست داشت و قدر و منزلتش را رعایت می‌کرد، نگران و ناراحت بود کافر بمیرد و سرانجامش عذاب و آتش باشد.

از طرفی عمروس هم به نوبۀ خود بیم داشت و می‌ترسید: فرزندانش از دین و آیین پدرانشان برگشته و از این مبلغ یعنی مصعبس که در مدتی کوتاه توانسته است،خلق زیادی را از دین اجداد و نیاکانشان برگرداند و به دین حضرت محمدص در آورد، پیروی کنند.

از این رو اغلب اوقات به همسرش می‌گفت: مواظب باش بچه‌هایت با این مرد (مصعب بن عمیر) تماس پیدا نکنند، بدانیم عاقبت چه می‌شود!

همسرش می‌گفت: چشم، اطاعت می‌شود، مواظبم. آیا می‌توانی گوش کنی ببینی پسرت، معاذ، دربارۀ این مرد چه می‌گوید؟

عمروس به زنش گفت: خاک بر سرت! آیا معاذ از دین خود برگشته است و من بی‌خبرم؟ زن نیکو سرشت، دلش به حال شوهر پیرش سوخت و گفت: نه اصلاً، اما گویا چند بار در مجلس وعظ و تبلیغ او حضور داشته و پاره‌ای از سخنانش را حفظ کرده است. عمروگفت: او را صدا کن ببینم، وقتی معاذس نزد پدر آمد، گفت: بعضی از گفته‌های آن مرد را برایم بخوان. معاذ گفت:

﴿بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ ١ ٱلۡحَمۡدُ لِلَّهِ رَبِّ ٱلۡعَٰلَمِينَ ٢ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ ٣ مَٰلِكِ يَوۡمِ ٱلدِّينِ ٤ إِيَّاكَ نَعۡبُدُ وَإِيَّاكَ نَسۡتَعِينُ ٥ ٱهۡدِنَا ٱلصِّرَٰطَ ٱلۡمُسۡتَقِيمَ ٦ صِرَٰطَ ٱلَّذِينَ أَنۡعَمۡتَ عَلَيۡهِمۡ غَيۡرِ ٱلۡمَغۡضُوبِ عَلَيۡهِمۡ وَلَا ٱلضَّآلِّينَ ٧﴾ [سورة الفاتحة].

«بنام خداوند بخشندۀ مهربان و بخشایشگر. حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است. خداوندی که بخشنده و بخشایشگر است. و رحمت عام و خاصش همه را رسیده است. خداوندی که مالک روز جزا است. تنها تو را می‌پرستیم، و تنها از تویاری می‌جوییم. ما را به راه راست هدایت فرما. به راه کسانی هدایت فرما که آنان را مشمول انواع نعمت‌های خود قرار دادی نه آن‌ها که بر اثر اعمال زشت و انحراف عقیده، غضب تو دامنگیر شان شد (یعنی یهود) و نه آن‌ها که جادۀ حق را رها کرده و در بیراهه‌ها گمراه و سرگردان شده‌اند (یعنی نصاری)».

عمروس دهانش از تعجب باز شد، گفت: واقعاً چه گفتار شیرین و نیکویی! و چه زیبا عبارتی است!

معاذس گفت: پدر، شاید از این هم بهتر است. آیا حاضری با او بیعت کنی، در صورتی که تمام طایفه و قبیلۀ تو به او بیعت کرده‌اند؟

پیرمرد مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

تا از «مناة» نپرسم هیچ‌کاری نمی‌کنم، ببینم نظر او چیست؟

پسر گفت:

پدر جان! فکر نمی‌کنم، مناة چیزی بگوید. او چوبی است خشک و کر و لال. نه عقل دارد، نه منطق، پیرمرد، پرخاش کنان گفت: من بدون نظر او هیچ‌کاری نمی‌کنم!

پس از آن پیش مناة رفت. قبلاً هروقت می‌خواستند با مناة صحبت کنند پیرزنی را پشت آن قایم می‌کردند، تا به خیالشان، پاسخ پرسش‌های آن‌ها را بدهد. اما این مرتبه عمروس خود در جلو «مناة» رسید و تمام قد ایستاد بر پای سالمش تکیه داد، چون پای دیگرش سخت لنگ بود. اول بهترین درود و تحیات را نثارش کرد و آن را ثنا گفت. سپس گفت: مناة، تو خودت خوب می‌دانی مبلغی که از مکه نزد ما آمده است، به کسی جز تو قصد بدی ندارد. و می‌دانی آمده است که ما را از پرستش تو بازدارد، اما من علی‌رغم این‌که گفتار و سخنان شیرین و گیرای او را شنیدم، دوست ندارم با او بیعت کنم، مگر اینکه با تو مشاوره کنم و تو نظر بدهی. حال آمده‌ام، تا نظر خود را در این مورد به من بگویی، اما «مناة» جوابی نداد، عمرو گفت:

شاید عصبانی شده‌ای، باشد من کاری نمی‌کنم تو ناراحت شوی!

ولی عیبی ندارد، چند روز به تو فرصت می‌دهم که غیظ و غضبت فرو نشیند.

فرزندان عمرو بن جموحس می‌دانستند، پدرشان تا چه حد به بتش «مناة» علاقه دارد و می‌دانستند در طول زمان «مناة» به صورت قسمتی از وجودش در آمده است. اما پی بردند و دریافتند: که ریشۀ قدر و منزلت آن در دل پدر کم کم دارد متزلزل می‌شود. و باید آن‌ها آن را بکلی برکنند، و ایمان و اعتقاد به اسلام را به قلبش القاء کنند.

شب هنگام، وقتی دنیا تاریک شد و پردۀ تیره شب همه جا را گرفت فرزندان عمرو با دوست خود، معاذبن جبلس، دور از چشم همه خود را به محل «مناة» رساندند، آن را برداشته بیرون بردند و در چالۀ محل زبالۀ بنو سلمه انداختند، بدون اینکه احدی متوجه شود خود برگشتند. روز بعد عمرو برای ادای سلام صبحگاهی آرام و با احترام، پاورچین پاورچین، نزد بتش رفت، اما با کمال تعجب آن را نیافت.

داد و فریاد راه انداخت و گفت: خاک بر سرم چه کسی دیشب به خدای من تعدی کرده است؟ اما جوابی نشنید. کسی جواب نداد. از کوره در رفته غرولند کنان، ناسزا گویان و تهدید کنان در داخل و خارج منزل به جستجو پرداخت، تا بالاخره آن را سرنگون و واژگون در چالۀ زباله یافت. بت را برداشت و باز به شستن و معطر کردن آن دست زد و آن را تمیز کرده در جای همیشگی قرار داد و گفت:

به خدا قسم اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است، او را خوار و خفیف می‌کردم. شب بعد بچه‌ها کار دیشب را تکرار کردند. فردا وقتی عمرو به سراغ بتش رفت، آن را در چالۀ آلوده به کثافت و نجاست یافت. باز آن را برداشت و بعد از شستن و معطر کردن، در جای همیشگی نهاد.

بچه‌ها هر شب این کار را تکرار می‌کردند تا اینکه عرصه بر عمرو تنگ شد. یک شب قبل از رفتن به رختخواب پیش «مناة» رفت و شمشیر خود را به گردن آن آویخت و گفت «مناة» به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلاها را بر سرت می‌آورد.

حال اگر غیرت‌داری از خودت دفاع کن، این شمشیر پیش تو باشد. سپس خود به رختخواب رفت.

بچه‌ها همینکه مطمئن شدند که پیرمرد به خواب رفته است به طرف بت حمله بردند، شمشیر را از گردنش باز کردند و آن را از منزل بیرون برده با طناب به لاشۀ مرده سگی بستند و هر دو را در چاه بنی‌سلمه انداختند. و در زباله و کثافت غرق شد.

وقتی پیرمرد بیدار شد بتش را نیافت. به جستجو پرداخت، دید در چاه سرنگون است و سگ مرده‌ای را به آن بسته‌اند، و شمشیر را از گردنش گرفته‌اند. این مرتبه دیگر آن را از چاه بیرون نیاورد و آن را در چاه به همان حال گذاشت و چنین زمزمه کرد:

به خدا اگر خدا بودی در وسط چاه، با لاشۀ سگ همزنجیر نمی‌شدی. دیری نگذشت که عمرو در دین خدا داخل شد. عمرو بن جموحس بعد از این‌که حلاوت ایمان را چشید، انگشت ندامت را به دندان می‌گزید به گذشته خود، که در شرک و بت‌پرستی گذرانده بود. پس او با جسم و روح خود به دین جدید رو آورد، نفس، مال و فزند خود را در فرمانبری خدا و رسولش قرار داد. و دیری نگذشت که معرکه احد رو به راه شد و فرزندان سه گانه‌اش را دید که بخاطر مقابله با دشمنان خدا آمادگی می‌گیرند و آن‌ها را دید: همچون شیران ‌شرزه در حال تحرک بودند. و شوق شهادت و کسب رضای خدا در وجود شان مشتعل شده بود، دیدن چنین موقفی غیرتش را به جوش آورد و قصد نمود با پسرانش یکجا به جهاد برود و در زیر بیرق رسول خدا آمادۀ جهاد و نبرد شود. مگر جوانان اتفاق نمودند: که پدر شان را از عزمش منصرف سازند او پیر مرد بزرگسالی بود و او اضافه برآن پایش زیاد می‌لنگید و مسلماً خداوند عذر چنین اشخاص را پذیرفته بود پسرانش به او گفتند: ای پدر، خداوند عذر ترا پذیرفته است خود را چرا در تکلیف می‌اندازی در حالیکه خدا از تو درگذشته است. پیرمرد از سخنان آن‌ها سخت غضبناک شده و به سوی پیامبرص رفته و از آنان شکایت نمود و گفت: ای پیامبرخدا، فرزندانم می‌خواهند از ین خیر مرا منع نمایند. می‌گویند: پایت لنگ است قسم به خدا آرزومندم، با این پای لنگم به بهشت قدم گذارم. پس پیامبرص به پسرانش فرمودند: «بگذارید شاید خداوند شهادت را نصیبش نماید» پسرانش بنا بر فرمان رسول خداص او را گذاشتند، آنگاه وقت خروج به سوی دشمن فرا رسید، عمرو بن جموحس با زنش خدا حافظی نموده، گویا دیگر آنکه باز نمی‌گشت. سپس به جهت قبله رو آورده و دستش به طرف آسمان بلند کرد و گفت: بارخدایا! مرا به درجۀ شهادت نایل فرما! مرا مأیوس، نومید و دل شکسته به خانه بر مگردان!

آنگاه در حالی که سه پسرش و جمع کثیری از افراد بنی سلمه در اطراف او جمع شده بودند حرکت کرد.

وقتی آتش جنگ مشتعل شد و تنور معرکه داغ گشت، و مردم از اطراف پیامبرص پراکنده شدند، دیدند عمرو بن جموحس در پیشاپیش ثابت قدمان و پیشقدمان به جنب و جوش افتاده و روی پای سالمش می‌پرید و می‌گفت:

من مشتاق بهشتم! من مشتاق بهشتم! در همین موقع پسرش، خلاد، پشت سر او بود. پیرمرد و پسرش به دفاع از پیامبرص پرداختند و از خود شجاعت و شهامتی بی‌نظیر نشان دادند و تا پیکرشان در زمین نبرد، نیفتاد جنگیدند. پدر و پسر به فاصلۀ چند لحظه بعد از یکدیگر شربت شهادت را نوشیدند.

وقتی جنگ خاتمه یافت، پیامبرص برخاست شهداء را دفن کند، طی سخنانی به یارانش فرمود: با خون و زخم‌هایشان آن‌ها را دفن کنید، من بر آن‌ها، در روز رستاخیز گواهم. آنگاه فرمود: هر مسلمانی که در راه خدا رخمی شود روز رستاخیز که در پیشگاه خدا می‌ایستد، خون از زخمش می‌چکد، رنگش بسان رنگ زعفران و بویش مانند بوی مشک ناب است. باز فرمود:

عمروبن جموحس را با عبدالله بن عمروس در یک قبر دفن کنید که در دنیا دوست صمیمی بودند.

خداوند از عمروبن جموحس و دیگر یاران و شهیدان روز احد راضی باد و قبر آن‌ها را پرنور فرمای!

عبدالله بن جحش**س**

صحابیی که به شرح حال زندگیش می‌پردازیم، پیوند محکمی با پیامبرص دارد، و یکی از نخستین یارانی است که قبل از همه به اسلام گرویدند.

این صحابی پسر عمۀ حضرت پیامبرص است. مادرش، امیمه دختر عبدالمطلب، عمۀ پیامبرص است. و از طریق وصلت و زناشویی نیز با پیامبرص رابطه دارد زیرا خواهرش، زینب دختر جحشل، همسر پیامبرص و یکی از امهات المؤمنین بود.

هم چنین خود عبداللهس اولین فردی است که در اسلام به مقام فرماندهی رسید. نامش عبدالله بن جحش و از طایفۀ اسد است.

قبل از اینکه پیامبرص به یارانش اجازه داد به منظور حفظ دین خود و به خاطر رهایی از اذیت و آزار قریش به مدینه هجرت کنند، عبدالله بن حجشس دومین مهاجر بود. چون در این سفر مبارک جز ابوسلمهس هیچ‌کس از او پیشی نگرفت.

وانگهی هجرت به سوی خدا و دوری از یار و دیار و خانواده در راه خدا برای عبدالله بن جحش تازگی نداشت. چون قبلاً خود و بعضی از نزدیکانش به حبشه هجرت کرده بودند.

اما مهاجرت این مرتبه عمومی‌تر و شاملتر بود. چون این بار، خانواده، نزدیکان، و سایر اقوام پدریش، زن و مرد، پیر و جوان، دختر و پسر... همه با او هجرت کرده بودند. خانه‌اش منزل اسلام و قبیله‌اش طایفه و گروه ایمان بود.

همینکه از مکه خارج شدند، محل و دیارشان خزینه و کاشانۀ حزن و اندوه شد و به صورت منطقه‌ای غمزده و غیر مسکونی و خلوت در آمد. انگار قبلاً در آنجا احدی نبوده و در زیر سقف‌ها و در میان چهار دیوارهایش، زنده‌ای نفس نکشیده بود.

مدتی از مهاجرت عبدالله و همراهانش نگذشت که بزرگان قریش در محله‌های مکه به گشت پرداختند، تا بدانند از مسلمانان چه کسانی رفته، و چه کسانی مانده‌اند. از جملۀ این بزرگان، ابوجهل و عتبه بن ربیعه نیز بودند.

عتبه به خانه‌ها و منازل بنی جحش نظری افکند، دید گرد و خاک و گردبار با درهای باز آن‌ها بازی می‌کند، و درها را چنان به هم می‌زند که نزدیک است آن‌ها را از جا بکند. آنگاه گفت:

دیار و محلۀ بنی‌جحش خلوت شده و بر صاحبان خود گریه می‌کند، و اشک می‌ریزد! ابوجهل گفت: آن‌ها کیستند و چه ارزشی دارند که دیار بر ایشان گریه کند؟!

بعد از آن ابوجهل خانۀ عبدالله بن جحش را که زیباترین و با شکوه‌ترین خانۀ بنی جحش بود، اشغال کرد و مانند مالک حقیقی و صاحب اصلی در خانه و وسایلش داخل و تصرف کرد.

وقتی خبر آن به عبداللهس رسید و فهمید: که ابوجهل چه بر سر خانه‌اش آورده است، پکر شد و نزد پیامبرص گله و شکوه کرد. اما پیامبرص او را تسلی داد و آرام کرد و گفت:

آیا راضی نیستی در مقابل آن، خداوند در بهشت برین خانه‌ای به تو عطا فرماید؟

عبداللهس از شنیدن این مژده خوشحال شد و گفت: چرا راضی نباشم یا رسول‌الله؟

پیامبرص فرمود: خواهی یافت.

عبداللهس آرامش قلب یافت و مسرور شد و چشمش روشن گشت، گل از گلش بشکفت. اما عبدالله بن جحشس هنوز در مدینه کاملاً مستقر نشده و سختی و شقاوت و خستگی دو هجرت اول و دوم از تنش در نرفته بود و هنوز اثر آزار و اذیت قریش را احساس می‌کرد، و در کنف و حمایت انصار طعم آسایش و راحت را کاملاً نچشیده بود، که خداوند او را در معرض مشکلترین و تلخترین آزمایش زمان و دوران حیاتش قرار داد. تقدیر چنان بود که مشکلترین و سنگین‌ترین آزمایش زمان اسلام را تحمل کند.

حال بیایید باهم به قصه و داستان چنان آزمایش تلخی گوش فرا دهیم:

پیامبرص هشت نفر از یارانش را برای اولین مأموریت و عملیات نظامی اسلامی تعیین کرد. از جمله این هشت نفر یکی عبدالله بن جحشس و یکی هم سعد بن ابی وقاصس بودند. پیامبرص خطاب به آن هشت نفر فرمود: یک نفر را به عنوان فرمانده و امیر و رئیس شما تعیین می‌کنم که از همه بیشتر گرسنگی و تشنگی را تحمل می‌کند. بنابراین فرماندهی آن‌ها را به عبدالله بن جحشس سپرد. بدین ترتیب عبدالله اولین امیرمؤمنان اسلام شد.

پیامبرص هدف و مقصود خود را برای عبدالله بن جحش بیان و مشخص نمود، و نامه‌ای به او داد و گفت: تا مسیر دو روز راه نروید آن را باز نکنید و نخوانید.

موقعی که مسیر دو روز تمام شد، عبداللهس نامه را باز کرد، در آن نامه چنین آمده بود.

وقتی این نامه را خواندید، تا «نخله» بین طائف و مکه پیش بروید، در آنجا در کمین قریش بنشینید، و اخبار آن‌ها را به ما برسانید، و ما را از آن با خبر کنید.

عبدالله پس از اینکه نامه را خواند، در دل خود گفت: ای به چشم، اطاعت می‌شود! آنگاه به همراهانش گفت:

پیامبرص به من دستور داده است به «نخله» بروم و در آنجا به کمین قریش بنشینم، ضمناً دستور داده است که هیچ‌کس از شما را مجبور نکنم که با من بیاید.

لذا هرکس خواهان و مشتاق شهادت است همراه من بیاید، و هرکس مایل نیست می‌تواند برگردد، گناهی هم ندارد. سرزنش هم نمی‌شود.

جماعت گفتند:

ما با جان و دل دستور پیامبرص را اطاعت و اجرا می‌کنیم و با تو می‌آییم. دستوری که پیامبرص داده است آن را اجرا کن. آنگاه حرکت کردند.

به «نخله» که رسیدند در دره‌های اطراف آن به تتبع و جستجو پرداختند، که خبری از قریش به دست آورند.

در این اثنا از دور، کاروانی از قریش را با چهارنفر مشاهده کردند. کاروانیان عبارت بودند از: عمروبن الخضرمی، حکم بن کیان، عثمان بن عبدالله و برادرش مغیره. این کاروان با خود بار چرم و کشمش و دیگر مواد مورد نیاز قریش داشت.

اصحاب پیامبرص در بین خود مشورت پرداختند، چون آخرین روز ماه‌های حرام بود، گفتند: اگر آن‌ها را به قتل برسانیم، در ماه حرام مرتکب قتل شده‌ایم که به معنی بی‌حرمتی به این ماه است و در معرض کین و غضب و نفرت تمام اعراب قرار خواهیم گرفت.

و اگر تا سپری شدن این یک روز صبر کنیم و به آن‌ها فرصت دهیم، وارد سرزمین حرم می‌شوند و در امنیت قرار می‌گیرند. و از چنگ ما، دور می‌روند.

گفتگو و شور ادامه داشت، تا اینکه قرار بر این شد: که به آن‌ها حمله کنند و آن‌ها را بکشند و اموال را به غنیمت از آن‌ها بگیرند. بالاخره به آن‌ها حمله کردند و در ظرف چند لحظه یکی از آن‌ها را به قتل رسانده و دو نفر را اسیر کردند، و چهارمی ‌توانست فرار کند.

عبدالله بن جحشس و یارانش اسیران و کاروان را به مدینه بردند. وقتی به خدمت پیامبرص رسیدند، و ازکار آن‌ها مطلع شد، سخت برآشفته و عصبانی شد و به آن‌ها فرمود: به خدا من دستور ندادم شما به جنگ اقدام کنید، بلکه به شما گفته بودم، از حرکات قریش خبر کسب کنید و مراقب حرکات آن‌ها باشید. و به ما خبر دهید.

اسیران را نگه داشت تا دربارۀ آن‌ها تصمیم بگیرد، و از کاروان رو برتافت و چیزی از آن برنداشت. در این موقع وضع عبدالله و یارانش سخت بد و آشفته شد، آن‌ها مات و متحیر ماندند. یقین حاصل کردند که به سبب مخالفت با دستور پیامبرص، سرانجامی بد خواهند داشت و تباه می‌شوند.

مسلمانان هم با طعنه و ملامت و نیش زبان، بیشتر عرصه را بر آنان تنگ می‌کردند. هر وقت از کنار آن‌ها می‌گذشتند، رویگردان می‌شدند و می‌گفتند: ببین این‌ها را، برخلاف دستور پیامبرص عمل کرده‌اند!

وقتی قریش از جریان مطلع شدند آن را دستاویزی، برای حمله به پیامبرص قرار داده می‌خواستند صدمه و لطمه به او برسانند. ماجرا را در میان اعراب منتشر و شایع کرده می‌گفتند: محمد احترام ماه حرام را زیر پا نهاده، ماه حرام را حلال کرده در آن خون ریخته، دست به تاراج و یغما زده و اسیر گرفته است. این شایعات و اخبار کار عبدالله و یارانش را زارتر کرد و سخت آن‌ها را در مضیقه و تنگنا گذاشت.

عبدالله بن جحشس و یارانش به حدی از کرده و عمل خود محزون و متأسف شدند که مپرس، و از اینکه برای پیامبرص و دعوتش دردسر ایجاد کرده‌اند به حدی خود را شرمسار می‌دانستند که مگو.

در همان هنگام که کمر آن‌ها در زیر بار سختی و مصیبت خم گشته بود و داشتند مأیوس و نومید از پا در می‌آمدند، ناگهان بشارت دهنده مژده شادی و سرور آورد که خدای پاک و سبحان از کار آن‌ها راضی شد، و در این مورد آیات بر پیامبرص خود نازل فرموده است.

از این مژده آن‌ها فوق‌العاده خوشحال گشتند و به حدی مسرور گشتند که قابل وصف نیست. مردم هم گروه گروه تبریک‌گویان نزد آن‌ها می‌آمدند، آن‌ها را می‌بوسیدند و به آن‌ها شاد باش می‌گفتند. و مژدۀ شادی می‌دادند، و آیاتی را با حرارت و اشتیاق تلاوت می‌کردند که درباره کار و اقدام آن‌ها نازل شده بود گفته و آیات متعالی خدا بر پیامبرص نازل شد:

﴿يَسۡ‍َٔلُونَكَ عَنِ ٱلشَّهۡرِ ٱلۡحَرَامِ قِتَالٖ فِيهِۖ قُلۡ قِتَالٞ فِيهِ كَبِيرٞۚ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ ٱللَّهِ وَكُفۡرُۢ بِهِۦ وَٱلۡمَسۡجِدِ ٱلۡحَرَامِ وَإِخۡرَاجُ أَهۡلِهِۦ مِنۡهُ أَكۡبَرُ عِندَ ٱللَّهِۚ وَٱلۡفِتۡنَةُ أَكۡبَرُ مِنَ ٱلۡقَتۡلِۗ وَلَا يَزَالُونَ يُقَٰتِلُونَكُمۡ حَتَّىٰ يَرُدُّوكُمۡ عَن دِينِكُمۡ إِنِ ٱسۡتَطَٰعُواْۚ وَمَن يَرۡتَدِدۡ مِنكُمۡ عَن دِينِهِۦ فَيَمُتۡ وَهُوَ كَافِرٞ فَأُوْلَٰٓئِكَ حَبِطَتۡ أَعۡمَٰلُهُمۡ فِي ٱلدُّنۡيَا وَٱلۡأٓخِرَةِۖ وَأُوْلَٰٓئِكَ أَصۡحَٰبُ ٱلنَّارِۖ هُمۡ فِيهَا خَٰلِدُونَ ٢١٧﴾ [البقرة: 217].

«از تو درباره­ی جنگیدن در ماه­های حرام می­پرسند. بگو: جنگیدن در این ماه­ها، (گناهِ) بزرگی است، ولی گناه بازداشتن از راهِ الله و کفر به او و (منع مردم از) مسجدالحرام و بیرون کردن ساکنانش از آن، نزد الله بزرگتر است و شرک و آزارِ مسلمانان، از قتل و کشتار بدتر می‌باشد. مشرکان، همواره با شما خواهند جنگید تا اگر بتوانند شما را از دینتان برگردانند. و اعمالِ آن دسته از شما که از دینشان برگردند و در حال کفر بمیرند، در دنیا و آخرت بر باد می­شود و چنین افرادی دوزخی­اند و برای همیشه در دوزخ می­مانند».

با نزول آیات کریم، نهاد و قلب پیامبرص آرام شد. کاروان را گرفت و اسیران را در مقابل فدیه آزاد کرد و از کار و عمل عبدالله بن جحشس و یارانش خشنود شد، زیرا این غزوه در حیات مسلمانان حادثۀ بزرگی محسوب می‌شد. اولین بار بود که مسلمانان غنیمت گرفتند. و اولین بار بود که یک نفر مشرک توسط مسلمانان کشته شد، و اولین بار بود که مسلمانان اسیر گرفتند. و اولین بار بود که هستۀ نظامی به دست پیامبرص تشکیل گشت. عبدالله بن جحشس فرماندۀ این هستۀ نظامی، اولین فرمانده‌ای بود که لقب امیر مؤمنان را یافت.

بعد از آن، نبرد و معرکۀ بدر رخ داد که عبدالله بن جحشس شجاعت و شهامت شایان ذکری از خود نشان داد.

پشت سر آن معرکۀ احد پیش آمد. در این نبرد عبدالله بن جحش و دوستش سعد بن ابی وقاصب قصه و داستانی فراموش نشدنی دارند. بیایید باهم گوش کنیم و بدانیم سعد دربارۀ قصه خود و دوستش چه می‌گوید.

سعدس گفته است:

قبل از اینکه در جنگ احد درگیر شویم، عبدالله بن جحش پیش من آمد و گفت:

از پیشگاه خداوند، دعا و التماس نمی‌کنی؟ گفتم چرا، دعا و التماس می‌کنم.

بعد از آن هر دو در گوشه‌ای خلوت، دور از یار و اغیار نشستیم. من دعا کردم و گفتم: خدایا، در موقع رویارویی با دشمن مردی نیرومند، غضبناک، بی‌باک و حمله‌ور را حریف من قرار ده که با او بجنگم واو با من بجنگد! اما مرا بر او چیره و غالب فرما که اسب و سلاحش را ببرم. و عبدالله بن حجش برای دعای من آمین گفت و سپس خود به سخن آمد و گفت:

بار خدایا، مرا با مردی نیرومند و دلیر روبه رو فرما که با او نبرد کنم و با من بجنگد! اما در آخر مرا به قتل برساند و بینی و گوش‌هایم را ببرد تا وقتی به لقایت نایل می‌شوم، اگر بگویی بینی و گوشت چه شد؟ بگویم: در راه تو فدا کردم و تو هم بگویی: درست است.

سعدس ادامه داده و گفته است:

دعای عبدالله بن جحش از دعای من بهتر بود. در آخر همان روز دیدم، جنازۀ او در میدان نبرد افتاد، شهید شده است و بینی و گوش او را بریده و به درختی آویزان کرده‌اند.

خداوند دعای عبدالله بن جحشس را مستجاب کرد که او نیز مانند دایی بزرگوارش، سید الشهداء، حمزه بن عبدالمطلبس، به درجۀ شهادت نایل آمد.

پیامبرص هر دو، حمزه و عبداللهب، را در یک قبر دفن کرد. در حالیکه اشک پاکش آرامگاه آن دو شهید را معطر می‌کرد، به دفن آن‌ها اقدام نمود.

ابوعبیده بن جراح**س**

با چهره‌ای پاکتر و پر جلاتر از آینه، با سیمایی درخشان و نورانی، با تن و جسمی لاغر و نحیف، باقامتی بلند و گونه‌های کم مو، توجه و چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد و آن را آرامش می‌بخشید، قلب و ضمیر انسان را به انس و همصحبتی می‌خواند و موجب آرامش و امنیت و اطمینان خاطر می‌شد.

در کنار این خصلت‌ها و صفت‌های حمیده و پسندیده، فردی مهربان، گشاده‌رو، متواضع، خوش برخورد و بسیار با آزرم و حیا بود، اما هنگام سختی و لزوم، بسان شیر شرزه حمله گر بود.

از لحاظ جلا، پاکی، صفا و از جنبۀ تیزی و برندگی مانند لبۀ تیغ شمشیر، بران تیز و پر جلا بود.

می‌دانم مشتاقید بدانید این قهرمان و شخصیت عالیقدر کیست و می‌خواهید با او آشنا شوید. این شخصیت برجسته، امین امت محمدص است. اسمش عامر فرزند عبدالله بن جراح فهری قریشی است که کنیۀ ابوعبیده را داشت.

قبیلۀ قریش سه نفر هستند که خوشروترین انسان، خوش اخلاقترین مرد و با شرم و حیاترین افرادند. که هرگاه لب به سخن می‌گشایند دروغ نمی‌گویند و اگر برایشان بگویی تو را تکذیب نمی‌کنند این سه نفر عبارتند از: حضرت ابوبکر صدیق، حضرت عثمان بن عفان و ابوعبیده بن جراحش.

ابوعبیدهس از جمله گروه نخستین مسلمانان بود، که یک روز بعد از اسلام حضرت ابوبکر به وسیلۀ خود حضرت ابوبکرس، به اسلام هدایت شد و به دین حق مشرف گشت. حضرت ابوبکر صدیق، ابوعبیده، عبدالرحمن بن عوف، حضرت عثمان بن مظعون و ارقم بن ابی الارقمش را به حضور پیامبرص معرفی کرد، و در حضور حضرت پیامبرص کلمۀ حق را به زبان آورده و به آن اقرار کردند. بدین ترتیب این چند نفر ستون اساسی کاخ با عظمت و مجلل اسلام شدند.

ابوعبیدهس در مکه، بار و سنگینی آزمایش‌ها، سختی‌ها و مشقت‌ها را با مسلمانان از اول تا آخر تحمل کرد و به دوش کشید. با جمع مسلمانان نخستین و پیشکسوتان، سختی، تلخی و اندوه آلام آزمایشی را پذیرا شد و چشید، که پیروان هیچ آیین و دین و مسلکی بر صفحه و گستردۀ هستی مانندش را ندیده و نچشیده بود. اما در تمام آزمایش‌ها استقامت و پایمردی از خود نشان داده و سرافراز و موفق بیرون آمد، و در هر موقع و مقامی با خدای خود و پیامبرش صادق و درست کردار بود.

اما امتحانی که در روز بدر انجام داد وبا پیامبرش صادق و درست کردار بود.

اما امتحانی که در روز بدر انجام داد، از نوعی دیگر بود. امتحان روز بدر ابوعبیدهس بحدی سخت و ملال آور و تکان دهنده بود که از دایرۀ تصور و مرز خیال و وهم نیز بیرون بود و می‌گذشت.

در روز بدر، ابوعبیدهس جانانه و بخوبی به صف‌های دشمن می‌تاخت، انگار مرگ را به بازیچه گرفته و از آن باک و هراسی نداشت، در حالی که قریش از بیم مرگ، رعشه و لرزه بر بدن داشتند، ابوعبیدهس بسان قهرمانی نستوه درحرکت بود که از مرگ پرهیز نمی‌کرد، در صورتی که سواران قریش از ذکر آن به خود می‌لرزیدند.

ابوعبیدهس به هر طرف رو می‌آورد میدان را خالی می‌کردند و گریزان صحنه را خلوت کرده یا کشته می‌شدند.

ولی در آن میان تنها یک نفر از هر طرف به میدان ابوعبیدهس می‌آمد و در جلوش سبز می‌شد و خود را نشان می‌داد. هر بار ابوعبیدهس از سر راهش کنار می‌کشید و از روبه رو شدن با او دوری می‌جست و گریزان بود.

اما آن مرد در حمله، لجاجت به خرج می‌داد، و دست بردار نبود. ابوعبیدهس بارها و بارها از او گریز زد، ولی آن مرد تمام راهها را بر ابوعبیده بسته بود، و مجال نمی‌داد.

ابوعبیدهس با دشمنان خدا مصاف می‌دهد.

بالاخره وقتی عرصه بر ابوعبیدهس تنگ شد و چاره‌ای جز مقابله با او برایش باقی نماند، یک ضربه شمشیر بر فرق سرش نواخت و فرقش را دو نیم کرد و در پیش پایش نقش زمین شد و جان بداد.

خوانندۀ عزیز، برای شناختن این مرد به خون خفته به خود زحمت مده. مگر نگفتم: سنگینی و سختی این امتحان از دایرۀ اندیشه و تصور و مرز وهم و خیال خارج است و از آن می‌گذرد؟

اما وقتی بفهمی این مرد به خاک بلاخفته، عبدالله بن جراح، پدر ابوعبیده، است سرسام می‌گیری!

ناگفته نماند ابوعبیدهس پدر خود را نکشت، بلکه در شخص و ذات پدر ماهیت و شخصیت و پیکر و هیولای کفر و الحاد را کشت.

از این رو خدای متعال در مورد ابوعبیده و پدرش کلمۀ خود را چنین نازل کرده است:

﴿لَّا تَجِدُ قَوۡمٗا يُؤۡمِنُونَ بِٱللَّهِ وَٱلۡيَوۡمِ ٱلۡأٓخِرِ يُوَآدُّونَ مَنۡ حَآدَّ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَلَوۡ كَانُوٓاْ ءَابَآءَهُمۡ أَوۡ أَبۡنَآءَهُمۡ أَوۡ إِخۡوَٰنَهُمۡ أَوۡ عَشِيرَتَهُمۡۚ أُوْلَٰٓئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ ٱلۡإِيمَٰنَ وَأَيَّدَهُم بِرُوحٖ مِّنۡهُۖ وَيُدۡخِلُهُمۡ جَنَّٰتٖ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَاۚ رَضِيَ ٱللَّهُ عَنۡهُمۡ وَرَضُواْ عَنۡهُۚ أُوْلَٰٓئِكَ حِزۡبُ ٱللَّهِۚ أَلَآ إِنَّ حِزۡبَ ٱللَّهِ هُمُ ٱلۡمُفۡلِحُونَ ٢٢﴾ [المجادلة: 22].

«هرگز افرادی را که به خدا و روز رستاخیز ایمان دارند، نخواهی یافت که با دشمنان خدا و پیامبرش دوستی کنند، حتی ولو آن مخالفان، پدران یا فرزندان یا برادران یا خویشان آن‌ها هم باشند. خداوند در دل آن‌ها ایمان کاشته است و به روح قدس الهی آن‌ها را مؤید و منصور نموده است، آن‌ها را به بهشتی وارد می‌کند که نهرها زیر درختانش جاری است در آنجا جاویدان خواهند ماند خدا از آنان راضی و آن‌ها از خدا خشنودند آن‌ها حزب خدا می‌باشند و بدان، که حزب خدا رستگارند».

این کار ابوعبیدهس عجیب و شگفت انگیز نبود چون میزان و درجۀ ایمان او به خدا و پای بندیش به دین خود، و امانتش نسبت به امت محمدص به حدی رسیده بود: که بسی از بزرگان آرزو می‌کردند بدان پایه برسند.

محمدبن جعفرنقل می‌کند که هیأتی از نصاری نزد پیامبرص آمدند و گفتند: یا اباالقاسم یک نفر مورد اعتماد و اطمینان از یارانت را با ما بفرست تا در مورد اختلافات مالی که بر ایمان پیش آمده است، در بین ما قضاوت و حکم کند. زیرا شما، یعنی جماعت مسلمانان مورد اطمینان و رضایت ما هستید.

پیامبرص فرمود: موقع عصر برگردید، یک نفر پر قدرت و امین را با شما می‌فرستم. حضرت عمربن الخطابس گفته است:

من هم ظهر اول وقت برای نماز به مسجد رفتم، در آن ایام بسیار عاشق امارت بودم و آرزو می‌کردم به این مقام نایل آیم.

بعد از اینکه پیامبرص امام جماعت شد و نماز ظهر را با ما خواند. اطراف خود را چپ و راست جستجو می‌کرد، من هم گردن می‌کشیدم و خود را نشان می‌دادم که پیامبرص مرا ببیند، اما پیامبرص باز در بین جمعیت جستجو می‌کرد تا اینکه ابوعبیدهس را دید، او را صدا کرد و فرمود:

بلند شو با آن‌ها برو و در مورد اختلافشان مطابق حق و عدالت قضاوت کن. در دل خود گفتم اباعبیده برنده شد.

اما عبیدهس تنها امین نبود و بس، بلکه در کنار این امانت، مقتدر و قدرتمند هم بود. قدرت و نیرومندی اباعبیدهس، در بسی موارد اثبات و متجلی گشت.

از جمله وقتی پیامبرص جمعی از یاران را به منظور مراقبت و زیر نظر داشتن و جستجوی کاروان قریش به فرماندهی ابوعبیدهس اعزام کرد، و تنها یک انبان خرما توشه داشتند، و جز آن چیزی در اختیار نداشتند، در این سفر ابوعبیدهس، هر روز به هر یک از یاران یک دانه خرما می‌داد: که آن را مانند پستان می‌مکید و سپس مقداری آب می‌نوشید، و این یک دانه خرما می‌بایست تا شب کفایت کند، کفایت هم می‌کرد.

در روز احد وقتی مسلمانان شکست خوردن و منادی مشرکین بانگ بر می‌داشت و فریاد بر می‌کشید: محمد را به من نشان دهید! محمد را به من نشان دهید! در چنین لحظات و زمانی ابوعبیدهس یکی از ده نفری بود که پیامبرص را در میان گرفته و سینۀ خود را سپر تیرهای مشرکان کرده بودند. و از جان پاک پیامبرص دفاع کردند.

وقتی جنگ به آخر رسید و دیدند: دندان پیشین پیامبرص شکسته و گونه‌هایش زخمی شده و دو حلقه از حلقه‌های زرهش در گونه‌اش فرو رفته است. حضرت ابوبکرس می‌خواست، آن را بیرون بکشد، اما اباعبیدهس پیش دوید و گفت: تو را به خدا این کار را به من واگذار کنید! بگذارید من آنهارا درآورم! حضرت ابوبکرس کنار کشید، ولی ابوعبیدهس می‌ترسید: که اگر با دست آن‌ها را درآورد، پیامبرص درد بکشد، لذا اولی را طوری با دندان گرفت و در آورد که دو دندان خودش هم کنده شد. و دومی را نیز با دو دندان دیگر گرفت و بیرون کشید که دو دندان دیگرش نیز بر افتادند.

حضرت ابوبکر صدیقس گفته است: ابوعبیده برازنده‌ترین انسانی است که دندان‌های پیشینش افتاده است. ابوعبیدهس بعد از مشرف شدن به اسلام صحبت و خدمت پیامبرص را اختیار کرد و تا روز رحلت حضرتص در تمامی غزوات، شرکت نمود. در روز سقیفه، موقعی که بیعت حضرت ابوبکرس صورت گرفت، حضرت عمر بن الخطابس به ابوعبیدهس گفت: دستت را بده من می‌خواهم به تو بیعت کنم. چون شنیدم پیامبرص می‌گفت: هر ملت و قومی امینی دارد، ابوعبیده امین این امت است.

ابوعبیدهس به سخن آمده و گفت:

من هرگز از مردی پیش نخواهم افتاد: که پیامبرص دستور داد امام و پیشنماز ما باشد! و تا رحلت حضرت رسول‌ص امام و پیشنماز ما بود.

پس از آن به حضرت ابوبکر صدیقس بیعت کردند. و در زمان خلافتش ابوعبیدهس بهترین مشاور و خیر خواه بحق و بهترین یاور به عدلش بود.

پس از این‌که حضرت ابوبکرس خلافت را به حضرت عمرس سپرد، ابوعبیده از او اطاعت کرد و در هیچ امری از او نافرمانی دیده نشد، جز در یک مورد.

آیا می‌دانید آن یک مورد، که ابوعبیدهس، از فرمان خلیفه مسلمانان سرپیچی کرد چه بود؟!

زمانی که ابوعبیدهس فرمانده سپاه اسلام بود، ارتش اسلام را در سرزمین شام هدایت می‌کرد، شاهد پیروزی را یکی بعد از دیگری در آغوش می‌گرفت و به خواست خدا تمام سرزمین شامات فتح شد، تا دایرۀ نفوذ اسلام از مشرق به رود فرات و از شمال به آسیای صغیر رسید و گسترش یافت.

در این دوران در سرزمین شام طاعونی شیوع یافت که تاریخ نظیرش را به یاد نداشت. مردم را دست جمعی درو می‌کرد و به دیار آخرت می‌فرستاد.

در این اثنا حضرت عمربن الخطابس نامه‌ای به این مضمون به ابوعبیدهس نوشت: هم اکنون وضعی پیش آمده است که شدیداً به وجود شما محتاج و نیازمندیم و به هیچوجه از آن مستغنی نمی‌شوم، بنابراین به محض وصول این نامه، بدون معطلی حرکت کرده خود را به من می‌رسانی. نباید حتی یک لحظه تأخیر و درنگ روا بداری. تا جایی که اگر این نامه نیمه شب به دستت رسید، نباید تا صبح منتظر بمانی و تأخیر کنی!

وقتی ابوعبیدهس نامۀ حضرت عمر فاروقس را دریافت کرد، چنین گفت:

من احتیاج امیرالمؤمین را به وجود خود فهمیدم او بقا و پایداری را برای کسی می‌خواهد که باقی و پایدار نیست. آنگاه در جواب حضرت عمرس چنین نوشت:

ای‌امیرمؤمنان! احتیاج شدید شما را به وجود خود فهمیدم. من در میان سربازان مسلمانان هستم و نمی‌خواهم خود را از مصیبت‌ها و مشکل‌های آنان دور و محفوظ بدارم. نمی‌خواهم از آن‌ها جدا باشم و سرنوشت خود را از سرنوشت آن‌ها متمایز و جدا سازم، تا خدای متعال تقدیر و حکم خود را دربارۀ من و آن‌ها، اجرا و عملی می‌فرماید.

اگر نامۀ مرا دریافت کردید، ازعزمت روگردان شو، که از فرمانت سرپیچی کردم و اجازه ده همین جا بمانم.

وقتی نامه به دست حضرت عمرس رسید و آن را خواند، گریه را سر داد و آنقدر گریست که دانه‌های اشک چشمانش، روی گونه‌هایش جاری شد، اطرافیانش از شدت گریۀ او آشفته و مضطرب شده و پرسیدند: یا امیرالمؤمنین! آیا ابوعبیده مرده است؟

حضرت عمرس گفت: نه هنوز، اما مرگش نزدیک است.

ظن و گمان حضرت عمر فاروقس به خطا نرفت، چون مدت زیادی نگذشت که ابوعبیدهس به طاعون مبتلا شد. در بستر بیماری مرگ، سربازان را نصیحت کرد و گفت:

برای شما وصیتی دارم: که اگر آن را عملی کنید سعادت و نیکی می‌یابید.

نماز را مرتب بخوانید، روزۀ ماه رمضان را بگیرید. صدقه و احسان پیشه کنید، حج و عمره را انجام دهید، در بین خود به نیکی توصیه کنید. امیر و حکام خود را نصیحت و اندرزگو باشید، غل و غش در کارتان نباشد، دنیا شما را از انجام اعمال نیک باز ندارد، زیرا اگر هزار سال هم عمر کنید، باز همین سرنوشت مرا خواهید داشت. والسلام علیکم ورحمة الله.

آنگاه به معاذ بن جبلس رو کرد و گفت: معاذ، برای جماعت امام و پیشنماز باش.

چند لحظه بعد از آن جان پاکش را تسلیم و نفس‌های آخرین را کشید. آنگاه معاذس برخاست و گفت:

ای‌مردم! امروز در عزای مردی نشسته‌ایم و با فاجعۀ مرگ مردی مواجه شده‌اید، که قسم به خدا، نیک اندیش‌تر، پاکنهادتر، متقی‌تر، مشتاقتر به عاقبت و خیرخواهتر از او را هرگز ندیده‌ایم. پس بیایید، همه او را با دعای خیر بدرقه کنیم.

ثابت بن قیس انصاری**س**

ثابت بن قیسس یکی از بزرگان با نام و نشان خزرج و یکی از معدود رجال و اعیان یثرب بود.

علاوه بر این ذهنی قوی داشت. دارای سرعت انتقال و بیانی جالب و رسا، و صدایی بلند بود. وقتی سخن می‌گفت، بر سخنسرایان غلبه می‌کرد و هر وقت سخنرانی می‌کرد، شنوندگان را اسیر سحر بیان خود می‌نمود.

از جمله افرادی بود که قبل از دیگران به اسلام گرویدند. چون همین که تلاوت آیات قرآن را با صدای گیران و دل انگیز از مبلغ جوان مکی، مصعب بن عمیرس، شنید قلب، روح، گوش و هوشش، اسیر جاذبه و شیرینی قرآن و مجذوب بیان شیرین آن گشت و عقل و شعورش تحت تأثیر هدایت و راهنمایی پرنور آن قرار گرفت.

بدین ترتیب خداوند سینۀ او را از نور ایمان پرکرد، و با رفتن به زیر پرچم پیامبر اسلامص قدر و منزلت و نام خود را جاودانه کرد.

وقتی پیامبرص به عنوان مهاجر وارد مدینه شد، ثابت بن قیسس با جمعی کثیر از سواران قوم و قبیله‌اش از پیامبرص استقبال و خوش آمدی گرم و شایسته به عمل آورد. و به خود و رفیقش گرمترین خیر مقدم گفت، و در حضور پیامبرص خطابه‌ای بلیغ ایراد کرد. خطبه را با حمد و ستایش پرودگار، و سلام بر پیامبرص آغاز کرد.

در خاتمۀ خطبه ابراز داشت:

یا رسول‌الله! ما با تو عهد و پیمان می‌بندیم همان‌طور که از نفس و اولاد و زنان خود دفاع و حمایت می‌کنیم، از تو هم دفاع و حمایت می‌کنیم. اما در مقابل از شما چه چیزی به ما می‌رسد؟

پیامبرص فرمود:

بهشت.

به محض این‌که کلمۀ «بهشت» به گوش حاضران خورد، شوق سرور و شادی در چهرۀ آنان نمایان و شادی و فرح در صورتشان متجلی گشت، و گفتند:

راضی هستیم یا رسول‌الله ... راضی هستیم یا رسول‌الله ... قبول داریم...

بعد از آن تاریخ، پیامبرص همان‌طور که حسان بن ثابتس را شاعر خود قرار داد، ثابت قیسس را نیز خطیب و سخنگوی خود معرفی فرمود.

به این ترتیب هر وقت در میان هیأت‌های عرب، شاعری فخر می‌فروخت و به فصاحت خود می‌بالید یا از بلاغت خود مباهات می‌کرد، پیامبرص ثابت بن قیس و حسان بن ثابتب را، برای مقابله و جوابگویی آن‌ها می‌فرستاد.

ثابت بن قیسس فردی بود دارای ایمانی عمیق، صادق و پرهیزکار. سخت از خدا می‌ترسید و از هر چیزی که موجب نارضایتی خدا بود، بی‌اندازه پرهیز می‌کرد.

روزی پیامبرص او را آشفته و هراسان و محزون دید، بدنش از خوف و ترس می‌لرزید، پیامبرص فرمود:

ابومحمد، چه شده، چرا ناراحتی؟!

گفت:

یا رسول‌الله! می‌ترسم بدبخت و نابود شوم!

پیامبرص فرمود:

چرا، برای چه؟

گفت: خداوند ما را منع فرموده است: که از تعریف و تمجید در مقابل کاری که کرده‌ایم مغرور و متکبر شویم، می‌بینی من دوست دارم ستایش و تمجید شوم.

و ما را از تکبر و خودپسندی منع فرموده است، در صورتی که من از خودستانی خوشم می‌آید.

پیامبرص داشت، بیم و هراس او را زایل و آرام می‌کرد تا جایی که فرمود:

ثابت آیا راضی نیستی در زندگی مردم تو را تمجید کنند؟

و یا شهید کشته شوی. و بهشت مکانت باشد؟

از این بشارت شوق مسرت در سیمای ثابت درخشید، و گفت:

چرا. راضی هستم یا رسول‌الله راضی هستم یا رسول‌الله، چرا راضی نباشم.

پیامبرص فرمود: برایت چنان خواهد شد.

بعد از آن‌که آیۀ قران نازل شد و دستور داد: صدا را از صدای پیامبرص بلندتر نکنید:

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ لَا تَرۡفَعُوٓاْ أَصۡوَٰتَكُمۡ فَوۡقَ صَوۡتِ ٱلنَّبِيِّ وَلَا تَجۡهَرُواْ لَهُۥ بِٱلۡقَوۡلِ كَجَهۡرِ بَعۡضِكُمۡ لِبَعۡضٍ أَن تَحۡبَطَ أَعۡمَٰلُكُمۡ وَأَنتُمۡ لَا تَشۡعُرُونَ ٢﴾ [الحجرات: 2].

« ای مومنان! صداهایتان را فراتر از صدای پیامبر نبرید و آن‌گونه که با یکدیگر بلند سخن می‌گویید، با او بلند سخن نگویید که مبادا بی‌آنکه دریابید، اعمالتان نابود شود وشما به آن نمی‌دانید».

ثابت بن قیسس از حضور در محضر و مجلس پیامبرص کناره‌گیری کرد. هر چند سخت از محضرش خوشحال می‌شد، اما دوری جست. هر چند به شدت به پیامبرص علاقه داشت، اما گوشۀ منزل خود را اختیار کرد، تا جایی که جز برای ادای نمازهای فرض خانه را ترک نمی‌کرد.

پیامبرص احوالش را پرسید و گفت: چه کسی خبر او را برایم می‌آورد؟!

یک نفر از انصار برخاست و گفت: یا رسول‌الله! من خبرش را می‌آورم. به منزل ثابت رفت، او را غمزده و سرافکنده بیافت، پرسید: یا ابامحمد چه شده؟، چه اتفاقی برایت افتاده است؟

گفت: بد و خراب: پرسید چه، شده بگو؟!

گفت: تو که خوب می‌دانی من صدایی رسا و بلند دارم. و اغلب صدایم از صدای پیامبرص بلندتر می‌شود. از آن طرف می‌دانی در قرآن چه نازل شده است. شاید ندانسته تمام اعمال و عمرم بر باد شود، و مسیرم دوزخ گردد.

مرد انصاری نزد پیامبرص برگشت، آنچه را که شنیده و دیده بود: برای پیامبرص بازگفت: پیامبرص به او گفت:

پیش او برو و بگو: تو اهل آتش و دوزخ نیستی، تو اهل بهشت هستی. این مژده برای ثابت بزرگترین مژده‌ای بود که در طول عمرش آرزوی شنیدن آن را می‌کرد.

ثابت بن قیسس، جز در معرکۀ بدر در تمام نبردهای پیامبرص حضور داشت، و برای فیض شهادت، خود را به قلب درگیری می‌رساند، که شاید شهادتی که پیامبرص بشارت آن را داده بود، نصیبش گردد. ولی هربار به مرز شهادت می‌رسید از کنارش می‌گذشت. تا اینکه در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیقس جنگ‌های ردت (برگشتن از دین) میان مسلمانان و مسیلمۀ کذاب در گرفت.

در آن دوران ثابت بن قیس، فرماندۀ سربازان انصار و سالم، مولای ابی حذیفه فرماندۀ سربازان مهاجر و خالد بن ولیدش، فرماندۀ تمام سپاه مرکب از انصار و مهاجر و بادیه نشینان بود.

در بیشتردرگیری‌ها، جنگ به نفع مسیلمه و یارانش و به ضرر مسلمانان بود تا جایی که ارتش مسیلمه به چادر خالد بن ولیدس دست یافتند و قصد کشتن همسرش، ام تمیمل را کردند، طناب چادر را پاره کردند و خود چادر را درهم دریدند.

در آن هنگام ثابت بن قیسس از ضعف و تزلزل مسلمانان، جگر خون شده، و از شنیدن گفتار رکیک و زشت آنان نسبت به یکدیگر قلبش جریحه‌دار و پراز درد و غصه شد.

مثلاً شهریها، بادیه‌نشینان را به ترسویی و جبن متهم می‌کردند، و بادیه نشینان می‌گفتند: شهریها از اصول و قواعد و شیوۀ نبرد چیزی نمی‌دانند و اصلاً نمی‌دانند جنگ یعنی چه؟

در این موقع ثابتس کفن پوشید، لباس مرگ را بر تن کرده و خود را به همه نشان داد و گفت: ای‌گروه مسلیمن! در زمان پیامبرص چنین نمی‌جنگیدیم!

می‌دانید: چه دشمن خود را عادت بد داده‌اید؟! و در قلب آن‌ها جرأت و شهامت کاشته‌اید؟! و از آن بدتر چقدر خود را بد عادت داده‌اید؟ تا چه حد در مقابل آن‌ها ضعف و زبونی نشان داده‌اید؟! آنگاه آسمان را نگاه کرد و گفت:

بارخدایا! من از اعمال آن مشرکان (منظور مسیلمه و پیروانش است) تبری می‌جویم. و از رفتار و اعمال این‌ها (یعنی مسلمانان) در پیشگاهت تبری می‌جویم.

آنگاه، مانند شیر ژیان در کنار قهرمانی مانند براء بن مالک انصاری، و زید بن الخطاب، برادر امیرالمؤمنین حضرت عمربن الخطاب، سالم، مولای ابی حذیفهش، و دیگر مؤمنان با سابقه به میدان نبرد شتافت.

از خود قهرمانی و شجاعتی عظیم نشان داد: که قلب مسمانان را از غیرت و عزم لبریز و روح مشرکان را از سستی و ترس مالامال نمود.

در هر جهت و با هر سلاحی می‌جنگید، تا اینکه زخم و جراحت و خونریزی او را ضعیف کرد و در زمین معرکه از پا در آمد و شهید شد، چشم و قلبش از نوشیدن شربت شهادت که پیامبرص مژدۀ آن را داده بود، روشن و شاد شد. از اینکه خداوند به وسیلۀ او پیروزی مسلمانان را محقق فرمود: روحش آرام و دلش خنک گشت.

ثابت زرهی نفیس و گرانقیمت با خود داشت، یکی از مسلمانان از کنار جنازه‌اش می‌گذرد، زره را باز می‌کند و آن را برای خودش می‌برد.

شب بعد از شهادتش یک نفر او را در خواب می‌بیند می‌گوید:

من ثابت بن قیس هستم مرا شناختی؟

می‌گوید: بله. روح ثابت می‌گوید:

به شما وصیتی می‌کنم، زنهار! نگویی این رؤیا و خواب است و آن را فراموش کنی. دیروز وقتی من کشته شدم یک نفر از مسلمانان، با فلان نشانی، از کنارم گذشت، زرۀ مرا برای خود برداشت و آن را به چادر خود در آخر قسمت اردوگاه در فلان طرف برد، و آن را زیر دیگش قایم کرده و پالانی هم روی دیگ نهاده است.

مردی کن و برو پیش خالد بن ولید، و بگو یک نفر را بفرستد و زره را که هنوز در آنجا است بیاورد. باز توصیه می‌کنم: این خواب و رؤیا ندانی و آن را به هدر ندهی.

هم چنین به خالد بگو: وقتی در مدینه به خدمت خلیفه رسید، بگوید ثابت بن قیس فلان مبلغ بدهکاری دارد، دو عبدش فلان و فلان آزادند، بدهیم را پرداخت و برده‌هایم را آزاد کند. مرد از خواب پرید، نزد خالد بن ولیدس آمد و داستان را تعریف کرد. خالدس یک نفر را به سراغ زره فرستاد، زره را در همان محل و نشان یافت و آن را پیش خالد آورد. وقتی خالدس به مدینه برگشت، داستان وصیت ثابت بن قیس را برای حضرت ابوبکر صدیقس بازگفت. حضرت ابوبکر صدیقس وصیتش را انجام داد. ولی جز ثابت بن قیسس وصیت هیچ کس به صورت رؤیا اجرا نشده است.

بار خدایا، از ثابت بن قیسس راضی شو و او را راضی فرما و مقامش را بهشت‌برین قرار ده[[29]](#footnote-29).

اسماء دختر ابوبکر صدیقب

تمام اسباب مجد و افتخار و شرف در وجود این زن صحابی جمع است.

پدر، پدربزرگ، خواهر، شوهر و پسرش، همگی صحابه بودند.

این شرف و افتخار او را بس است.

پدرش، حضرت ابوبکر صدیقس، دوست و رفیق زمان حیات پیامبراکرمص و جانشین بعد از رحلت ایشان بود.

پدربزرگش یعنی ابوقحافه پدر حضرت ابوبکرس است.

خواهرش عبارت است، از ام‌المؤمنین، حضرت عایشۀ پاکدامن و مبرال. شوهرش، زبیربن عوامس، یار و یاور حضرت رسول‌اکرمص بود.

پسرش عبدالله بن زبیرس بود.

این زن صحابی ـ به طور خلاصه ـ اسماء دختر حضرت ابوبکر صدیقل است.

برای معرفی او همین کافی است.

اسماءل جزو اولین گرویدگان به اسلام بود.

چون جز هفده نفر زن و مرد کسی قبل از او، بدین افتخار و مشرف و نایل نیامده بود.

اسماءس لقب «ذات النطاقین= صاحب دو کمربند» را یافت چون روزی که پیامبرص با پدرش به مدینه مهاجرت کردند، برای آنان توشۀ خوراکی و مشکی آب تهیه دید، اما برای بستن در آن‌ها چیزی نیافت. شال کمر و کمربند خود را نصف کرد، و با یک نصف در طرف خوراک و با نصف دیگر در مشک آب را بست. پیامبرص در پیشگاه خدا دعا کرد: که در بهشت دو کمربند به او عطا فرماید. و بعد از آن به دو کمربند ملقب شد.

اسماءل با زبیر بن عوام ازدواج کرد، زبیرس جوانی نادار و فقیر بود، نه خدمتکاری داشت او را خدمت کند، نه مالی داشت به زندگی خانواده و و عیالش سرو سامانی دهد. دارو ندارش عبارت بود از اسب سواری و مرکب جهاد.

اما در عوض، خدا همسری نیکو و صالح را انیس و همدم او کرد، که وظیفه خدمتکاری شوهر و تیمار اسب را به عهده گرفت، و آن را به شیوۀ پسندیده انجام می‌داد. اسب را تیمار و برای علفش هسته را آس‌ می‌کرد، تا اینکه خداوند دریچۀ نعمت و رفاع را به رویش گشود و یکی از ثروتمندترین یاران پیامبرص شد.

وقتی اسماءل فرصت یافت به مدینه هجرت و به خاطر حفظ دینش به سوی خدا و پیامبرص فرار کند. مدت بارداریش به عبدالله، پسرش، به آخر رسیده بود. اما بارداریش مانع نشد که مشقت و سختی سفر طولانی را با خود هموار و تحمل کند. و همینکه به قبا رسید، نوزادش را به دنیا آورد.

مسلمانان دهان به تکبیر و تهلیل گشودند، چون اولین نوزاد مهاجران بود که در مدینه به دنیا آمد.

اسماءل نوزاد را پیش پیامبرص برد، او را به روی زانوان پیامبرص نهاد، پیامبرص از آب دهانش در دهان نوزاد گذاشت، سپس گلویش را بست و برایش دعای خیر کرد.

بدین‌ترتیب، اولین چیزی که وارد بدن عبداللهس شد، آب دهان پیامبرص بود.

خدا صفات و خصایل نیکو، شرافت، نجابت، تیزی هوش، استحکام عقل و خرد را، طوری در وجود اسماءل به ودیعه نهاده بود، که برای مردان هم خیلی کم و حتی نادر هم بود.

در سخاوت ضرب‌المثل و شهرۀ عام بود. عبدالله دربارۀ مادرش می‌گوید:

هرگز دو زن را ندیده‌ام که به اندازۀ خاله‌ام عایشه، و مادرم، با خرد و با سخاوت باشند. اما سخاوتشان متفاوت بود.

خاله‌ام چیزها را جمع می‌کرد و روی هم می‌گذاشت، تا به اندازه‌ای می‌رسید که بتوان بین نیازمندان آن را تقسیم کرد.

ولی مادرم چیزی را تا صبح نگه نمی‌داشت.

علاوه بر این اسماءل از عقل سرشار برخوردار بود، و در مواقع لزوم و تنگنا به حسن تصرف و کاردانی مشهور بود.

از جمله وقتی حضرت ابوبکر صدیقس به همراه پیامبرص به مدینه مهاجرت کرد، تمام وجوه نقد خود را که شش هزار درهم بود با خود برد، چیزی را برای اهل و عیالش باقی نگذاشت. پدرش ابوقحافه ـ که در آن موقع هنوز مشرک بود ـ وقتی از رفتن حضرت ابوبکرس مطلع شد، به منزل حضرت ابوبکر آمد و به اسماءل گفت:

به خدا می‌بینم همان‌طور که به وجود خود ستم روا داشت به شما هم ظلم کرد، با مالش هم نسبت به شما ستم کرد. اما اسماءل گفت:

اینطور نیست پدرجان! پدر، پول زیاد و فراوانی برای ما گذاشته است. آنگاه مقداری سنگ ریزه را در کوزه‌ای ریخت، که پول را در آن می‌ریختند، سپس پارچه‌ای روی آن کشید، پس از آن دست پدربزرگ را ـ که نابینا بود ـ گرفت و گفت: بابابزرگ ببین این همه پول برای ما گذاشته است. دستش را روی کوزه نهاد و گفت: حالا که این همه پول برایتان گذاشته است، عیبی ندارد. کار خوبی کرده است.

اسماءل خواست خیال پیرمرد را آسوده کند و نمی‌خواست چیزی از او بگیرد.

زیرا اسماء دوست نداشت، منت یک نفر مشرک را بکشد، حتی ولو اینکه پدر بزرگش هم باشد.

اگر گذشت زمان و تاریخ تمام مواقف اسماء، دختر حضرت ابوبکرب را فراموش کند، نمی‌تواند برتری عقل و استحکام و قاطعیت تصمیمش را فراموش کند. نمی‌تواند موقعی را فراموش کند که برای آخرین بار و چند ساعت قبل از کشته شدن، با پسرش عبدالله، ملاقات کرد، و نمی‌تواند نیروی ایمان و او را نادیده گیرد.

قضیه از این قرار است: بعد از مرگ یزید بن معاویه، مردم به عنوان خلافت با عبدالله بن زبیرب بیعت کردند. حجاز، مصر، عراق، خراسان، و اغلب ولایات شام به فرمان او گردن نهادند.

اما بنی امیه به زودی ارتشی انبوه را به فرماندهی حجاج بن یوسف ثقفی به جنگش گسیل کردند. نبردهای متعدد و جنگ‌های خونینی بین دو طرف در گرفت، عبدالله بن زبیرب در آن درگیری‌ها رشادت‌ها و قهرمانی‌هایی از خود نشان داد، که فقط از امثال اوبرمی‌خیزد.

اما افسوس هوادارانش کم کم از او کنار کشیدند، عبداللهس به بیت الله الحرام پناه برد و خود و همراهانش به حمایت کعبۀ معظمه پناهنده شدند.

چند ساعت قبل از کشته شدن به ملاقات مادرش ـ که در آن موقع پیرزنی افتاده و نابینا بود ـ رفت و گفت:

درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، مادرجان!

مادرش گفت:

علیک السلام عبدالله، چه چیزی باعث شد در این ساعت پیش من بیایی؟ در حالی که بر اثر صخره‌هایی که حجاج با منجنیق، روی سربازان تو می‌ریزد، خانه‌های مکه به شدت می‌لرزد، در صورتی که سربازانت به حرم پناه آورده‌اند؟ عبدالله گفت: آمده‌ام با تو مشورت کنم. مادر گفت: با من مشورت کنی؟! در چه مورد؟! عبدالله گفت:

مردم یا از ترس حجاج، یا به امید پاداش او، از یاری من دست کشیده و از کنارم پراکنده شدند حتی اولاد و خانواده‌ام هم از من کنار کشیدند، و جز تعدادی کم و چند نفر، کسی در اطرافم نمانده است. آن‌ها هم هر اندازه محکم و استوار باشند بیش از چند ساعت دوام نخواهند آورد. نمایندگان بنی امیه با من مذاکره می‌کنند و می‌گویند: هرچه را که بخواهم به من خواهند داد، به شرطی که سلاح را بر زمین گذاشته و با عبدالملک بن مروان بیعت کنم، حال نظر شما چیست؟! مادر با صدای بلند گفت:

عبدالله تو کار خود را بهتر می‌دانی. خودت را بهتر می‌شناسی، اگر یقین داری شما بر حقی، و حق را می‌جویی، شکیبا باش و ماند یاران مقتولت که زیر پرچم تو جان فدا کردند، دلیر و پایدار باش.

و اگر فقط منافع دنیوی را می‌جویی، بنده‌ای بد و مذموم هستی. خود را نابود کردی و مردانت را به هلاکت دادی. گفت: ولی مادر، امروز حتماً کشته می‌شوم. مادر گفت:

بهتر از آن است به اختیار خودت خود را به حجاج تسلیم کنی، و بچه‌های بنی امیه سرت را بازیچه گیرند.

گفت: از کشتن نمی‌ترسم، بلکه می‌ترسم بعد از کشته شدن مرا مثله کنند.

مادر گفت:

بعد از قتل چیزی نیست که انسان از آن بترسد، پوست کندن گوسفند مذبوح دردی برایش ندارد. برق شادی و رضا در سیمایش متجلی گشت و گفت:

تبریک به تو مادر، آفرین و افتخار به چنین مادر! آفرین بر خصایل و صفات عالیقدر و حمیدۀ تو مادر! من آمدم فقط این سخنان را از زبانت بشنوم، خدا می‌داند من هرگز سستی و ضعف از خود نشان نداده‌ام، خدا شاهد است من به خاطر منافع دنیوی و آسایش حیات اقدام و قیام نکرده‌ام، بلکه از بیم اینکه محارم خدا مباح گردد. و اینک من به سوی امر مورد رضای تو، حرکت می‌کنم، اگر کشته شدم برای من اندوه و غصه نخور، کار خود را به خدا محول کن.

مادر گفت:

من وقتی از کشتنت غمگین می‌شوم، که بر باطل کشته شوی.

گفت: مادرجان! مطمئن باش پسرت هرگز عمداً و آگاهانه مرتکب عملی خلاف نشده است. هرگز عملی زشت و پلید از او سرنزده است. در حکم خدا ستم و در امانت خیانت نکرده، عمداً به مسلمانی ستم روا نداشته، و به اهل عهد و پیمان ظلم نکرده‌ام، و هیچ امری را بر رضای خدای عزوجل ترجیح نداده‌ام.

این را برای تبری خود و آرامش نفس نمی‌گویم، خدای متعال مرا از خود بهتر می‌شناسد. بلکه این را گفتم: که به تو صبر و شکیبایی داده باشم.

مادر گفت:

خدایی را سپاسگزارم، که شما را طوری خلق کرد که هم او، و من هم دوست داریم.

پسر عزیزم! بیا نزدیکم تا بویت را استشمام و بدنت را هم لمس کنم، چون این آخرین ملاقات است!

عبداللهس خود را روی دست و پای مادر انداخت و بوسیدن آن‌ها را شروع کرد. مادر هم بینی خود را روی سر و صورت و گردن او می‌گرداند و آن را می‌بویید و می‌بوسید. و با دست بدنش را لمس می‌کرد، اما یک دفعه او را از خود دور کرد و گفت: این دیگر چیست که پوشیده‌ای؟!

گفت زره است. مادر گفت:

پسر عزیزم! این لباس کسی نیست که آرزوی شهادت دارد.

گفت: مادر این را به خاطر تسکین و آرامش دل تو پوشیده‌ام.

مادر گفت: زود باش آن را از تن در آور، که غیرت و شهامت و اقدام شما را بیشتر نشان می‌دهد، ولی به جای آن شلوار اضافی بپوش، که هر وقت کشته شدی عورتت پیدا نشود.

عبدالله بن زبیرب زره را در آورد، شلوارش را محکم بست، و برای ادامۀ نبرد به طرف حرم به راه افتاد در حالی که می‌گفت: مادر جان! مرا از دعای خبر بی‌نصیب مکن.

مادر دو دست را به طرف آسمان گرفته می‌گفت:

بار خدایا! به خاطر طول قیام و سختی عبادتش در تاریکی شب زمانی که مردم در خواب ناز بودند، به او رحم فرما.

بار خدایا! به خاطر طول قیام و سختی عبادتش در تاریکی شب زمانی که مردم در خواب ناز بودند، به او رحم فرما.

بار خدایا! به خاطر گرسنگی و تشنگی روزه‌داری گرمای مدینه و مکه، او را ببخشای! بار خدایا به خاطر نیکی به پدر و مادرش، به او رحم کن!

بارخدایا! من او را به فرمان تو تسلیم کردم، و به قضایت در حق او راضیم پس ثواب و پاداش شکیبایان را به من عطا فرما!

هنوز آفتاب آن روز غروب نکرده بود که عبدالله بن زبیرب به لقای حق نایل آمد.

و بیش از چند روز، از کشته شدن عبداللهس نگذشته بود: که مادرش اسماء دختر حضرت ابوبکرب نیز به او پیوست، در آن موقع به سن صد سالگی رسیده بود. هنوز حتی یک دندانش نیفتاده بود و عقلش سرجا بود.

طلحه بن عبیدالله التیمی**س**

طلحه بن عبیدالله التیمیس، با کاروانی از کاروان‌های قریش جهت تجارت به دیار شام رفته بود. وقتی کاروان به شهر بصری رسید، پیرمردان به بازار گرم و پر ازدحام آنجا هجوم برده و به خرید و فروش پرداختند.

با وجود اینکه طلحهس جوان بود و تازه پا به سن نهاده بود، و مانند آنان تجربه و خبرگی در تجارت نداشت، اما به سبب تیزی هوش و دید روشن و عمیق می‌توانست با آن‌ها رقابت کند. و در معاملات بیش از آن‌ها سود و بهره برگیرد.

در حینی که طلحه در بازار می‌گشت که از انسان‌های گوناگون و از ملت‌های مختلف موج می‌زد، ناگهان امری برایش پیش آمد که نه تنها مجرا و مسیر حیاتش را تغییر داد، بلکه بشارت تغییر جهت تاریخ را به طور کامل میداد.

رشتۀ سخن را به دست طلحه بن عبیداللهس می‌دهیم: که خود قصۀ شگفت‌انگیز و جالب خود را برایمان تعریف کند.

طلحهس می‌گوید:

در حینی که در بازارهای بصری بودیم، ناگهان صدای یک راهب را شنیدم که می‌گفت: مردم!

ای گروه بازرگانان، از مردم این موسم و بازار بپرسید: آیا یک نفر از اهل حرم در میان آن‌ها هست؟

من که در آن حوالی بودم، کنجکاو شده و به طرفش شتافتم و گفتم:

بله، من اهل حرم هستم، امری بود؟

گفت:

آیا در بین شما احمد ظهور کرده است؟

گفتم:

احمد کیست؟

گفت: ابن عبدالله بن عبدالمطلب.

این ماه همان ماهی است که در آن ظهور می‌کند.

و او آخرین پیامبر خدا است.

در دیار شما در سرزمین حرم ظاهر می‌شود و به سرزمینی مهاجرت می‌کند که دارای سنگ‌های سیاه رنگ و نخل و شوره‌زار و چشمه‌های آب است.

ای جوان، زنهار! زود به او ملحلق شوی!

طلحهس می‌گوید: گفته و سخنانش در دل من اثر گذاشت، با عجله اسب‌هایم را آماده کردم و بار سفر برگشت را بستم، کاروان را جا گذاشتم، با شتاب به سوی مکه راندم وقتی به خانه رسیدم، به زنم گفتم:

آیا بعد از اینکه ما از مکه رفتیم اتفاقی افتاد؟

گفت:

بله، محمد بن عبدالله برخاسته و ادعای پیامبری می‌کند، و ابن‌ابی قحافه (منظور حضرت ابوبکر است) از او پیروی کرده و به او گرویده است.

طلحهس می‌گوید:

و من حضرت ابوبکر را می‌شناختم، مردی آرام، خون‌گرم و متواضع است.

بازرگانی است دارای اخلاق نیکو و ثابت قدم، با او انس و الفت داشتیم، از مجلس و صحبتش لذت می‌بردیم، چون در مورد اخبار و تاریخ و انساب عرب اطلاعات زیادی داشت، اغلب به دورش جمع می‌شدیم.

همینکه، موضوع را شنیدم، نزدش رفتم و گفتم:

آیا درست است، محمدبن عبدالله ادعای پیامبری کرده است، و تو از او پیروی کرده‌ای؟!

گفت: بله ... شروع به گفتن اخبار پیامبر کرد و مرا تشویق می‌کرد که دین او را بپذیرم من هم قصۀ راهب را برایش تعریف کردم، سخت تعجب کرد و گفت:

پس زود باش، بلند شو، با هم پیش حضرت محمدص برویم و قصۀ شما را برایش تعریف کنیم، ببینیم ایشان چه می‌گوید. و تو هم وارد دین خدا شو.

طلحهس گفته است:

باهم نزد حضرت محمدص رفتیم، اسلام را به من پیشنهاد کرد، و بعضی از آیات قرآن را برایم تلاوت کرد. و مژدۀ نیکی دنیا و آخرت را به من داد.

خداوند مرا به اسلام هدایت کرد، داستان راهب بصرایی را که برایش بازگو کردم، آثار سرور و شادی در سیمایش هویدا شد.

آنگاه در حضورش گفتم گواهی می‌دهم: جز الله معبودی بحق نیست و حضرت محمدص پیامبر خداست.

بدین ترتیب من چهارمین فردی شدم که به وسیلۀ حضرت ابوبکر به اسلام در آمدم.

مسلمان شدن طلحهس برای افراد خانواده و نزدیکانش بسان صاعقه بود، آن‌ها را مضطرب و آشفته و عصبانی کرد.

مادرش از هر کس بیشتر افسرده، و غمگین و نگران شد، که طلحه مسلمان شده است، از آنجایی که از اخلاق و صفات حسنه و نجابت و بزرگی برخوردار بود، مادرش انتظار داشت رئیس و رهبر قوم خود گردد.

اطرافیان و اقوام، اطراف او را گرفته و خواستند او را از دینش منصرف کنند، اما دیدند مانند کوه محکم و استوار ایستاده است و هیچ عاملی ارادۀ او را متزلزل نمی‌کند.

وقتی دیدند نرمش و لینت و سازش او را قانع نمی‌کند، به اذیت و آزار و شکنجه‌اش پناه بردند. مسعود بن خراش آورده است.

یک بار مشغول انجام سعی بین صفا و مروه بودم، دیدم جمع کثیری جوانی را تعقیب می‌کنند که هر دو دستش را به گردنش بسته بودن، سرش می‌دویدند و او را از پشت هول می‌دادند و بر سرش می‌کوبیدند.

پشت سر جوان، پیرزنی، او را فحش و ناسزا می‌گفت و داد می‌کشید. گفتم: این جوان چه کار کرده است؟

گفتند: این طلحه بن عبیدالله است که از دینش برگشته است، و از پسر بنی هاشم پیروی کرده است. پرسیدم: این پیرزن دیگر کیست؟

گفتند: او صعبه دختر خصومی، و مادر این جوان است.

سپس نوفل بن خویلد معروف به شیر قریش، نزد طلحه بن عبیدالله آمد، با ریسمانی او را با حضرت ابوبکر بست و هر دو را جفت کرده، آنگاه آن‌ها را به جهال و نادانان مکه سپرد، که به شدیدترین وجه آن‌ها را اذیت و شکنجه کنند.

به همین مناسبت، طلحه بن عبیداللهس و حضرت ابوبکر صدیقس به همشاخ (جفت) معروف شدند.

روزگار سیر خود را می‌کرد، حوادث پشت سرهم می‌گذشتند، و طلحه بن عبیداللهس، روز به روز کاملتر و پخته‌تر می‌شد، و هر آن فداکاری و جانبازیش در راه خدا و پیامبرص بیشتر و مهمتر می‌گشت، و نیکی و حسن وقارش نسبت به اسلام و مسلمین هر دم بیشتر گسترش می‌یافت. جانبازیش به جایی رسید که لقب شهید زنده را به او دادند، و حتی پیامبرص او را به نام، طلحۀ خیر و طلحۀ بخشش وطلحۀ سخاوت نام برد.

هر یک از این القاب داستانی دارد: که هر یک از دیگری جالبتر است.

داستان لقب شهید زنده بودنش در روز احد اتفاق افتاد. زمانی که مسلمانان شکست خوردند و از کنار پیامبرص گریختند، و به جز یازده نفر انصار و تنها طلحه بن عبیداللهس از مهاجرین، کسی نزد پیامبرص نماند.

در چنین حالتی پیامبرص و همراهانش از کوه بالا می‌رفتند، که دشمن بر آنان مسلط نباشد، اما جمعی از مشرکان، او را تعقیب کرده و می‌خواستند او را به قتل برسانند.

پیامبرص فرمود: چه کسی حاضر است آن‌ها را از ما دور کند، و در مقابل، رفیق بهشت من شود؟! طلحهس گفت: من حاضرم یا رسول‌الله!

پیامبرص فرمود: نه تو در جای خود بمان.

مردی از انصار گفت: من حاضرم یا رسول‌الله! پیامبرص فرمود: باشد.

مرد انصاری با کفار جنگید تا کشته شد، اما پیامبرص و همراهانش همچنان از کوه بالا می‌رفتند ولی مشرکان خود را به او رساندند. پیامبرص فرمود:

حریف آن‌ها کیست؟ مرد میدان آن‌ها کیست؟

باز طلحهس گفت: منم یا رسول‌الله!

سپس یک نفر دیگر از انصار گفت: من یا رسول‌الله.

فرمود: بله تو، او هم به میدان رفت و جنگید تا او هم کشته شد.

پیامبرص همان‌طور به بالا رفتن از کوه ادامه داد، و مشرکان هم او را تعقیب می‌کردند و پیامبرص مانعش می‌شد. و به یک نفر انصاری اجازه می‌داد، تا تمام انصار کشته شدند، و جز طلحهس، هیچ‌کس با پیامبرص نماند، و مشرکان سررسیدند، آنگاه به طلحه گفت: الآن بله تو.

در این موقع دو دندان پیشین پیامبرص کنده شده بود و پیشانیش شکسته و لبش شکاف برداشته و خون از صورتش فرو می‌ریخت، و خسته و کوفته از پا در آمده بود: که طلحهس به مشرکان حمله‌ می‌کرد و آن‌ها را دفع می‌کرد، و سپس بر می‌گشت، پیامبرص را کمی بالا می‌برد. و آنگاه او را روی زمین می‌خواباند، و خود به مشرکان حمله می‌کرد. طلحهس کارش را بدین منوال ادامه داد: تا مشرکان را از پیامبرص دفع کرد.

حضرت ابوبکر صدیقس گفته است: در آن لحظه من و ابوعبیده بن جراحس از پیامبرص دور بودیم، وقتی سر رسیدیم، خواستم زخم‌هایش را مداوا کنیم، و او را یاری دهیم، اما فرمود:

مرا بگذارید و به کمک رفیقتان، یعنی طلحه بروید.

ما که نزد طلحه رفتیم دیدم: خون از زخم‌هایش فوران می‌کند، و بی‌حال افتاده است و هفتاد و چند زخم نیزه و تیر و شمشیر بر بدن دارد.

دیدم کف دستش قطع شده و خود بی‌هوش در چاله‌ای افتاده است.

بعد از آن پیامبرص می‌فرمود: «هرکس خشنود باشد، به انسانی بنگرد که مرده و روی زمین راه می‌رود، به طلحه بن عبیدالله نگاه کند».

و حضرت ابوبکر صدیقس هر وقت به یاد احد می‌افتاد، می‌گفت:

آن روز کلاً به طلحه تعلق دارد.

داستان ملقب شدن طلحهس به شهید زنده چنین است، ولی ملقب شدنش به طلحۀ نیکی و طلحۀ سخاوت و بخشش، صد داستان دارد.

از جمله اینکه: طلحهس بازرگانی بزرگ و ثروتمندی عظیم بود. روزی از جانب حضر موت ثروتی هنگفت معادل هفتصدهزار درهم، عایدش گشت، آن شب طلحهس سخت پریشان و آشفته می‌شود.

همسرش، ام‌کلثوم دختر حضرت ابوبکر صدیقب، نزدش می‌رود و می‌گوید:

ابومحمد تو را چه شده است؟!!

از طرف ما برایت زحمتی ایجاد شده و از ما دلخوری؟!

می‌گوید: نه، تو برای یک نفر مسلمان بهترین همسری.

اما از اول شب به این فکرم که:

مردی که این همه ثروت در اختیار دارد و آسوده می‌خوابد، آیا دربارۀ پروردگارش چه فکر می‌کند؟!

زنش گفت: چه چیزی شما را ناراحت می‌کند؟

مگر از نیازمندان قوم و دوستان دوری؟!

فردا که صبح شد، آن را در بین آن‌ها تقسیم کن. طلحهس گفت:

آفرین، خدا ترا بیامرزد! واقعاً موفق هستی، موفق.

فردا طلحهس پول را در کیسه و فلک‌ها نهاد، و آن را در بین فقرای مهاجران و انصار تقسیم کرد.

آورده‌اند: که روزی مردی نزد طلحهس آمد و گفت، با شما قرابت دارم، و از او کمک خواست و طلحه گفت:

خبر این قرابت را قبلاً از کسی نشنیده ام.

ولی به هر حال، من زمینی دارم که عثمان بن عفان سیصدهزار درهم بهای آن را به من داده است، حال اگر مایلی زمین را خود بردار و اگر می‌خواهی من آن را به سیصدهزار می‌فروشم و پولش را به تو می‌دهم. مرد گفت: من بهای آن را می‌خواهم.

طلحهس بهای زمین را به او داد.

لقبی که پیامبر اکرمص به عنوان طلحۀ خیر و طلحۀ سخاوت به او داد: مبارکش باد، خداوند از او راضی و قبرش را منور فرماید.

ابوهریره دوسی**س**

تردیدی نیست که شما این ستارۀ درخشان آسمان هم صحبتی پیامبرص را به خوبی می‌شناسی.

آیا در بین مسلمانان یک نفر پیدا می‌شود که ابوهریرهس را نشناسد؟!

در زمان جاهلیت مردم او را عبدالشمس می‌خواندند. اما وقتی به دین اسلام مشرف شد و به ملاقات پیامبرص نایل آمد، پیامبرص از او پرسید: اسمت چیست؟

گفت: عبدالشمس.

پیامبرص فرمود: نه بعد از این اسم تو عبدالرحمان است. عرض کرد: بله عبدالرحمن باشد، پدر و مادرم فدایت ای رسول‌الله.

ولی سبب اینکه کینۀ ابوهریره را یافته است این بود که در زمان بچگی گربۀ کوچکی داشت و اغلب با آن بازی می‌کرد. لذا همسالانش او را ابوهریره صدا می‌کردند.

و لفظ ابوهریره شایع و منتشر شد، حتی اسم اصلی را تحت‌الشعاع قرار داد.

و زمانی با پیامبرص رابطه پیدا کرد، پیامبرص اغلب او را ابوهر صدا می‌کرد و بدین وسیله انس و محبت خود را ابراز می‌کرد. ابوهریرهس، ابوهر را بر ابوهریره ترجیح می‌داد و می‌گفت:

پیامبر عزیزمص مرا ابوهر صدا کرده است.

هر (گربۀ) نر است و «هریره» (گربۀ) کوچک ماده می‌باشد. مسلم است، نر از ماده بهتر است.

ابوهریرهس به وسیلۀ طفیل بن عمرو دوسیس به اسلام مشرف شد، تا شش سال بعد از هجرت در بین قوم خود، دوس، ماند. که بعد از شش سال با جمع کثیری به خدمت پیامبرص در مدینه آمدند.

جوان دوسی عمر خود را وقف خدمت و مصاحبت پیامبرص کرد، خانه و مسکنی نداشت، مسجد را مسکن و پیامبرص را آموزگار و امام قرار داد. چون در حیات پیامبرص زن و فرزندی نداشت، فقط مادر پیری داشت که بر شرک مصر بود، ولی ابوهریرهس همیشه او را به اسلام می‌خواند، چون دلش به حال او می‌سوخت و می‌خواست، در حقش نیکی کند.

اما مادر از او متنفر بود و او را منع می‌کرد و سد راهش می‌شد.

در چنین مواقعی ابوهریرهس در حالی که محزون و غمگین بود و دلش برای او کباب می‌شد او را ترک می‌کرد و به جای خود می‌گذاشت.

روزی طبق معمول او را به ایمان به خدا و پیامبرص دعوت کرد، اما مادر دربارۀ پیامبرص سخنی به زبان راند که خاطر ابوهریره را آزرد.

ابوهریرهس، گریان نزد پیامبرص رفت.

پیامبرص سبب گریۀ او را پرسید.

ابوهریرهس گفت:

من هرگز از دعوت مادرم به اسلام کوتاهی نکرده‌ام، اما او امتناع می‌کند، ولی امروز او را دعوت کردم دربارۀ شما چیزی از او شنیدم، قلبم شکست، از پیشگاه خداوند طلب فرما که قلب مادر ابوهریره را به اسلام متمایل فرماید.

پیامبرص برایش دعا کرد. و ابوهریرهس گفته است:

وقتی به خانه برگشتم، دیدم در بسته است، صدای شرشر آب را شنیدم، خواستم وارد خانه شوم، مادرم گفت: همانجا بایست و صبر کن.

سپس لباس پوشید و گفت بیا تو.

داخل که شدم، گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً عبده ورسوله» «گواهی می‌دهم نیست معبود برحقی مگر الله، وگواهی میدهم که محمد بنده وفرستادۀ خدا است».

پیش پیامبرص برگشتم، این بار از شادی و سرور گریه می‌کردم، به عکس دفعۀ قبل که از حزن اندوه گریه می‌کردم و گفتم:

یا رسول‌الله! مژده! خدای متعال دعایت را مستجاب فرمود، چون مادر ابوهریره به اسلام هدایت و مشرف شد.

محبت پیامبرص! طوری در قلب ابوهریرهس جایگزین بود: که با گوشت و خون او در آمیخته بود.

هرگز از تماشاکردن پیامبرص خسته و سیر نمی‌شد و می‌گفت:

هیچ‌کس را به اندازۀ پیامبرص نمکین و ملیح درخشان ندیده‌ام، انگار آفتاب در سیمایش در جریان است.

ابوهریرهس همیشه خدا را شکر می‌کرد و سپاسگزار بود: که محبت پیامبرص و پیروی دین او را نصیبش کرده است. و می‌گفت:

سپاس شایسته خدایی است که ابوهریره را به اسلام هدایت فرموده است.

حمد و ثنا لایق پروردگاری است که قرآن را به ابوهریره آموخت.

ستایش مرخدایی را سزد که منت صحبت حضرت محمدص را بر ابوهریره نهاده است.

ابوهریرهس همان‌طور که به پیامبرص علاقمند بود، به دانش هم علاقمند بود، به طوری که کسب علم را به صورت عادت و هدف در آورده بود.

زیدبن ثابتس نقل می‌کند می‌گوید:

روزی من و ابوهریره و رفیقی دیگر در مسجد نشسته‌بودیم، به درگاه خدا دعا و التماس می‌کردیم و او را ذکر می‌کردیم که پیامبرص وارد شد. به طرف ما آمد و در بین ما نشست ما ساکت شدیم، پیامبرص فرمود:

به کارتان برسید.

من و رفیقم قبل از ابوهریره به درگاه خدا دعا کردیم. و پیامبرص می‌فرمود: آمین آنگاه ابوهریره دست انابت بلند کرده و می‌گفت:

بارخدایا! از تو چیزی را التماس می‌کنم که دو رفیقم خواستند، و از خزانۀ دانش تو علمی فراموش نشدنی را مسألت دارم.

پیامبرص فرمود: آمین.

ماهم گفتیم:

ما نیز علمی فراموش نشدنی مسألت داریم.

پیامبرص فرمود: ابوهریره پیشدستی کرد و پسرک دوسی از شما سبقت گرفت. ابوهریرهس همان‌طور که دانش را برای خود می‌خواست برای دیگران نیز می‌خواست.

از جمله روزی از بازار مدینه عبور می‌کرد، دید: مردم به امور دنیا سرگرم و در خرید و فروش و داد و ستد مستغر قند، با تعجب در آنجا ایستاد و گفت:

ای اهل مدینه: چه چیز سبب ناتوانی شما شده است!!

گفتند: ابوهریره چه ضعف و ناتوانی از ما دیده‌ای؟!

گفت: در آنجا میراث پیامبرص تقسیم و توزیع می‌شود.

و شما نمی‌روید سهم خود را بگیرید!!

گفتند: کجا تقسیم می‌شود.

گفت: در مسجد.

مردم با عجله رفتند.

ابوهریرهس ایستاد تا آن‌ها برگشتند، وقتی او را دیدند گفتند:

اباهریره ما به مسجد رفتیم، آنجا چیزی را تقسیم نمی‌کردند و ما چیزی ندیدیم.

ابوهریرهس گفت:

در مسجد هم کسی را ندیدید؟!

گفتند:

چرا، دیدیم. گروهی نماز می‌خواندند، جمعی قرآن می‌خواندند، و عده‌ای هم در مورد حلال و حرام بحث می‌کردند.

ابوهریرهس گفت:

بیچاره‌ها میراث حضرت محمدص همان است!

ابوهریرهس به سبب اشتغال به دانش و ملازمت خدمت و مجالس پیامبرص بیش از هرکس گرسنگی و سختی معیشت را چشید.

خود دربارۀ خودش می‌گوید:

گرسنگی به حدی بر من فشار می‌آورد که ناچار می‌شدم آیه‌ای را که می‌دانستم از یک صحابی می‌پرسیدم، که شاید مرا با خود به منزل ببرد و غذایی بخورم.

روزی سخت گرسنه بودم، سنگی را (در زیر کمربند) بر شکم نهاده بودم، سر راه صحابی نشستم، ناگهان حضرت ابوبکر صدیق آمد و از کنارم گذشت، آیه‌ای را از او پرسیدم، که شاید مرا دعوت کند، اما دعوتم نکرد و رفت.

بعد از او حضرت عمر بن الخطاب آمد و گذشت، از او هم آیه‌ای پرسیدم، اما او هم دعوت نکرد.

بعد از آن پیامبرص تشریف آورد، و متوجه شد از گرسنگی چه می‌کشم و گفت:

ابوهریره!

گفتم: بله یا رسول‌الله، جانم به قربانت! با او رفتم تا داخل منزل شدیم، دیدم قدحی شیر نهاده‌اند. پیامبرص از حرمش پرسید:

این شیر از کجا آمده است؟

گفت: فلانی آن را برای شما فرستاده است.

پیامبرص فرمود:

ابوهریره برو اهل صفه را دعوت کن، از اینکه مرا به دنبال آن‌ها روانه کرد، ناراحت شدم، و در دل خود گفتم:

شیر به کجای اهل صفه می‌رسد؟!

آزو می‌کردم جرعه‌ای از آن بنوشم که جانی بگیرم، و آنگاه بروم آن‌ها را دعوت کنم، ولی چاره‌ای نداشتم رفتم و اهل صفه را دعوت کردم، و آن‌ها هم آمدند، همینکه در خدمت پیامبرص نشستند فرمود:

ابوهریره آن را بردار و به آن‌ها بده بنوشند، کاسۀ شیر را به یکی یکی آن‌ها دادم همه نوشیدند و سیر شدند، قدح را به پیامبرص دادم، سرش را بلند کرد و لبخندی بر لب آورد و فرمود:

من و تو مانده‌ایم.

عرض کردم.

بله قربان، درست فرمودی!

فرمود: بنوش. من هم نوشیدم.

او می‌فرمود: بنوش، من هم می‌نوشیدم، بعد از آن گفتم: قسم به ذاتی که تو را بحق مبعوث فرمود: دیگر ظرفیت ندارم.

آنگاه ظرف شیر را گرفت و بقیه را صرف کرد.

از آن موقع مدتی زیاد نگذشت، که خیر و برکت به مسلمانان رو آورد، و غنایم پیروزی به طرف آن‌ها سرازیر شد، که ابوهریرهس هم دارای مال و منال و زن و فرزند شد.

اما تمام این‌ها نتوانستند طبیعت سخاوتمند و بزرگمنشی او را تغییر دهند. و نتوانستند گذشته را از یادش ببرند، لذا اغلب می‌گفت:

به یتیمی بزرگ شدم، به فقیری مهاجرت کردم، در مقابل خوراکم برای بُسرة، دخترغزوان، کار می‌کردم، وقتی مهمان می‌آمد خدمت می‌کردم، و وقتی سوار می‌شدند و می‌رفتند برای شترهایشان، آواز می‌خواندم.

خداوند او را همسرم کرد.

حمد و ستایش برای خدائی که دین را بنیاد قرار داد و ابوهریرهس را پیشوا کرد.

ابوهریرهس از طرف معاویه بن ابی سفیانب بیش از یک بار به عنوان والی مدینه تعیین شد. ولایت، تغییری در نیک نفسی و سبک روحی و تواضعش، ایجاد نکرد در ایام والی گری، روزی پشتۀ هیزم برای منزل تهیه می‌کند و آن را به دوش می‌گیرد.

ثعلبه بن مالک سر راهش را مسدود می‌کند، ابوهریرهس می‌گوید: پسر مالک به امیر راه بده و از سرراهش برو کنار، مالک به او می‌گوید: خدا تو را ببخشاید، این همه راه تو را بس نیست؟!

ابوهریرهس می‌گوید: راه را برای امیر باز کن، به احترام امیر و پشته‌ای که به دوش دارد؟

راه را باز کن.

درکنار تبحر در علم و نیک نفسی ابوهریرهس مردی پرهیزکار وباتقوا بود. روز، روزه‌دار و شب، تا یک سوم از آن می‌گذشت و در نماز زنده‌ دار بود، بعد از سپری شدن یک سوم از شب، زنش را بیدار می‌کرد که ثلث دوم او به نماز بایستد، آنگاه دخترش را بیدار می‌کرد که ثلث آخرش در قیام باشد.

بدین ترتیب در طول شب، عبادت در خانه ابوهریرهس قطع نمی‌شد.

ابوهریرهس کنیزی زنجی داشت، بسیار بد اخلاق بود که نسبت به خود ابوهریرهس و اهل بیتش اسائۀ ادب می‌کرد و آن‌ها را آزار می‌داد. ابوهریرهس شلاق بلند کرد او را بزند، اما دست نگهداشت و گفت: اگر از قصاص روز قیامت نمی‌ترسیدم همان‌طور که ما را اذیت کردی، عذابت می‌دادم. اما تو را به کسی می‌فروشم که در موقع احتیاج و نیاز بهایت بپردازد.

برو در راه خدا عزوجل. تو آزادی.

روزی دخترش به او می‌گفت: پدرجان! دختران مرا سرزنش می‌کنند و می‌گویند:

چرا پدرت زیورآلات طلا برایت تهیه نمی‌کند؟!

ابوهریرهس به دخترش می‌گفت:

عزیزم به آن‌ها بگو پدرم از آتش دوزخ و حرارت آن می‌ترسد!

امتناع ابوهریرهس به سبب بخل و حرص و آز مال، نبود، چون ابوهریرهس انسانی سخی و دست و دل باز بود. و در راه خدا بخشش می‌کرد.

یک بار مروان بن حکم یکصدر دینار طلا برایش فرستاد. فردای آن روز پیغام داد که:

خدمتگزار به اشتباه پول را به تو داده، و منظورم تو نبودی بلکه کسی دیگر بود. ابوهریرهس متحیر شد و گفت:

من آن را در راه خدا خرج کرده‌ام و یک دینار از آن پیشم نمانده است، در وقت پرداخت مقرری من، آن را کسر کنید.

مروان به منظور امتحان ابوهریرهس چنان کرد، ولی پس از تحقیق معلوم شد، ابوهریرهس درست گفته است.

ابوهریرهس تا زنده بود، نسبت به مادرش نیکی می‌کرد. هر وقت از منزل خارج می‌شد، به اطاقش می‌رفت و می‌گفت:

مادر عزیزم! درود و سلام و برکت خدا بر تو باد!

او هم در جواب می‌گفت:

پسرم! درود و رحمت خدا بر تو باد!

ابوهریرهس می‌گفت: همان‌طور که در کودکی مرا پرورش دادی، خدا تو را ببخشاید. مادر می‌گفت: خدا تو را ببخشاید که در بزرگی با من نیکی کردی. و هر وقت به منزل بر می‌گشت، بازهمان کار را تکرار می‌کرد.

ابوهریرهس سخت حریص بود که مردم را به نیکی با پدر و مادر خود بخواند، و در مورد صلۀ رحم به آن‌ها هشدار می‌داد.

روزی با دو نفر برخورد کرد که یکی از آن‌ها از دیگری مسن‌تر بود و در کنار هم راه می‌رفتند، از آن‌که جوانتر بود پرسید:

این مرد با شما چه نسبتی دارد؟

گفت: پدر من است به او گفت: هرگز او را به نام صدا مکن.

در راه رفتن از او جلوتر مباش. پیشی مگیر. و هرگز جلوتر ازاو منشین.

ابوهریرهس وقتی در بستر بیماری مرگ بود گریه می‌کرد. از او پرسیدند: چرا گریه می‌کنی؟! گفت: من از این دنیای شما گریه نمی‌کنم.

بلکه به خاطر سفر طولانی و توشۀ کم گریه می‌کنم.

هم‌اکنون در آخرین نقطه راه بهشت، با دوزخ ایستاده‌ام.

و نمی‌دانم سرانجام به کدام یکی می‌روم! مروان بن حکم به عیادتش رفت و گفت: ابوهریره خدا شفایت را عطا فرماید! اما او گفت: بار خدایا! لقایت را می‌جویم! تو هم پذیرای من باش و آن را زود فراهم فرما.

هنوز مروان از منزلش خارج نشده بود که او فرمان حق را لبیک گفت و دار دنیا را وداع گفت:

خداوند به کرم و رحمت وسیع خود ابوهریرهس را ببخشاید، برای مسلمانان بیش از یکهزار و ششصد و نه حدیث پیامبرص را حفظ کرد.

و از جانب مسلمانان او را پاداش نیکو عطا فرماید.

سلمه بن قیس اشجعی**س**

حضرت عمر فاروقس آن شب به عنوان پاسبان بیدار ماند و در محله‌های مدینه گشت می‌داد تا مردم، راحت و آسوده و مطمئن، خوب بخوابند.

و در خلال مدتی که در بین خانه‌ها و بازار می‌گشت، در ذهن خود، مردانگی و مجد و گذشتۀ نیکوی صحابه را مرور و بررسی می‌کرد، که یک نفر شایسته را به عنوان فرماندۀ سپاه برای فتح اهواز بیابد.

اما دیری نپایید که با صدایی بلند گفت: یافتم. بله اگر خدا بخواهد یافته‌‌ام، موفق شدم.

صبح همان شب سلمه بن قیس اشجعیس را خواست و به او گفت:

من شما را فرماندۀ سپاهی که به اهواز می‌رود، تعیین کرده‌ام. نام خدا را ببرید و حرکت کنید، و در راه خدا با کفار بجنگید. هروقت با دشمن مشرک رو به رو شدید، اول آن‌ها را به دین اسلام بخوانید. در صورتی که پذیرفتند و مسلمان شدند، اگر خواستند در دیار خود بمانند و در جنگ با شما همراهی نکنند و نخواهند با دیگران جنگ کنند، جز ادای زکات چیزی بر آنان واجب نیست، و در فیء و غنیمت سهمی ندارند.

ولی اگر به اختیار خود حاضر شدند در کنار شما بجنگند، مثل شما سهم و نصیب دارند و هر چه بر شما واجب است بر آن‌ها هم واجب است.

و اگر از پذیرفتن اسلام امتناع نمودند، از آن‌ها بخواهید که جزیه بپردازند.

اگر جزیه را پرداخت کردند، آن‌ها را به حال خود بگذارید، و در مقابل دشمن آن‌ها را حمایت کنید و بیش از توانایی از آن‌ها تکلیف نکنید.

و اگر از پرداخت جزیه سر باز زدند، با آن‌ها بجنگید، یقیناً خدا شما را بر آنان پیروز می‌کند.

و اگر به جایی پناه بردند و تحصن نمودند و آنگاه از شما درخواست کردند تا مطابق حکم خدا و پیامبرص عمل کنید از آن‌ها نپذیرید، چون شما نمی‌دانید حکم خدا و پیامبرص چیست.

و اگر از شما خواستند بر ذمۀ خدا و پیامبرص عمل کنید، ذمۀ خدا را به آن‌ها ندهید، بلکه ذمۀ خود را به آن‌ها بدهید.

و اگر در جنگ پیروز شدید، افراط نکنید، از حد تجاوز نکنید، کشته را مثله نکنید و اطفال را نکشید.

سلمهس گفته: چشم اطاعت می‌شود یا امیرالمؤمنین!

حضرت عمرس به گرمی او را بدرقه کرد و دستش را به گرمی فشرد و برایش دعای پیروزی کرد.

سلمهس بار سنگین مسئولیت خود و سربازانش را به خوبی می‌سنجید و درک می‌کرد.

چون اهواز منطقه‌ای است کوهستانی و صعب‌العبور، و دژهای محکم آن را محصور کرده و در بین بصره و حدود فارس واقع شده است. و قومی کرد، خشن و سختگیر در آنجا سکونت دارند[[30]](#footnote-30).

مسلمانان ناچار بودند آن را فتح کنند و بر آن تسلط داشته باشند تا پشت جبهۀ خود را حفظ کرده، و از حمله و هجومات فارس در امان باشند و بصره در امان بماند، و اجازه ندهند که اهواز را برای سربازان خود به صورت پایگاه در آورند، و عراق و امنیتش به خطر افتد.

سلمه بن قیسس با سربازان تحت فرمانش، به عنوان جهانگردان در راه خدا حرکت کردند. اما هنوز در عمق خاک اهواز وارد نشده بودند که با طبیعت خشن و تلخ و طاقت فرسایش دست به گریبان شدند، و ناچار شدند با مشکلات مبارزه کنند و آن را تحمل نمایند.

سپاه در حال صعود با طبیعت سخت کوه‌ها مواجه بودند، و هنگام حرکت در دشت و دمن با گنداب و باتلاق‌هایش روبه رو بودند.

و می‌بایست مواظب مارهای کشنده و عقرب‌های سمی باشند، و با آن‌ها بجنگند و هوشیار باشند.

اما روح با ایمان و ملکوتی سلمه بن قیسس مانند فرشته‌ای لطیف با بال‌های زرین خود بر بالای سر سربازانش در پرواز بود و شکنجه و عذاب را به نوش تبدیل می‌کرد، و سختی و سنگلاخ را به دشت آرام مبدل می‌ساخت.

بعضی اوقات برای آنان موعظه و اندرزهایی می‌داد: که روح و ضمیر آن‌ها را تکان می‌داد و شب‌های بلند و پر هراس آن‌ها را با عطر تلاوت قرآن، معطر و مطبوع می‌ساخت. آن‌ها در نور بی‌پایان ملکوتی آن پر می‌زدند.

و در دریای آرام آن مروارید در و مرجان می‌چیدند.

سلمه بن قیسس فرمان خلیفۀ مسلمین را امتثال کرد، و به محض این‌که به دیار اهواز وارد شد به مردمش پیشنهاد کرد: به دین خدا در آیند، اما آن‌ها ابا کردند و بسیج شدند.

از آن‌ها خواست جزیه پرداخت کنند، اما امتناع و تمرد و گردن فرازی کردند.

بنابراین، مسلمانان چاره‌ای جز نبرد و جنگ نداشتند. پس به نام مجاهدان در راه خدا بر پشت اسب خطر سوار شده و وارد معرکه شدند، به حسن فرجام و ثواب مقرر نزد خدا رغبت و تمایل داشتند.

کوران جنگ گرم شد، حرارت آن آسمان و زمین را داغ کرده و شراره و جرقه‌های آن در اطراف پراکنده شده و بر بدن انسان می‌پرید. طرفین انواع و اشکال قهرمانی را از خود بروز دادند: که در کمتر جنگی نظیرش دیده شده است.

اما سرانجام پیروزی محقق و کامل از آن مسلمانان شد. چون به خاطر اعلای کلمةالله و شکست سخت مشرکان و دشمنان خدا، تلاش و جهاد می‌کردند.

همینکه آتش جنگ خاموش گشت و جنگ خاتمه یافت، سلمه بن قیسس با عجله غنایم را بین سربازانش تقسیم کرد.

در میان غنایم زیورآلاتی بسیار گرانبها بود، سلمهس خواست قلب امیرمؤمنان را به وسیلۀ آن شاد و چشمش را روشن کند. به این انگیزه به سربازانش گفت:

اگر این زیورآلات را در بین شما تقسیم کنم، به هر یک چیزی قابل توجه چشمگیر نمی‌رسد.

آیا شما با طیب نفس راضی هستید، آن را نزد امیرالمؤمنین بفرستیم؟!

همه گفتند: البته که راضی هستیم.

زیورآلات را در صندوقچه‌ای گذاشت و یک نفر از قوم خود ـ بنی اشجع ـ را خواست و به او گفت:

همراه غلامت فوراً به سوی مدینه حرکت کنید و مژدۀ پیروزی را به امیرالمؤمنین دهید و این زیورآلات را هم به عنوان چشم روشنی برایش ببرید.

مرد اشجعی در ملاقات با حضرت عمربن الخطابس داستانی دارد: که اگر از زبان او بشنویم، دلپذیرتر است.

مرد اشجعی گفته است:

من و غلامم به بصره رفتیم و با پولی که سلمه در اختیار ما قرار داده دو اسب خریدیم، آذوقه و توشه را بار کردیم و به قصد مدینه به راه افتادیم.

وقتی وارد مدینه شدیم، سراغ امیرالمؤمنین را گرفتم، دیدم برعصایش تکیه داده و ایستاده است مانند چوپان، غذا دادن مسلمانان را زیر نظر دارد.

و به ظرفها سر می‌کشید و به غلامش می‌گفت: یرفأ، به این‌ها گوشت بده.

یرفأ: به این‌ها نان بده.

یرفأ: به این‌ها آش بده.

وقتی نزدش رفتم گفت: بنشین، در آخرین صف مردم نشستم و برایم غذا آوردند، غذا خوردم.

وقتی کار غذای مردم خاتمه یافت، گفت: یرفأ، ظرفها را جمع کن. خود او رفت و من هم پشت سرش راه افتادم.

وقتی او وارد منزل شد من هم اجازۀ ورود خواستم. اجازۀ ورود یافتم. دیدم خلیفه روی پارچه‌ای گلیمی مویین نشسته و دو بالش چرمین را که در داخل الیاف داشتند زیر شانه‌اش قرار داد و یکی از بالشها را برای من پهن کرد روی آن نشستم.

در پشت سرش پرده‌ای آویزان بود به طرف پرده رو کرد و گفت: ام‌کلثوم غذای ما را بیاورید.

در دل گفتم: امیرالمؤمنین برای خود چه غذای مخصوصی گذاشته باشد؟!

قرص نانی که روی آن روغن و نمک نکوبیده قرار داشت به او داد.

مرا نگاه کرد و گفت: بخور، تعارفش را پذیرفتم و کمی خوردم.

حضرت عمر هم خورد. در عمرم کسی را ندیده بودم با چنان لذت و اشتیاقی غذا بخورد.

سپس گفت: برایمان نوشیدنی بیاورید. کاسۀ عصارۀ سویق جو برایش آوردند. گفت: اول به این مرد بدهید. اول به من دادند.

کاسه را گرفتم و کمی از آن نوشیدم، اما مزۀ سویق خودم از آن بهتر و خوشمزه‌تر بود.

بعد از من کاسه را برداشت و حسابی نوشید تا سیراب شد. آنگاه گفت: سپاس مرخدایی که ما را غذا داد و سیر شدیم، و ما را آب نوشیدنی داد سیراب شدیم.

بعد از آن من به او گفتم: یا امیرالمؤمنین برایتان نامه‌ای آورده‌ام.

پرسید: از کجا؟

گفتم: از سلمه بن قیس.

گفت: درود بر سلمه بن قیس و درود بر پیکش.

خوب دربارۀ سپاهیان اسلام بگو. چطورند؟

گفتم: همان‌طور که شما بخواهید یا امیرالمؤمنین ... همه سلامت و پیروز و موفقند. و بر دشمنان خود و دشمنان خدا غلبه کرده‌اند.

مژدۀ نصرت و پیروزی را به او دادم، و اخبار سپاه را به تفصیل برایش گفتم.

گفت: خدا را شکر. عطا فرمود، و افزود و نعمت ارزانی داد و بیشتر کرد.

سپس پرسید: از بصره عبور کردید؟

گفتم: بله یا امیرالمؤمنین!

گفت: مسلمانان در چه حالند!

گفتم: الحمدالله همگی خوبند.

پرسید: قیمت‌ها چطور است؟

گفتم: نازلترین و ارزانترین قیمت‌ها در بصره است.

پرسید وضع گوشت در آنجا چطور است؟ زیرا گوشت، شجره و ریشۀ عرب است و عرب بدون شجره و ریشه‌اش درست نمی‌شود.

گفتم: در آنجا گوشت زیاد و فراوان است.

آنگاه صندوقچه را نگاه کرد و گفت: در این صندوقچه که در دست داری چه هست؟

گفتم: قربان وقتی پیروز شدیم، و خداوند فتح را به ما عطا فرمود، غنایم را جمع‌آوری کردیم، در آن میان سلمه زیورآلاتی یافت و به سربازان گفت: اگر این را تقسیم کنم به هر یک از شما چیزی چشمگیری نمی‌رسد، آیا حاضرید با طیب نفس آن را برای امیرالمؤمنین بفرستیم.

گفتند: البته و با کمال میل.

آنگاه صندوقچه را به دستش دادم.

وقتی آن را گشود و سنگ‌ها و مهره‌های قرمز و زرد و سبز را دید، از جایش پرید دستش را در کمر قف کرد و صندوقچه را بر زمین پرت کرد، سنگ‌ها و مهره‌ها در اطراف پخش و پراکنده شدند.

زنان گمان کردند: من قصد ترورش را دارم. از این رو به طرف پرده هجوم آوردند آنگاه مرا نگاه کرد و گفت: زود باش آن‌ها را جمع کن.

در همان موقع که من مشغول جمع کردن آن‌ها بودم، به غلامش گفت: یرفأ او را حسابی بزن! من داشتم محتویات ریختۀ صندوقچه را جمع می‌کردم و یرفأ هم مرا می‌زد.

آنگاه گفت: برخیز کار تو و رفیقت هر دو ناشایسته است و ناستوده!

گفتم: اجازه ده دو اسب به ما دهند که ما را به اهواز برساند وقتی آمدیم غلامت اسب‌های ما را برد.

گفت: یرفأ، دو شتر سواری از شتران صدقه را به این‌ها بده.

آنگاه به من گفت: وقتی کارت تمام شد و به آن‌ها کاری نداشتی و نیازمندی را یافتی که از شما محتاجتر است، شترها را به او بدهید.

گفتم: چشم یا امیرالمؤمنین چنین خواهم کرد، ان‌شاءالله چنان خواهم کرد. آنگاه به من رو کرد و گفت:

به خدا قسم اگر قبل از تقسیم این زیور سربازان پراکنده شوند، کمر شما دو نفر، تو و سلمه، را خرد می‌کنم.

فوراً راه افتادیم. و وقتی نزد سلمه آمدم گفتم:

خدا خیرت را دهد، برای کاری که به من اختصاص دادی.

یا الله زود باش قبل از اینکه بلا و مصیبت گریبان ما را بگیرد، این زیور را تقسیم کن.

و ماجرا را برایش تعریف کردم.

تا زیور را در بین سربازان تقسیم نکرد، سلمهس از آن مجلس برنخاست.

عکرمه بن ابی جهل**س**

روزی که پیامبر رحمتص، دعوت به هدایت و حق را علنی کرد، (عکرمه) در دهۀ سوم دوران زندگیش به سر می‌برد.

از لحاظ حسب، شریفترین فرد قریش و ثروتمندترین و از لحاظ نسب، عزیزترین آن‌ها بود. اگر کینه و عداوت پدرش مانع نمی‌شد، او هم مانند همگنانش از قبیل سعد بن ابی وقاص و معصب بن عمیر و دیگرانش، می‌بایست اسلام را پذیرا شود.

مگر این پدر، که بود؟

پدرش، بزرگ ستمگران مکه و پیشوای اول شرک و شکنجه‌گری بود، که خداوند استحکام ایمان مؤمنان، و استواری صداقت راسخ موقنین را، به جور و ستم او آزمایش کرد که از بوتۀ آزمایش با گردنی افراشته بیرون آمدند، و ثابت قدم و استوار ماندند و در مقابل حیله و نیرنگش، پایداری و صداقت از خود نشان دادند.

همین که بگویم: پدرش ابوجهل بود، بس است.

اما خود او عبارت بود از عکرمه بن ابوجهل مخزومی، یکی از فولاد مردان دلیر و انگشت شمار قریش و یکی از برجسته‌ترین و با نامترین سواران آن‌ها بود.

بنا به اقتضای پیشوایی و صدارت پدر، عکرمه خود در زمرۀ دشمنان سرسخت محمدص بود، از این رو به شدیدترین وجه به ایذا و عداوت پیامبرص برخاست. و یارانش را به بدترین شیوه آزار و شکنجه می‌داد و کاسۀ غیظ و غضب و عذاب خود را طوری بر سر مسلمانان فرو می‌ریخت که چشم پدر را روشن کند و روی او را سفید.

در مصاف روز بدر، وقتی پدرش پشیوایی و فرماندهی لشکر شرک را در آن معرکه به عهده داشت، به لات و عزی، قسم خورد تا حضرت محمدص را شکست ندهد به مکه بر نمی‌گردد، و سه روز در بدر اردو زد و شتر ذبح کرد و بساط عیش و عشرت راه انداخت. و نوازندگان و رامشگران برایش نواختند و رقصیدند.

وقتی ابوجهل این معرکه را رهبری می‌کرد، پسرش عکرمه، بازوی مورد اعتماد و اتکای او بود و دست راستش محسوب می‌شد و با آن به دشمن ضربه می‌زد.

اما لات و عزی به ندای ابوجهل پاسخ ندادند، چون خود نمی‌شنوند. و او را یاری ندادند و در میدان نبرد برایش کاری نکردند، چون خود ناتوانند.

بالاخره در بدر جنازه‌اش به زمین افتاد، و فرزندش عکرمه، با دو چشم خود دید که نیزۀ مسلمانان از خونش سیرآب شد، و با دو گوش خود آخرین ضجه و فریادی را شنید که از لای لب‌هایش بیرون آمد.

عکرمه بعد از اینکه جنازۀ سرور قریش را در بدر رها کرد، خود به مکه برگشت، بعد از شکست، فرصت و یارای آوردن جنازه را به مکه نداشت، تا در مکه به خاک سپرده شود. و شکست و فرار او را ناچار کرد، جنازه را برای مسلمانان بگذارد و خود جان سالم بدر برد. فهمید مسلمانان جنازۀ پدرش را با ده‌ها کشتۀ دیگر از مشرکان در چاه انداخته و رمل و سنگریزه بر آن‌ها ریختند.

از آن روز به بعد برخورد و ستیرۀ جویی عکرمه با اسلام صورتی دیگر پیدا کرد.

در اول با پیروی و حمایت از پدر با اسلام عداوت داشت، اما امروز به خونخواهی و قصاص و انتقام پدر با اسلام در جدال و ستیز است.

عکرمه و چند نفر دیگر که پدرانشان در بدر کشته شده بودند، آتش کینه و عداوت حضرت محمدص را در دل مشرکان روشن می‌کردند، و تا واقعۀ احد، شرارۀ انتقام در قلب‌های قریشیانی که پدرانشان در بدر کشته شده بود، داغ و داغتر می‌کردند.

در روز احد عکرمه بن ابی جهلس، همسرش، ام‌حکیم را با خود بیرون آورد، تا با زنان انتقام‌جو در پشت صفوف سپاه بایستد، و به منظور تحریک و تشویق قریش به جنگ دف و کف بزنند، و یا اگر جنگاوری اندیشه فرار را به دل راه داد، او را وادار به پایداری و مقاومت کنند.

قریش، خالد بن ولیدس را فرماندۀ جناح راست و عکرمه بن ابی جهلس را در رأس جناح چپ قرار داد. این دو سوار جنگاور و دلیر در آن روز طوری به میدان آزمایش در آمدند: که کفه ترازو به نفع قریش و به زیان حضرت محمدص و یارانش پایین آمد، و پیروزی بزرگ را برای مشرکان مسلم و محقق نمود، به طوری که ابوسفیان بانگ بر‌می‌داشت و می‌گفت: این، تلافی روز بدر است.

و در روز خندق مشرکان برای روزهای متوالی مدینه را محاصره کردند، اما کاسۀ صبر عکرمه بن ابی جهل لبریز شد و حوصله‌اش سر آمد و طاقتش طاق شد. لذا نقطۀ تنگ و ضعیف را در خندق مشاهده کرد، اسبش را بدان سو به تاخت در آورد، و از خندق گذشت. پشت سرش چند نفر دیگر هم، در پرجرأت‌ترین جانبازی و فداکاری از او تبعیت کرده و از خندق گذشتند که به جان عمروبن عبدود عامری تمام شد و قربانی این تهور شد.

اما عکرمه جز فرار از صحنۀ کارزار راه نجاتی ندید.

در روز فتح مکه، قریش دریافت که قدرت مقابله با محمد و یارانش را ندارد. پس تصمیم گرفت: راه ورود او را به مکه باز گذارد و سر را تسلیم کند. ناگفته نماند، عامل اصلی و مؤثر در اتخاذ این تصمیم، فرمانی بود: که حضرت محمدص به فرماندهان خود داده بود که با مردم مکه به جنگ نپردازند، مگر این‌که آن‌ها بجنگند.

اما عکرمه بن ابی جهلس و چند نفر دیگر از تصمیم دسته جمعی قریش تمرد کرده و بیرون آمدند و به مقابلۀ سپاه عظیم برخاستند، ولی خالد بن ولیدس در خلال نبرد جزئی، آن‌ها را شکست داد و تعدادی کشته بر جای گذاشتند همینکه راه فرار یافتند، صلاح را در گریز دیدند. از آن میان یکی هم عکرمه بن ابی جهل بود.

بدین ترتیب عرصه بر عکرمهس تنگ و مات و متحیر و سرگردان ماند.

مکه بعد از اینکه تسلیم مسلمانان شد، او را از خود راند. حضرت محمدص از اعمال پلید گذشتۀ قریش صرفنظر کرد، و عفو عمومی اعلام کرد.

ولی چند نفر را استثنا کرد که مشمول بخشودگی نشوند، و حتی اگر زیر پردۀ کعبه خود را هم پنهان کنند باید به قتل برسند و نام آن‌ها را اعلام کرد.

که درصدر همه نام عکرمه بن ابی جهل آمده بود. بنابراین عکرمهس چاره‌ای ندید جز اینکه مخفیانه از مکه بیرون برود و به طرف یمن رو کند، چون جز در آن‌ها پناهگاهی نمی‌یافت.

در این هنگام ام حکیمل، همسر عکرمه بن ابی‌جهل، هند دختر عتبه، با ده نفر دیگر از زنان به منظور بیعت به خانۀ پیامبرص رفتند، موقع ورود آن‌ها دو نفر از همسران پیامبرص و تعدادی از زنان بنی عبدالمطلب در خدمت پیامبرص بودند. هند در حالی که نقاب بر چهره داشت، به زبان آمد و گفت:

یا رسول‌الله، ستایش و ثنا لایق خدایی است که دین خود را برتر و پیروز گردانید. من امیداورم، مراتب رحم خویشاوندی را در حقم به صورتی نیکو مراعات کنی، من یک زن با ایمان صادقم، پیامبری و دین شما را تصدیق کرده‌ام، آنگاه نقاب برداشت و گفت:

یا رسول‌الله منم هند، دختر عتبه. پیامبرص هم فرمود: هند، دختر عتبه، مرحبا به تو.

هند گفت:

یا رسول‌الله به خدا قسم، قبلاً در این گیتی پهناور منفورترین خانه، که قلباً آروزی ذلتش را می‌کردم، همانا منزل شما بود. اما هم اکنون، در این عرصۀ هستی محبوبترین خانه‌ای که قلباً آروزی عزتش را دارم، همانا منزل شماست.

پیامبرص فرمود: و اضافه بر آن هم.

بعد از آن ام‌حکیمل، همسر عکرمه بن ابی‌جهل، برخاست و اسلام خود را اعلام کرد و گفت: یا رسول‌الله عکرمه از ترس اینکه شما او را به قتل برسانی، به یمن گریخته است. خداوند تو را ایمن و آسوده کند، به او امان ده. پیامبرص فرمود:

او در امان است.

همان ساعت، بدون معطلی به همراهی غلامی رومی به دنبال عکرمهس رفت، همینکه مسافتی را طی کردند، غلام نیت بدی داشت خواست ام‌حکیم به او تسلیم شود. ولی ام‌حکیمل او را سرگرم و مشغول کرد تا به چند خانوار رسیدند از آن‌ها یاری خواست، آن‌ها به کمکش شتافتند، دست و پای غلام را بستند و نزد خود نگه داشتند.

ام‌حکیمل به سفرش ادامه داد و راه خود را پیش گرفت، تا اینکه در منطقۀ تهامه در کنار دریا عکرمه را یافت که داشت با ملوان مسلمان گفتگو می‌کرد که او را ببرد، و ملوان می‌گفت: اخلاص و درستی کن تا شما را ببرم.

عکرمه گفت:

چگونه درستی کنم؟

گفت: بگو: «أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول ‌الله».

عکرمهس گفت: من از این فرار کرده‌ام.

در این اثنا ام‌حکیم خود را به عکرمه رساند و گفت:

پسر عمو، من از جانب بزرگترین و بخشنده‌ترین و نیکوترین انسان می‌آیم.

من از جانب حضرت محمد بن عبداللهص می‌آیم.

من از ایشان امان تو را تقاضا کردم او هم به شما امان داد، پس خود را هلاک مکن.

عکرمه گفت:

تو با حضرت محمدص صحبت کردی؟

ام‌حکیمل گفت:

بله، من با او صحبت کردم و او هم به شما امان داد. آنقدر تأکید کرد و به او اطمینان داد: تا عکرمه قانع شد و همراه او برگشت.

پس از آن، داستان غلام رومی را برایش تعریف کرد. وقتی به محل غلام رسیدند، عکرمه قبل از اینکه مسلمان شود، او را به قتل رساند.

یک وقت در محلی منزل کرده بودند، عکرمه خواست با همسرش نزدیکی کند. اما ام‌حکیم امتناع کرد و گفت:

من مسلمانم و تو مشرک، چنین کاری ممکن نیست.

عکرمهس با شگفتی گفت:

امری که مانع نزدیکی ما می‌شود، لابد امری است مهم.

هنگامی که عکرمه به نزدیکی مکه رسید، پیامبرص به یارانش فرمود: عکرمه بن ابی جهل مؤمن و مهاجر نزد شما خواهد آمد، پدرش را سب نکنید که سب کردن مرده، زنده را آزرده خاطر می‌کند، و برای مرده هیچ‌تأثیری ندارد.

زیاد طول نکشید، عکرمه و همسرش به محل جلوس پیامبرص رسیدند، همین که پیامبرص او را دید، از فرط شادی بدون عبا به احترامش قیام کرد، و به طرفش رفت. و بعد از اینکه پیامبرص نشست، عکرمه در جلو پیامبرص ایستاد و گفت:

یا محمد، ام‌حکیم به من خبر داده است که شما به من امان داده‌ای.

پیامبرص فرمود: درست گفته، تو در امانی.

عکرمه گفت:

ای‌محمد، به چه چیزی مرا دعوت می‌کنی؟

فرمود: تو را دعوت می‌کنم که بگویی: گواهی می‌دهم جز الله معبودی بحق نیست و من (محمد) بنده و فرستادۀ او هستم. و نماز را اقامه کنی و زکات را بپردازی، تا تمام ارکان اسلام را بر شمرد.

عکرمهس گفت:

به خدا قسم: جز به خیر دعوت نکرده‌ای و جز به نیکی امر نداده‌ای. و در ادامۀ سخنانش گفت:

و الله قبل از اینکه به دعوت قیام کنی، در بین ما راستگوترین و بهترین بودی.

آنگاه دستش را بلند کرد و گفت: من گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست، و شما «حضرت محمد بنده و فرستادۀ او هستی. و سپس گفت:

یا رسول‌الله، بهترین گفتار را به من بیاموز که آن را بگویم.

پیامبرص فرمود: می‌گویی من گواهم جز الله خدایی نیست و محمد بنده و فرستاده او می‌باشد.

عکرمه گفت: بعد از آن چه؟

پیامبرص فرمود:

بگویی خدا و حاضران این مجلس را گواه می‌گیرم: که من یک نفر مسلمان مجاهد و مهاجرم. عکرمه آن را گفت:

در این اثنا پیامبرص فرمود: امروز هر چه از من بخواهی به تو می‌دهم. پس از آن عکرمهس گفت:

من از شما مسألت دارم برای تمام عداوت، پلشتی‌ها، و بدگویی‌های حضوری و پشت سر، که نسبت به شما کرده‌ام، از خداوند طلب بخشودگی و آمرزش بفرمایی.

پیامبرص فرمود:

بارخدایا، از تمام عداوت‌هایی که نسبت به من داشته، و از تمام اقداماتی که برای خاموش کردن نور تو به عمل آورده، و از تمام بدگویی‌های حضوری و در خفا کرده، او را ببخشای.

بعد از این دعا، چهرۀ عکرمهس از بشارت شاد شد و گفت:

قسم به خدا هرچه را در راه مخالفت با تو خرج کرده‌ام، دو برابرش را در راه خدا خرج می‌کنم، و دو برابر دفعاتی که با تو جنگیده‌ام، در راه خدا جهاد می‌کنم.

از آن روز شهسوار قهرمان میدان کارزار، عابد شب زنده‌دار و قاری کتاب خدا در مساجد، یعنی عکرمه بن ابی‌جهلس، به کاروان دعوت حق پیوست، قرآن را روی صورت خود می‌گذاشت و می‌گفت:

کتاب پرودگارم ... کتاب پرودگارم... از خوف خدای می‌گریست.

عکرمهس به عهد و پیمانی که با پیامبرص بسته بود وفا کرد، چون بعد از اینکه به اسلام مشرف شد در تمام جنگ‌های مسلمانان شرکت داشت، در تمام بعثه‌ها پیشقراول و پیشقدم بود.

در روز یرموک، عکرمهس مانند تشنه‌ای که در گرمای شدید تابستان با اشتیاق به طرف چشمۀ آب زلال و خنک می‌شتابد، او به میدان نبرد شتافت.

زمانی که در یک موقعیت عرصه بر مسلمانان تنگ شد، عکرمه از اسبش پیاده شد، غلاف شمشیر خود را شکست و در صفوف رومیان نفوذ کرد. خالد بن ولیدس بانگ برآورد عکرمه نباید چنان کنی، کشته می‌شوی، و کشته شدنت برای مسلمان گران تمام می‌شود. عکرمهس گفت:

مرا بگذار و دست از سرم بردار.

تو مدت‌ها خدمت پیامبرص را درک نموده‌ای، اما من و پدرم، سرسخت‌ترین دشمنان پیامبرص بودیم، بگذار کفارۀ گذشته را بدهم. آنگاه گفت:

در بسی موارد من با پیامبرص جنگیدم و الآن از رومیان بگریزیم؟. نه!

چنین کاری قطعاً نشدنی است. پس از آن، در بین مسلمانان بانگ برداشت: چه کسی تا مرگ با من بیعت و همراهی می‌کند؟ عمویش، حارث بن هشام، و ضراربن ازور همراه چهار صد نفر از مسلمانانش به درخواست او جواب مثبت دادند و با او بیعت کردند. و برای دفاع از خیمۀ خالد بن ولیدس به نبردی بسیار شدید دست زدند، و به بهترین شیوه از آن دفاع کردند.

و بعد از اینکه نبرد یرموک با آن پیروزی بزرگ و درخشان برای مسلمانان خاتمه یافت، در میدان کارزار یرموک سه نفر از مجاهدان دراز کشیده بودند که کثرت جراحات آن‌ها را از پا درآورده بود: این سه نفر عبارت بودند از:

حارث بن هشام، عیاش بن ابی‌ربیعه و عکرمه بن ابی جهل، حارث آب طلبید، وقتی آب را به او رساندند عکرمه نگاهش کرد، گفت: آن را به عکرمه دهید، وقتی آب را نزد عکرمه بردند، عیاش به او نگاه کرد، عکرمه هم گفت: آب را به عیاش دهید.

اما وقتی به کنار عیاش آمدند: روح را به فرشتگان تسلیم کرده بود.

و موقعی که نزد دو همرزمش برگشتند، آن دو هم فرمان خدا را لبیک گفته و به عیاش پیوسته بودند.

خداوند از همۀ آن‌ها خشنود گردد.

از آب کوثر بنوشند و هرگز تشنه نشوند.

و آنان را در سبزۀ باغ‌های فردوس جا دهد، که تا ابد از آن بهره مند شوند[[31]](#footnote-31).

زید الخیر**س**

انسان صورت معدن را دارد. آنانکه در زمان جاهلیت بهتر بودند، در عهد اسلام نیز بهترند. اینک دو چهره را از یک صحابی ارائه می‌دهیم، چهرۀ اول را دست زمان جاهلیت ترسیم نموده و چهرۀ دوم را انگشتان هنرمند اسلام.

این صحابی در دوران جاهلیت به نام زید الخیل معروف بود، و در عهد اسلام پیامبرص او را زید الخیر خواند.

چهرۀ اول را کتاب‌های ادب و تاریخ روایت کرده‌اند. شیبانی از یکی از پیر مردان بنی عامر چنین حکایت می‌کند: که زمانی با خشکسالی بسیار شدیدی روبه رو شدیم، کشتزار و سبزه زار و بستان‌ها همه خشکیدند. یک نفر از جماعت ما دست زن و بچه‌اش را گرفت و به حیره کوچ کرد. و در آنجا زن و فرزندان را گذاشت و گفت: همین جا منتظر من بمانید، تا بر می‌گردم.

با خود عهد کرد و قسم خورد: که یا با مال و ثروت بر می‌گردد، یا جانش را از دست می‌دهد. توشه فراهم آورد و به راه افتاد. آن روز را بدون توقف راه رفت، وقتی شب، پردۀ تیرۀ خود را همه جا فرو هشت به چادری رسیده در نزدیکی آن اسبی را به زنجیر بسته بودند. در دل خود گفت: بگذار این اولین غنیمت باشد. فوراً به طرف اسب رفت و مشغول باز کردن زنجیر شد، در لحظه‌ای که می‌خواست بر پشت آن بپرد و سوار شود، صدایی را شنید که می‌گفت: اگر از جانت سیر نشده‌ای اسب را بگذار و برو، چاره‌ای نداشت، اسب را به حال گذاشت و به راه افتاد.

هفت روز تمام راه رفت تا به محلی رسید: که اطراقگاه شتران بود. در کنار این آسایشگاه خمیۀ بسیار عظیمی با قبه‌ای از پوست بر پا بود که نشانی از ثروتمندی و تنعم صاحب خود داشت. به خود گفت: در این اطراقگاه حتماً شتر هم هست، و این خیمه هم صاحبی دارد.

نگاهی به داخل چادر افکند، در آن موقع آفتاب به افق مغرب نشسته بود ـ پیر مردی مسن و از حال افتاده را در وسط دید، بدون اینکه پیرمرد متوجه شود، خود را به پشت سرش کشاند و نشست.

دیری نپایید آفتاب غروب کرد. در این اثنا سواری بسیار بزرگ سر رسید که تا آن موقع انسانی را به بزرگی او ندیده بود. سوار بر پشت اسب زمخت و بزرگی نشسته بود، دو غلام از چپ و راستش با پای پیاده راه می‌رفتند. گلۀ شتری در حدود صد شتر را می‌راندند که در پیشایش آن‌ها لوکی[[32]](#footnote-32) (فحلی) بزرگ حرکت می‌کرد. در محل اطراقگاه شتران، لوک خوابیده و ماده شتران نیز سینه زدند.

آنگاه سوار به یکی از دو غلامش گفت: این را ـ به شتری فربه اشاره کرد ـ بدوش و آن را به شیخ بده بنوشد. غلام یک کاسۀ پر شیر دوشید و آن را در جلو شیخ نهاد و خود کنار رفت. پیرمرد یکی دو جرعه را نوشید و سپس کاسه را نهاد. گفته است:

من هم پنهانکی به طرفش خزیدم، ظرف شیر را برداشتم و تمام آن را یک نفس سرکشیدم. وقتی غلام برگشت و ظرف را خالی یافت گفت:

سرورم، تمامش را نوشیده است. سوار بسیار خوشحال شد، و گفت: این را هم ـ به شتری دیگر اشاره کرد ـ بدوش و شیرش را جلو شیخ بگذار. غلام کارش را مطابق دستور انجام داد. این مرتبه شیخ فقط یک جرعه نوشید، و کاسه را نگه داشت. من هم آن را برداشتم و نصف آن را سرکشیدم. برای اینکه سوار مشکوک نشود، نخواستم تمام آن را بنوشم. تا سوء ظن نبرند.

آنگاه سوار به غلام دیگرش دستور داد، گوسفندی را ذبح کرد، و سپس خود سوار دست به کار شد و از گوشت آن کبابی تهیه کرد. اول با دست خود شیخ را غذا داد تا سیر شد، آنگاه سه نفری غذا خوردند.

بعد از چند لحظه هر سه نفر به بستر خواب رفتند، و خوابیدند. همینکه صدای خروپفشان بلند شد، دیگر درنگ را جایز ندیدم، رفتم فحل (لوک) را باز کردم و سوارش شدم و به آن نهیبی زدم، فحل به خود تکانی داد و بلند شد، ماده شتران به دنبال آن برخاستند آمادۀ حرکت شدم، تمام شب را راه رفتم. بامدادان که هوا روشن شد، به دقت اطراف را بررسی کردم که بدانم کسی ما را تعقیب نمی‌کند. احدی را ندیدم همین‌طور به سفر ادامه دادم، تا آفتاب کاملاً بالا آمد.

کنجکاو شدم، پشت سرم را نگاه کردم که بدانم کسی نمی‌آید! از دور جسمی را دیدم، مانند عقاب یا پرندۀ بزرگی پشت سرم می‌آمد، کم کم که نزدیک شد تشخیص دادم همان سوار صاحب شتران است، بر اسبش سوار و به طرف ما می‌آمد، نزدیک که شد، بله خودش بود که به دنبال شترهایش آمده بود.

معطل نکردم فحل را خوابانده بستم، تیرها را از تیردان بیرون کشیدم و تیری در کمان جا دادم و شترها را پشت سر قرار دادم. سوار کمی دورتر از من توقف کرد و گفت:

فحل را باز کن.

گفتم: نمی‌شود، امکان ندارد، من کاملاّ زن و بچۀ گرسنه را گذاشته‌ام و قسم خورده‌ام، تا مال و ثروتی را با خود نبرم یا کشته نشوم، برنگردم.

گفت: تو که مرده‌ای. پدر بیامرز، فحل را باز کن.

گفتم: آن را باز نمی‌کنم.

گفت: بدبخت مثل این‌که به سرت زده است، خیلی مغروری. سپس اضافه کرد افسار فحل را بنگر، سه گره در افسار فحل قرار داشت، می‌خواهی تیرم را در کدام گره جا دهم؟! به گرۀ وسطی اشاره کردم، تیر را رها کرد، طوری در گره نشست که انگار با دست و به دقت آن را کار گذاشته و همین‌طور گرۀ دوم و سوم را. این را که دیدم سر خجالت را پایین آوردم تیرها را در تیردان نهاده، به عنوان تسلیم ایستادم، نزدیک آمد، شمشیر و تیر و کمان را از من گرفت و گفت: یاالله در ترکم سوار شو.

سوار شدم: گفت:

فکر می‌کنی چه کارت می‌کنم.

گفتم: امید خوشرفتاری و چشمداشت نیکی ندارم.

پرسید: چرا؟!!

گفتم: به خاطر کاری که کردم و دردسری که برایت فراهم آوردم، و اکنون خدا تو را بر من چیره و مسلط کرده است.

گفت:

آیا تو گمان می‌کنی با تو بدی کنم در صورتی که در آن شب، با «مهلهل» (یعنی پدرش)در خوردن و آشامیدن شریک و همدم و همخوان شده‌ای؟!!

وقتی اسم «مهلهل» را شنیدم گفتم:

آیا تو زید الخیل هستی؟

گفت: بله.

گفتم: پس امید و انتظار نیکی دارم.

گفت: نگران نباش، مرا به جایگاه خود برد و گفت:

باور کن این شترها از آن من نیستند، اگر مال خودم بودند آن‌ها را به شما می‌دادم، ولی به یکی از خواهرانم تعلق دارند. چند روزی پیش ما بمان، قرار است در این روزها دستبردی بزنم و غنایمی به چنگ آورم که تو هم از آن توشه‌ای بر بندی و چیزی نصیبت بشود.

تنها سه روز در آنجا معطل ماندم که زید الخیل، به قبیلۀ بنی نمیر دستبرد زد و حدود یک صد شتر را به غنیمت آورد. تمام آن را به من داد و برای حفظ و حمایت از من چند سوار همراهم فرستاد: که تا حیره مرا بدرقه کردند.

این بود چهرۀ زیدالخیل در عهد جاهلیت. اما سیمایش را در عهد اسلام کتاب‌های سیره بدین شیوه ترسیم و متجلی کرده‌اند.

زمانی که اخبار قیام و دعوت پیامبرص به گوش زیدالخیلس رسید، و شمه‌ای از آن دستگیرش شد، اسباب سفر را آماده و فراهم کرد، و از بزرگان و رؤسا و صدر نشینان و معتمدان قوم خود درخواست کرد که سری به یثرب بزنند، و با پیامبرص ملاقاتی داشته باشند. هیأتی مرکب از چندین نفر از بزرگان قبیلۀ طی با او سوار شده و حرکت کردند. از جمله در آن میان، زر بن سدوس و مالک بن جبیر و عامربن جوین و دیگران هم بودند. وقتی به مدینه رسیدند، به طرف مسجد نبوی رو نهادند و بر در مسجد شترها را خواباندند و خود پیاده شدند.

تصادف چنان بود، هنگام ورود آنان پیامبرص برای مسلمانان از بالای منبر سخنرانی می‌کرد. گفتار پیامبرص توجه آن‌ها را جلب نمود. از اینکه مسلمانان تا آن حد، به پیامبرص گرویده و با او ارتباط دارند و تحت تأثیر سخنانش قرار می‌گیرند، متعجب شدند.

هنگامی که پیامبرص آن‌ها را دید: خطاب به مسلمانان فرمود: من از عزی و تمام خدایان مورد پرستش شما بهترم.

من از شتر سیاهی که آن را به جای خدا می‌پرستید و خدا را نمی‌پرستید، بهترم.

سخنان پیامبرص در نهاد زیدالخیلس و یاران او به دو صورت متفاوت اثر نهاد، بعضی حق را لبیک گفته و به حق روی آوردند، و بعضی از حق رویگردان شدند. و از حق اعراض نموده و خود را بزرگ دیدند. و در نتیجۀ گروهی راهی بهشت و جمعی روانه آتش گشتند.

زرین سدوس موقعیت جالب پیامبرص را که دید و دید دل‌های با ایمان محبت او را در دل دارند و چشم‌های پرمهر و عطوفت در اطرافش جمع شده‌‌اند، حسادت به قلبش نیش زد و ضمیرش از بیم و هراس مالامال شد. لذا گفت:

مردی را می‌بینم: که مالک رقاب تمام اعراب خواهد شد و همه در مقابل عظمتش سر تعظیم فرو می‌آورند، اما من به خدا قسم اجازه نمی‌دهم محمد مالک رقابم شود. از همان جا به سوی شام رفت و موی سرش را زد و نصرانی شد.

اما زیدس و دیگر یارانش حال و وضعی دیگر داشتند: به محض اینکه پیامبرص خطبه را خاتمه داد، زیدس که خوش سیماترین و برازنده‌ترین و شکیلترین و بلند قامت‌ترین مردان نیز بود ـ تا جایی که وقتی سوار اسب می‌شد، انگار، سوار الاغ است، پاهایش به زمین کشیده می‌شد ـ از میان مسلمانان با قامت رعنایش برخاست و با صدای بلند و رسا گفت: یا محمد من گواهی می‌دهم که جز الله معبودی بحق نیست و تو فرستاده خدا هستی. پیامبرص به طرفش رو کرد و فرمود: تو کیستی؟

گفت: من زیدالخیل پسر مهلهل هستم.

پیامبرص فرمود: نه، تو زیدالخیر هستی، نه زید الخیل. سپاس و ستایش لایق خدایی است که تو را از دشت و کوه به اینجا کشانده و قلبت را برای پذیرش اسلام نرم کرده است و بعد از آن لحظه به نام «زیدالخیر» معروف شد.

پیامبرص او را با حضرت عمربن خطابس و جمعی از یاران به منزل خود برد.

وقتی وارد منزل شدند، پیامبرص برای زید متکا گذاشت. اما برای زید دشوار بود در حضور پیامبرص به متکا تکیه دهد، لذا متکا را کنار زد. باز پیامبرص آن را گذاشت و زید هم رد کرد، تا سه بار.

وقتی درمحل استقرار یافتند، پیامبرص به زیدالخیر گفت: زید من تاکنون هیچ‌کس را به اندازۀ تو مطابق توصیفی که شنیده‌ بودم، ندیده‌ام.

آنگاه فرمود:

زید در وجود تو دو خصلت ارزنده نهفته است که خدا و پیامبر از آن دو خشنودند.

پرسید: آن دو خصلت کدامند؟!

پیامبرص فرمود: تواضع و فروتنی، و شکیبائی و بردباری.

زیدس گفت: خدا را سپاسگزارم که وجودم باعث خشنودی خدا و پیامبرص است.

سپس رو به پیامبرص نموده گفت:

یا رسول‌الله سیصد سوار در اختیار من بگذار، تضمین می‌کنم که با آن‌ها بروم بتازم و از آن‌ها زهر چشم بگیرم.

پیامبرص همت بلندش را تمجید کرد و فرمود: بارک‌الله زید، عجب مردی هستی!

تمام افراد قبیلۀ زیدس که با او بودند به شرف اسلام نایل آمدند. وقتی زید و یارانشش خواستند به ولایت خود برگردند، پیامبرص آن‌ها را بدرقه نموده فرمود: چه مردی است این؟! اگر از وبای مدینه محفوظ بماند. آیندۀ درخشانی خواهد داشت. در آن ایام، تب ساری در مدینه شیوع یافته بود. همینکه زید الخیرس مدینه را ترک نمود، تب به سراغش آمد. به همراهانش گفت: مرا از سرزمین قیس دور کنید، در عهد جاهلیت درگیری‌های احمقانه‌ای باهم داشتیم. به خدا قسم تا وقتی که به لقای حق نایل می‌آیم، با هیچ مسلمانی نمی‌جنگم.

با اینکه شدت تب هر آن بر او بیشتر فشار می‌آورد، زیدس سفر خود را به سوی سرزمین خود، نجد، ادامه داد. آرزو داشت زنده به قوم خود برسد، شاید خداوند به وسیلۀ او آن‌ها را به اسلام هدایت فرماید.

زیدس داشت با مرگ مبارزه می‌کرد و مرگ با او ستیز، تا بالاخره مرگ پیروز شد، و زیدس در راه بازگشت به وطن نفس‌های آخرش را کشید، و روحش به ملکوت اعلی پرواز کرد. فاصله مسلمان شدن و مرگش آنقدر طولانی نبود که مرتکب گناهی شود[[33]](#footnote-33).

عدی بن حاتم طائی**س**

در سال نهم هجرت یکی از شاهان عرب بعد از اینکه زمانی از اسلام متنفر بود، سر تعظیم فرودآورد. و بعد از اینکه راه ایمان را می‌بست و از آن گریز می‌زد، تسلیم ایمان شد، و بعد از اینکه مدت‌ها از اطاعت فرمان پیامبرص امتناع ورزید، مطیع گشت.

این پادشاه عدی بن حاتم طاییس است که در سخاوت ضرب‌المثل است.

عدی ریاست را از پدر به ارث برد، او را مالک «طی» کرد، یک چهارم غنایم را برایش مقرر نمود و رهبری را به او سپرد.

وقتی پیامبرص دعوت به سوی هدایت و حق را علنی کرد و قبیله‌های عرب یکی بعد از دیگری سراطاعت را تسلیم کردند، عدی دریافت، پیشوایی حضرت محمدص نزدیک است به ریاست او خاتمه دهد. و رهبری او را منقرض خواهد نمود. بنابراین با پیامبرص ـ بدون اینکه او را بشناسد ـ به سختی سر دشمنی پیدا کرد، و قبل از اینکه او را ببیند، به شدت از او متنفر بود.

در حدود بیست سال به عداوتش با اسلام ادامه داد، تا اینکه خداوند نور هدایت را در سینه‌اش جا داد و دعوت حق و هدایت را پذیرا شد.

مسلمان شدن عدی بن حاتمس داستانی فراموش نشدنی دارد که بهتر است آن را از زبان خودش بشنویم، زیرا از هرکس به آن آگاهتر و به نقل آن شایسته‌تر است.

عدیس گفته است:

زمانیکه از اوضاع و احوال‌پیامبرص اطلاع حاصل کردم هیچ عربی به اندازۀ من از او متنفر نبود. چون من انسانی نجیبزاده و مردی شریف بودم، و آیین نصرانی داشتم، با یک چهارم غنایم قوم خود به حیات ادامه می‌دادم، و مانند دیگر شاهان عرب یک چهارم غنایم را از آن‌ها می‌گرفتم.

پس دور از انتظار نبود، وقتی دربارۀ ظهور حضرت محمدص مطالبی شنیدم، از او متنفر شوم. موقعی که کار حضرت محمدص بالا گرفت و شوکت و عظمتش استوار شد و سپاهیان و گشتی‌هایش در شرق و غرب سرزمین اعراب در جولان بودند، به غلام شتربان خود گفتم:

پدر، بیامرز! چند شتر فربه و راهوار و رام را همیشه در نزدیکی من در دسترس داشته باش، که به محض اینکه شنیدی سپاهیان یا گشتی‌های حضرت محمدص سروکله‌شان در این سرزمین پیدا شد و پایشان به این اطراف افتاد، مرا با خبر کن.

یک روز صبح زود غلام وارد شد، و گفت: سرورم! کاری را که می‌خواستی با آمدن سپاه محمد انجام دهی، الآن انجام ده.

گفتم:

مادرت به عزایت بنشیند، چرا؟!

گفت: پرچم‌هایی در این اطراف جولان می‌دهند، و پرسیدم این‌ها کیستند؟ گفت:

این‌ها سپاهیان محمد هستند.

گفتمش: شترانی که دستور داده بودم، آماده کن و بیاور.

آنگاه در همان لحظه دست به کار شدم، برخاستم به افراد خانواده، زن و فرزندان، گفتم: آماده باشید وطن عزیز را ترک گوییم. با عجله و با سرعت به طرف شام راندیم که به نصرانی‌های همکیش خود ملحق شویم، و در بین آن‌ها سکنی گزینم.

چون عجله داشتم، فرصت پیدا نکردم به موقع افراد خانواده را رسیدگی کنم. وقتی از نقاط خطر عبور کردیم و گذشتیم، به سراغ افراد خانواده رفتم، تا ببینم در چه حالند. ناگهان متوجه شدم در وطن،در نجد، یکی از خواهرانم با بقیۀ قبیلۀ طی به جا مانده است.

متأسفانه برگشتنم غیر ممکن بود.

بابقیۀ افراد خانواده به سفر ادامه دادیم، بعد از چندی به شام رسیدیم و در میان همکیشان خود مقیم شدیم.

اما برای خواهرم، وضعی پیش آمده بود که انتظارش را داشتم و از آن می‌ترسیدم: در شام به ما خبر رسید که سپاه محمد به سرزمین ما حمله برده، خواهرم، با سایر اسیران به اسارت گرفته شده او را به یثرب روانه کرده بودند.

در یثرب با دیگر اسیران در چادری در مدخل مسجد اسکان داده می‌شود.

روزی پیامبر از کنارش گذشته بود. خواهرم برخاسته و گفته بود. یا رسول‌الله پدرم فوت کرده و سرپرستم غایب است، انتظار دارم با من نیکی کنی، خدا پاداش خیرت دهد.

پیامبرص پرسیده بود: سرپرستت کیست؟

خواهرم گفته بود: عدی بن حاتم.

پیامبرص فرمود: کسی که از خدا و پیامبرش فرار کرده است؟! سپس راه را پیش گرفت و رفت.

روز بعد، باز وقتی پیامبرص از آنجا گذشته بود، باز خواهرم همان داستان را تکرار می‌کند و پیامبرص نیز سخنان دیروزش را در جواب او گفته بود.

روز سوم، خواهرم ناامید شده چیزی نگفته بود، اما یکی از همراهان پیامبر به خواهرم اشاره کرده بود که با پیامبرص صحبت کند و مطالب خود را بگوید. خواهرم هم برخاسته و مطالب خود را می‌گوید: یا رسول‌الله پدرم در گذشته و سرپرستم غایب است، انتظار دارم با من نیکی کنی، خدا پاداشت را نیک دهد.

پیامبرص فرمود: قبول است، اما چه کار برایت بکنم؟

خواهرم گفته بود: می‌خواهم به کسانم در شام ملحق شوم.

پیامبرص فرموده بود:

باشد، اما عجله مکن تا فردی مطمئن و مورد اعتماد پیدا می‌شود که بتواند تو را به خویشاوندانت در شام برساند. هر وقت چنین شرایطی پیش آمد به من خبر بده.

وقتی پیامبرص رفت پرسیدم، مردی که اشاره کرد که من با پیامبرص صحبت کنم که بود؟ گفتند: او علی ابن ابی طالبس بود.

سپس خواهرم ماندگار شد تا کاروانی سر رسید و در میان آن‌ها فردی مطمئن بود پیش پیامبرص رفته و گفته بود:

یا رسول‌الله، جمعی از اقوامم آمده‌اند: که در آن میان افراد مورد اعتماد و مطمئن هستند و می‌توانند مرا به نزدیکانم برسانند. پیامبرص به او لباس داده بود برای سواریش شتری و به قدر کفایت به او خرجی داده بود، آنگاه خواهرم با کاروان حرکت کرده بود.

عدی گفته است:

پس از آن، اخبار و اوضاع او را دنبال می‌کردیم، و منتظر ورودش بودیم. با توجه به رفتار من در قبال پیامبر آن همه نیکی در حق خواهرم از جانب محمد بعید به نظر می‌آمد و ما آن را باور نمی‌کردیم.

در میان خانواده نشسته بودم ناگهان زنی را در کجاوه دیدم به طرف ما می‌آمد.

گفتم: این دختر حاتم است، واقعاً او بود.

وقتی پیش ما آمد اول مرا سرزنش کرد و گفت:

قاطع صلۀ رحم و ستمگر.

زن و فرزند خود را برداشتی و از مهلکه دور کردی و جگر گوشه و عورت پدرت را گذاشتی

گفتم: خواهر عزیزم! در مورد من بد گمان مباش. تلاشم این بود که او را راضی کنم بالاخره راضیش کردم، پس از آن سرگذشت خود را تعریف کرد، داستان درست همان‌طور بود که شنیده بودیم، از آن جایی که زنی عاقل و قاطع بود، از او پرسیدم: دربارۀ آن مرد (یعنی حضرت محمدص) چه فکر می‌کنی؟! در جواب گفت:

به نظر من بهتر است تو نزد او بروی، اگر پیامبر باشد فضیلت حق تقدم وشرفیابی را خواهد داشت.

و اگر پادشاه باشد تو با این وضع تنزل نخواهی کرد و خوار نمی‌شوی و ضرری نمی‌بینی.

عدیس گفته است:

وسایل سفری تهیه کردم و بار سفر بربستم و بدون اینکه قبلاً امان یا نامه‌ای از پیامبرص داشته باشم راهی مدینه شدم. البته شنیده بودم پیامبرص گفته است:

امیداورم خداوند دست عدی را در دست من بگذارد در مدینه ـ در مسجد ـ به خدمتش شرفیاب شدم، و سلام کردم.

پرسید: آقا که باشد؟ کیستی؟

گفتم: عدی بن حاتم. فوراً از جا برخاست و به طرفم آمد و دستم را گرفت مرا با خود به منزل برد، در راه داشتم به منزل می‌رفتم با پیرزن ضعیف و فرتوتی که طفلی صغیر همراه داشت برخورد کردیم. پیرزن پیامبرص را متوقف کرد و راجع به احتیاجات خود با او صحبت می‌کرد، پیامبرص تا آخر به سخنان پیرزن گوش فرا داد و ایستاد، من هم ایستاده بودم، پس از برآوردن احتیاج پیرزن به راه افتادیم.

در دل خود گفتم: چنین انسانی با چنین رفتاری، پادشاه نیست.

آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتادیم. وقتی به منزل رسیدیم پوستینی پر از الیاف را برداشت و آن را پهن کرد و فرمود:

در آنجا بنشین.

خجالت کشیدم و گفتم:

شما بنشینید. اما فرمود:

نه تو بنشین، امرش را امتثال نموده نشستم. پیامبرص خود روی زمین سخت نشست، چون به جز آن پوستین در منزل پیامبرص زیراندازی نبود.

در دل خود گفتم: به خدا این رفتار و این وضع از پادشاه نمی‌خیزد.

سپس به من روکرد و فرمود: ای عدی بن حاتم، مگر تو «رکوسی» نیستی و آیینی بین نصرانیت و صائبیت (مرتدی) اختیار نکرده‌ای؟

گفتم: بله.

فرمود:

مگر در میان قوم خود با یک چهارم غنایم عمل نمی‌کردی، مگر چیزی را از آنان نمی‌گرفتی که در دین خودت حرام است؟!

گفتم: بله، و دریافتم پیامبر است و مرسل.

آنگاه به من گفت: ای عدی! شاید فقر و نداری مسلمانان، مانعت می‌شد که به این دین درآیی؟ به خدا قسم، به زودی ثروت طوری به مسلمانان رو می‌آورد: که کسی آن را بر نمی‌دارد.

و یا شاید قلت و ضعف مسلمانان و کثرت دشمنان آن‌ها سبب شده که به این دین رو نیاوری. به خدا قسم، به زودی خواهی شنید که زنی از قادسیه بر شتر سوار می‌شود و بدون ترس و واهمه به زیارت این بیت می‌آید، نمی‌ترسد بر خود از هیچکسی مگر از خدا.و یا شاید سبب شده به این دین رو نیاوری که می‌بینی قدرت و سلطنت در دست غیر مسلمانان است. به خدایم قسم، قریباً می‌بینی کاخ‌های سفید سرزمین بابل به دست مسلمانان تسخیر و فتح شده‌اند. و خزانه‌های خسروی، کسری بن هرمز به مسلمانان تعلق پیدا می‌کند.

گفتم: خزانه‌های کسری بن هرمز؟

فرمود: بله خزانه‌های کسری بن هرمز. (گنج خسروی).

عدیس در دنباله سخن خود چنین گفته است:

بعد از این بحث مفصل، بحق متوجه شدم و قلباً بحق گرویدم و مسلمان شدم عدی بن حاتمس عمری طولانی داشت، و همیشه می‌گفت: از سه وعده‌ای که پیامبرص فرموده است، دو وعده تحقق یافته است و وعدۀ سوم مانده است محقق شود. به خدا قسم آن هم تحقق می‌یابد.

من خودم دیدم زنی از قادسیه به عنوان زیارت این بیت، بدون ترس و واهمه بر شتر سوار شده و زیارت را انجام داده است.

و خودم جزو اولین ستونی بودم که به گنج‌های خسروی حمله برده و آن را متصرف شدم. به خدا قسم می‌خورم سومی هم تحقق می‌پذیرد.

تقدیر و مشیت خدا چنان شد: که گفته سوم پیامبرص در زمان خلافت خلیفۀ خداپرست و زاهد، حضرت عمربن عبدالعزیزس، صورت واقعیت به خود بگیرد، که در آن ایام ثروت مسلمانان به حدی وفور داشت، که جارچی بانگ بر می‌داشت فقرا بیایید اموال زکات را ببرید، اما کسی پیدا نمی‌شد.

درست گفت پیامبرص.

و عدی بن حاتمس، نیز به قسم خود وفا کرد[[34]](#footnote-34).

عبدالله بن ام مکتوم**س**

این مرد کیست که به خاطرش از فوق هفت آسمان، پیامبرص مورد عتاب و سرزنش قرار گرفت؟

این مرد کیست که جبرئیل امین درباره‌اش ازجانب خدا بر قلب حضرت محمدص وحی نازل کرد؟!

این مرد عبدالله بن ام مکتومس، اذان‌گوی نبی اکرمص است.

عبدالله بن ام مکتوم، اهل مکه و از قبیلۀ قریش است. صلۀ رحم او را با پیامبرص مربوط می‌ساخت، چون پسر خالۀ‌ ام‌المؤمنین، حضرت خدیجۀ کبریل بود.

پدرش قیس بن زاید و مادرش عاتکه، دختر عبدالله بود. از این رو به ام‌مکتوم معروف شد که عبدالله را نابینا زایید.

عبداللهس در مکه اولین فروغ نور حق را دریافت، که خداوند سینۀ او را به نور ایمان روشن نمود. او از جملۀ مسلمانان نخستین بود.

ابن‌ام‌مکتوم تمام سختی و محنت‌ها و از جانگذشتگی‌ها و پایداری‌ها و فداکاری‌هایی را تحمل کرد که مسلمانان در مکه تحمل کردند.

و از دست و زبان قریش اذیت و آزاری را چشید که سایر یارانش چشیدند، و فشار و شکنجه‌ای را تحمل کرد که آن‌ها تحمل کرده‌اند. هرگز سستی و تردیدی به دل راه نداد، و هیچ وقت ضعف ایمانی از او دیده نشد بلکه اذیت و شکنجۀ هر چه بیشتر، او را به دین خدا متمسک می‌کرد، و جور و ستم او را بیشتر به کتاب خدا و درک و فهم شریعت حق جذب و جلب می‌کرد و محبت پیامبرص را در دلش می‌افزود.

علاقمندی و رو آوریش به پیامبرص و حرص و اشتیاقش به حفظ قرآن به حدی بود که ـ گاهی ـ او را وادار می‌کرد از نوبت خود و نوبت دیگران استفاده کند، و از راهنمایی و اندرز حضرتص، طرفی بربندد و توشۀ دانش بیندوزد.

در آن ایام پیامبرص بیشتر در قید بزرگان قریش بود، و سخت در تلاش بود که آن‌ها را به دایرۀ اسلام بکشاند. روزی با عتبه و شیبه بن ربیعه و عمرو بن هشام معروف به ابوجهل و امیه بن خلف و ولیدبن مغیره، پدر سیف‌الله خالد، برخورد کرد. با آن‌ها به نصیحت پرداخت، به این امید که دعوتش را بپذیرند، یا دست از آزار و اذیت یارانش بردارند.

در گرماگرم صحبت، عبدالله بن ام‌مکتومس سررسید. او از پیامبرص خواست آیۀ قرآن را به او یاد دهد. و می‌گفت: یا رسول‌الله از آنچه خدا به تو آموخته، مرابیاموز.

پیامبرص از او رو برتافت و ابرو درهم کشید و به قریشیان توجه کرد، به این امید که مسلمان شوند. چون مسلمان شدن آن‌ها، موجب افزایش عزت و شوکت دین خدا و تأیید پیامبرص می‌شد.

﴿عَبَسَ وَتَوَلَّىٰٓ ١ أَن جَآءَهُ ٱلۡأَعۡمَىٰ ٢ وَمَا يُدۡرِيكَ لَعَلَّهُۥ يَزَّكَّىٰٓ ٣ أَوۡ يَذَّكَّرُ فَتَنفَعَهُ ٱلذِّكۡرَىٰٓ ٤ أَمَّا مَنِ ٱسۡتَغۡنَىٰ ٥ فَأَنتَ لَهُۥ تَصَدَّىٰ ٦ وَمَا عَلَيۡكَ أَلَّا يَزَّكَّىٰ ٧ وَأَمَّا مَن جَآءَكَ يَسۡعَىٰ ٨ وَهُوَ يَخۡشَىٰ ٩ فَأَنتَ عَنۡهُ تَلَهَّىٰ ١٠ كَلَّآ إِنَّهَا تَذۡكِرَةٞ ١١ فَمَن شَآءَ ذَكَرَهُۥ ١٢ فِي صُحُفٖ مُّكَرَّمَةٖ ١٣ مَّرۡفُوعَةٖ مُّطَهَّرَةِۢ ١٤ بِأَيۡدِي سَفَرَةٖ ١٥ كِرَامِۢ بَرَرَةٖ ١٦﴾ [عبس: 1-16].

«چهره درهم کشید وروی گردانید از این‌که آن مرد نابینا نزدش آمد. چه می‌دانی شاید مردی پاک نهاد باشد یا اینکه به یاد خدا افتد و یاد برایش مفید باشد. ولی آنکه بی‌نیاز است به او توجه می‌کنی که اگر از کفر پاک نشود، ایرادی بر تو نیست. در صورتی که آنکه تلاش کرده پیشت آمد و از خدا هم می‌ترسد، تو از او رویگردان هستی، نباید چنین باشد، چون آیات حق یادآوری است هرکس خواست از آن پند گرفت، آیات خدا در الواح گرانقدری ثبت است، بلند مرتبه وپاکیزه است به دست سفیرانی است. والا مقام وفرمانبردار ونیکو کار».

جبرئیل امین در مورد عبدالله بن ام‌مکتومس شانزده آیه را از جانب خدا بر قلب پاک پیامبرص نازل کرد ه از آنروز تاکنون و بعد از آن تا ابد، توسط قاریان خوش‌الحان تلاوت شده و خواهد شد، آیاتی که تا روز رستاخیز خوانده می‌شوند.

از آن روز پیامبرص از توجه و رعایت عبدالله بن ام‌مکتومس فروگذار نبود، هر وقت وارد می‌شد از او اکرام و احترام می‌کرد، هر وقت می‌آمد در کنارش می‌نشست، از حال و وضعش می‌پرسید و حاجتش را برآورده می‌کرد.

این کار عجیب نیست. مگر عبدالله بن‌ام‌مکتومس همان کسی نبود که خداوند از فوق هفت آسمان پیامبرص را به خاطرش به شدت سرزنش کرد و او را مورد مؤاخذه قرار داد؟!

زمانی که قریش بر حضرت محمدص و مسلمانان شوریدند و فشار و آزار آن‌ها را شدید کردند، و خداوند به مسلمانان اجازۀ مهاجرت داد، عبدالله بن ام‌مکتومس زودتر و سریعتر، به خاطر آرمان و دینش جلای وطن کرد.

از گروه یاران پیامبر، ابن ام‌مکتوم و مصعب بن عمیرب اولین کسانی بودند که به مدینه رفتند.

عبدالله همین که به مدینه رسید، با همیاری دوستش مصعب بن عمیر به میان مردم رفته به آن‌ها قرآن می‌آموختند و مفهوم دین خدا را برای آنان بیان می‌کردند و آن‌ها را با آیین الهی آشنا می‌کردند زمانی که پیامبرص به مدینه آمد، ابن ام‌مکتوم و بلال بن رباح را به عنوان اذان‌گوی مسلمانان تعیین کرد که هر روزه پنج مرتبه کلمۀ توحید را به گوش مسلمانان می‌رساندند، و مردم را به نیکو عمل و راه رستگاری دعوت و تشویق می‌کردند.

بلال اذان می‌گفت و ابن ام مکتوم اقامه را. یا ابن‌ام مکتوم اذان می‌گفت و بلال اقامه را.

در ماه رمضان، بلال و ابن ام‌مکتومب وظیفۀ دیگری هم داشتند، بدین معنی که مسلمانان را به اذانی برای سحری بیداری کرده، و با اذانی دیگر امساک می‌کردند.

بلالس شب اذان می‌گفت: که مردم برای سحر برخیزند. و عبداللهس مراقب فجر می‌شد و هرگز اشتباه نمی‌کرد.

اکرام و احترام پیامبرص نسبت به ابن‌ام مکتوم به حدی بود که چند مرتبه وقتی خود از مدینه بیرون می‌رفت، او را به جانشینی خود در مدینه می‌گذاشت، از جمله وقتی که برای فتح مکه بیرون رفت.

در تعاقب غزوۀ بدر، در مورد مقام والای مجاهدان و برتری آن‌ها بر خانه نشینان (قاعدین) خدای متعال، آیات قرآنی را بر قلب پاک پیامبرص فرو فرستاد، تا مجاهدان دلگرم شوند و در جهاد بکوشند، و خانه نشینان از خانه نشینی سرزنش شوند و دماغ سوخته گردند. این امر بر ابن‌ ام‌مکتومس گران آمد که از این فضل و فیض محروم شود. لذا نزد پیامبرص رفت و گفت:

یا رسول‌الله اگر می‌توانستم، حتماً به جهاد می‌رفتم. آنگاه قلبی پر از خلوص و خشوع از پیشگاه حضرت حق مسألت می‌کرد که در مورد او و دیگر ناتوانان که نقصشان مانع رفتن آن‌ها به جهاد می‌شود، آیه نازل فرماید. و مدام می‌خواند.

بار خدایا، دربارۀ عذرم. بار خدایا، دربارۀ عذرم.

اما چه زود خدا دعایش را مستجاب کرد.

زیدبن ثابتس، کاتب وحی پیامبرص نقل کرده گفته است:

در کنار پیامبرص نشسته بودم، ناگهان حالت خلسه او را فرا گرفت، زانویش روی زانوی من افتاد، بی‌اندازه سنگین بود، به طوری که تا آن موقع چیزی سنگین‌تر از زانوی پیامبرص را نیافته بودم، بعد از چندی به حال آمد و خلسه‌اش سر آمد و فرمود: زید بردار بنویس. من هم نوشتم:

﴿لَّا يَسۡتَوِي ٱلۡقَٰعِدُونَ مِنَ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ غَيۡرُ أُوْلِي ٱلضَّرَرِ وَٱلۡمُجَٰهِدُونَ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ بِأَمۡوَٰلِهِمۡ وَأَنفُسِهِمۡۚ فَضَّلَ ٱللَّهُ ٱلۡمُجَٰهِدِينَ بِأَمۡوَٰلِهِمۡ وَأَنفُسِهِمۡ﴾ [النساء: 95].

«مومنانی که در خانه نشسته‌اند و آسیبی ندیده‌اند با آنان که با مال‌ها و جان‌هایشان در راه الله جهاد می‌کنند، برابر نیستند».

آنگاه ابن ام‌مکتومس برخاست و گفت: یا رسول‌الله، آنانکه توانایی رفتن به جهاد را ندارند چه؟!

هنوز سخنانش پایان نیافته بود که باز خلسه به پیامبرص دست داد و زانویش روی زانویم افتاد و همان سنگینی بار اول را حس کردم. پس از اینکه حالت طبیعی به پیامبرص دست داد، فرمود: بخوان ببینم چه نوشته‌ای؟ نوشته را که خواندم، پیامبرص فرمود: بنویس ﴿غَيۡرُ أُوْلِي ٱلضَّرَرِ﴾ [النساء: 95] «جز آنانکه عذری دارند».

بدین ترتیب استثنایی که ابن‌ام‌مکتومس آرزویش را داشت نازل شد.

با وجود اینکه خداوند افراد معذور مانند ابن ام‌مکتوم را از رفتن به جهاد معاف کرده بود، اما روح بلند پرواز و مشتاق ابن ام‌مکتومس نپذیرفت با خانه نشینان بنشیند، و تصمیم قطعی گرفت که به جهاد برود، و در راه خدا جهاد کند.

زیرا روح‌های بزرگ جز با کارهای بزرگتر قانع و آرام نمی‌شوند.

لذا ابن‌ام مکتومس از آن تاریخ به بعد، همیشه سعی و کوشش می‌کرد که شرکت در هیچ‌غزوه‌ای را از دست ندهد. در میان کارزار برای خود وظیفه تعیین کرده و می‌گفت: مرا در وسط دو نیرو بگذارید و پرچم را بدستم دهید، حتماً پرچم را برایتان برافراشته و آن را حفظ خواهم کرد، من که نابینا هستم و نمی‌توانم از میدان بگریزم.

در سال چهاردهم هجرت حضرت عمربن الخطابس تصمیم قطعی گرفت، که در نبرد نهائی با فارس وارد شود و حکومت آن‌ها را واژگون و به تسلط و قدرت آن‌ها خاتمه دهد. و راه را برای حرکت سپاه اسلام باز کند، و به همین مناسبت به عمال خود چنین نوشت:

فوری فوری، تمام افرادی را که سلاح یا اسب در اختیار دارند و یا توانایی رزمی دارند یا دارای نظر و بصیرتند، نزد من روانه کنید.

مسلمانان گروه گروه به درخواست حضرت فاروقس لبیک گفتند و از هر طرف به مدینه رو آوردند. از جملۀ آن‌ها یکی هم مجاهد نابینا، عبدالله بن ام‌مکتومس بود.

حضرت فاروقس بعد از تجهیز، فرماندهی سپاه عظیم را به سعد بن ابی وقاصس سپرد و پس از توصیه لازم، او را بدرقه نمود.

وقتی سپاه به قادسیه رسید عبدالله بن ام‌مکتوم زره و لباس کامل رزمش را پوشید و خود را کاملاً مهیا کرد و آماده شد پرچم اسلام را بردارد و از آن حفاظت کند یا به خاطرش جان فدا کند.

سه روز تمام دو سپاه در میدان کارزار به هم رسید و به نبردی بسیار سخت و بی‌نتیجه دست زدند. هر دو طرف به حدی سخت جنگیدند که تاریخ نظیرش را به یاد نداشت، تا اینکه روز سوم با پیروزی درخشان و قطعی مسلمانان، به آخر رسید که در نتیجۀ آن، بزرگترین دولت و سلطنت سرنگون شد.

و طومار یکی از قدیمی‌ترین تاج و تخت‌ها درهم پیچید.

و پرچم توحید در سرزمین بت پرستی برافراشته شد.

اما در کنار این پیروزی درخشان، صدها شهید به خاک خفتند.

و از جمله این شهدا یکی هم قهرمانی بود به نام عبدالله بن ام مکتومس. جنازه این قهرمان را در میان کارزار، آغشته به خون یافتند: که پرچم مسلمانان را در بغل گرفته بود.

تذکر: در مورد نام ابن ام‌مکتوم اختلاف دارند، اهل مدینه او را عبدالله می‌خوانند، ولی اهل عراق او را (عمر) می‌دانند، و اسم پدرش بدون اختلاف همان قیس بن زاید است[[35]](#footnote-35).

ابوالعاص بن ربیع**س**

ابوالعاص بن ربیع عبشمی قریشی، یکی از جوانان برومند بود که به تمام معنی کلمۀ مفهوم جوانی در وجودش نهفته بود. چهرۀ درخشان و سیمای گیرایی داشت، در سایۀ درخت پربار نعمت آرمیده و در زیر پوشش حسب شریف غنوده بود. در نتیجه نمونۀ بارز و کامل مردانگی عربی، با خصلت‌های عزت و گردن فرازی و علایم مروت و شهامت و وفا در او جمع شده بود، و می‌توانست به عزت و میراث پدران و نیاکان خود افتخار و مباهات کند.

علاقه به تجارت را قریش، صاحب دو سفر، سفر زمستانی و تابستانی به ارث برده بود. کاروان تجارتش بدون وقفه در رفت و آمد بین مکه و شام، در حرکت بود. هر کاروان مرکب از یکصد شتر بارور و دویست مرد زورمند بود. به سبب کاردانی و صداقت و امانتش، مردم اموال خود را در اختیارش قرار می‌دادند که اضافه بر دارایی خود آن را در تجارت به جریان بیندازد.

خاله‌اش خدیجه دختر خویلدل، همسر محمد بن عبداللهص، مانند فرزند خودش او را دوست داشت. محبتش در قلب و وجودش در منزل خدیجه جای مخصوص و مکانتی فرید داشت. که همیشه با روی گشاد و لبی خندان از او استقبال می‌شد.

محبت و مهر محمد بن عبداللهص نسبت به او کمتر از مهر و محبت خدیجه نبود.

روزگار سریع و سبکبال پشت سرهم می‌گذرد، نسبت به خانوادۀ محمدص نیز گذشت. ایام چنین سریع و سبکبال بود که تا چشم از هم گشودند زینبل، دختر بزرگ محمدص، گل نورس و دختری دم بخت و جوان شد، مانند شکوفۀ گل‌های خوشبو و با طراف و زیبای بهاران، شکفته بود، و مسلم است فرزندان بزرگان و اشراف با فضیلت مکه از ته قلب خواستارش بودند...

چرا که نه؟! زینبل از لحاظ حسب و نسب از اصیلترین دختران قریش بود و از جانب پدر و مادر نیز از همه گرامیتر و مکرم‌تر بود، پدر و مادرش پاکترین سرشت و بالاترین تربیت و ادب را دارا بودند...

اما مگر دست آن‌ها به این گل زیبا می‌رسید و امکان داشت به وصلش نایل آیند؟!

وجود پسرخاله‌اش، ابوالعاص بن ربیع، جوان برازندۀ مکی خار سر راه و مانع وصول آن‌ها شده بود.

بیش از چند سال معدود از ازدواج ابوالعاص و زینبب نگذشته بود که چهرۀ مکه به تابش نور پرفروغ الهی درخشید. و خدای عزوجل پیامبرش را به دین هدایت و حق مبعوث نمود و به او فرمان داد: که اول بستگان و خویشاوندان نزدیک خود را فرا خواند. در نتیجۀ این دعوت، اولین زنی که به او ایمان آورد و دینش را پذیرفت همسرش خدیجه،دختر خویلدل، بود و بعد از او دخترانش زینب، رقیه، ام‌کلثوم و فاطمه، دین پدر را پذیرا شدند. فاطمهل در آن موقع دختر بچه‌ای صغیر بود، اما اسلام را پذیرفت.

اما دامادش، ابوالعاص، خوش نداشت دین و آیین پدران و نیاکان خود را ترک نماید. و از ورود به دین همسرش زینب، امتناع ورزید و هرچند از صمیم و خلوص قلب او را دوست داشت، و علاقه و محبت خالص و بی‌آلایش او را در اعماق ضمیر و قلب خود جا داده بود، اما از پذیرفتن دینش ابا نمود.

و زمانی که نزاع بین پیامبرص و قریش شدت یافت، قرش به یکدیگر گفتند: وای به حالتان!... شما بار هم و غم سر دوش او را کم کرده‌اید که با دخترانش ازدواج کرده‌اید. اگر آن‌ها را برگردانید ناچار می‌شود به زندگی آن‌ها مشغول شود و دیگر فرصت اذیت شما را نخواهد داشت.

همه گفتند: نظر خوبی است. نزد ابوالعاص رفتند و گفتند: زنت را طلاق بده و او را به خانۀ پدرش بفرست، و از زنان گرانقدر قریش هر که را بخواهی به عقدت در می‌آوریم. گفت: والله من زنم را طلاق نمی‌دهم و حاضر نیستم او را با تمام زنان عالم عوض کنم... ولی دو دختر دیگرش، رقیه و کلثومب را طلاق دادند و آن‌ها را به منزل پدر فرستادند. پیامبرص از اینکه آن‌ها را طلاق داده‌اند و آن‌ها را نزد پدر فرستاده‌اند بی‌اندازه مسرور شد و آرزو می‌کرد: که ابوالعاص هم چنان می‌کرد، ولی قدرت نداشت او را مجبور کند که از دخترش جدا شود. و هنوز شرع دستور تحریم زناشویی مسسلمان و کافر را نداده بود. وقتی پیامبرص به مدینه مهاجرت کرد، و کارش استحکام یافت، و در روز بدر قریش به منظور جنگ با او بیرون آمدند، ابوالعاص مجبور شد با آن‌ها بیاید... چون واقعاً، او تمایل و علاقه‌ای به جنگ با مسلمانان نداشت و در نابود شدن آن‌ها برای خود نفعی نمی‌دید، اما کو چاره‌، مکان و منزلتش در بین قوم و قبیله، او را ناچار می‌کرد، که با آن‌ها کنار آید،... اما سرانجام بدر عبارت بود از شکست قطعی و مفتضحانۀ قریش که پوزۀ شرک را به خاک مالید و ستون فقرات طاغوتیان را در هم شکست. عده‌ای کشته و جمعی اسیر شدند، و فرار، جان بعضی را نجات داد.

ابوالعاصس، شوهر زینب دختر محمدص، جزو اسیران بود.

پیامبرص مقرر فرمود اسیران می‌توانند با دادن مبلغی به عنوان فدیه، خود را از اسارت نجات دهند و آزادی خود را به دست آورند. میزان فدیه را پیامبرص حداقل هزار و حداکثر چهارهزار درهم، با توجه به مکانت و منزلت اسیر در میان نزدیکان خود تعیین فرمود.

پیک‌های حامل مال فدیه، بین مکه و مدینه درآمد و رفت بودند.

زینبل هم پیک خود را با مال فدیه برای آزادی شوهرش ابوالعاصس، اعزام داشت و گردنبندی را که مادرش، خدیجۀ کبری، در موقع عروسی به او هدیه داده بود جزو مال فدیه قرار داده بود. وقتی پیامبرص آن را دید و شناخت، هاله‌ای از حزن و کدورت عمیق سیمای منور و مبارکش را فرا گرفت. و به شدت دلش به حال دخترش به جوش آمد. آنگاه خطاب به یارانش گفت:

زینب این مال را برای فدیه ابوالعاص فرستاده است، اگر مایل هستید اسیرش را آزاد کنید و مالش را هم به او مسترد دارید. یاران گفتند: چشم، اطاعت می‌شود.

اما قبل از آزاد کردن ابوالعاص، با او شرط کرده بود: که به محض آزاد شدنش بدون معطلی دخترش، زینب را پیش پیامبرص بفرستد...

ابوالعاصس همینکه به مکه رسید، دست به کار فراهم کردن مقدمات وفای به عهد خود شد...

از این رو به همسرش دستور داد: که آمادۀ سفر باشد و به او گفت، پیک‌های پدرش در نزدیکی مکه منتظر او هستند. توشه راه و وسیلۀ سواری را برایش فراهم کرد و برادر خود، عمروبن ربیع را مأمور کرد: که همراه او برود، و دستش را در دست پیک‌های محمدص بگذارد.

عمرو کمانش را بر دوش نهاد و تیردان را به کمر بست و زینب را در کجاوه نهاد، و روز روشن و در مقابل دیدگان قریش از مکه بیرون رفتند. با دیدن این منظره قریش زخم خورده برآشفتند و هاج و واج شده به دنبال آن‌ها به راه افتادند. زیاد از مکه دور نشده بودند که تعقیب کنندگان سر رسیدند، زینب را تهدید کرده او را ترساندند...

در این موقع عمرو تیر و کمانش را آماده و جعبۀ تیرها را در جلو خود نهاد و گفت: قسم به خدا هرکس به او نزدیک شود، تیری در حلقومش فرو خواهم کرد.

همه می‌دانستند: عمرو تیرانداز بسیار ماهری است و هرگز تیرش به خطا نمی‌رود. ابوسفیان بن حرب که تازه سر رسیده بود، پیش دوید و گفت:

برادرزاده، تیرهایت را از ما برگیر. می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. عمرو تیر و کمانش را به زمین نهاد. ابوسفیان به او گفت:

تو کاری درست نکرده‌ای.

روز روشن و در انظار مردم، جلو چشم ما زینب را بیرون می‌بری... و در حالی که تمام عرب می‌دانند ما در بدر از دست پدرش چه مصیبتی بزرگ و نکبتی عظیم دیدیم.

وقتی تو دخترش را، علناً بیرون ببری مثل حالا تمام قبایل به ما تهمت بزدلی و ترسویی می‌زنند و ما را سست عنصر و خوار و خفیف خواهند دانست؛ فعلاً او را برگردان و چند روزی او را در منزل شوهرش نگه‌دار، تا مردم بفهمند: که ما از رفتن او ممانعت کرده‌ایم. پس از آن می‌توانی مخفیانه او را پیش پدرش بفرستی. ما احتیاجی به حبس او نداریم...

پس از این بحث عمرو راضی شد، و زینب را به مکه برگرداند...

بعد از چند روز، شبانه او را بیرون برد، طبق توصیۀ برادرش او را به پیک‌های پدرش تسلیم کرد.

ابوالعاصس بعد از فراق همسرش تا کمی قبل از فتح در مکه ماند؛ در این موقع برای تجارت، سفر شام را پیش گرفت. در راه برگشت با کاروانی مرکب از یکصد شتر و در حدود یکصدو هفتاد مرد، در نزدیکی مدینه مورد حمله یکی از سریه‌های پیامبرص قرار گرفت، کاروان را به غنیمت و مردان را به اسارت گرفتند، اما خود ابوالعاصس اسیر نشد و از چنگ آنان گریخت.

هنگامی که شب، پردۀ تاریکی بر گسترۀ زمین فروهشت، ابوالعاصس با استفاده از تاریکی شب، ترسان و هراسان خود را به داخل مدینه کشاند، هر طوری بود خود را به زینب رساند و از او پناه خواست، زینبل هم به او پناه داد.

وقتی پیامبرص برای نماز صبح از منزلش خارج شد، و در محراب به نماز ایستاد و تکبیر احرام را گفت و مردم هم تکبیر گفتند، زینب در صف زنان با صدای بلند گفت: مردم بدانید من، زینب دختر محمد، ابوالعاص را پناه داده‌‌ام شما او را پناه دهید. پیامبرص بعد ازختم نماز به مردم رو کرد و فرمود:

آیا آنچه را که من شنیدم شما هم شنیدید؟!

گفتند: بله، یا رسول‌الله.

فرمود: قسم به کسی که جانم در دست اوست، در این مورد چیزی را نمی‌دانستم تا اینکه همان را شنیدم که شما شنیدید. و هر مسلمان می‌تواند پناهدار باشد. آنگاه به منزل برگشت و به دخترش گفت:

از ابوالعاص به خوبی پذیرایی کن، و متوجه باش که تو برایش حلال نیستی. بعد از آن مردان همان سریه را که کاروان و اسیران را گرفته بودند خواند و به آن‌ها گفت:

همان‌طور که می‌دانید این مرد که مالش را گرفته‌اید، از ما است. ما دوست داریم نسبت به او نیکی کنید و مالش را به او مسترد نمایید، و اگر مایل نباشید، آن مال غنیمتی است خدا به شما عطا فرموده و شما از هرکس دیگر برای تصاحب آن مستحقتر هستید...

گفتند: یا رسول‌الله، مالش را مسترد می‌داریم.

وقتی برای دریافت مالش آمد، گفتند: ابوالعاص، تو در میان قریش شرف و احترام داری و تو پسر عمو و داماد پیامبرص هستی، آیا می‌توانی مسلمان شوی و ما از این ثروت کلان دست برداریم، و تو در مدینه بمانی، و مال مکیان را که ما گرفته‌ایم هم ببری و در مدینه و با ما باشی؟! گفت: واقعاً چه بد مرا دعوت کردی، دین جدیدم را با خیانت شروع کنم!..

ابوالعاصس کاروان را با مال به مکه برد و مال مردم را یک به یک به دست آن‌ها داد و حق تمام ذی‌حقها را اداء کرد و آنگاه گفت:

ای جماعت قریش! آیا کسی چیزی از من می‌خواهد؟ آیا چیزی مانده است از من نگرفته باشید؟!

گفتند: نه، خدا از طرف ما پاداش خیرت را دهد! واقعاً انسانی با وفا، نیک نفس و کریم هستی.

گفت: حالا که حقوق شما را اداء کرده‌ام، بشنوید که می‌گویم: گواهم که جز الله معبودی بحق نیست و محمدص پیامبر خداست.

به خدا به این خاطر در مدینه پیش محمدص مسلمان نشدم و نماندم، که شما گمان نبرید من می‌خواستم مال شما را بخورم...

وقتی خداوند آن را به شما مسترد فرمود و ذمۀ من آزاد شد، مسلمان شدم...

بعد از آن به مدینه آمد. پیامبرص از او اکرام و احترام به عمل آورد، و همسرش را به او باز داد. و می‌گفت: با من صحبت کرد، صداقت داشت، و مرا وعده داد: به آن وفا کرد[[36]](#footnote-36).

عاصم بن ثابت**س**

در روز احد، قریش، بزرگ و کوچک، آقا و برده و سرور و ضعیف، تماماً به منظور مقابله با محمدبن عبداللهص، بیرون آمدند.

حقد و کینه، سینه‌ها را پر کرده و آتش انتقام کشته‌ شدگان بدر، در دل و خون و شریان آن‌ها زبانه می‌کشید.

به این بسنده نکردند، بلکه زنان سرشناس و محترم قریش هم بسیج شدند تا مردان را به شرکت فعال در جنگ و جانبازی تحریک و تشویق کنند، و آتش حمیت و تعصب را در قلب قهرمانان بر افروزند و هرگاه ضعفی از آنان مشاهده شد، به تقویت عزم وتصمیم آن‌ها بپردازند.

از جمله زنانی که با جنگجویان بیرون آمده بودند، هند، دختر عتبه و همسر ابوسفیان، وریطه، دختر منبه، همسر عمروبن عاص و سلافه دختر سعد، که به همراهی همسرش، طلحه و سه پسرش به نام‌های مسافع، جلاس و کلاب بیرون آمده بود، البته غیر از این‌ها زنان بی‌شماری آمده بودند.

وقتی دو طرف در احد به هم رسیدند و آتش جنگ گرم شد، هند دختر عتبه و زنان همراهش خود را به پشت صفوف جنگجویان کشیدند، و دف زنان می‌خواندند:

اگر بکشید و بجنگید ما شما را در آغوش می‌گیریم و فرش زیبا می‌گسترانیم، اگر به جبهه پشت کنید، ما جدا می‌شویم، فراقی از بی‌محبتی و بی‌مهری، سرود آن‌ها، آتش حمیت و غیرت را در نهاد جنگجویان می‌افروخت. و در روحیۀ شوهرانشان تأثیری سحرآسا داشت.

سرانجام جنگ به آخر رسید، و قریش بر مسلمانان پیروز شدند. زنان ـ از بادۀ پیروزی سرمست بودند ـ برخاستند و در میدان معرکه به تجول پرداختند.

به طور شنیعی به مثله کردن کشته شدگان پرداختند. شکم‌ها را سفره، چشم‌ها را کنده، گوش‌ها را بریده و بینی را قطع می‌کردند.

بلکه یکی از آن‌ها قلبش آرام نگرفت، و تا به انتقام خون پدر و برادر و عمویش که در بدر کشته شده بود، از بینی و گوش بریده، گردن بند و الگو درست نکرد و خود را به آن نیاراست، آسوده نشد.

ولی وضع سلافه دختر سعد، با وضع دیگر زنان قریش تفاوت داشت...

او خیلی ناراحت و مضطرب بود، چشم به راه بود که شوهرش با یکی از سه پسرش به سراغ او بیایند، تا از وضع آن‌ها باخبر شود، و در شادی و سرور پیروزی با دیگر زنان شرکت جوید.

اما انتظارش بیهوده طول کشید، خودش بلند شد و در میدان نبرد به گشت پرداخت و در سیمای کشته شدگان دقت می‌کرد، ناگهان با جنازۀ غرق در خون شوهرش روبه رو شد.

این را که دید، مانند ماده شیری زخم خورده به هیجان در آمد، و چشمانش را برای یافتن فرزندانش، مسافع و کلاب و جلاس، به هر سو می‌گرداند.

زیاد طول نکشید که دید هر سه بر تپۀ احد دراز کشیده‌اند...

مسافع و کلاب جان باخته و مرده بودند، و وقتی به جلاس رسید، هنوز نفسی مانده داشت. سلافه خود را روی پسر در حال احتضار انداخت، سرش را روی زانوان قرار داد و داشت خون را از صورت و دهانش پاک می‌کرد. از سنگینی بار مصیبت، خون در چشم خودش منجمد شده بود...

اما به پسرش رو کرد و پرسید:

که تو را زد پسرم؟ خواست جوابش را بگوید اما حالت احتضار فرصت نمی‌داد، مادر مصرانه می‌پرسید: تا بالاخره توانست بگوید عاصم بن ثابت مرا زد،... و برادرم، مسافع، را نیز همو از پا درآورد، و ... نفس آخر را کشید.

حالت جنون به سلافه دختر سعد، دست داد و با صدای بلند شیون و زاری می‌کرد. و به لات و عزی قسم خورد: تا قریش انتقامش را نگیرد، دست از نوحه و زاری برنخواهد داشت و اشک چشمانش خشک نخواهد شد. و تا در کاسۀ سر عاصم بن ثابت شراب ننوشد، آرام نخواهد گرفت.

پس از آن نذر کرد که هرکس، عاصم را اسیر کند، یا او را به قتل برساند و سرش را برای او بیاورد از مال دنیا هر چه بخواهد، به او خواهد داد.

خبر نذر سلافه در بین قریش منتشر و شایع شد، هر یک از جوانان مکه آرزو می‌کرد به عاصم بن ثابت دست یابد و سرش را به سلافه تقدیم کند که شاید به جایزۀ گرانبهایش نایل آید.

مسلمانان از معرکۀ احد برگشتند، و دربارۀ معرکه و جریانات آن بحث و مذاکره می‌کردند. برای روح قهرمانان شهید شده طلب آمرزش می‌کردند. و به دلیر مردانی اشاره می‌کردند که مبارزه و جانبازی کردند. از جمله نام عاصم بن ثابت بر زبان‌ها بود، و از او یاد می‌کردند و می‌گفتند: چه عجیب است! چگونه فراهم شد که سه برادر از یک خانواده را یکجا به قتل برساند؟!

یکی از آن‌ها گفت:

این چه تعجبی دارد؟!!

آیا به خاطر دارید قبل از جنگ بدر، پیامبرص از ما پرسید: چگونه جنگ می‌کنید؟ در جواب عاصم بن ثابت بلند شد و کمانش را به دست گرفت و گفت:

اگر دشمن در فاصلۀ یکصد زرعی باشد باید از تیر و کمان استفاده کرد، و اگر به فاصلۀ رمح و نیزه رسید، مبارزه و جنگ باید با نیزه صورت گیرد، تا اینکه نیزه بی‌مصرف می‌شود...

و بعد از آن نیزه را انداخته و به شمشیر دست می‌زنیم و با شمشیر می‌جنگیم.

پیامبرص فرمود: جنگ باید چنین باشد...

و هرکس می‌جنگد، باید مانند عاصم بجنگد.

بعد از معرکۀ احد، مدتی طول نکشید که پیامبرص شش نفر از بزرگان صحابه را برای امری بیرون فرستاد. و سرپرستی آن‌ها را به عاصم بن ثابتس سپرد.

افراد نیک سیرت به منظور اجرای دستور و فرمان پیامبرص راهی محل مأموریت شدند، اما وقتی به نزدیکی مکه رسیدند ـ جماعتی از طایفۀ هذیل، از آن‌ها اطلاع یافتند. فوراً به طرف آن‌ها هجوم بردند و آن‌ها را از هر جهت در میان گرفته و محاصره کردند، و راه گریز و سفر را بر آنان بستند.

عاصم و یارانش، شمشیرها را از غلاف کشیدند و قصد جنگ و مبارزه را کردند. و خواستند با محاصره کنندگان پیکار کنند.

هذیلیها گفتند: شما از عهدۀ ما بر نمی‌آیید و نمی‌توانید با ما مقابله کنید. اگر خود را بما تسلیم کنید ـ قسم به خدا ـ از طرف ما آسیبی نخواهید دید. خدا را بر این عهد و پیمان گواه می‌گیریم...

یاران پیامبرص یکدیگر را نگاه کردند، آنگاه باهم مشاوره می‌کردند که چه کار بکنند.

عاصم خطاب به یارانش گفت:

من که خود را تسلیم نمی‌کنم و در ذمۀ مشرک نخواهم رفت، و نذر سلافه را به خاطر آورد که برای سرش چه نذری کرده است. آنگاه شمشیر را برکشیده می‌گفت:

بارخدایا! از دین تو حمایت و دفاع می‌کنم...

از بارگاهت تمنا دارم، گوشت و استخوانم را محفوظ بدارید که هیچ یک از دشمنان خدا بدان دست نیابد...

آنگاه به هذیلی‌ها حمله‌ور شد و دو نفر از یارانش مرثد غنوی وخالد لیثیب از او پیروی کردند، و به پیکار ادامه دادند: تا اینکه یکی بعد از دیگری شهید به زمین افتادند.

ولی بقیۀ یاران که عبارت از سه نفر بودند: عبد الله بن طارق، وزید بن دثنة وخبیب بن عدیش تسلیم شده و به اسارت تن در دادند، و به زودی با رذیلانه‌ترین خیانت آن‌ها مواجه شدند.

در اول، هذیلی‌ها نمی‌دانستند یکی از کشته شدگان عاصم بن ثابت است، اما همین که متوجه شدند بیش از حد تصور، شاد و مسرور شدند. و به عطاهای بزرگ، خود را دل خوش کردند.

تعجبی ندارد... مگر سلافه دختر سعد نذر نکرده بود: که اگر دستش به عاصم بن ثابت برسد، در کاسۀ سرش شراب خواهد نوشید؟!

مگر نگفته بود: هرکس مرده یا زندۀ او را تسلیمش کند هر مقدار مال که بخواهد خواهد گرفت؟

چون هذیل در نزدیکی مکه سکونت داشتند بعد از چند ساعت، قریش از کشته شدن عاصم مطلع شدند.

سران قریش چند نفر را نزد قاتلان عاصم فرستادند و سرش را درخواست کردند تا به وسیلۀ آن آتش سوز و گداز سلافه، دختر سعد را خاموش و به قسمش وفا کنند. و غم و غصه و آلام فقدان سه فرزندش را که به دست عاصم کشته شده بودند، تخفیف و تکسین دهند...

و مال و ثروت هنگفت را به فرستادگان داده بودند: که در مقابل سر عاصم، سخاوتمندانه بذل و بخشش کنند و به هذیلیان بدهند.

هذیلیان به کنار جسد عاصم رفتند که سرش را از تن جدا کنند، اما با یورش و حملۀ زنبور عسل و زنبورهای وحشی روبه‌رو شدند، و از هر طرف که می‌رفتند نیش آن‌ها را نوش می‌کردند...

و از هر جهت و هر وقت قصد نزدیک شدن به جسدش می‌کردند زنبورها به سویشان آمده و صورت و چشم و تمام بدن آن‌ها را نیش می‌زدند، و آن‌ها را فراری می‌دادند...

و بعد از اینکه چندین بار پشت سرهم تلاش کردند و موفق نشده و مأیوس شدند، گفتند:

بگذارید، تا فرا رسیدن شب بماند، چون هنگامی که هوا تاریک شد زنبورها جسد را ترک می‌کنند و شما می‌توانید به آسانی سرش را از تن جدا کنید و بفرستید...

کمی دورتر در انتظار نشستند:

اما همینکه خورشید در افق غروب فرو رفت و شب رو آورد، پرده‌های ابر چهرۀ آسمان را پوشاند و کم کم فشرده شد. و صدای رعد و برق بلند شد.

ریزش باران به شدتی بی‌نظیر شروع شد، به طوری که، افراد پیر و سالخورده در شگفت شدند و می‌گفتند: نظیرش ندیده و نشنیده‌اند.

به سرعتی سرسام‌آور دره و شعبات را سیل فراگرفت و دشت و دره در آب غرق شد، و در آن حوالی سیلی بسان سیل عرم، برخاست و همه جا را فرا گرفت...

فردای آن شب هذیل به جستجوی جسد عاصم بن ثابت پرداخت، اما هر چه بیشتر گشتند کمتر نتیجه گرفتند هر جا گشتند اثری را از جنازه نیافتند...

دریافتند که سیل جسد را با خود برداشته و آن را به جاهای دوردست برده است که آن‌ها نمی‌دانند!!

بدین ترتیب خدای متعال دعای عاصمس را مستجاب کرده و جسد پاکش را از مثله شدن محفوظ فرمود و سر مبارکش از مبدل شدن به جام شراب مصون ماند.

و اجازه نداد مشرکان بر مسلمانان تسلط یابند.

عتبه بن غزوان**س**

امیرالمؤمنین، عمربن الخطابس، بعد از نماز عشاء سر بر بالین نهاد، می‌خواست چرتی بزند و استراحتی کند. تا بتواند، به پاسبانی و گشت شبانه بپردازد.

ولی خواب از چشمان خلیفه پریده بود. چون پیک به او خبر داده بود: که هر وقت سپاه اسلام دست به کار می‌شود که ارتش شکست خوردۀ فارس را به کلی از میان بردارد، از اینجا و آنجا و هر طرف امداد و کمک به دادش می‌رسد، و به سرعت تجدید قوا کرده و آمادۀ نبرد می‌شود و جنگ را از سر می‌گیرد.

گفته می‌شد: شهر«اُبّلة» یکی از منابع مهم فراهم کردن نیرو و تأمین مالی سپاهیان شکست خوردۀ فارس است.

از این رو، فاروقس تصمیم گرفت: سپاهی را برای تسخیر و فتح «اُبَلة» اعزام نماید تا کمکش را از فارس قطع نماید، ولی با مشکل کمبود افراد مواجه بود.

چون مسلمانان، از جوانان و میانسالان گرفته تا پیرمردان و ریش سفیدان، همه و همه در سرزمین خدا، راه جهاد فی‌سبیل‌الله را پیش گرفته بودند، و در مدینه جز تعدادی کم، افرادی در اطراف خلیفه باقی نمانده بود.

لذا به روش معروف خود دست زد...

یعنی با اتکا به قدرت و کارایی و توانایی فرمانده، باید به تقلیل افراد دست زند...

به این منظور پرونده و سابقۀ رجال را بیرون کشید، و به بررسی و سابقۀ یک یک آن‌ها پرداخت، بعد از چندی فریاد شادی برآورد و گفت:

یافتم ... بله یافتم.

آنگاه به بستر رفته و به خود می‌گفت:

مجاهدی است که بدر، احد، خندق و دیگر غزوه‌ها را دیده است، و مواقفش در یمامه برکارایی او: گواهی می‌دهد.

شمشیری او را نرسید و تیرش به خطا نرفت، حتی یک تیر. علاوه بر این‌ها دو هجرت را تحمل کرد و هفتمین نفر بود، بر این گسترۀ زمین که به اسلام پیوستند.

فردا که هوا روشن شد و آفتاب بالا آمد گفت:

عتبه بن غزوان را برایم صدا کنید.

فرماندهی سیصد و چند نفر را به او سپرد...

و به او وعده داد: که پشت سرش هر چه مقدور شود نیروی کمکی برایش اعزام نماید.

زمانی که سپاه قصد حرکت کرد، فاروقس به بدرقۀ عتبه و سپاه او رفت و به او توصیه کرده و گفت:

عتبه من تو را به طرف سرزمین «ابلة» اعزام کردم، هشیار باش! «ابلة» یکی از قلعه‌های دشمن است، امیدوارم خدا تو را یاری دهد، آن را تسخیر کنی.

هنگامی که به آنجا می‌رسی، مردمش را به دین خدا هدایت کن. هرکس جواب مثبت داد از او بپذیر، و هرکس از پذیرفتن اسلام امتناع نمود، جزیه را به عنوان ذلت و خواری از او بگیر...

در غیر این دو صورت، شمشیر را در گردن آن‌ها کارگیر و با آن‌ها بدون نرمش بجنگ. ای عتبه! در مورد موضوع ولایت خود از خدا بترس.

زینهار! نفس و هوی تو را به تکبر و خودخواهی نخواند که آخرتت را به هدر دهد. شما باید خوب متوجه باشی که صحبت رسول‌خداص نصیبت شده و بعد از ذلت و خواری خدای متعال تو را بدان عزیز و سرافراز فرموده است. و بعد از ضعف و ناتوانی تو را قوی و توانا کرده است، تا جایی که امیر و فرمانروا شده‌ای. دستور می‌دهی اطاعت می‌شود. میگویی، می‌شنوند، می‌دانی چه نعمتی عظیم است، که اگر خدای نخواسته، در آن سوء تصرف کنی و شیطان تو را فریب دهد، به قعر جهنم خواهی رفت، خداوند هم من و هم تو را از آن مصون دارد.

عتبه بن غزوان با افرادش راه «ابلة» را پیش گرفتند، در این سفر، همسر و پنج زن دیگر از همسران و خواهران سربازان، آن‌ها را همراهی می‌کردند، تا خاک «قصبا» که از شهر «ابلة» چندان دور نیست، رسیدند.

هیچ‌چیز برای خوردن نداشتند...

وقتی گرسنگی شدت یافت، عتبهس به چند نفر از افرادش گفت: در این اطراف چیزی برای خوردن پیدا کنید.

آن‌ها به جستجو پرداختند: که چیزی برای خوردن پیدا کنند، گرسنگی را برطرف کنند. در مورد پیدا کردن خوراکی، یکی از آن‌ها داستانی جالبی نقل کرده است، می‌گوید:

به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتیم، که وارد محلی پردرخت شدیم. در اینجا دو زنبیل بزرگ را پیدا کردیم. که در یکی از آن‌ها خرما بود، و در دیگری دانه‌های سفید با پوستۀ زرد قرار داشت. هر دو زنبیل را به اردوگاه آوردیم، وقتی نزدیک شدیم یک نفر به محتویات زنبیل نگاه کرد، که دانه‌های سفید در آن بود و گفت:

این سم است که دشمن برایتان نهاده است آن را دست نزنید به آن نزدیک نشوید...

به طرف خرما رفتیم و خوردنش را شروع کردیم، در این اثنا یکی از اسب‌ها و ریسمانش را بریده و آمد و مشغول خوردن دانه‌های سفید شد، ما خواستیم قبل از اینکه بمیرد آن را بکشیم و از گوشتش استفاده کنیم.

اما صاحب اسب آمد و گفت: فعلاً دست نگه‌دارید، من امشب از آن مراقبت می‌کنم، اگر دیدم دارد می‌میرد، آن را سر می‌برم.

ولی فردا اسب را سالم و سرحال و بی‌الم یافتیم.

خواهرم گفت: برادر، من از پدرم شنیدم می‌گفت: اگر چیزی مسموم را روی آتش بگذارند و برشته شود، سم بی‌اثر می‌شود.

آنگاه مقداری از آن دانه را برداشت و در دیگی گذاشت و دیگ را روی آتش نهاد. بعد از چند لحظه، داد کشید: بیایید ببینید، چگونه قرمز شده و پوسته‌اش دارد باز می‌شود، و دانه سفید رنگ از آن بیرون می‌آید.

آنگاه آن را در دیگی بزرگ گذاشتیم که آن را بخوریم. عتبه گفت: بسم‌الله بگویید و آن را بخورید...

مشغول خوردنش که شدیم، دریافتیم بهترین غذا و خوراکی است.

بعداً فهمیدیم، آن را برنج می‌گویند.

«ابلة» که قرار بود عتبه بن غزوان با ارتش کوچکش آن را فتح کند شهری مستحکم بود که در کنار دجله احداث شده و قرار داشت.

فارسی‌ها از آن به عنوان انبار اسحله و از برج و بارو و قلعه‌هایش به عنوان مراکز دیدبانی و مراقبت دشمنان استفاده می‌کردند.

اما همۀ این‌ها، نتوانست از تسخیر آن جلوگیری کند. عتبه با وجود کمی افراد و ضعف اسحله و کمبود افراد به گشودن آن دست زد.

از آن جایی که جز ششصد نفر سربازی در اختیار نداشت و تعدادی از زنان کمی همراه داشتند، و به جز نیزه و شمشیر، سلاح دیگری در اختیار نداشتند، می‌بایست از هوش و ذکاوت و ابتکار خود استفاده کند.

عتبه برای زنان چند پرچم تهیه کرد، و آن‌ها بر چوب‌های بلند و رمح‌ها و نیزه‌ها برافراشت...

و به آن‌ها دستور داد: در عقب سپاه حرکت کنند و گفت: وقتی دو سپاه نزدیک هم شدند، آن‌ها گرد و خاک راه بیندازند، و محیط را از گردو غبار پر کنند.

همین که به «ابلة» نزدیک شدند، سربازان فارس به مقابله بیرون آمدند و دیدند: سربازان عتبه حمله‌ور شده‌اند.

و به پرچم‌های برافراشته نگاه کردند و دیدند پشت سر سربازان گرد و خاک بلند شده و روی آسمان را پوشانده است به خود گفتند:

این‌ها پیشقراولند و پشت سر پیشقراولان حتماً سپاهی انبوه، و بی‌شمار گرد و خاک راه انداخته است در صورتی که تعداد ما کم است...

آنگاه ترس و هراس به قلبشان راه یافت، و آشفتگی و اضطراب در صفوف آن‌ها رخنه کرد. از این رو، اشیاء کم وزن و گرانقیمت را برداشته و برای رسیدن به کشتی خود را آماده کرده و سوار شدند و فرار کردند، انگار مسابقه می‌دادند، خود را به کشتی‌های شناور در دجله رسانده، پا به فرار گذاشتند.

بدین‌ترتیب، عتبهس بدون اینکه حتی یک نفر را به کشتن دهد، وارد شهر ابلة شد...

پس از آن به فتح شهرها و دهات اطراف پرداخت...

در این نبرد به غنایمی دست یافت: که به حساب و شمار نمی‌آمد و بیش از حد تصور و انتظار بود، حتی یکی از افراد عتبهس به مدینه آمد، مردم از او سؤال کردند و می‌گفتند:

حال مسلمانان در ابلة چطور است؟!

در جواب گفت:

از چه می‌پرسید؟!

به خدا وقتی من آن‌ها را ترک گفتم: داشتند طلا و نقره را با پیمانه تقسیم می‌کردند... لذا مردم به طرف ابلة بار سفر را بستند و به آنجا هجوم بردند.

در این موقع عتبهس متوجه شد که توقف سربازانش در شهرهای تسخیر شده، آن‌ها را به نرمش و لینت زندگی عادت می‌دهد و اخلاق مردم آن دیار را خواهند گرفت، که در نتیجه باعث سستی ارادۀ آن‌ها می‌شود و آن‌ها را از ادامۀ نبرد باز می‌دارد. لذا به عمربن خطابس نامه نوشت و از او اجازه خواست که به ساختن شهر بصره اقدام کند، البته محل و مکان شهر را برای عمرس توصیف کرد، و عمرس به او اجازۀ احداث و ساختن شهر بصره را داد...

اولین ساختمانی که عتبهس آن جا ساخت، مسجد بود...

این امر تعجبی ندارد...

چون به خاطر مسجد، او و همراهانش به جهاد در راه خدا بیرون آمدند...

و به سبب و یاری مسجد خود او و یارانش پیروز شدند و دشمنان خدا را مغلوب کردند...

بعد از آن سربازان در گرفتن زمین و ساختن خانه مسابقه گذاشتند...

اما عتبهس برای خود خانه‌ای نساخت، بلکه در چادری ساخته شده از چندین کیسه زندگی کرد...

چون با خود در خفا عهدی کرده بود...

عتبهس دید: دنیا در بصره به صورتی شگفت‌انگیز به افرادش رو آورده است.

و افرادش که تا چندی پیش خوراکی بهتر از برنج را نمی‌شناختند، در آن خوراکی‌های فارسی، فالوده و لوزینه... و غیره و بهتر از آن را می‌خورند.

لذا از دین خود به دنیای که به آن‌ها روی آورده بیمناک شد...

و آخرت را بردنیا ترجیح داد.

مردم را در مسجد کوفه جمع کرده و به سخرانی پرداخت و گفت:

ای‌مردم! همه می‌دانید، دنیا خود انقضای خود را اعلام کرده و شما به منزلگاهی منتقل می‌شوید که پایان و انتهایی ندارد. پس بیایید با اعمال نیکو و توشۀ شایسته به آن‌جا منتقل شوید. شما می‌دانید من هفتمین یار پیامبرص در آن موقع جز برگ درختان خوراکی نداشتیم، و با خوردن آن لب‌هایمان شکاف برداشته بود.

من خودم ـ روزی ـ تکه عبایی را بین خود و سعدبن ابی وقاص تقسیم کردم، من نصف خود را به عنوان شلوار پوشیدم، دیدم سعد هم همان کار را کرد، و نصف دیگر را شلوار کرد. اما امروز هر یک از ما امیر و حاکم یکی از شهرهاست...

من به ذات خدا پناه می‌برم، که نزد خودم بزرگ و در پیش خدا کوچک باشم...

پس از آن یکی از خود آن‌ها را، جانشین کرده و از آن‌ها خداحافظی نمود و راهی مدینه شد. وقتی به خدمت فاروقس رسید، خواست استعفایش را از ولایت بپذیرد، اما فاروقس آن را نپذیرفت. عتبهس اصرار می‌کرد و خلیفه هم اصرار می‌ورزید، و دستور داد: به بصره برگردد، ولی عتبهس از روی اکراه امر عمر را قبول کرد و وقتی سوار شترش شد می‌گفت: بار خدایا! مرا به آنجا نرسان!

بار خدایا! مرا به آنجا نرسان!

بالاخره دعایش مستجاب شد، چون زیاد از مدینه دور نشده بود که شترش افتاد و او هم، از پشت شترش افتاد و ...، و زندگی را به درود گفت...[[37]](#footnote-37).

نعیم بن مسعود**س**

نعیم بن مسعودس، جوانی بود زیرک، آگاه، بیدار، خراج، عیاش و خوشگذران. که هیچ مشکلی او را آشفته و هیچ بغرنجی او را از پا در نمی‌آورد و ناتوان نمی‌کرد.

از لحاظ عطیۀ الهی و برخورداری از نظر صایب، و سرعت انتقال و بداهه گویی و داهی گری عظیم، نمونه و الگوی کامل بچۀ صحرا... اما انسانی هوسباز و کامجو بود...

و همیشه برای عیاشی و خوشگذرانی پیش یهودیان یثرب می‌رفت.

و هر وقت نفسش بهر لذتی می‌جنبید و هوای نوای سازی می‌کرد از دیار خود و قومش، نجد، بار سفر می‌بست و به قصد یثرب توشۀ راه بر می‌داشت، تا برای یهودیان، بی‌پروا و سخاوتمندانه مال خرج کند و در پای آن‌ها بریزد، و آن‌ها هم بدون دریغ و سخاوتمندانه، بساط عیش و لذت را هر چه بیشتر بگسترانند.

از این رو نعیمس زیاد به یثرب رفت و آمد داشت و با مردمش، مخصوصاً جماعت یهودیان بنی قریظه ارتباط و تماسی محکم و وثیق داشت.

زمانی که خداوند توانا با ارسال پیامبر هدایت و حق بر بشریت منت نهاد، و درهای مکه به نور اسلام روشن گشت، در آن زمان باز نعیم‌بن مسعود افسار نفس و هوس را شل کرده و در لذت و کامیابی غرق شده بود.

از بیم اینکه این دین جدید مانع عیش و عشرت او شود و جلوی او را بگیرد، با این دین جدید شدیداً به مخالفت برخاست، و از آن رویگردان شد.

آنگاه طولی نکشید، خود را ناچار دید: که به صف دشمنان سرسخت اسلام ملحق شود، و مجبور شد به روی آن‌ها شمشیر بکشد.

اما در روز غزوۀ احزاب، نعیم بن مسعودس برای خود صفحۀ جدید و زرینی را در تاریخ دعوت اسلامی باز کرد.

و در این صفحه یکی از بدیعترین و شگفت‌انگیزترین داستان‌های حیله و نیرنگ‌های جنگ‌ها را رقم زد...

داستانی که هنوز تاریخ آن را با تعجب و شگفتی بازگو می‌کند. فصل‌های محکم و رسای آن را حیرت‌انگیز نشان می‌دهد و قهرمان زیرک و هوشیارش را به دیدۀ اعجاب می‌نگرد.

برای اینکه از داستان نعیم‌بن مسعودس به خوبی سر در آوریم، باید کمی به عقب برگردیم. مدتی نه چندان زیاد قبل از غزوۀ احزاب، گروهی از یهودیان بنی نضیر در مدینه (یثرب) به جنب و جوش افتادند، و سران آن‌ها برای جنگ با پیامبرص و از بین بردن دینش به تشکیل و تحریک احزاب دست زدند.

به این منظور به مکه آمدند و با قریش تماس گرفتند و آن‌ها را تحریک و تشویق کردند که به جنگ مسلمانان بیایند. و عهد و پیمان دادند که هر وقت برای جنگ با مسلمانان به مدینه بیایند، آنان هم به قریش پیوسته و علیه‌اسلام وارد نبرد شوند، و برای انجام دادن این عهد و پیمان، موعدی تعیین کردند که از آن تخلف نورزند.

از آنجا پیش قبیلۀ غطفان در سرزمین نجد رفتند و آن‌ها را هم علیه اسلام و پیامبر اسلام شوراندند، و از آن‌ها دعوت کردند که برای ریشه کن کردن این دین جدید برخیزند، ضمناً پیمان خود را با قریش برای آنان فاش کردند، و پیمانی مشابه آن نیز با این‌ها منعقد کردند، و موعد مقرر را به این‌ها نیز اعلام کردند.

قریش به فرماندهی رهبر خود، ابوسفیان بن حرب، خرد و کلان و سواره و پیاده، از مکه بیرون آمده و به قصد مدینه به راه افتادند.

در عین حال غطفان هم تحت فرماندهی عینیه بن حصن غطفانی از نجد بیرون زدند، و هرچه در توان داشتند افراد، آذوقه و جنگ افزار با خود آوردند.

قهرمان داستان ما، یعنی نعیم‌بن مسعودس در پیشاپیش سپاه غطفان بود...

همین که خبر حرکت آن‌ها به سمع پیامبرص رسید، یاران خود را فرا خواند و با آنان به مشاوره و بحث پرداخت. بالاخره تصمیم گرفتند: در اطراف مدینه خندقی حفر کنند تا بتوانند از حملۀ این سپاه انبوه جلوگیری کنند که خود توانای مقابله با آن را ندارند، باشد وجود چنین خندقی جلوی حمله و یورش آنان را بگیرد.

همین که دو سپاه یورشگر، از مکه و نجد به حومه و حوالی مدینه رسید. سران یهود بنی نضیر خود را به یهودیان بنی قریظه که در مدینه زندگی می‌کردند رساندند، و آن‌ها را تحریک و تشویق کردند که علیه پیامبرص وارد جنگ شوند، و آن‌ها را تحریک نمودند که به کمک لشکریان آمده از مکه و نجد، برخیزند.

سران بنی قریظه به سران بنی نضیر گفتند: ما را به امری دعوت می‌کنید که به آن علاقه‌مندیم و آن را در سر می‌پرورانیم. اما شما خوب می‌دانید: که ما با محمد پیمان داریم در مقابل اینکه ما در مدینه در امنیت و آسایش و با خیال آسوده به زندگی ادامه دهیم، باید با او در صلح و صفا باشیم و می‌دانید هنوز مداد قرار داد ما خشک نشده است.

و از طرفی هم، ناگفته نماند: ما می‌ترسیم که اگر در این نبرد، محمد پیروز شود دمار از روزگار ما در می‌آورد و ضربتی به ما می‌زند که به روزگار گفته شود، و در کیفر غدر و خیانت، ریشۀ ما را از بیخ و بن برمیکند...

اما سران بنی نضیر، مصرانه آن‌ها را اغوا می‌کردند، آن‌ها را به نقض و ابطال عهد و پیمان تشویق می‌کردند، خیانت به محمد و یارانش را مطبوع و مفید جلوه می‌دادند . با تأکید می‌گفتند: در این نبرد محمد شکست می‌خورد و بازنده اوست، و پیروزی محمد غیر ممکن است!...

تصمیم قطعی خود را بر وجود این سپاه بی‌شمار و انبوه استوار کرده، لذا بنی قریظه هم نرم شده و پیمان خود را با پیامبرص لغو و نقض کرد.

و سند عهدنامه را پاره کرد، و پیوستن خود را به احزاب اعلان نمود...

این خبر مانند صاعقه به سمع مسلمانان رسید، و تأثیری گیج‌کننده داشت...

سپاهیان احزاب مدینه را از هر طرف محاصره کرده و راه وصول خواربار و آذوقه را بر ساکنان مدینه مسدود کردند.

پیامبرص احساس کرد: که میان دوخطر جدی دشمن افتاده است.

قریش و غطفان در مقابل مسلمانان از خارج اردو زده و بنی قریظه از داخل، مسلمانان را تهدید می‌کردند...

بنی قریظه مترصد بودند که از پشت به مسلمانان خنجر بزنند...

در این اوضاع بحرانی و خطرناک، منافقان که کینه و مرض در دل داشتند، مکنونات و خفایای درون و روح خود را بروز دادند و ماهیت خود را نشان می‌دادند و می‌گفتند:

نگاه کن. محمد، گشودن و تملک خزانۀ خسروی را به ما وعده می‌داد و تسخیر ملک تزار روم را به ما مژده می‌داد و حال اینکه، امروز از خود اطمینان نداریم به قضای حاجت برویم!!

از آن پس آن‌ها هم کم کم از کنار پیامبرص پراکنده شده و کنار کشیدند. و گروه گروه به بهانۀ بیم از زنان و فرزندان و منازل خود که مبادا از داخل مورد تعرض بنی قریظه قرار گیرند، از زیر بار حفاظت مدینه شانه خالی می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند: اگر جنگی درگیرد، بنی قریظه از داخل به زنان و فرزندان و خانه‌های آن‌ها حمله می‌کنند. از این رو جز چند صد نفر از مؤمنان صادق و ثابت قدم، کسی در کنار پیامبرص نماند.

در یکی از شب‌های محاصره که حدود بیست شبانه روز به طول انجامیده بود: پیامبرص به درگاه خدای عزوجل روآورد و دست انابت مضطرانه و درمانده را بلند کرده و می‌گفت:

بارخدایا! اجرای وعدۀ حقت را خواستارم. بارخدایا! وعدۀ حقت را با من محقق فرما...

در آن شب، نعیم‌بن مسعودس در بستر خواب غلت می‌خورد، خواب از چشمانش گریخته بود انگار پلک‌هایش میخ و سیخ شده و به هم نمی‌آمدند. با چشم مسیر و حرکت ستارگان بی‌کران و صاف و بدون لکه را دنبال می‌کرد... و به اندیشه و تفکری ژرف و عمیق فرو رفته بود، که ناگهان خود را در مقابل سؤالی بس مرموز و شگفت‌انگیز یافت و از خود پرسید:

خوب نعیم، خانه خراب!!

چه امری تو را از دیار دور نجد به اینجا کشانده که با این مرد و پیروانش به جنگ برخیزی؟!!

تو که به خاطر پیروزی حق و به دست آوردن حقوق سلب و غصب شده یا به خاطر غیرت و حمیت و حفظ آبرو و حیثیت و شرفی مغصوب با او نمی‌جنگی.

بلکه بدون هیچ دلیل و سبب و انگیزه‌ای مشخص با او سر جنگ داری...

آیا شایسته است، شخص عاقلی مثل تو به جنگ برود و بدون دلیل بکشد یا کشته شود؟!!

وای به حالت! نعیم...

چه چیزی باعث شده است شمشیرت را به روی این مرد صالح و نیکو بکشی که به پیروانش دستور می‌دهد از عدالت و نیکی پیروی کنند و حقوق خویشاوندی را ادا نمایند؟!!

چه عاملی تو را وادار کرده که نیزه‌ات را در خون یارانش فروکنی که از هدایت و حق تبعیت کرده‌اند؟!!

گفتگوی نعیم با خود و خود محاکمه کردن و سرزنش از خود، سبب شد که نعیم تصمیمی جدی و قعطی بگیرد و فوراً به اجرای آن اقدام نماید.

با استفاده از تاریکی شب، نعیم بن مسعودس خود را به آرامی از اردوگاه قوم خود بیرون کشید و با گام‌های استوار و سریع، خود را به پیامبرص رساند.

پیامبرص همین که او را در مقابل خود دید فرمود: نعیم بن مسعود؟!

عرض کرد: بله یا رسول‌الله.

پیامبرص فرمود: چه چیزی باعث شد در این موقع به این جا بیایی؟!!

گفت: آمدم که بگویم: گواهی می‌دهم جز الله معبودی بحق نیست و تو بنده و فرستادۀ خدا هستی و آنچه را که آورده‌ای حق است...

آنگاه ادامه داد و گفت:

یا رسول‌الله من مسلمان شده‌ام و قومم از اسلام من بی‌خبر است...

هرفرمانی داری، در خدمتم...

پیامبرص فرمود: برای ما تو یک نفر بیش نیستی... بیا، پیش طایفۀ خود برو شر آن‌ها را از سر ما کم کن. چون جنگ فقط فریب است و نیرنگ...

نعیم گفت: چشم یا رسول‌الله!

ان‌شاءالله کاری خواهم کرد که شما مسرور و شاد شوی...

نعیم بن مسعودس فوراً خود را به بنی قریظه ـ که قبلاً با آن‌ها دمخور و آشنا بود ـ رساند و به آن‌ها گفت:

ای جماعت بنی قریظه شما از محبت و علاقه و صداقت من آگاهید، و می‌دانید: من از روی دوستی شما را نصیحت می‌کنم.

گفتند: بله، ما دربارۀ صداقت تو شکی نداریم...

نعیم گفت: در این جنگ وضع قریش و غطفان با شما فرق دارد.

گفتند: چطور؟ مگر چه شده است؟!

گفت: اینجا شهر و محل زندگی شما است. و شما به اینجا علاقه دارید، مال و فرزندان و زنانتان در اینجا است، و نمی‌توانید به محلی دیگر کوچ و هجرت کنید...

ولی می‌بینید اموال و فرزندان و زنان قریش و غطفان در جای دیگر است...

آنها به جنگ محمد آمده و از شما خواستند به نقض قرار داد و پیمان بپردازید و بر ضد محمد به کمک و معاونت آن‌ها بروید و شما هم پذیرفتید.

اگر در جنگ با محمد پیروزی به دست آورند، آن را غنیمت می‌دانند، و اگر موفق نشوند و شکست بخورند با خیال آسوده و راحت به دیار خود می‌رود و شما را رها می‌کنند. آنگاه شما می‌مانید و محمد، پس از شما انتقامی می‌گیرد که نگو...

و خودتان خوب می‌دانید: که به تنهایی از عهدۀ او بر نمی‌آیید و تاب مقاومتش را ندارید. گفتند: واقعاً درست میگویی، اما نظر تو چیست؟!

گفت: به نظر من شما وارد جنگ نشوید مگر اینکه چند نفر از اشراف و بزرگان آن‌ها را به عنوان گروگان و تضمین نزد خود داشته باشید. بدین ترتیب آن‌ها را وادار می‌کنید که وارد جنگ شوند. در آن صورت یا پیروز می‌شوید یا تا آخرین نفر کشته می‌شوید...

گفتند: واقعاً گل گفتی، و درست همان است...

آنگاه، از پیش آنان بیرون آمد و خود را به ابوسفیان بن حرب، رهبر قریش رساند و به او و اطرافیانش گفت:

ای جماعت قریش! شما به خوبی می‌دانید: که من چقدر به شما علاقه و از محمد کینه و نفرت دارم...

امروز چیزی به گوشم خورد، دیدم لازم است آن را به اطلاع شما برسانم و گرنه نسبت به دوستی با شما غدر و خیانت کرده‌ام، ولی از من به شما نصیحت که آن را مکتوم بدارید، و از جانب من آن را شایع نکنید و بروز ندهید...

گفتند: از ما مطمئن باش ما هرگز آن را فاش نمی‌کنیم...

پس از آن گفت:

بنی‌قریظه از همکاری با شما و دشمنی با محمد پشیمان شده‌اند، و به محمد پیغام داده‌اند که از عمل خود پشیمان شده... و تصمیم داریم پیمان بین ما و شما پایدار بماند و با تو از در صلح و آشتی درآییم.

آیا برای جلب رضایت تو کافی است که ما تعداد زیادی از اشراف و بزرگان قریش و غطفان بگیریم و آن‌ها رابه شما تسلیم کنیم که گردن آن‌ها را بزنید...؟!

و پس از آن به شما ملحق شویم و به جنگ آن‌ها برویم و تا آخرین نفر آن‌ها را از پا درآوریم؟

محمد در جواب پیغام آن‌ها گفته است: بله اگر چنین کاری کنید من قبول دارم.. بنابراین اگر بنی قریظه از شما گروگان خواست مواظب باشید: حتی یک نفر هم ندهید...

ابوسفیان گفت: دوست هم عهد و پیمان. خدا خیرت را دهد...

آنگاه نعیم از ابوسفیان خداحافظی کرد و پیش قوم خود، غطفان آمد و سخنانی را که به ابوسفیان گفته بود: به آن‌ها هم گفت و آن‌ها را هم برحذر داشت.

ابوسفیان خواست بنی قریظه را امتحان کند، باین منظور پسر خود را نزد آن‌ها فرستاد و به آن‌ها گفت:

پدرم سلام فرستاده و می‌گوید:

محاصرۀ محمد و یارانش به طول انجامیده و حتی ما خسته شده و به تنگ آمده‌ایم...

و تصمیم گرفته‌ایم وارد جنگ شویم و کار را یکسره کنیم، و از جانب محمد خیالمان آسوده شود. پدرم مرا پیش شما فرستاده است که حاضر باشید فردا جنگ را شروع کنیم...

بنی قریظه به او گفتند:

امروز روز شنبه می‌باشد و ما در روز شنبه هیچ کاری نمی‌کنیم. وانگهی تا شما هفتاد نفر از اشراف و بزرگان خود و غطفان را به نزد ما گروگان نگذارید، ما در کنار شماوارد جنگ با محمد نمی‌شویم.

می‌ترسیم وقتی جنگ شدت یابد و بر شما فشار آورد، شما به دیار خود بشتابید و ما را تنها بگذارید، محمد هر بلایی را که بخواهد بر سر ما می‌آورد...

و خوب می‌دانید، ما قدرت مقابله با او را نداریم...

وقتی پسر ابوسفیان پیش جماعت خود برگشت و سخنان بنی قریظه را بازگو کرد، همه یک صدا گفتند: نفرین بر فرزندان میمون و گراز!

به خدا قسم حتی اگر یک گوسفند گروگان از ما بخواهند، آن را نخواهیم داد...

بدین ترتیب نعیم بن مسعودس موفق شد، صفوف منظم و به هم فشردۀ احزاب را در هم شکند و آن را متلاشی نماید، و وحدت کلمۀ آن‌ها را به تفرقه و نفاق مبدل سازد...

و از طرفی دیگر خدای متعال با د و طوفان بنیانکن که بر قریش و هم پیمانانش نازل فرمود، چادرهای آنان را از جا کنده و دیگ‌ها راواژگون و آتش آنان را خاموش کرد، و گرد و خاک صورت و چشمان آن‌ها را پوشاند و پر کرد

بنابراین راه گریزی، جز کوچ کردن و برگشتن به دیار خود نداشتند.

و در تاریکی شب، کوس رحیل و سفر را زدند و رفتند.

فردا مسلمانان دیدند: دشمنان خدا فرار کرده‌اند، فریاد وندای شادی برآوردند و می‌گفتند: سپاس و ستایش فقط ایزد را سزد: که او بندۀ خود را یاری داد.

و به تنهایی احزاب را شکست داد.

از آن روز به بعد، نعیم بن مسعودس مورد اعتماد و اطمینان پیامبرص شد.

کارهای مهم را برای پیامبرص انجام داد، و مسئولیت سنگینی را به عهده گرفت و در پیشاپیش پیامبرص پرچم‌های برافراشته را به دست گرفت.

در روز فتح مکه ابوسفیان بن حرب سپاهیان اسلام را از نظر می‌گذراند.

یک نفر را دید: که پرچم غطفان را به دست گرفته است، به اطرافیانش گفت: این یک نفر کیست؟! گفتند: نعیم بن مسعود است. گفت: در روز خندق، چه کار بدی با ما کرد...!

سرسخت‌ترین دشمنان محمد بود. که اینک می‌بینی پرچم قوم خود را در جلوی محمد به دست گرفته است! و تحت فرمان محمد به جنگ ما می‌آید[[38]](#footnote-38)...

خباب بن ارت**س**

روزی ام انمار، به بازار برده فروشان مکه رفت.

می‌خواست برای خود غلامی بخرد که از خدمتگزاری و عملش استفاده کند. به سیمای پرده‌هایی که برای فروش عرضه شده بودند دقت می‌کرد، و آن‌ها را ارزیابی می‌نمود.

چشمش به طفلی خورد که هنوز به سن رشد و بلوغ نرسیده بود.

در سلامت بدن و علایم ذکاوتی که در چهره‌اش مشاهده می‌شد، چیزی را یافت و دید: که او را به خریدنش وادار کرد.

بهایش را پرداخت و او را با خود برد.

همان‌طور که می‌رفتند ام انمار به طفل نگاه کرد و پرسید:

اسمت چیست؟

گفت: خباب.

گفت: اسم پدرت چیست؟!

گفت: ارت.

گفت: اهل کجایی؟

گفت: اهل نجدم.

گفت: پس تو عرب هستی؟!!

گفت: با اجازه‌ات و از قبیلۀ بنی تمیم هستم.

گفت: چطور شد که به دست برده فروشان مکه افتادی؟!

گفت: یکی از قبایل عرب به طایفۀ ما حمله‌ور شد، چهار پایان را به تاراج گرفته و زنان را به سبی و اسارت و اطفال را به بردگی بردند. و من هم یکی از اطفال بودم، از آن روز به بعد من همیشه دست به دست می‌شدم تا مرا به مکه آوردند و اینک به دست تو افتاده‌ام.

ام انمار غلام را به یکی از آهنگران مکه سپرد که صنعت شمشیرسازی را به او بیاموزد. در مدتی بسیار کوتاه غلام صنعت را به خوبی یاد گرفت و در ساختن شمشیر مهارت کامل کسب کرد.

وقتی خباب کمی بزرگ شد و بازویش نیروگرفت و استخوانش محکم شد، ام‌انمار برایش دکانی اجاره کرد،وسایل و ابزار کار برایش خرید و از مهارت و صنعت و شمشیرسازی او بهره برگرفت.

مدتی نگذشت: که خبابس در مکه مشهور شد و مردم برای خریدن شمشیرهایش به او رو می‌آوردند. زیرا به درستکاری و صداقت و امانتداری و استحکام صنعت، آراسته و معروف بود...

خباب با اینکه هنوز نوجوان بود، اما عقل و خرد پیران را در سر داشت...

و هر وقت کارش تمام می‌شد با خود خلوت می‌کرد. بیشتر دربارۀ اوضاع چنین اجتماع جاهلی می‌اندیشید که از پاشنه پا تا فرق سر، در فساد فرو رفته است.

و نادانی جاهلان و گمراهی کورکورانه که بر زندگی عرب حکمفرما بود، و خود او یکی از قربانیان آن بود: او را به هول و هراس می‌انداخت.

و همیشه و قاطعانه می‌گفت: این شب و تیرگی را باید پایانی باشد؛ پایان شب سیه سفید است.

و آرزو می‌کرد عمرش وفا کند به چشم خود مرگ و نابودی این تیرگی و پیدایش و تولد نور را ببیند.

انتظار و آرزومندی خبابس مدتی زیاد طول نکشید. به گوشش رسید که بارقه و خیطی از نور هدایت از دهان یکی از جوانان بنی هاشم به نام محمد بن عبداللهص بیرون جهیده و دنیا را منور و پرفروغ کرده است.

هرچه زودتر خود را به او رساند و به سخنانش گوش فرا داد. نور فروغش او را در برگرفت و به خود جلب کرد.

بدون معطلی دستش را به سویش دراز کرد و گواهی داد جز الله خدایی نیست و محمدص فرستاده و بندۀ اوست.

بدین ترتیب ششمین فردی بود که به اسلام گروید، زمانی گذشت که هنوز ششمین مسلمان بود. یعنی یک ششم اسلام را او تشکیل می‌داد.

خبابس اسلام خود را از هیچ‌کس پنهان نکرد. از این رو بزودی خبرش به گوش ام‌انمار رسید،... ام‌انمار از کینه و بغض آتش گرفت. با برادرش، سباع بن عبدالعزی، بیرون آمد و جمعی از جوانان خزاعه هم به آن دو پیوستند و همگی به طرف خبابس رفتند. دیدند به کار خود سرگرم و مشغول است.

سباع جلو رفت و گفت:

به ما چیزی گفتند: که باورمان نشد.

خبابس گفت: چه خبر به شما رسیده است؟

سباع گفت: شایع است که تو از دین برگشته و پیرو غلام بنی‌هاشم شده‌ای!

خباب ـ به آرامی و خونسردانه ـ گفت: از دین مرتد نشده‌ام، بلکه ایمان آوردم که خدا یگانه و یکتاست و شریکی ندارد:

و بت‌های شما را کنار گذاشتم، و گواهم که محمدص بنده و فرستادۀ خدا می‌باشد...

همین که این کلمات به گوش سباع و همراهانش خورد، به روی او ریختند و با دست و مشت او را زدند و با پا لگدکوبش کردند، و هرچه به دستشان می‌رسید، چکش و آهن پاره به سویش پرتاب می‌کردند...

بی‌هوش و غرقه در خون بر زمین نقش بست و خون از تمام بدنش می‌چکید.

خبر ماجرای خباب و سید و مالکش، مانند آتشی که در خاشاک بیفتد به سرعت پخش گشت!!

مردم از دل و جرأت خبات تعجب کردند چون ـ تا آن موقع ـ نشنیده بودند که یک نفر تابع محمد شده و علناً در بین مردم آن را بروز داده باشد، و با چنین صراحتی دین خود را بر ملا کرده باشد.

بزرگان و ریش‌سفیدان قریش از کار خباب تکان خوردند: هرگز تصور نمی‌کردند آهنگری مانند آهنگر ام‌انمار بیکس و بدون عشیرت و پشت و پناه و بدون حامی و قوم خویش، به این حد برسد: که به خود جرأت دهد و از فرمان قریش در برود، و آشکارا خدایان آن‌ها را سب و نفرین کند و دین پدران آن‌ها را به خرافات و نادانی توصیف کند...

و قریش یقین داشت: که چنین روزی دنباله خواهد داشت...

قریش اشتباه نکرده بود، چون پردلی و جرأت خبابس در یارانش تأثیر به سزایی داشت و خیلی از آن‌ها را وادار کرد، اسلام خود را آشکار کنند و یکی بعد از دیگری حرف حق را به صراحت به زبان آوردند.

سران و بزرگان قریش به ریاست ابوسفیان بن حرب و ولید بن مغیره و ابوجهل ابن هشام در کعبه اجتماع کردند و در مورد کار محمدص به مذاکره و بحث پرداختند. دیدند، کارش دارد بیخ پیدا می‌کند و خطرش در ازدیاد است و هر ساعت، بزرگتر میشود.

تصمیم گرفتند: مرض را قبل از گسترش مداوا و خطر را در نطفه خفه کنند و قرار بر این گذاشتند، هر قبیله‌ای به اذیت و آزار افراد خود که تابع محمد شده‌اند بپردازد، و آنقدر بر آن‌ها فشار بیاورند تا از دین خود برگشته یا می‌میرند.

وظیفۀ شکنجۀ خبابس به عهدۀ سباع بن عبدالعزی و قومش افتاد...

این‌ها هر روز که حرارت و گرمای آفتاب شدت می‌یافت و خورشید به نیمه روز می‌رسید و زمین داغ و سوزان می‌شد. خباب را به بطحاء مکه می‌بردند، و لباسش را از تنش در می‌آوردند، آنگاه زره‌های آهنین به او می‌پوشیدند. و آب را از او منع می‌کردند تا به آخرین رمق می‌رسید، سپس به او نزدیک شده می‌پرسیدند.

دربارۀ محمد چه میگویی؟!

می‌گفت: بنده و پیامبر خدا می‌باشد. دین هدایت و حق را برای ما آورده است که ما را از تاریکی به روشنایی هدایت نماید...

آنگاه با مشت و لگد به جانش می‌افتادند، و سپس می‌پرسیدند:

دربارۀ لات و عزی چه میگویی؟!

می‌گفت: دو بت کر و لالند، نه می‌توانند نفعی، رسانند و نه می‌توانند ضرر و زیانی برسانند.

آنگاه سنگ‌های گداخته را به پشتش می‌بستند، و آن را نگه می‌داشتند: تا چربی و خونابه از کتف‌هایش می‌چکید...

ام‌انمار در شکنجه و قساوت قلب از برادرش سباع دست کمی نداشت، ام‌انمار دیده بود: پیامبر از کنار دکان خباب گذر کرده و با او صحبت کرده است، از دیدن این وضع دیوانه شده و از کوره در رفت.

و بعد از آن هر روز به دکان نزد خباب می‌رفت، و قطعۀ آهنی گداخته و از کوره بیرون می‌آورد و آن را روی سر خباب می‌نهاد، تا دود از سرش بلند شده و بیهوش می‌افتاد...

در این حالت خبابس او و برادرش را نفرین و دعای شر می‌کرد و به آن دو ناسزا می‌گفت:

وقتی پیامبرص به یارانش اجازه داد به مدینه هجرت کنند خبابس آمادۀ خروج از مکه شد. اما خداوند دعای او را دربارۀ ام‌انمار مستجاب نکرد از مکه بیرون نرفت...

ام‌انمار به سردردی عجیب مبتلا شد که نظیرش را کس ندیده و نشنیده بود، از شدت درد، مثل سگ پارس می‌کرد. فرزندانش برای مداوایش به اطبای آن ایام مراجعه کردند و چاره و مداوا خواستند، اما دوایی نیافتند؛ جز اینکه گفتند: فقط با داغ کردن سرش دردش آرام می‌شود. از آن موقع به بعد همیشه با آهن داغ سر او را اطو می‌کردند، که بر اثر حرات اطو درد سر را فراموش می‌کرد.

خبابس در مدینه در کنار انصار مزۀ راحتی و آسایشی را چشید که مدت‌های مدید از آن محروم بود. و چشمانش به قرب و نزدیکی پیامبرص روشن شد، بدون اینکه چیزی آن را مکدر یا عاملی از صفای آن بکاهد، همیشه او را می‌دید...

در غزوۀ بدر همراه پیامبرص بود و تحت لوای او جهاد کرد و جنگید. در غزوۀ احد همراه پیامبرص بود، و چشمش به کشته شدن سباع بن عبدالعزی، برادر ام‌نمار، به دست شیر خدا، حمزه بن عبدالمطلبس، روشن شد.

عمر خبابس طولانی بود و دوران خلافت چهار خلیفه پیامبرص را دید، و در رعایت و عنایت آن‌ها محترم و خوشنام زندگی کرد.

در زمان خلافت عمر بن خطابس، روزی به خدمتش رفت، عمرس از او احترام به عمل آورد و جای او را در صدر مجلس قرار داد و گفت: در این مجلس، جز بلال احدی از تو لایقتر نیست.

سپس دربارۀ شدیدترین آزاری که از مشرکان دیده بود: از او توضیح خواست، اول خجالت کشید پاسخش را دهد...

اما چون عمرس زیاد اصرار ورزید، خبابس عبایش را از پشتش کنار زد. عمرس از دیدن آثار شکنجه، متنفر و منزجر شد و گفت:

چطور شد که چنین شدی؟!

خبابس گفت:

مشرکان مقداری هیزم را آتش زدند، تا تمام آن شعله‌ور شد. آنگاه لباسم را در آوردند و آنقدر مرا روی آن کشیدند تا تمام گوشت بدنم از استخوان جدا شد و خونابه و عرقی که از بدنم می‌چکید شعله‌های آتش را خاموش کرد.

خبابس در آخر عمرش بعد از عمری فقر، غنی و ثروتمند شد و به حدی دارای طلا و نقره شد که خوابش را هم ندیده بود...

اما طوری در ثروتش تصرف کرد که هیچ کس تصورش را نمی‌کرد...

درهم و دینارش را در جایی می‌نهاد: که نیازمندان می‌دانستند.

هرگز در کیسه را نمی‌بست و قفلی هم به در نمی‌زد. فقیران و مسکینان به منزلش می‌آمدند و بدون سؤال یا اجازه هر چه را که لازم داشتند، بر می‌داشتند و می‌رفتند.

با وجود این وضع همیشه بیمناک بود خداوند دربارۀ این دارایی، از او بازخواست به عمل آورد و به خاطر آن او را عذاب دهد...

جمعی از یارانش که دربارۀ او صحبت می‌کردند، گفتند:

در بیماری مرگ به عیادت خباب رفتیم، گفت:

در اینجا هشتاد هزار درهم است. قسم به خدا هرگز در کیسه را نبسته‌ام، و هیچ سائلی «گدایی» را از آن منع نکرده‌ام، آنگاه گریست.

گفتند: چرا گریه می‌کنی؟!

گفت: به این سبب گریه می‌کنم که یارانم از این دنیا رفتند و بهره و مزد خود را از آن نگرفتند. و هیچ فایده‌ای از آن نبردند. ولی من ماندم و به این ثروت نایل آمدم می‌ترسم این ثروت دنیوی پاداش اعمالم باشد...

وقتی خبابس به رحمت ایزدی پیوست، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالبس بر مزارش ایستاد و گفت: خدا خباب را ببخشاید! به میل و رغبت مسلمان شد و مطیعانه مهاجرت کرد و مجاهد و جانباز زندگی کرد. خدا پاداش کسی را ضایع نمی‌کند که نیکو عمل کرد[[39]](#footnote-39).

ربیع بن زیاد حارثی**س**

اینک مدینه را می‌بینی که هنوز حزن اندوه خود را به خاطر فقدان صدیقس از چهره می‌زداید...

و این هم نمایندگان شهرها، هر روز به مدینه می‌آیند تا با کمال میل و اطاعت به جانشین صدیق، عمربن خطابس بیعت کنند که در خوشی و تنگی و سختی و گشایش از او اطاعت کنند...

در بامداد یکی از روزها، وفود نمایندگان بحرین، با گروهی دیگر از نمایندگان، پیش امیرالمؤمنین آمدند.

فاروقس سخت علاقمند بود سخنان نمایندگان را بشنود، شاید که در سخنان آن‌ها نصیحتی با ارزش یا نظر و اندیشه‌ای مفید یا چند و اندرزی محکم بیابد که بتواند در مورد خدا و کتاب خدا و امور عموم مسلمانان، از آن بهره گیرد.

به جمعی از حاضران اجازۀ سخنرانی داد، اما چیزی مهم از آن‌ها نشنید.

پس عمرس به یک نفر از آن‌ها که در سیمایش آثار نیکی مشاهده می‌شد، روکرد و به او اشاره کرده گفت:

هرچه می‌خواهی بگویی، بگو. آن مرد بعد از حمد و ستایش خدا گفت:

یا امیرالمؤمنین! خدا ولایت این امت را به تو سپرده است که تو را سخت و دقیق امتحان کند.

لذا در مورد سپرده و ولایت از خدا بترس، و یقین بدان اگر در ساحل فرات گوسفندی گم شود، در روز قیامت دربارۀ آن از تو بازجویی به عمل می‌آید.

عمرس که این سخنان را شنید گریه را سرداد و گفت: از روزی که خلیفه شده‌ام تاکنون هیچ‌کس مثل تو با من با صداقت و درستی سخن نگفته است. تو کیستی؟!

گفت: من ربیع بن زیاد حارثی هستم.

عمرس گفت: برادر مهاجر بن زیاد؟

گفت: بله.

بعد از اینکه مردم از آن مجلس برخاستند و خلوت شد، عمرس، ابوموسی اشعری را خواست و به او گفت:

در مورد ربیع بن زیاد تحقیق کن. اگر صادق باشد منبع نیکی فراوان خواهد بود، و در مورد امر خلافت یار و یاور ما خواهد شد. نامۀ عاملی برایش بنویس و خبرش را به من بده.

چند روز بعد از آن، ابوموسی اشعریس، به فرمان خلیفه برای فتح «مناذر» در منطقۀ اهواز سپاهی را تدارک دید. و ربیع‌بن زیاد و برادرش، مهاجرب، را در سلک ارتشیان درآورد.

ابوموسیس مناذر را محاصره کرد و با مردمش در جنگی درگیر شد که نظیرش کمتر دیده شده بود.

مشرکان طوری ازخود سرسختی، قدرت، صبر و تحمل نشان دادند: که هیچ‌کس تصورش را نمی‌کرد، و تعداد کشته شدگان مسلمانان بیش از میزان تصور شد.

مسلمانان در حالی می‌جنگیدند که روزه‌دار ماه رمضان بودند.

وقتی «مهاجر» برادر ربیع بن زیادس، دید: در صف مسلمانان تعداد کشته شدگان زیاد است، تصمیم گرفت به خاطر جلب رضایت خدا جان خود را بدهد به همین منظور حنوط و کفن پوشیده و به برادرش وصیت کرد...

بعد از آن ربیع بن زیادس خود را به ابوموسی رساند و گفت: مهاجر تصمیم دارد در حالی که روزه‌دار است خود را فدا کند، مسلمانان از سنگینی فشار روزه‌داری حال ندارند، و از افطار هم امتناع می‌ورزند، ببینیم فرمانت چیست... تو هم دستورت را بده...

ابوموسی اشعریس برخاست و گفت:

ای جماعت مسلمان من قسم خورده‌ام که هر روزه‌داری یا باید افطار کند یا از جنگ کنار بکشد. و خود از آفتابه‌ای که همراه داشت مقداری آب نوشید تا مردم هم به او تأسی کنند و آب بنوشند.

وقتی مهاجرس سخنان ابوموسی را شنید جرعه‌ای آب نوشید و گفت:

به خدا من از تشنگی و برای رفع عطش آن را ننوشیدم، بلکه خواستم به سوگند امیر وفا کنم...

آنگاه، شمشیر را برکشید و به صفوف دشمن حمله برد و آن را از هم شکافت و بی‌باک و بدون ترس و واهمه با مردان درگیر شد.

وقتی در عمق صفوف سپاه دشمن نفوذ کرد و فرو رفت از هر طرف او را محاصره کردند و شمشیرها در تمام بدنش به کار افتاد: از پشت و رو و چپ و راست او را زخمی کردند، تا در میدان معرکه نقش بر زمین شد،...

بعد از آن سرش را از تن جدا کرده و آن را بر چوبی مشرف بر میدان نبرد، علم کردند.

ربیع آن را نگاه کرد و گفت: خوشا به حالت! واقعاً سرانجام نیکویی یافتی!!...

قسم به خدا، به امید خدا انتقام خون تو و دیگر مسلمانان را از دشمن می‌گیرم.

وقتی ابوموسیس دید: چه فاجعه‌ای برای ربیع بر اثر مرگ برادرش، پیش آمده و دریافت نسبت به دشمنان خدا چه کینه‌ای در دل دارد، از فرماندهی ارتش به نفع او کنار گرفت و خود برای فتح شوش حرکت کرد.

ربیعس و سربازانش صاعقه‌آسا مشرکان را زدند؛ مانند صخره‌های غلتان از سیل، حصون و برج و باروی آن‌ها را در هم کوبیدند، وصفوف فشردۀ آنان از هم شکافته و عزم و قدرت آن‌ها را سست و ضعیف کردند. در نتیجه خداوند فتح «مناذر» را به دست ربیع بن زیادس میسر کرد. جنگاوران را از پا درآورد و زنان و اطفال به اسارت درآمدند و غنیمت‌های فراوانی نصیب مسلمانان شد.

بعد از معرکۀ «مناذر» ستارۀ ربیع بن زیادس درخشید و نامش بر زبان‌ها افتاد.

و یکی از فرماندهان با نام و نشان شد، که اعمال بزرگ و مهم را به عهده می‌گیرند، و مشکلات بغرنج و عظیمی به آن‌ها واگذار می‌شود تا حل کنند.

وقتی مسلمانان تصمیم گرفتند سجستان (سبستان) را بگشایند، فرماندهی سپاه را به او دادند و امید زیادی به پیروزیش داشتند.

ربیع بن زیادس و سپاه جهادگرش در راه خدا، حرکت کرد، منطقه‌ای صعب‌العبور را پشت سر گذاشت که طول آن هفتاد و پنج فرسخ بود، و حتی جانوران وحشی، و فرزندان صحرا از طی و عبور از این منطقه ناتوان بودند...

بعد از عبور از آن منطقه، اولین چیزی که توجه او را جلب کرد دهستان یا روستای «زالق» بود که در مرز سیستان قرار داشت. این روستا دارای قلعه و حصن کاخ‌های بزرگ بود؛ قلعه و برج و باروی مرتفع و سر به فلک کشیده، آن را محصور کرده بود. روستایی پر خیر و برکت بود.

این فرماندۀ دانا و باهوش قبل از اینکه متعرض روستا شود، جاسوس‌های خود را گماشته بود و برایش معلوم شده بود: که بعد از چند روز، روستا جشن و سرور بزرگی برگزار خواهند کرد، لذا در کمین نشست تا فرصتی مناسب بیاید. در شب برگزاری جشن آن‌ها را غافلگیر کرد، و شمشیرها را درگردن آن‌ها بکار برد و آن‌ها را گرفت.

بیست هزار نفر از آن‌ها را به سبی و اسارت گرفت؛ دهبان و کدخدایشان هم اسیر شد...

در بین اسیرشدگان بردۀ، دهبان هم بود. دریافتند: که سیصدهزار درهم جمع کرده است تا به مالک خود دهد. ربیعس از او پرسید: این اموال از کجا جمع‌آوری شده است؟!

گفت: از یکی ازدهات آقا و مولایم.

گفت: آیا هر سال تنها یک دهکده به این میزان مال به او می‌دهد؟

گفت: بله

پرسید: چطور؟

گفت: از طریق تبر و داس و عرق پیشانی ما.

وقتی جنگ و درگیری خاتمه یافت و دهبان به ربیع پیشنهاد کرد در مقابل آزادی خود و افراد خانواده‌اش فدیه بپذیرد...

ربیعس گفت: اگر ثروتی فراوان به مسلمانان دهی، فدیه را قبول می‌کنم.

گفت: مثلاً چقدر؟!

گفت: این نیزه را در زمین فرو می‌کنم، تو باید آنقدر طلا و نقره روی آن بریزی که نیزه را گم کند...

گفت: قبول است؛ آنگاه در خزانه را گشود و آنقدر زرد و سفید ریخت تا نیزه را تماماً پوشاند...

ربیع بن زیادس با ارتش پیروزمندش در عمق خاک سجستان (سیستان) فرو رفت، در مقابل سم اسب‌های سپاهیانش قلعه‌ها و برجها فرو می‌ریخت عیناً همان‌طور که برگ درختان پاییز در مقابل باد فرو می‌ریزد.

مردم شهرها و روستاها به استقبال آن‌ها شتافته و تأمین می‌خواستند. و قبل از اینکه لبۀ شمشیر گردن آن‌ها را ببوسد، سر تعظیم و تسلیم فرود آوردند. ربیع همان‌طور به حرکت ادامه داد تا به شهر (زرنگ) مرکز سیستان رسید،...

در آن جا دریافت که دشمن، افراد و جنگ‌افزار را برای مقابله با او تدارک دیده است.

و فوجها را برای رویاروی او ترتیب داده است، و واحدها را برای درگیری با او راهی میدان کرده است. و تصمیم گرفته است از شهر بزرگ دفاع کند، و به هر قیمت که باشد جلوی یورش او را در سیستان بگیرد.

آنگاه، دایرۀ جنگ و درگیریی خونین و خرد کننده بین ربیعس و دشمنانش به گردش در آمد، و هیچ یک از طرفین از قربان کردن قربانیان بی‌شمار دریغ نکرد و ننالید...

اما همینکه اولین علایم پیروزی مسلمانان مشاهده شد، مرزبان جماعت به نام پرویز چنان مصلحت دید: که برای صلح با ربیع تلاش کند؛ در این موقع مرزبان هنوز نیرویی داشت و امیدوار بود با شروطی بهتر... برای خود و ملتش به صلح مناسبی برسد...

به این منظور کسی را پیش ربیع فرستاد: که وقتی برای ملاقات معین کند تا دربارۀ صلح و آشتی به مذاکره بپردازند. ربیعس پیشنهاد را پذیرفت و جواب مثبت داد.

خواست جنازۀ کشته شدگان فارس را در اطراف محل جلسه، روی هم بگذارند... و در کنار محل عبور «پرویز» جنازه‌هایی را بطور پراکنده بگذارند.

ربیعس مردی بود بلند قامت، دارای کله‌ای بزرگ، پوستی برونزه و جثه‌ای زمخت و بزرگ، به طوری که در دل بیننده هراس ایجاد می‌کرد.

وقتی پرویز نزدش آمد تمام اعضایش از ترس و هیبت به لرزه افتاد و از منظرۀ کشته‌ها نزدیک بود قالب تهی کند. جرأت نزدیک شدن را از دست داد و مضطرب شد و حتی برای مصافحه جلو نرفت...

هنگام مذاکره زبانش به لکنت افتاد. بالاخره در مقابل دادن هزار غلام که بر سر هر یک کاسه‌ای طلا باشد، مصالحه کرد. ربیعس شروط مصالحه را از «پرویز» قبول کرد.

روز بعد کاروان غلامان در پیشاپیش ربیع بن زیادس و در میان تکبیر و تهلیل مسلمانان وارد شهر شد...

واقعاً روزی تاریخی، از ایام‌الله بود...

ربیع بن زیادس، شمشیری بر کشیده و آهیخته در دست مسلمانان بود که به وسیلۀ او به دشمنان خدا حمله می‌کردند، و برای مسلمانان شهرها را گشود. و سرزمینها را به زیر پرچم آنان درآورد. تا زمان خلافت بنی امیه که معاویه بن ابوسفیانس ولایت خراسان را به او سپرد...

اما از این ولایت دلش شاد نشد...

و زمانی بیشتر از آن متنفر و ناراحت شد که زیادبن ابیه، یکی از بزرگ و الیان بنی امیه، به او چنین نوشت:

امیرالمؤمنین معاویه بن ابی سفیان به تو فرمان می‌دهد: که طلا و نقرۀ غنایم جنگی را برای بیت‌المال مسلمانان نگه‌داری، و مابقی را در بین مجاهدان تقسیم کنی...

در جواب نوشت:

من فهمیدم: کتاب خدا به من دستوری داده است که با آنچه تو از زبان امیرالمؤمنین به من گفته‌ای اختلاف دارد. آنگاه به مسلمانان جار داد: که بیایند و غنایم خود را بردارند...

سپس خمس را به دارالخلافه در دمشق فرستاد.

روز جمعه بعد از وصول این نامه، ربیع بن زیادس لباسی سفید پوشید و به نماز رفت، برای مردم خطبۀ جمعه را خواند و سپس گفت:

ای مردم من از زندگی خسته و بیزار شده‌ام، و من در پیشگاه خدا دعا می‌کنم شما آمین بگویید...

آنگاه گفت: بارخدایا! اگر خیر و مصلحت مرا می‌خواهی هرچه زودتر جانم را بگیر...!

آفتاب آن روز غروب نکرده بود که ربیع‌بن زیادس در گذشت و به رحمت حق پیوست.

سراقه بن مالک**س**

یک روز بامداد قریش آشفته و هراسان از خواب برخاستند در محافل و انجمن‌هایشان شایع شد: که محمد با استفاده از تاریکی شب و مخفیانه از مکه خارج شده و رفته است، اما سران قریش خبر را باور نکردند...

و برای یافتن محمد به جستجو پرداختند، منازل بنی هاشم را یکی یکی تفتیش و تحری کردند...

و به منازل تمام دوستان و آشنایانش می‌گشتند و سر می‌کشیدند که شاید او را بیابند. حتی به خانۀ ابوبکر هم آمدند. اسماء، دختر ابوبکر، در را به رویشان گشود.

ابوجهل پرسید:

دختر، پدرت کجاست؟

اسماءل گفت:

الآن نمی‌دانم کجاست.

ابوجهل دستش را بلند کرد، کشیده‌ای تند به صورت دختر نواخت. حلقۀ گردن بندش پاره شد، و گردنبند به زمین افتاد.

وقتی سران قریش یقین حاصل کردند که محمد از مکه خارج شده است، عقل از سرشان پرید و حالت جنون به آن‌ها دست داد و تمام افراد ردیاب را بسیج کردند تا ببینند چه مسیری را در پیش گرفته و از کدام راه رفته‌اند. خود سران قریش با ردیابان به جستجو رفتند.

وقتی به غار ثور رسیدند، ردیابان گفتند:

به خدا قسم، رفیق شما از این غار تجاوز نکرده و نگذشته است.

این ردیابان، وقتی به قریش چنان گفتند، اشتباه نکرده بودند. چون در همان لحظه محمدص و رفیقش در داخل غار و قریش بالای سر آن‌ها ایستاده بودند. حتی ابوبکر صدیقس، پای آن‌ها را می‌دید: که در بالای غار می‌گشتند و در رفت و آمد بودند از این رو اشک در چشمش حلقه زد.

پیامبرص نگاهی پر از محبت و لینت، و در عین حال سرزنش‌آمیز به ابوبکرس انداخت.

ابوبکرس دریافت، لذا به آرامی گفت:

قسم به خدا برای خودم دلتنگ نیستم و گریه نمی‌کنم...

اما می‌ترسم به شما صدمه‌ای برسد، یا رسول‌الله...!

پیامبر برای اطمینان خاطر به او گفت:

ابوبکر نگران مباش؛ خدا با ماست.

خداوند آرامش و اطمینان را به قلب صدیق القاء کرد، و داشت پای جماعت را تماشا می‌کرد. آنگاه گفت:

یا رسول‌الله! اگر یکی از آن‌ها جلوی پای خود را نگاه می‌کرد، حتماً ما را می‌دید.

پیامبرص به او گفت:

ای‌ابوبکر چه فکر می‌کنی؟ دربارۀ دو نفری که خداوند رفیق سوم آنهاست چه تصور می‌کنی؟

در این لحظه یکی از جوانان قریش، به جماعت گفت:

بیایید سری به داخل غار بزنیم و آن جا را نگاه کنیم.

امیه بن خلف، تمسخرکنان به او گفت:

مگر نمی‌بینی این عنکبوت بر در غار لانه کرده و تار تنیده است؟!!!

به خدا این تار عنکبوت از تولد محمد قدیمی‌تر است و پیش از تولد او این تار بوده...

اما ابوجهل گفت:

قسم به لات و عزی من فکر می‌کنم: آن‌ها در این اطراف و به ما نزدیکند، و هرچه می‌گوییم می‌شنوند و هرکاری می‌کنیم، می‌بینند.

اما سحر و جادویش بر چشم ما پرده کشیده است.

اما قریش از جستجوی پیدا کردن محمدص دست برنداشت، و از تعقیب و دنبال کردنش پشیمان نشد. لذا به تمام قبایل ساکن در اطراف راه مکه به مدینه جار زد: که هرکس محمد را زنده یا مرده بیاورد، یکصد شتر اصیل جایزه دارد.

سراقه بن مالک با جمعی از طایفۀ خود در قدید در نزدیکی مکه نشسته بودند که پیک قریش وارد شد و خبر جایزۀ بزرگ را به آن‌ها داد: که هرکس زنده یا مرده محمد را بیاورد، قریش چنان پاداشی را به او می‌دهد.

همین که سراقه شنید یکصد شتر جایزه تعیین شده است، طمع و اشتهایش جنبید و آز و حرص او را به شدت در برگرفت.

اما برخود مسلط شد و خود را نگه داشت و برای اینکه آزمندی دیگران تحریک نشود از خود بروز نداد.

قبل از اینکه سراقهس از مجلس برخیزد یک نفر از اقوام او وارد دیوانخانه شد و گفت:

چند لحظه قبل سه نفر از کنار من گذشتند، گمان می‌کنم محمد و ابوبکر و راهنمای آن‌ها باشند ولی سراقهس گفت:

نه آن‌ها از جماعت بنی فلانند شتری را گم کرده‌اند، به دنبالش می‌گردند!

مرد گفت:

شاید آن‌ها باشند، و ساکت شد...

برای اینکه توجۀ کسی را جلب نکند، سراقهس مدتی ماند و برنخاست.

همینکه این گروه، وارد بحثی دیگر شدند، خود را بیرون کشید و مخفیانه. اما با عجله به منزل رفت، و به آرامی و پنهانی به کنیزش گفت: بدون اینکه احدی متوجه شود و دور از چشم دیگران اسبش را بیرون ببرد و در ته دره آن را ببندد.

و به نوکرش هم فرمان داد: سلاحش را آماده کند و بدون اینکه کسی او را ببیند، آن را از پشت خانه‌ها بیرون برد و در محلی نزدیک، اسب آن را بگذارد...

سراقه بن مالکس زره‌اش را پوشید و سلاحش را برداشت و بر پشت اسبش نشست و چهار نعل به تاخت درآورد. به این امید که قبل از دیگران، محمد را دریابد و جایزۀ قریش را ببرد.

سراقه بن مالک یکی از معدود سواران قوم خود بود. مردی بلند قامت و دارای کله‌ای بزرگ، در فن ردیابی آگاه و بصیر و در مشقات سفر و راه صبور و شکیبا بود.

علاوه بر این انسانی باهوش و سخندان و فهمیده و ادیب و شاعر بود. اسبش از نژاد اسب‌های اصیل و با نشان عرب، راهوار و استوار و پر نفس بود.

سراقهس به سرعت زمین را طی نمود و دشت و دمن را پشت سر گذاشت ولی با کمال تعجب اسبش سکندری خورد و از پشت به زمین افتاد و این را به فال بد گرفت و گفت: این دیگر چیست؟!

جان بکن اسب! مرده شویت ببرد! دوباره سوار شد، اما زیاد نرفت که بار دیگر اسب سکندری خورد، این بار آن را بیشتر بد بیاری دانست و خواست برگردد، اما طمع تصاحب یکصد شتر بر او غلبه کرد.

سراقهس از محل افتادن اسبش زیاد دور نشد که محمدص و یارانش را دید. دستش را به کمان برد ولی دستش خشک شد و بی‌حرکت ماند...

زیرا دید: چهارپای اسبش در زمین فرو رفته است. و دود از میان دو دستش بالا آمده، جلوی چشم خودش و اسبش را گرفته و دنیا تاریک شده است...

به اسب رکاب زد، اما طوری در زمین فرو رفته بود که انگار آن را با میخ‌های آهنین به زمین کوبیده‌اند.

به پیامبرص و همراهانش رو کرد و با صدای تضرع‌آمیز گفت (ای مردان، از پیشگاه خدایتان دعا کنید که پاهای اسبم آزاد شود...

عهد است دست از شما بردارم...

پیامبرص برایش دعا کرد و پاهای اسبش آزاد شد...

اما عبرت نگرفت و طمعش دوباره جنبید و به اسبش رکاب زد. اسب به طرف آن‌ها خیزی برداشت، ولی این بار پاهایش بیشتر در زمین فرو رفت.

از آن‌ها استغاثه کرد و کمک خواست و گفت:

بیایید غذا و کالا و سلاح مرا بردارید، و با خدا عهد می‌بندم، که اجازه ندهم پشت سر من احدی شما را تعقیب کند...

به او گفتند: به غذا و کالای تو احتیاجی نداریم، اما مردم را از ما دور کن...

آنگاه پیامبرص دعا کرد و اسبش آزاد شد.

وقتی خواست برگردد و بانگ برآورد.

کمی صبر کنید، با شما صحبت می‌کنم: قسم به خدا از طرف من به شما گزندی نمی‌رسد...

گفتند: از ما چه می‌خواهی؟

گفت: والله ای محمد! من یقین دارم دین تو موفق می‌شود، و بر دیگر ادیان غلبه می‌کند و کار و بار تو بالا می‌گیرد. قول بده هروقت به ملک تو آمدم مرا احترام می‌گیری. و در این مورد چیزی برایم بنویس.

پیامبرص به ابوبکر دستور داد: که بر لوحی استخوانی بنویسد و آن را به سراقه داد...

وقتی خواست برگردد، پیامبرص به او گفت:

وقتی بازوبندهای کسری را ببندی چه حالی داری، سراقه؟

سراقه با تعجب گفت:

کسری بن هرمز؟

پیامبرص فرمود:

بله... کسری بن هرمز.

سراقه راه برگشت را پیش گرفت. دید مردم سراغ پیامبرص را می‌گیرند، سراقهس به آن‌ها گفت: برگردید من تمام سوراخ و سنبه‌های این اطراف را تفتیش کردم او را نیافتم، و شما می‌دانید، من در ردیابی بصیرت دارم. مردم هم برگشتند.

خبر محمدص و رفیقش را پنهان نگه داشت، تا یقین حاصل کرد که به مدینه رسیده‌اند و در امینت هستند و از دشمنان قریشی در امان می‌باشند. وقتی یقین حاصل کرد جریان را فاش کرد. اما وقتی ابوجهل ماجرای سراقهس و پیامبرص را فهمید، او را سرزنش کرد که ناتوانی و ترس باعث شده فرصت را از دست دهد...

اما سراقهس در پاسخ سرزنش او گفت:

والله یا ابا الحکم، اگر می‌دیدی، چگونه چهارپای اسبم در زمین فرو رفته بود، بدون شک می‌دانستی محمد پیامبر است و دلیل و معجزه دارد، و چه کسی یارای مقاومت او را دارد؟!

روزگار مسیر خود را طی کرد، و ایام سپری شد...

می‌بینی محمدص که تک و تنها و سرگردان و آواره با استفاده از تاریکی شب از مکه بیرون رفت، اینک پیروزمند، و با سرور و سرافراز به مکه بر می‌گردد، و هزارن هزار نیزۀ سیه اسمر و شمشیر سفید و درخشان از او حمایت و استقبال می‌کند...

و اینک می‌بینی سران قریش که زمین و زمان را از تکبر و خودخواهی پرکرده بودند، ترسان و لرزان و هراسان پیش محمدص آمده و تقاضای رأفت و محبت و بخشودگی دارند و می‌گویند:

دربارۀ ما چه حکمی می‌دهی؟! چه سرنوشتی در انتظار ماست؟!

او هم با برزگ منشی پیامبرانه می‌گوید:

بروید! شما آزاد هستید...

در این موقع و در چنین شرایطی، سراقه بن مالکس اسب سفر خود را زین کرده و آماده است به خدمت پیامبرص برود، و در مقابلش زانو زده و اسلام خود را اعلام کند، پیمانی را که ده سال قبل برای او نوشته بود، با خود می‌برد.

سراقهس گفته است:

در جعرانه به خدمت پیامبرص رفتم. وارد تیپی از انصار شدم. آن‌ها با انتهای نیزه‌ها و قنداق نیزه‌ها، مرا می‌زدند و می‌گفتند:

بروکنار، بروکنار، چه می‌خواهی؟!

اما من باز از لای صفوف آن‌ها می‌گذشتم و صف‌ها را می‌شکافتم.

تا به نزدیکی پیامبرص رسیدم. او را دیدم برشترش سوار است. نامه را به دست گرفتم و آن را نشان دادم و گفتم:

یا رسول‌الله!

منم، سراقه بن مالک.

و این هم نامه‌ای که به من دادی.

پیامبرص فرمود: بیا جلو سراقه، نزدیک بیا امروز روز وفا و نیکی است. رفتم نزدیک و اسلام خود را اعلام کردم.

به نیکی و خیر و برکت ایشان نایل آمدم.

از ملاقات سراقه بن مالکس با پیامبرص بیش از چند ماه نگذشت که خدای توانا و حکیم رازدانان، محمدص را به جوار خود برد و برای پیامبر خود، رحمت جوار خود را اختیار کرد.

سراقهس از این ضایعه بی‌اندازه افسرده خاطر و محزون شد، و روزی را به خاطر می‌آورد: که به خاطر دریافت یکصد شتر جایزه، قصد کشتن او را کرد. و الآن می‌فهمید: که تمام شتران دنیا با ریزۀ ناخن پیامبرص برابر نمی‌کند. و گفتۀ پیامبرص را برای خود تکرار می‌کرد که می‌فرمود:

وقتی دست‌بندهای کسری را بپوشی چه حالی خواهی داشت؟!

سراقه شکی نداشت آن‌ها را خواهد پوشید.

روزگار چرخی دیگر زد و گردش ایام طوری دیگر شد. و امور مسلمانان به دست توانمند حضرت عمر فاروقس افتاد.

در ایام خلافت پربرکت او سپاهیان اسلام، مانند تند باد و طوفان به مملکت فارس حمله بردند.

قلعه‌ها را تسخیر و ویران کرد، ارتش‌ها را شکست می‌داد، تاج و تخت شان را به لرزه در می‌آورد، غنایم بی‌حساب را به دست می‌آورد و حکومت خسروان را واژگون می‌کرد.

در یکی از روزهای آخر خلافت عمرس، پیک‌های سعد بن ابی وقاصس وارد مدینه شدند و مژدۀ فتح و پیروزی را برای خلیفۀ مسلمانان آوردند.

و خمس غنایمی را که جهادگران راه خدا به دست آورده بودند به بیت‌المال مسلمانان می‌آوردند.

وقتی غنایم را پیش حضرت عمرس نهادند، حضرت عمر با تعجب و حیرت آن را نگاه کرد: که در آن میان تاج جواهر نشان و مرصع به مروارید کسری و لباس‌های بافته شده از تارهای طلا و سردوشی آراسته به جواهرش دیده می‌شد. و نیز دو حلقۀ زیبایش که هرگز شبیه آن‌ها دیده نشده بود جزو غنایم بود و تعدادی بی‌شمار اشیاء نفیس و ارزشمند دیگر هم جزء غنایم بود.

حضرت عمرس با خیزرانی که در دست داشت، این گنج گرانبها را زیر و رو می‌کرد. آنگاه به اطرافیانش نگاه کرد و گفت:

جمعی که این امانت‌ها را را به امناء داده‌اند. حضرت علی‌بن ابی‌طالبس که در آن‌جا حاضر بود گفت:

ای‌امیر مؤمنان! تو عفت نشان دادی و رعیت تو نیز عفیف شدند. اگر تو حرص و آز داشتی و می‌خوردی آن‌ها هم می‌خوردند و سیر نمی‌شدند.

در این لحظه، حضرت عمر فاروق سراقه بن مالکس را خواند. پیراهن و شلوار و قبا و جوراب‌های کسری را به تنش پوشاند، شمشیر و کمربندش را به او بست و تاج خسروی را بر سرش نهاد.

دو حلقه‌اش را به او پوشاند.

در این موقع مسلمانان بانگ الله‌اکبر الله‌اکبر بر آوردند.

آنگاه حضرت عمرس به سراپای سراقه نظری انداخت و گفت: به به! عرب کوچولویی از بنی مدلج، تاج خسروی را بر سر و دو حلقه را در دست‌هایش دارد.!!

سپس سر را به آسمان بلند کرد و گفت:

بارخدایا! تو این مال را از پیامبرت دریغ فرمودی، در صورتی که در نزد تو از من عزیزتر بود و نیز آن را از حضرت ابوبکر دریغ کردی که از من بزرگتر و عزیزتر و مکرمتر بود.

و آن را به من عطا فرمودی، بارخدایا! به تو پناه می‌برم که آن را به منظور باز خواست به من عطا نکرده باشی.

و تا آن را در بین مسلمانان تقسیم نکرد همان مجلس را ترک ننمود[[40]](#footnote-40).

1. - مؤته دهکده‌ایست که در مرز شام و اردن واقع است. [↑](#footnote-ref-1)
2. - برای کسب معلومات بیشتر دربارۀ جعفر بن ابی‌طالبس می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد.

   1- الإصابة 1/237 2- صفة الصفوة 1/205

   3- حلية الأولياء 1/114 4- طبقات ابن سعد 4/22

   5- معجم البلدان 6- تهذیب التهذیب 2/98

   7- البدایة والنهایة 4/241 8- السیرة النبویة، ابن هشام 1/375 ـ 4/2003

   9- الدرر فی اختصار المغازی والسیر، ابن عبدالبر50/222. 10ـ حیاة الصحابة [↑](#footnote-ref-2)
3. - به منظور کسب معلومات بیشتر می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

   1- جامع الأصول (جزء1 باب فضایل الصحابة). 2- الإصابة4781.

   3- الاستیعاب (حاشیه الإصابة 2/350). 4- أسدالغابة 3/192.

   5- صفة الصفوة 1/746 (چاپ حلب). 6- حیاة الصحابة جزء چهارم.

   7- الأعلام ومراجعه. [↑](#footnote-ref-3)
4. - برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

   1- سیر أعلام النبلاء 1/239. 2- أسد الغابة.

   3- سمط اللآلی. 4- الإصابة.

   5- الاستیعاب. 6- أعلام النساء ـ کحالة.

   7- الطبقات الکبری. 8- حیاة الصحابة. [↑](#footnote-ref-4)
5. - برای مزید اطلاع می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

   1ـ الإصابة (ط. السعاد) 3/60-63. 2ـ الاستیعاب 2/645-646.

   3ـ تهذیب التهذیب 2/420. 4ـ تجرید أسماء الصحابة 2/175.

   5ـ تذکرة الحفاظ 1/15-16. 6ـ حلیة الأولیاء 1/156-170.

   7ـ صفة الصفوة 1/238-245. 8ـ طبقات العراقی 32.

   9ـ المعارف 110-111. 10ـ شذرات الذهب 1/39.

   11ـ العبر 1/33. 12ـ زعماء الإسلام 167-173. [↑](#footnote-ref-5)
6. - بنی‌قیله به اوس و خزرج گفته می‌شود. [↑](#footnote-ref-6)
7. - برای مزید اطلاع می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

   1ـ الإصابة (ط. العاوة) 3/113-114. 2ـ الاستیعاب (ط حیدرآباد) 2/556-558.

   3ـ الجرح والتعدیل ق: ج 2/266-267. 4ـ أسدالغابة 2/328-332.

   5ـ تهذیب التهذیب 4/137-139. 6ـ تقریب التهذیب 1/315.

   7ـ الجمع بین رجال الصحیحین 1/193. 8ـ طبقات الشعرانی: 30-31.

   9ـ صفة الصفوة 1/210-225. 10ـ مسندات الذهب 1/44.

   11ـ تاریخ الإسلام للذهبی 2/262-163. 12ـ سیر أعلام النبلاء 1/362-405. [↑](#footnote-ref-7)
8. - به منظور کسب معلومات اضافی می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

   1ـ الإصابة 4/441. 2ـ الاستیعاب 4/303.

   3ـ أسد الغابة 5/457. 4ـ صفة الصفوة 2/22.

   5ـ المعارف ابن قتیبة: 136-3340. 6ـ سیر أعلام النبلاء.

   7ـ مرآت الجنان ـ یافعی. 8ـ السیرة النبویة، ابن هشام.

   9ـ تاریخ طبری. 10ـ الطبقات الکبری.

   11ـ تهذیب التهذیب ابن حجر. 12ـ حیاة الصحابة.

   13ـ أعلام النساء کحالة 1/4/46. [↑](#footnote-ref-8)
9. - برای مزید اطلاعات دربارۀ معاذ بن جبل می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

   1ـ الإصابة 3/406. 2ـ الاستیعاب 3/1402.

   3ـ اسدالغابة 4/374. 4ـ سیر أعلام النبلاء 1/318.

   5ـ الطبقات الکبری3/583. 6ـ حلیة الأولیاء 1/228.

   7ـ صفة الصفوة 1/195. 8ـ تهذیب الأسماء والصفات 2/92.

   9ـ تاریخ الإسلام، ذهبی 2/24. 10ـ الجمع بین رجال الصحیحین 2/487.

   11ـ البدایة والنهایة 4/94. 12ـ دول الاسلام 1/5.

   13ـ تهذیب التهذیب 10/186. 14ـ وفیات العیان 2/4/

   15ـ جمهرة الأولیاء 5/117. 16ـ البدأ والتاریخ 180.

   17ـ الزهد، أحمد بن حنبل 1/19. 18ـ تذکرة الحفاظ1/111.

   19ـ المعارف، ابن قتیبة204. 20ـ اصحاب بدر.

   21ـ حیاة الصحابة ج 4. [↑](#footnote-ref-9)
10. - برای معلومات بیشتر درباره دیلمی می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

    1ـ الإصابة 7012. 2ـ الاستیعاب 3/ 240.

    3ـ أسد الغابة 4/271. 4ـ تهذیب التهذیب 8/305

    5ـ الطبقات الکبری 5/533 . 6ـ تاریخ طبری.

    7ـ الکامل ابن اثیر. 8ـ فتوح البلدان بلاذری 111-113.

    9ـ جمهرة الأنساب 381. 10ـ تاریخ الخمیس 2/155.

    12ـ تاریخ خلیفة بن خیاط 84. 13ـ حیاة الصحابة 2/238-240.

    14ـ الأعلام، الزرکلی 5/299. [↑](#footnote-ref-10)
11. - به منظور معلومات اضافی می‌توان از منابع زیر بهره گرفت:

    1ـ الإصابة (چاپ سعادت) 4/80-41. 2ـ أسدالغابة 3/176-177.

    3ـ الاستیعاب 1/383-374. 4ـ الجرح والتعدیل 2/62-63.

    5ـ تجرید أسماء الصحابة 1/338-339. 6ـ صفة الصفوة 1/301-303.

    7ـ تاریخ خلیفة بن خیاط8 . 8ـ العبر 1/51-32.

    9ـ شذرات الذهب1/53. 10ـ تاریخ اسلام ذهبی 2/230-231.

    11ـ تاریخ ابن عساکر7/443-448. 12ـ تذکرة الحفاظ 1/22-23.

    13ـ السیرة النبویة، ابن هشام. 14ـ البدایة والنهایة 211-212.

    15ـ حیاة الصحابة. [↑](#footnote-ref-11)
12. - برای اطلاع مزید می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

    1ـ الإصابة (ط. العاوة) 3/60-63 2ـ الاستیعاب (ط حیدرآباد) 2/645-646.

    3ـ تهذیب التهذیب 4/420. 4ـ تجرید أسماء الصحابة 2/175.

    5ـ تذکرة الحفاظ 1/15-16 6ـ حلیة الأولیاء 1/156-170

    7ـ صفة الصفوة 1/238-245. 8ـ طبقات الشعرانی: 32.

    9ـ المعارف 110-111. 10ـ شذرات الذهب 1/39.

    11ـ العبر 1-33 . 12ـ زعماء الإسلام 167-173. [↑](#footnote-ref-12)
13. - به منظور معلومات بیشتر می‌توان به منابع زیر مراجعه کنید.

    1ـ بخاری و مسلم (باب فضایل الصحابة) 2ـ جمع الأصول 3789.

    3ـ طبقات ابن سعد 4/603. 4ـ تهذیب التهذیب 1/347.

    5ـ أسد الغابة 1/92. 6ـ حیاة الصحابة (جزء چهارم)

    7ـ الأعلام. [↑](#footnote-ref-13)
14. - برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

    1ـ الإصابة 8745. 2ـ ابن الأثیر 2/211 و 3/7.

    3ـ تهذیب التهذیب 10/456. 4ـ فتح الفتوح 311.

    5ـ شرح الألفیة، عراقی 3/76. 6ـ اعلام 9/9.

    7ـ القادسیة 66-73 انتشارات دارالنفایس ـ بیروت. [↑](#footnote-ref-14)
15. - برای اطلاعات بیشتر به منابع زیر مراجعه کنید:

    1ـ الإصابة 4104 2ـ طبقات ابن سعد 3/226

    3ـ أسد الغابة 3/30 4ـ الاستیعاب (حاشیۀ الإصابة) 2/174.

    5ـ صفة الصفوة 1/169 6ـ البدایة والنهایة 7/318-319.

    7ـ حیاة الصحابة جزء 4. 8ـ الأعلام. [↑](#footnote-ref-15)
16. - به منظور آشنایی بیشتر می‌توانید به منابع زیر مراجعه کنید:

    1ـ الإصابة 6117. 2ـ الإستیعاب 3/15-4/159.

    3ـ أسد الغابة 4/159. 4ـ حلیة الأولیاء 1/308

    5ـ حسن الصحابة 218. 6ـ صفة الصفوة 1/257

    7ـ تاریخ الإسلام، ذهبی 2/107. 8ـ حیاة الصحابة فهرست.

    9ـ الکواکب الدریة 1/45. 10ـ الأعلام، زرکلی 5/281. [↑](#footnote-ref-16)
17. - برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه کنید:

    1ـ الإصابة (چاپ مصطفی محمد) 1-46. 2ـ الاستیعاب (حاشیه الإصابة) 1/34-36.

    3ـ تقریب التهذیب 1/53. 4ـ تاریخ الإسلام ذهبی 2/271-272.

    5ـ الطبقات الکبری 4/61-72. 6ـ العبر1/95.

    7ـ من أبطالنا الذین صنعوا التاریخ 8- التاریخ، ابو الفتوح تونسی 33-39.

    9- قادة فتح الشام ومصر 33-51. [↑](#footnote-ref-17)
18. - برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه کنید.

    1ـ طبقات ابن سعد 3/275 . 2ـ تهذیب ابن عساکر 6/127.

    3ـ صفة الصفوة 1/141. 4ـ حلیة الأولیاء 1/95.

    5ـ الریاض النضرة 2/302. 6ـ حیاة الصحابة جزء چهارم. [↑](#footnote-ref-18)
19. - برای معلومات مزید می‌توان منابع زیر را مطالعه کرد:

    1ـ الإصابة: 06036 2ـ الاستیعاب 2/487.

    3ـ أسدالغابة 1/293. 4ـ سیر أعلام النبلاء 1/86.

    5ـ حیاة الصحابة. 6ـ قادة فتح العراق والجزیرة 513.

    7ـ الأعلام 5/264. [↑](#footnote-ref-19)
20. - به منظور کسب معلومات بیشتر، به منابع زیر مراجعه کنید:

    1ـ صفة الصفوة 1/135. 2ـ حلیة الأولیاء 1/98.

    3ـ تاریخ الخمیس 2/257. 4ـ البدء و التاریخ.

    5ـ الریاض النضرة. 6ـ الجمع بین رجال الصحیحین.

    7ـ الإصابة. 8ـ السیرة النبویة، ابن هشام.

    9ـ حیاة الصحابة. [↑](#footnote-ref-20)
21. - برای اطلاع بیشتر می‌توان از منابع زیر بهره گرفت: 1ـ البدایة والنهایة. [↑](#footnote-ref-21)
22. - برای آگاهی مزید می‌توان به کتاب‌های زیر مراجعه کرد:

    1ـ الاستیعاب 2 2ـ الإصابة 2/30

    3ـ الملل و النحل 1/20 4ـ أشهر مشاهیر الإسلام 5293

    5ـ الطبقات الکبری 1/21 6ـ فتوح مصر وأخبارها 318

    7ـ النجوم الزاهرة 8ـ الریاض النضرة 2/292

    9ـ أبطال قادسیة للسّحار 10ـ رجال حول الرسول 141

    11ـ زعماء الإسلام 114 12- تحفه الأحوذی 10/253. [↑](#footnote-ref-22)
23. - برای معلومات بیشتر به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

    1ـ الاستیعاب 1/267 2ـ الإصابة 3171

    3ـ الطبقات الکبری 1/25 4ـ سیر أعلام النبلاء 2/260

    5ـ تهذیب التهذیب 2/219 6ـ صفة الصفوة 1/249

    7ـ أسد الغابة [↑](#footnote-ref-23)
24. - برای کسب آگاهی بیشتر به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

    1ـ الاستیعاب 3/106 2ـ أسدالغابة 3/417

    3ـ الإصابة 2/482 4ـ سیر أعلام النبلاء 2/334

    5ـ جمهرة الأنساب 416 6ـ المعارف 121

    7ـ قلائد الجمان41 8ـ النجوم الزاهرة 1/19-21.62.81

    9ـ طبقات علماء أفریقیة وتونس: 58/ 70 10ـ فتوح مصر وأخبارها 287

    11ـ تهذیب التهذیب 7/ت4 12ـ تذکرة الحفاظ 1/42 [↑](#footnote-ref-24)
25. - به منظور اضافه معلومات می‌توان منابع زیر را مطالعه کرد:

    1ـ أسدالغابة 1/443 2ـ أنساب الأشراف 325250

    3ـ الطبقات الکبری 4/316 4ـ السیرة النبویة لابن هشام (فهرست را نگاه کنید)

    5ـ الإصابة 1/306 باترجمه 1584 6ـ شهداء الإسلام فی عهد النبوة للنشّار. [↑](#footnote-ref-25)
26. - برای اطلاعات بیشتر به منابع زیر مراجعه کنید:

    1ـ الإصابة 6/315 2ـ أسدالغابة 5/83-84

    3ـ الاستیعاب چاپ حیدرآباد 2/608-609 4ـ التاریخ الکبیر ج4 ق2/180

    5ـ الجمع بین رجال الصحیحین 2/546 6ـ تحریر أسماء الصحابة 2/136

    7ـ تهذیب التهذیب 11/113 8ـ السیرة النبویة لابن هشام

    9ـ مسند ابی داود 186 10ـ الکامل لابن أثیر 2/108

    11ـ تاریخ الطبری 12ـ امتاع الأسماع 1/152-153

    13ـ سیر أعلام النبلاء 1/129 14ـ المعارف ابن قتیبة 134

    15ـ تاریخ الإسلام، ذهبی 1/252 [↑](#footnote-ref-26)
27. - معلومات مزید را از منابع زیر بخوانید:

    1ـ الاستیعاب 1/368 2ـ الإصابة 1/327

    3ـ الملل والنحل 1/27 4ـ الطبقات الکبری 1/26

    5ـ سیر أعلام النبلاء 3/164 6ـ زعماء الإسلام 190-196

    7ـ حماة الإسلام 1/121 8ـ تاریخ الخلفاء 126

    9ـ صفة الصفوة 1/319 10ـ المعارف 2/92-93

    11ـ أسد الغابة 2/9-15 12ـ محاضرات الأدیان 4/478

    13ـ مروج الذهب 2/302 [↑](#footnote-ref-27)
28. - برای مزید معلومات به منابع زیر مراجعه کنید:

    1ـ تاریخ الإسلام ـ ذهبی 1/371 2ـ تهذیب التهذیب 5/910

    3ـ الطبقات الکبری ابن سعد 3/440 4ـ المحبر فی التاریخ 282

    5ـ سیرأعلام النبلاء 1/243 6ـ حیاة الصحابة 1/716 [↑](#footnote-ref-28)
29. - برای معلومات اضافه می‌توان، به منابع زیر رجوع کرد:

    1ـ الإصابة 904 2ـ الاستیعاب 1/192

    3ـ تهذیب التهذیب2/12 4ـ فتح الباری 6/405

    5ـ تاریخ الإسلام، ذهبی 1/371 6ـ حیاة الصحابة جزء 4

    7ـ البیان والتبیین 1/201-359 8ـ سیرة ابن هشام 2/152-3/318-4/207

    9ـ الصدیق، حسین هیکل 160 10ـ أعلام النبلاء

    11ـ أسدالغابة 1/275-569 [↑](#footnote-ref-29)
30. - ولی امروزه ساکنین محلی اهواز و منطقه بیشتر عربند، نه کرد. [↑](#footnote-ref-30)
31. - برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

    1ـ الإصابة (5640) 2ـ تهذیب الأسماء 1/338

    3ـ خلاصة التهذیب 228 4ـ ذیل المذیل 45

    5ـ تاریخ الإسلام، الذهبی 1/380 6ـ رغبة الأمل 7/224. [↑](#footnote-ref-31)
32. - شتر بارکش و قوی هیکل. [↑](#footnote-ref-32)
33. - برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

    1ـ الإصابة 2941 2ـ الاستیعاب 1/563 (ط. السعادة)

    3ـ الأغانی (به الفهارس نگاه کن) 4ـ تهذیب ابن عساکر (الفهارس)

    5ـ سمط اللآلی 6ـ خزانة الأدب، البغدادی 2/448

    7ـ ذیل المذیل 33 8ـ ثمار القلوب 78

    9ـ الشعر والشعراء 95 10ـ حسن الصحابة 248. [↑](#footnote-ref-33)
34. - برای مزید معلومات در مورد عدی بن حاتمس می‌توان به منابع زیر رجوع کرد:

    1ـ الإصابة (ط السعاده 4/228-229 2ـ الاستیعاب (ط حیدرآباد) 2/502-503

    3ـ أسد الغابة 3/392-394 4ـ تهذیب التهذیب 7/66-167

    5ـ تقریب التهذیب 2/16 6ـ تجرید أسماء الصحابة 1/405

    7ـ خلاصه تهذیب تهذیب الکمال 262-364 8ـ الجمع بین رجال الصحیحین 1/398

    9ـ العبر 1/74 10ـ التاریخ الکبیر ح 4 ق1/43

    11ـ تاریخ الإسلام الذهبی 3/46-48 12ـ شذرات الذهب 1/74

    13ـ المعارف 136 14ـ المعمرون 46 [↑](#footnote-ref-34)
35. - برای مزید اطلاعات دربارۀ عبدالله بن ام مکتومس می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

    1ـ الإصابة 4/576 2ـ الطبقات الکبری 4/205

    3ـ صفة الصفوة 1/273 4ـ ذیل المذیل 36. [↑](#footnote-ref-35)
36. - به منظور اضافه اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

    1ـ سیر أعلام النبلاء 1/239 2ـ أسد الغابة.

    3ـ أنساب الأشراف. 4ـ الإصابة.

    5ـ الاستیعاب. 6ـ السیرة النبویة، ابن هشام

    7ـ البدایة والنهایة. 8ـ حیاة الصحابة. [↑](#footnote-ref-36)
37. - برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

    1ـ تارخ خلیفة بن خیاط. 2ـ أسد الغابة.

    3ـ البدایة والنهایة. 4ـ الإصابة.

    5ـ الاستیعاب. 6ـ تاریخ الإسلام، ذهبی.

    7ـ الطبقات الکبری. 8ـ تاریخ طبری. [↑](#footnote-ref-37)
38. - برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

    1ـ الاستیعاب. 2ـ أسد الغابة.

    3ـ أنساب الأشراف. 4ـ الإصابة.

    5ـ السیرة النبویة، ابن هشام. 6ـ أعلام النساء، کحالة.

    7ـ حیاة الصحابة. [↑](#footnote-ref-38)
39. - برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

    1ـ تهذیب التهذیب. 2ـ أسد الغابة.

    3ـ المعارف. 4ـ الإصابة 2210.

    5ـ الاستیعاب. 6ـ حلیة الأولیاء.

    7ـ صفة الصفوة. 8ـ حیاة الصحابة. [↑](#footnote-ref-39)
40. - برای مزید معلومات درباره سراقه بن مالکس، می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

    1ـ أسدالغابة 2/232.

    2ـ الإصابة 2/18.

    3ـ ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب 93.

    4ـ الطبقات الکبری ابن سعد 1/188-234-48366-5/90

    5ـ السیرة النبویة ابن هشام 2/133-135 فهارس

    6ـ حیاة الصحابة جزء چهارم.

    7ـ تاج‌العروس من جواهر القاموس 6/83. [↑](#footnote-ref-40)